

بسم الله الرحمن الرحيم

نطلبیده

جلد اول

م. بهارنویسی

نطلبیده مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

@Rooman_nazy

فصل اول

سرکی از میان دو لای آهنی در به بیرون کشید. عرق های ریز
از کنار شقیقه اش راه به سمت بناگوش و گردن باز کرده و
دهانش از اضطراب خشک شده بود. حس می کرد کسی اره
برداشته و جراتش را ریز ریز می کند. ترسید کمی سر را پیش
تر ببرد و باز با همان ماشین مشکی رنگ مواجه شود. سه روز
بود که خواب و خوراک نداشت. نمی دانست کیستند و چه از

جانش می خواهند؛ فقط دیده بود که تعقیبش می کنند. شیشه های دودی ماشین مانع میشد که سرنشینان را ببیند و حدس بزند چند نفرند. دیروز همین که در ماشین باز شد و کسی صدا زد " هی آقا!" دو پا، جفت پاهایش گذاشت و مثل کش از جا در رفت. حدس نزدیک به یقین می زد، از افراد صمد چاقوکشاند و دنبال طلب وصول نکرده اشان. این بار اگر به چنگشان می افتاد بیوه شدن منیرو یتیم شدن بردیا و آن تو راهی رد خور نداشت. صدایی یک متر به هوا بلندش کرد:

- باز داری زاغ سیاه کی رو چوب میزنی؟ قلبش برای ثانیه ای از حرکت ایستاد و تنه اش محکم خورد به در. دستش روی سینه اش نشست و با نفسی که سعی می کرد چاق کند گفت:

- عمه، تصدقت، یه اهنی په اوهونی! اگه جای غلامت، منیر بود که همین جا بارشو زمین گذاشته بود. عمه با نگاهی باریک بین، خوب از نوک پا تا سر کم مویش را برانداز کرد و گفت:

- جل الخالقا می خوای بگی کور شدم که نتونم دخترمو با تو چلمبر فرق بدم؟ قدمی جلو برداشت و او را با دست کنار زد و گفت:

- برو اون ور، برو اون ور می خوام ببینم دوباره کی توی کوچه ست که تو مثل دخترای تازه بالغ ازش رو گرفتی! نکنه پول جاوید رو ندادی باز اومده در خونه. عمه، به خاک برادریم اگه بدونم پول النگوی منیر رو خرج اتینا کردی طلاق دخترمو... تا در را باز کرد فوری مرد کم مو، در را با ضرب دست بست و گفت:

- عمه، جون همون منیر رو دادمت باز نکن این در صاب مصبو. عمه دست به کمر ایستاد و گفت:

- خاکشیر نبات توی حلقش کردی که راحت جونشو قسم می خوری؟!... برو اون ور... برو اون ور رضا تا سه تا لیچار بارت نکردم... برو اون ورتا ببینم چه گلی سرمون زدی، تاج که نمیزنی... از روزی که زنت دادیم، ماشالا استنبولی استنبولیه که داری گل سرمون می ریزی و با فشار دست که کمی از سنش بعید بود، رضا را به کناری هل داده و در را باز کرد. سر کی بیرون کشید، سر ظهر مردادماه و پرنده هم در آسمان پر نمی زد. کوچه خلوت بود و فقط صدای کولر آبی مغازه بقالی آقا ابراهیم که در خانه با آنها فاصله داشت به مثابه موتور برق

قارقار می کرد. وقتی دید هیچ کجا خبری از هیچ کسی نیست برگشت، نگاهی به ظاهر شفته رضا انداخت که تا قبض روح قدمی فاصله نداشت و طلبکار گفت:

- خب؟! رضا تمام توانش را جمع کرد تا جلوی مادر زنش بیشتر از این را ندهد و به زحمت در جواب او "خب" گفت. عمه که شاکی به نظر می رسید گفت:

- خب به جمالت می گم از چی میترسی. باز چه دسته گلی به آب دادی؟ ندزد و نترس؛ چی دزدیدی که میترسی؟

- دزد کیه؟ دزد چیه؟ به ارواح همون آقام که هر چی خاک اونه بقای عمر شما باشه! من هیچ غلطی نکردم، خود این صم.. صدای کشدار منیر از روی ایوان شنیده شد: آقا رضا، تو که هنوز این جایی! من سفره ناهارم پهن کردم و غذا رو کشیدم. تا کی باید منتظر ماست بمونم؟ نگاه عمه، زهر در کام رضا میریخت. بعد از یک حساب سرانگشتی ساده به این نتیجه رسید که در افتادن با صمد چاقو کش و دار و دسته اش، می ارزد به تاب نگاه مادر زنش. در یک تصمیم آنی در را باز کرد و با "هرچه بادا باد" خود را ثانیه ای بعد آن طرف در دید. در

دل لعنتی به خود فرستاد، اگر این قدر دست دست نکرده بود می توانست از مغازه ابراهیم آقا ماستش را بگیرد و برگردد، اما حالا در مغازه بسته و باید تا سر خیابان می رفت. تا از تای کوچه رد شده و قدم در خیابان گذاشت، نا از پاهایش رفت. ماشین اسپورتج مشکی رنگ، باز هم کمین کرده بود. نه راه پیش داشت و نه راه برگشت. در دل ابتدا لعنتی نثار خود کرد و درودی هم به جان منیر و ویار بدموقعش فرستاد! این ویارانه دخترعمه، تصمیم جدی داشت که جان او را بگیرد. این بار صمد تا دسته چاقوی معروفش را در شکم او فرو نبرد و درس عبرتش ندهد، ول کن معامله نیست! لرز خفیفی در پاهای رضا نشست و عرق بود که شرو شر از میان تار تار موهای کم پشتش، گردنش را یکپارچه خیس کرد. مرداد بود اما عرقش، عرق سرد! لرزی که در پاهایش حس می کرد قدرت هرگونه مانوری را از او گرفته بود. با خود آرزو کرد که کاش قبل از بیرون آمدن از خانه برای لحظه ای می ایستاد و خوب منیر را می دید، نگاهی که بوی الوداع بدهد! با صدایی که شنید، این بار واقعا از حرکت افتاد، صدای باز شدن در، بی شک از همان

ماشین سیاه بود! نایی که به واسطه ترس از جانش رفته بود، با سرعتی دو چندان و توانی ده برابر اسب بخار به پاهایش برگشت. همین که صدایی از پشت سرش شنید:

- آقا رضا شم.. مثل اسب تازی شروع به دویدن کرد. مرد جوان هم با همان سرعت سر در پی او گذاشت و ماشین هم به دنبال آن دو سرنشینان ماشین سه روز تمام معطل "آقا رضا" بودند و نمی خواستند این بار دست خالی برگردند. "آقا رضا"، این چند روز، بدجور از کار و زندگی انداخته بودشان. رضا با سرعت تمام میدوید و مرد هم به واسطه پاهای کشیده و قد بلندش نیم او انرژی می گذاشت و پا به پایش بود. رضا در همان لحظه اول دویدن اشتباه کرده بود. به جای این که به سمت انتهای خیابان بدود که به کوچه های تنگ و باریک ختم میشد، باید به سمت سر خیابان و خیابان اصلی می رفت و آن جا، خود را در ماشینی هل می داد تا از شرشان راحت بشود. فقط در دل خدا خدا می کرد صمد همراهشان نباشد. صمد چاقو کش، بد کسی بود و تا او را تبدیل به پول نمیکرد، آن هم از نوع پول خرد، دست از سرش برنمی داشت! به صمد

ربطی نداشت شپش در جیب اوی بخت برگشته چهار قاب می اندازد! شش ماه می شد که اصل پول و سود صمد را نداده بود. داشت کوچه را رد می کرد که پایش گرفت به جدول خیابان، اما به سرعت برق خود را جمع کرد. اگر خود را در کوچه های تنگ و باریک می انداخت شاید میتوانست از شر ماشین و سرنشینان سوارهایش راحت بشود، اما رهایی از دست جوانی که قدم به قدمش میدوید خیالی خام بود! حتی یکبار دست جوان لاغر عینکی از پشت به یقه او چنگ شده بود، اما رضا توانسته بود با یک حرکت سریع خود و یقه اش را آزاد کند. صدای آشنایی از دور خواندش:

- رضا... رضا... امان از دستت، باز چه کار کردی؟! و بعد صدای موتور... نور امید در قلبش تابید، دیگر تنها نبود. موتور سوار از دور او را دیده بود و حدس زدنش مشکل نبود که حتما آقا رضایشان باز هم یکی از دسته گل‌های معروفش را به آب انداخته است. سرعت موتور را بیشتر کرد و کوچه کناری را دور زد. همین که موتور سوار از سر کوچه به سمت رضا پیچید،

رضا با سرعت جمبوجت خود را روی ترک موتور مدل بالا انداخت و دستور داد:

- بریم... اما دیر شده بود این بار قلاب انگشتان مرد تعقیب کننده درست پشت یقه اش خوابید و او را از ترک موتور به زیر کشید و معترض و نفس نفس زنان گفت:

- کجا مرد حسابی؟! سه روزه که ما این جا معطلیم تا شما افتخار بدید.. بیا پایین دیگه با تو ام. . رضا که چنگ انداخته بود به لباس موتور سوار، با فشار دست مرد تعقیب کننده، هم خودش نقش زمین شد و هم موتور سوار و هم موتور. هر دو فوری جستی زدند تا پایشان زیر تنه سنگین موتور گیر نکند. مرد جوان این بار به جای پشت سر، سجاف یقه رضا را از جلو به چنگ کشید و گفت: د آخه... نگاه رضا و موتور سوار به ماشین مشکی رنگی بود که پشت سر مرد جوان پارک کرد و احساس خطر رفت و لانه کرد زیر پوست تن و سرشان. نور مستقیم در شیشه ها می تابید و صمد و افرادش دیده نمی شدند. موتور سوار که یک سر از رضا بلندتر بود، در یک حرکت

غافلگیرانه، دست انداخت دور مچ مرد جوان و یقه رضا را از سنجاق انگشت او جدا کرد و گفت:

- چه خبره؟! ضعیف کشون راه انداختید؟!... رضا بنال ببینم باز چه دسته گلی به آب دادی؟! قبل از این که رضا مهلت حرف زدن پیدا کند مرد جوان که سر و وضع و ظاهرش، سوای آن دو بود، از این که دو به یک شده ترس خفیفی در دلش نشست و به اعتراض افتاد:

- دستو چسبیدی چه کار؟ و دست پیش را گرفت، مشتش رفت سمت شکم مرد موتور سوار و رنگ او را از درد کبود کرد. به ثانیه ای نکشید که ضارب، مضروب شد و رضا و موتور سوار به جان جوان افتادند. می خوردند و می زدند. سرهایی از میان پنجره خانه ها بیرون می آمد و صدای نجوایی شنیده میشد:

- الو؛ پلیس صد و ده؟ بالاخره صدای موتور ماشین خاموش و در سمت راننده باز شد. راننده ماشین سیاه رنگ، بیکار نشستن را فراموش کرده و دست به کار شده بود! قدم از

ماشین پایین گذاشت... قفل فرمان سنگینی در دستش
خودنمایی می کرد... ده روز قبل

- حالا لازم بود این طور باهاش حرف بزنی؟ زن تای دستمال
سفره را باز کرد و روی پایش انداخت. با دست به پیشخدمتی
که کمی دورتر از میز، دست به کمر و آماده خدمت ایستاده
بود، اشاره ای کرد. پیشخدمت سریع جلو آمد و ظرف خوراک
خرچنگ را روی میز گذاشت و باز کمی عقب رفت و به ظاهر
خود را به کوچه علی چپ زد که صدای زن و مرد را نمی
شنود. مرد با دیدن خوراک خرچنگ، "آخ"ی گفت و چینی به
ابرو انداخت. با همین حرکت ساده او، دختر جوانش را از دست
پیش بردن به سوی غذا منصرف کرد و مجبور شد عقب بکشد.
مرد اعتراضش را نشان داد:

- قیافه شم چندان آورده! حاضرم همون سوفله سبزیجات
مهتابو بخورم، اما لب به این نزنم. زن با دستمال دو کنج لبش
را پاک کرد و اعتراض او را بی جواب نگذاشت:

- شما جناب رفیعی با اون همه سفری که به اروپا می رید
هنوزم شدیداً بی پرستیژید! دختر که نمی خواست امشب را

خراب شده ببیند با گفتن " مامان!" به او فهماند که یک پای اصلی این جشن کوچک اوست و مادرش حق ندارد با نیش و کنایه آن را خراب کند. زن سعی کرد دخترش را درک کند و سر بحث را تغییر داده و به سمت سوالی برگرداند که دقایقی قبل مرد از او پرسیده بود: لازم بود باهاش کمی تند برخورد بشه. این دختر اصلا ادب اجتماعی یاد نگرفته... سرش برگشت سمت در ورودی رستوران مجلل هتل و با پوزخند نرمی تاکید کنان گفت:

- بفرما! راه رفتنشو نگاه کن، یه خانم این طور مثل اسب عصاره راه می ره؟ میخوای همین الان از ژینا بخوام بلند شه و همین مسیر رو بره و بیاد تا ببینی یه خانم موقع راه رفتن باید به چه نکات ریزی دقت کنه؟ قبول کن جناب عظیم رفیعی که در تربیت دخترت اهمال کردی، دیبا آبرو بره! دیبا جمله آخر مادرش را شنید و دلخور چین بین ابرویش نشست و خشم هم در چهره جناب عظیم رفیعی. توپ پرش را به سمت زن نشانه گرفت و گفت:

- القاب قشنگت رو برای دختر من به کار نبرا من دیبا رو طوری تربیت کردم که مهم ترین مشغله ذهنیش، طبق مد روز پاریس گشتن نباشه. دیبا رو من یه مرد بار آوردم. رفیعی اشاره ای مستقیمی به ژینا نداشت، اما همیشه از نوع تربیت او ناراضی بود و مادرش را مقصر اصلی این اهمال کاری می دانست.

- مرد؟! مرد کجا بود جناب عظیم رفیعی؟ خودتم خوب میدونی من دختری تربیت کردم که توی همه چیز، حرف اولو میزنه. شرکتهای اروپایی سر و دست می شکنند که دختر من برای یک سال، فقط و فقط یک سال، مدیریتشون رو به عهده بگیره. سنی نداره اما شرکت نوپایی رو به یکی از شرکتهای معروف تبلیغاتی تبدیل کرده، دختر تو چی؟ من حتی بهش شک دارم که همیشه دستاشو قبل از صرف غذا میشوره یا این یک بار به خاطر حضور من شسته! دیبا با سری به زیر افکنده ابتدا نگاهی به پدرش انداخت و بعد به ژینا که رو به رویش نشسته بود و با طمانینه و خانمی خاصی قاشق سوپ را به دهان می برد. نمیدانست چه طور می شود که ژینا این طور

قاشق را با ظرافت در دست می گیرد و سوپ را از گوشه آن در دهان می گذارد که نه روی لباسش می ریزد، نه رژلبش پاک می شود. به گمان دیبا این طور غذا خوردن عذاب الیم بود! زن که نمی خواست سرکوفت زدن سالیانه اش و "دختر من، دختر تو" هایشان به همین جا ختم بشود، ادامه داد:

- خودتم میدونی با این دختری که تربیت کردی هیچ امیدی به آینده شرکت بعد از خودت نداری. این حرف با وجود این که برای آقای رفیعی گران تمام شده بود، اما استثنائاً در این یک مورد مدتی می شد که حق را به همسر سابقش می داد. زن رو به دیبا ادامه داد:

- الان چند سالته دخترم؟! دیبا سر بلند کرد و نگاه عمیقی براو انداخت. واقعا این زن او را دختر خود می دانست؟ اگر می دانست پس چرا به یاد نداشت بیست و پنج سال پیش در چنین شبی به همراه ژینا به دنیا آمده است؟!

زن مهلت پاسخ دادن نداد:

- مهمترین علائقت چیه؟

- کارم... فرکانس صداقت کلام دیبا را مادرش نگرفت. رنگ نگاهش، هنوز بوی تحقیر میداد:

- جدی توی اون خاک و گلها گشتن برات اسم کار برداشته؟! به بیلچه دستت می گیری و یه فرچه، توی گرما و سرما زمین می کنی که یه کاسه گلی شکسته پیدا کنی و کلی هم ذوقش رو داری! سرگرمی هات چی اند؟ دیبا شرمنده از تحقیر دائم العمری که از جانب مادرش دیده بود با سری به زیر افتاده زیرلبی جواب داد:

- گلایدر..

- بعد؟! -

- کایت سواری...

- وقتت رو با کیا میگذرونی؟

- اوممم.. اسبام، بادپا و رعنا

- بعد؟! -

- سگم، کراک...

- کراک!... هه کراک؟! و نگاه پر تمسخری به همسر سابقش انداخت. صورت سفید رفیعی به خاطر این برخورد پرتمسخر او تا گردن سرخ شد و خشمش را جوید تا بروز ندهد. زن ادامه داد:

- میبینی چه دختری تربیت کردی؟ دمخور بودن با حیوانات رو ترجیح می ده به آدمیزاد! روز و شب هم که یه بیلچه دستشه و توی کوه و کمره. فردا پس فردا که مردی این میخواد میراث بزرگ خاندان رفیعی رو حفظ کنه؟

- من به دیبا سخت نمیگیرم. دیبا قبل از این که دختر من باشه یه آدمه که حق زندگی داره. چون باباش عظیم رفیعیه نباید چشمشو روی دل مشغولیهای خودش ببینده برا این که روزی روزگاری قراره جانشین من بشه. کسی که بد تربیت کرده تویی نه من!

یکی از شانسهای بزرگ زندگیم بیست و پنج سال پیش بود که خط زندگیم رو از تو جدا کردم و یکی از افسوسهای بزرگمم اینه که چرا تقسیم عادلانه کردم و با وجود این که قانون حق میداد تربیت جفت بچه هامو به عهده بگیرم، این

وظیفه رو با تو تقسیم کردم. ژینا شاید یک خانم مدیر و مدبر شده باشه، اما من اصلا تربیتش رو قبول ندارم. خیال نکن زندگی دختر مو کاملاً سپردم دست تو و خبر از کاراش ندارم. اگه خفه خون گرفتم و چیزی نمی گم به خاطر اون یه ذره حرمت پدر و دختریه. دیبا رو آزاد گذاشتم تا پی دلمشغولیای خودش بره و نه خواسته های من، اما متأسفانه تو ژینا رو زیراکس زدی از جوونیای خودت و... دیبا بهتر دید که مثل ژینا سرش را به خوردن غذایش گرم کند. هر دو خواهر نمی دانستند وقتی هر سال مثل چنین شبی، قرار است پدر و مادرشان این قدر به پر و پای هم بیچند چه اصراری است که تولد دوقلوها را در جمعی چهار نفره برگزار کنند! شب سی تیر تنها شبی بود که آنها دور هم جمع می شدند و بدترین شب سال که اثراتش تا یک سال آنها را رها نمی کرد. مادرشان زنی نبود که کم بیاورد و این را هر سه نفرشان می دانستند. آفرین دست پیش برد و انگشتان ژینا را در دست گرفت و گفت:

- دختر من دختر این زمانه. من اونو براساس نیازهای روز تربیت کردم. حتی وقتی میخواستی اسم براش بذارم مثل تو

دنبال یه اسم از سر باز کن و دم دستی نبودم و کلی گشتم تا یه اسم مطابق روز و پر مفهوم براش بذارم. ژینا به معنی زندگیه. ژینای من زنده است و بین زنده ها و آدم ها. می خواد زندگی کنه و از زندگیش لذت ببره و مثل دختر تو نمیخواد تارک دنیا بشه. تمام افتخارات دیبا اینه که توی مسابقات یه بار سوم شده و یه بار تا مرحله اول شدن رفت و دوم شد. هم صحبتاشم سگشه و اسبش و اون فرزاد بی دست و پای دیبا که تاب اهانت به فرزاد را نیافته بود معترض گفت:

- مامان، فرزاد...

- ساکت باش دخترا فرزادم به رگ و ریشه از رفیعیها داره که این طور شیرین عقل شده. دست ژینا را رها کرد و خواست ادامه بدهد که رفیعی نگذاشت:

- آفرین آفرین خانم! آفرین به شما که تونستید خودتون رو از قید و بند رفیعی های بی دست و پا نجات بدید! حالا اون آقای با کمالات، همون آقای سالک، ایشون الان خیلی دست و پا... دیبا اعتراضش را این بار با گفتن؛ " پدر خواهش می کنم" نشان داد. نمی خواست حرمتها طوری روی میز ریخته شود که

نتوان جمعش کرد. آفرین اگر همسری برای پدرش بود که فقط سه سال تحملش کرد و بعد زندگی اش را از او جدا کرد، برای دیبا کسی بود که چه بخواهد و چه نخواهد تمام عمر بیست و پنج ساله‌اش یدک کش عنوان "مادر" برایش بوده است. آفرین که عرصه را برای اعصابش تنگ میدید از جا پرید و با نگاهی متخاصم چشم در چشم عظیم گفت:

- پاشو بریم ژینا. مثل هر سال پدرتون نمی ذاره امشب به خوبی و خوشی سر بیاد. دیبا از جا بلند شد و با التماس گفت:

- مامان خوشگلم، شما که هنوز چیزی نخوردید! تو رو جون ژینا بشینید. بابا هم قول میده دیگه چیزی نگه. آفرین که به خاطر کفشهای پاشنه دوازده سانتی، قدش بلندتر از دخترش با کفشهای پاشنه تخت بود، کمی خم شد و بوسهای سرد بر گونه دیبا گذاشت و گفت:

- تولدت مبارک دخترم. کادوی تولدت فردا توی پارکینگ منتظرته. اون ابوقراضه رو که بابات برای فارغ التحصیلیت خریده بنداز دور، یه دفعه به کشتنت میده... بریم ژینا. ژینا از جایش بلند شد. هر دو خواهر سیبی بودند که از وسط به دو

نیم کرده باشند، اما محال بود که یک درصد از ظرافتهای زنانه
ژینا را بتوان در دیبا یافت. قدمی جلو گذاشت و کمی خم شد.
او هم کفش هایی با پاشنه هایی به همان اندازه کفشهای
مادرشان به پا داشت. با همان مهربانی گونه سردش را بر گونه
دیبا گذاشت و با لحنی آرام و متین گفت:

- مطمئنم نباید انتظار ازت داشته باشم کادویی به من بدی،
ایرادی نداره خواهر کوچولو... خدافظ... ددی جونم چند روز
بعد میآم دفترتون... می خوام تا برنگشتم انگلیس یه بار دیگه
بینمتون. و بوسه ای هم با پدرش رد و بدل کرد و رفت. وقتی
آنها دور شدند، گره ای در ابروی دیبا افتاد. عظیم رفیعی که
گویا حالا راحت غذا از گلوش پایین می رفت کمی از خوراک
خرچنگ را به دهان برد و گفت:

- چرا سگرمه هات توی همه؟ کار خوبی نکردی که براش
کادو نگرفتی؟

- هیچ وقت نه اون برای من کادو می گرفت و نه من برای
اون... همچنین گفت خواهر کوچولو که هر کسی بود.. ادامه
نده دخترم! چه بخوای و چه نخوای تو چند دقیقه کوچکتر از

اون و خواهر کوچولوشی... باید یه کادو می گرفتی... بعضی وقتا توی دلم به آفرین حق میدم؛ انگار توی تربیت تو یه کم اهمال کردم. نگاه دیبا به کادو خشک شده و چیزی نمی گفت. می دانست باز هم بازی جدید است. ژینا سوار ماشین، کنار مادرش نشسته و نگاهش به مغازه ها بود. آفرین هنوز زیر لب در حال ژکیدن بود. از راننده اش خواست حتی المقدور از مسیرهایی برود که در ترافیک نمانند. ژینا خسته از حرصی که مادرش می خورد گفت:

- چرا هر سال این سناریو رو تکرار می کنید؟ من و دیبا اصلا از این که می خواین خودتون رو با کوبیدن ما ثابت کنید راضی نیستیم. آفرین خشمگین طرف او برگشت و گفت:

- انتظار داری وقتی می بینم دخترم اون طور بد تربیت شده ساکت بمونم و هیچی نگم. این دختر بیش از اندازه بی کلاس و بی نزاکت بزرگ شده و.. صدای زنگ گوشی همراه ژینا، حرف آفرین را برای ثانیه ای برید و با تکان سر پرسید کیست. ژینا آرام جواب داد:

- فرزاده... حتما می خواد تولدمو تبریک بگه. آفرین که هیچ دلخوشی از رفیعیها نداشت با لحن تندی گفت:

- خلاصه ش کن، نذار توی دلش برای خودش خیالبافی کنه. نباید به رفیعیها رو داد. ژینا سری به علامت تاسف برای او و یا شاید برای خودش تکان داد. آفرین گه گاه یادش می رفت که ژینا هم یک رفیعی است حتی بیشتر از فرزادا! هشت روز قبل طلعت قاشق چوبی را در تابه تفلون رها کرد و با کلام سوزنده ای گفت:

- از باغ به این بزرگی، غوره نصیب ما شد از شهر به این بزرگی، کوره نصیب ما شد. تیر طعن کلامش راست آمد و بردل دامادش نشست. رضا که پشت سر او، روی صندلی آشپزخانه نشسته بود، حرصی از حرف عمه اش رو کرد به منیرو با سر به طلعت اشاره کرد به معنی این که "بفرما! ببین چه قدر ریز و کلفت بارم می کنه." منیر نوک پنج انگشت دستش را بر گونه فشرد و با همین حرکت ساده از همسرش خواست این بار هم به خاطر او کوتاه بیاید. طلعت که از

انعکاس تصویر آن دو در شیشه بالای اجاق، می فهمید چه ایما و اشاره هایی پشت سرش است، ادامه داد:

- باز امروز صبح اون دوست قدیم مدیمات، همون جاوید چی چی؟!.... رنگ رضا کمی پرید و با من من گفت:

- کی؟!... دوستم؟!... جاوید؟!.. جاوید اسکلت؟!...

- همونی که گوششو بریدی و وعده سرخرمن بهش دادی، همون رویه کوبه، اومده بود دم درو کم مونده بود جلوی در و همسایه آبرومونو ببره. خدا بیامرزه مادرت، همین طور آقاجونتو؛ اگه خان داداش ما بدپیلگی نمی کرد و زن می گرفت تا بعد از مادر خدا بیامرزت ظفت و رفتت کنه، نه تو این طور هردمبیل مثل سیب زمینی بزرگ میشدی و نه خودش اون قدر زود دق می کرد و میمرد و دسته گلشو برای ما یادگار میداشت. این جای کلامش بود که مجید قدم به آشپزخانه گذاشت و یک راست به سراغ یخچال رفت. بطری آب را درآورد. در همان نگاه اول کاملاً متوجه شد که مادرش برادرزاده خود را زیر باران طعن و کنایه های بجا و نا بجایش گرفته است. به ظاهر جانب مادرش را گرفت که:

- همینو بگو! خرمغزمون رو گاز گرفته بود که خواهر دسته گلمون رو به تو چلمن دادیم. منیر بادی به غیغ انداخت و صدای اعتراض رضا را بلند کرد

- مگه چمه؟ مجید لیوان آبی ریخت و بی آن که به منیر و همسر طلبکارش نگاه کند سرد و مایوسانه گفت:

- دیگه می خواستی چت باشه که نبودى؟ جاوید اسکلت و ممد طلا هر روز جلوی خونه صف نکشیدن؟ که کشیدن! کار می کنی؟ که نمیکنی! داماد سرخونه نیستی؟ که هستی! کچل نبودى؟ که شدی! خدای قرض و قوله نیستی؟ که هستی! تربیت و نزاکت هم که دیگه نور علی نورا نخواستیم پارو بزنی زیر پولات، جون بچه‌ت بیل نزن به گند و کثافتت و هر لحظه نیارشون جلوی چشممون و بو گندشو هوا نکن. ماشین و خونه ارزونیت، بدهیتم نیار برامون. توی دار دنیایه هنر داری که از بابای خدایامرزت، حرفه خانوادگیتونو یاد گرفتی، اونم که هیچ... کافیه مامان رخصت بده همین فردا طلاق ماه منیر رو ازت گرفتم. لیوان آب را یک کله بالا کشید و بی توجه به نگاه شاکی رضا و خجالت زده منیروپر تاسف طلعت راه آمده را

برگشت. رضا نمیتوانست خطی، هر چند فرضی، بین شوخی و جدی حرفهای مجید بگذارد و بفهمد حالا این هایی که گفت، جدی بود یا طنز از وقتی مجید فهمیده بود رضا گزارش اتفاقیهای خانه و روابط خصوصی او را به گوش برادرهایش می رساند سرقوز افتاده بود و نمی خواست کمی اوضاع خراب او را درک کند. چند ماه بیکار شده بود و برای یافتن درآمد، هر کاری می کرد حتی آش مالی آن سه برادر گردن کلفت! مجید مثل او زن باردار و بچه کوچک نداشت تا درک کند شرمندگی مرد در برابر زن و بچه اش یعنی چه؟ اما استثنائاً این بار قصد مجید تحقیر رضا نبود و می خواست مادرش را از نظر روانی تخلیه کند. هر وقت کسی برای طلعت دم می گرفت خودش کوتاه می آمد. شاید هم قصدش از این حرف ها، دو منظوره بود هم تخریب رضا و بیکاری و بی پولی اش را به چشمش کشیدن و هم خاموش کردن فتیله غرهای "تی ان تی" وار ماه طلعت!

اما طلعت عزمش را جزم کرده بود و نمی خواست این بار هم با حرف توی حرف آمدن، بحث طلبکارها فراموش شود. وقتش

بود رضا کاری اساسی بکند. خسته شده بود از بس سر خم کرده و وعده فردا و فرداهای نیامده را به طلبکارهای او داده بود. با قاشق چوبی باز هم پیاز داغهایش را هم زد و صدایش به گوش رسید:

- دیروزم یه ماشین سیاه بزرگ، از اینایی که باید یه چارپایه زیر پات بذاری تا بتونی سوارشون بشی، اومده بود در خونه و التماس دعا داشت. رنگ رضا پرید، حدس زدنش ساده بود که عمه خانمش از کدام ماشین می گوید. صاحب ماشین شاسی بلند، مثل جاوید نبود که بتواند سر بدواندش. حضور ماشین سیاه، نشانه ای بود از سر آمدن صبر صمدا طلعت رو به دخترش که بی خیال دنیا ظرف بزرگ هندوانه جلویش بود و دلی از عزا در می آورد، گفت:

- پاشو بیا بالای ماهیتابه تا من برم از توی انباری کشک ساب بیارم. پاشو مادر، این قدر نشین! ماشالات باشه کم پیه و دنبه نداری که به بهونه حاملگی می خوای باز پیه روی دنبه بذاری! به فکرامروزت نیستی به فکر زاییدنت باش، می میری و زنده

میشی تا بزایی! وقتی زن و شوهر تنها شدند رضا با اخم غلیظی گفت:

- حرمت امامزاده به متولیشه! منیر که میدانست دل رضا از کجا سوخته است طلبکار گفت:

- خب که چی؟ میخوای حق رو ول کنم و بچسبم به ناحق مامان و مجید هر چی گفتن یک قدم اون ورتر از حق نبود. داداش مجیدم...

- این آقا داداشت همین طوری به خون ما تشنه ست، وای به این که بخوایم سر سفره شون یه لقمه دهن بذاریم! میبینی چه طور با ذکر خیر گفتنش از هستی ساقطم کرد؟ روش نبود بگه، وگرنه چش تو چشم می گفت برو بمیر و خیال خودش و خودمو راحت می کرد. منیر مثل بیشتر مواقع جانب مادر و برادرش را رها نکرد و گفت:

- اینایی که گفت، نبودی؟! رضا لیوان خالی را برداشت و ته مانده چایش را در آن قل داد و گفت:

- حق دارین وجدان خانواده توانا همه گل و بلبل و آق رضا
وصله ناجور! عیبای خودتون رو نمی بینید و عیب ما شده خار
چشمتون. مال ما گل منار و مال شما زیر تغار؛ کافیه دهن باز
کنم تا همین خان داداشت... منیر براق برگشت و گفت:

- خان داداشم چی؟! و با همین نگاه و سوال، نسخ رضا را
کشید. ماه منیر مثل همیشه داشت مظلوم کشی می کرد رضا
را خدا زده و از انصاف دور بود که او هم بزند، اما اگر زبان
همسرش را نمیچید فردا و پس فردا برایش دم در می آورد که
مادرت این طور، برادرهایت آن طور. منیر دانه ریز عرقی که
روی پیشانی اش نشسته بود با آستین کوتاه لباسش پاک کرد
و با لحن تک زبانی اش، که در مواقع عادی دل رضا را ضعف
می برد با حرف زدنش، ادامه داد:

- تو که شوهرمی اصلا به فکر نیستی که ممکنه شبی نصف
شبی کارم به بیمارستان بکشه، همین داداشم که داری زیر
جلکی براش پنجول می کشی دیروز بهم گفت غمت نباشه
خودم خرج بیمارستان رو می دم...

- آخه بی انصاف، انصافتوشکرا کار بود که من نرفته باشم و گفته باشم آخه؟! نیست! والا نیست، بلاه نیست! کار شده جن و ما بسم الله، اون بدو و ما بدوا کم سگ دو زدم برای یه لقمه؟ خودمو خوار و خفیف کردم و به هر کس و ناکسی رو زدم، نشد، نیست! میگن هنر برای ثروتمند جماله برای فقیر مال! اما از بدی روزگار هنر ما توهم زده که باید جمال بشه و ارزش مالی بیرون بیا نیست که نیست... و زیرلی برای خود درد دل کرد که:

- این جاوید اسکلت توی تمام تنش بگردی یه رگ وجدان و آبرو نداره، می دونم پاک بی وجدانی در میاره.

- نگوووو.... چرا پس نشستی رضا؟ پاشویه خاکی سرمون بریز. آبرو آب جو که نیست اگه هم باشه آب جو هم که بره دیگه رفته و برنمی گرده رضا خوب به قد و بالای گرد منیر نگاهی انداخت و در دل برای خود نوحه برداشت که " کاش دردم فقط جاوید بودا صمد کاری به آبرو نداره و شکم سفره می کنه!" وبی توجه به نگاه منیر که روی النگوهایش خشک شده بود قندی در دهان انداخت و قرچ قرچ صدایش را زیر دندان

بلند کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. مقصدش اتاق برادر
همسرش بود، کافی بود کمی روی مجید کار کند، آنتوهای
خوبی از او داشت و با کمی تهدید زیر پوستی شاید می
توانست او را با خود همدست کند تا در این بلبشوی مالی
دستش را بگیرد. با هزار امید و آرزو تقه ای به در نیمه باز زد
و قدم به اتاق مجید گذاشت. اتاق هجده متری و نورگیری که
آفتاب از در و پنجره های قدی، صبحها در آن جا لنگر می
انداخت و ظهرها اسباب و اثاثیه اش را جمع می کرد و از اتاق
بیرون می زد. روبانهای باریک قرمز و طلایی که به کانال کولر
گره زده بودند نشان از روشن بودن کولر می داد، اما باد
خنکی را نمیشد حس کرد. گرمای ظهر تیر ماه، کولر آبی را
که در وسط پشت بام بود از نفس انداخته و خنکی را از یادش
برده بود. نگاهی به مجید انداخت که روی تخت دو بالش پشت
کمرش گذاشته و پاها را تا کرده بود. صفحه روشن گوشی
همراه که کنارش روی تخت بود، نشان از فرستاده شدن پیام
تازه ای داشت. مجید با مداد طراحی تند و تند روی ورق
کاغذی که روی زانوان داشت، خطوطی را ترسیم می کرد. به

ظاهر تمام حواسش به کاغذ و مداد خود بود، اما نمیتوانست رضا را گول بزند، او بهتر از هر کسی مجید را می شناخت و البته مجید هم او را. رضا صندلی چوبی قهوه ای رنگ را از پشت میز تحریر کوچک، بیرون کشید و وارو کرده و رویش نشست. دستها را هم بر تکیه گاه آن گذاشت و آرواره اش گرم شد:

- دیروز حمیدو دیدم، فکر کردم میاد خونه، اما نیومد، گمونم هنوز با عمه طلعت سر سنگینه و خورده برده داره... چرا این صندلی لق میزنه... از عمه پرسیدم گفت بهتر که نیومد، دور از شتر بخواب و خواب آشفته نبین... بلند شد و صندلی را برگرداند تا پایه هایش رو به سقف باشد. تک تک آنها را امتحان کرد تا پایه لق شده را پیدا کند. در این فاصله صدای رسیدن پیام جدیدی رسید. مجید گوشی اش را برداشت و پیام را خواند "چرا این قدر یک دفعه ای عزیزم، همه چیز که خوب بود. مهربونم من از این شوخیها خوشم نمیاد." رضا زیر چشمی او را زیر نظر داشت و ادامه داد:

- عمه می گفت حمید می خواد اون زمینای چاردونگه رو بفروشه و ارثشو طلب کرده، حمید و سعید و محمد میترسن عمه طلعت ما همه چاردرنگه رو مصادره کرده باشه واسه نطلبیده ش... انگاری پر بی راهم نمی گن... باید چسب بزنمش، بالا چسب چوب دارم... خدایی این باباتم یه چیزش میشد چرا به جای این که هکتار هکتار زمین بایر توی چاردونگه بگیره یه زمین آبرو دار همین تهرون خودمون نگرفت؟! مجید کاغذ را کنار گذاشت و نوشت " سوگند جان، تو خوبی و خانم! اما این رابطه سر انجام نداره گلما من دوست ندارم با دلخوری از هم جدا بشیم." و فرستاد. همان لحظه پیام دیگری رسید " سلام عشقم، فردا کجا همدیگه رو ببینیم؟ دلم برات تنگ شده." صدای رضا چکش میزد بر سرش:

- چکش نداری توی اون کشت، شاید بتونم علی الحساب بندش کنم... سعیدم انگار دستش با حمید توی یه کاسه ست... حواست با منه دیگه؟

- هووم؟ و تند و تند نوشت " فردا؟! مونا جان من فردا سرم کمی شلوغه گلم." و فرستاد. باز هم نرفته صدای رسیدن پیام

دیگری آمد. " دیشب خواب دیدم که فرشته ای از آسمون اومده داره تو رو با خودش میبره. مجید من باور نمیکنم که این قطع رابطه یه دفعه ای الکی باشه. تو رو خدا اگه حال جسمانیت خوب نیست بهم بگو، من نمیتونم بدون تو زندگی کنم. تو مهربون ترین مرد زندگی بودی و هستی. " نه که دیدم جواب نمیدی گفتم نکنه دارم برات لالا می خونم... لالا لالا گل پونه... بخواب مجید توی خونه... بخواب که سعید و حمید می خوان خونه رو از زیر پاتون بکشن بیرون... لالا لالا که داداش بزرگتون محمد، این دوتا رو پر کرده... گوشت با منه؟

- هووم؟

- پس وقتی می پرسم چکش داری یا نه، چرا جواب نمیدی؟
ول کن اون ماسماسکو و دل بده من و نیم خیزی روی زمین زد و به صورت دراز کش خود را به کشوی پایین دراور اتاق مجید رساند. بعد از این که جعبه ابزار مجید به دست خود رضا شکسته شده بود، خبر داشت که برادر زنش ابزارهایش را توی کشوی پایینی دراورش می گذارد. " سوگند مهربونم، قربون

اون دل مهربونت، من سالمم. باور کن برای تو هم خوب نیست ادامه دار شدن این رابطه. من دوست ندارم دلت رو بشکنم پس اصرار نکن." " فردا مناسبت خاصی. دوست دارم به خاطر آشنایی تازه مون یه مهمونی بگیرم. دوستانم رو هم دعوت کردم. بگو میای دیگه عشقم. به خدا برات سورپرایز دارم. برای تهیه سورپرایزم کلی وقت گذاشتم!" از پیام مونا، دختر تاجر پولدار بازار آهن فروش ها، بوی سر کیسه شل کردنهای مادی می برد. چرا که نه! پدر سوگند هم اگر قد نمیکشید جلوی ولخرجیهای اخیر دخترش، محال بود مجید به این زودی ترکش کند. برای مجید تاریخ انقضای دخترهای پولدار را جیب پر و پیمانشان تعیین می کرد!

" با این که فردا باید سفارش مهمی رو توی شرکت تحویل بدم اما به خاطر تو می آم عزیزم." شانس آورده بود به دوستانش گفته بود تا دیر وقت سر کار است و نمی شود با تلفن صحبت کرد و فقط می تواند جواب پیام بدهد، وگرنه با حضور رضا در اتاق چه آشی سر بار میرفت!

رضا در همان حالت درازکش روی فرش، کمی خرت و پرت‌های
کشوی دراور را جا به جا کرد و ادامه داد:

- خب شرعیشم بخوایم بگیریم چون عمومش علی قبل مرگ،
همه دار و ندارشو به اسم عمه ما زده، عمه که نباید بچه هاشو
از حقشون محروم کنه... ایناهاشش... این جا چه چیزایی داری
مجید. سیم چونت روکی اومدی از بالا بردی؟ یه خبری
میدادی تا من این قدر علافش نمی شدم... " باشه هر جور
راحتی. تو محترم ترین مردی بودی و هستی که توی زندگیم
دیدم. اینم از مردونگیته که سعی می کنی با مهربونی از هم
جدا بشیم. همیشه توی قلبم جاودانه میمونی. خدافض برای
همیشه بامرام ترین مرد دنیا!"

- خدا عمر با برکت به عمه خانوم ما بده اما گیریم دلش
کشید خودش با دستای خودش عزرائیل رو کفن پیچ کنه،
عمه ماه دیگه، هر کاری از دستش برمی آدا اونوقت این بنده
خداها چه گناهی کردن... وصاف نشست و دو ضربه به پایه لق
صندلی زد و گفت:

- حیف اون روزهایی که می اومدی نجاری بابام و وردستش و میستادی، یه دوتا بزنی توی سر این پایه راه دوری نمیره...
عمه از تو حرف شنوی داره، گوشت با منه دیگه؟
مجید "خداحافظ سوگند جان" را فرستاد و دست دراز کرد و لپ تاپش را برداشت. می خواست ببیند طرحی که روی کاغذ انداخته چه قدر با نمونه دیجیتالی اش متفاوت است. باز هم رضا جوابی از او نشنید. فقط کافی بود مجید ناپرهیزی کند و یک کلمه بگوید تا رضا همان را بل بگیرد و تا نیمه شب در اتاق او بماند و مخش را ترید کند. رضا صندلی را برگرداند و کمی تکانش داد، هنوز راضی نبود. باز پایه هایش را رو به آسمان کرد و روی زانوان ایستاد تا بتواند این بار از بالا به آن ضربه بزند و ادامه داد:

- اون بنده خداها هم دستشون تنگه، محمد رو بگو، دخترش سال آخره و حتمی کلاس کنکورم داره... توی خرج تی تیش مامانی گشتن دختر لوسش و شهریه مدرسه پسر مخ تعطیلش مونده، شنیدم زنشم فرشهای خونه شونو عوض کرده... خب آدم زنده خرج داره، محمد بنده خدام نمیتونه زیر این همه

خرج کمر راست کنه. آخرش میدونم زیر هزینه زندگی میزاد سه قلو.. شاید فکر می کنی حمید و سعید وضعشون خوبه و با هم شریکند، خب اون نمایشگاه فکسنی چه قدر در می آره که خرج دو خانواده رو بده... شنیدم که ماشینای سفارشیشونم بهش تعرفه خورده خدا تومن.. صندلی را برگرداند و باز سینه خیز خیمه زد روی کشوی پایین دراور و گفت:

- گوشت با منه دیگه؟! یا هنوز توی عالم اس ام اس بازیای... بعله آقا مجید... با همین "بعله ساده، تهدیدش را کرد و مجید تر و تمیز، فرکانس تهدید او را با گیرنده های دیجیتالی قوی اش گرفت، اما هنوزم بنا نداشت به او رو بدهد و به همان " هووم " بسنده کرد؟ رضا با لحن شاکی گفت:

- یه دهن بجنبونی و زبونت رو به کار بگیری راه دوری نمیره. مگه ماست توی دهنت مایه زدی که نمی تونی حرف بزنی؟! میگم آ... این هویه ولتش چنده؟ صنعتیه یا خونگی؟!... تو با عمه حرف بزن حرف تو برش داره. درسته که یه زمانی بچه ناخواسته و نطلبیده ش بودی و زرت و زورت اشک می ریخته ایزد منان اینو که انداختی توی دامن من، حداقل دخترش می

کردی تا کمتر جگرم بسوزه، اما فعلا که نورچشمش و یوسف یعقوبش شدی... خدا وکیلی راسته که می گفتن تا دو سه سال اول، محلتم نمیداشته؟! عجب هند جگرخواریه این عمه ما... بهت قول میدم اگه دختر بودی، مثل الان که پسری، کلی خاطر خواه پیدا می کردی و پرادو پشت پرادو بود که جلوت بوق میزد و... و به همین سادگی دومین تهدیدش را هم کرد. همین یک هفته پیش در میدان ولیعصر دیده بود که ماشین پرادوی دو دری به رانندگی خانم خوش برو رویی به انتظار آقا مجیدشان ایستاده. تا کافی شاپی در شهرک غرب هم ردشان را زده بود. حیف که گوشی اش درب و داغان بود و نمی توانست عکس بگیرد؟ چند تکه وسیله از کشو درآورد و چهار زانو روی فرش کرم و سبز شش متری وسط اتاق نشست و در حالی که مارکشان را نگاه می کرد ادامه داد:

- به عمه بگو ارث و میراث عمومش علی رو تقسیم کنه تا... چه کار می کنی که سرت رو در نمی آری از توی کامپیوتر دستیت... که هی ما رو باش که از شر بارون پناه آوردیم به ناودون... شما خونوادگی همه تون مشکل دارید... یکی از یکی

دیگه نوبرتر... اون از عمو مش علی که بچه شو با این همه استعداد ناک اوتش کرد و فرستاده بره سراغ حرفه خودش... اون از سه تا داداش گردن کلفت که تبر گردنشون رو نمیزنه و هنوز برای چندرغاز میراثشون دارن له له میزنن... اون از ماه منیر که اگه عقل داشت زن یه آدم یه الاقا نمیشد و براش دوتا، دوتا نمیزایید... اونم از عمه طلعت که سر ظهر تابستون، وسط گرما، هوس آش رشته پختن کرده... اینم از تو... هی با توام کجا میری... مجید از جا بلند شده و عزم رفتن کرده بود که در جواب او گفت:

- اگه اجازه بدید میرم بیرون تا سر درد نگرتم.. رضا باز نیم خیزی زد سمت کشوها و بی اعتنا گفت:

- بیرون منظورت کجاست؟! اگه بیرون از خونه و با سالار میخوای بری، بنزین نداره... مجید در میان قاب در ایستاد و لحظه ای با خشم به او نگاه کرد. باز هم دامادشان بی اجازه او سوار موتور شده و با کش را خالی کرده و گوشه حیاط گذاشته بود. مجید سر هر چیزی کوتاه می آمد جز موتور گرانیقتش که اسم "سالار" به خود گرفته بود. سالار شیشه

عمرش بود! رضا که از میزان حساسیت مجید روی موتور پالس آبی کاربنی اش خبر داشت، خود را زد به آن راه و سرش را به واریسی کردن محتویات کشو گرم کرد. مجید بهتر دید تا از دست پسر دایی اش سرسام نگرفته او را تنها بگذارد. رضا هم که از گشتن کشوی پایینی خسته شده بود چند آچار آلن با شماره های متفاوت از کشو برداشت و در جیب پیراهن آبی اش انداخت و کشوی بالایی را باز کرد. نگاهش برقی زد و از حالت نیم خیز درآمده و چهارزانو کنار دراور نشست. برگه هایی را که در کشوی بالایی بود بیرون کشید. چشم به هر ورقی که می دوخت نگاهش بیشتر رنگ و بوی تعجب به خود می گرفت. نمیدانست باید بگوید طفلک عمومش علی یا طفلک مجید... *** شش روز قبل زنگ در به صدا درآمد و خانم اکرمی، منشی شرکت "عظیم چوب" در را باز کرد. آقای اژدري، وکیل گردن کلفت و دوست صمیمی جناب رفیعی بود. بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی، اژدري پرسید:

- کسی توی اتاق رفیعیه؟! تنها کسی که جرات و اجازه داشت آقای رفیعی را بی پیشوند "آقا" صدا بزند فقط و فقط باجناب و وکیلش، اژدری بود. اکرمی پشت میزش نشست و گفت:

- دخترشون و یه ارباب رجوع. اژدری گره ای به پیشانی انداخت و متفکر گفت:

- دیبا که قرار نبود تا شب برگرده! این جا چه کار می کنه؟! خانم اکرمی دستهای برگه را برداشت و لبه هایش را روی شیشه میز کوبید تا مرتبشان کند و همزمان گفت:

- فکر نکنم دیبا خانم باشند. با خواهرشون خیلی شبیهند، اما خانم ژینا توی لباس پوشیدن و حرف زدن فرق دارند با ایشون. فکر کنم ژینا خانمند. همین لحظه در اتاق رفیعی باز شد و در حینی که خودش مردی را بدرقه می کرد گفت:

- اشتباه به حضورتون رسوندند. این جا شرکت واردات مبلمان اداریه و نه شرکت تولیدی مبلمان خانگی با دستی که پشت کمر مرد گذاشته بود معلوم بود دارد به زور او را از اتاق بیرون می کند. مرد جوان با اصرار گفت:

- حالا به نگاه کنید راه دوری نمیره. باور کنید می ارزه که به جای واردات، روی تولید اینا سرمایه گذاری کنید. تند و تند پوشه ای که در دست داشت ورق زد و گفت:

- این رو نگاه کنید، شیکه حتی برای خونه های کوچیک... یا نه نگاه کنید به این... اژدری در لحظه اول از سر کنجکاوی نگاهی به قیافه مرد انداخت و در جا چیزی در ذهنش جرقه زد. کی و کجایش را نمیدانست، اما احساس می کرد قیافه مرد برایش آشنا و یا حتی شاید تکراری است. رفیعی که از دست سماجت او به ستوه آمده بود گفت:

- کار ما این نیست. ما چهل ساله وارد کننده ایم... بفرمایید برید سراغ تولیدیهای کوچیک و نه شرکت وارداتی مثل ما... مرد که در این دو ساعت سماجت مگس گونه اش را در حد اعلی به رخ او کشیده بود، پوشه را گوشه میز منشی گذاشت و گفت:

- میذارمش این جا، وقت کردین به نگاه بهش بندازید. شماره تماس و آدرس تهش نوشتم. پوشه را گذاشت و از ظرف شکلات خوری روی میز منشی، مшти شکلات برداشت. تا از

اتاق بیرون زد رفیعی نفس راحتی کشید و رو به منشی اش گفت:

- خانم اکرمی همین جوری هر کسی رو به اتاق من نفرستید. دو ساعت از وقتم صرف چک و چونه زدن با همچین آدمی شد... تو چه خبرا محسن... بیا داخل، ژینا هم این جاست. و هر دو با هم قدم به دفتر کار رفیعی گذاشتند. شرکت "عظیم چوب" در طبقه نهم برجی تجاری

- اداری بود و بسیار مجلل. بیش از همه چیز مبلمان شیک و چشم گیر شرکت خود را به چشم می کشید و بعد دیوارهای با طرح چوب! عظیم رفیعی برای دکوراسیون شرکتش به دلار هزینه کرده و تا امروز پول هزینه ای که کرده بود چندین و چند برابر نصیبش شده بود. دکوراسیون خاص و پرابهت دفتر کار عظیم رفیعی قبل از هر چیزی، به چشم طرفهای قراردادش می آمد و آنها را تشویق به بستن قرارداد می کرد. ژینا به احترام دایی اژدري از جایش بلند شد و برای سلام کردن دست پیش آورد و او هم با خوشرویی دستش را فشرد. دایی اژدري ژینا و عمو اژدري دیبا، از اقوام دور آفرین و دوست

سی ساله عظیم بود. خود او هم باعث آشنایی آفرین و ازدواجشان شده بود و سه سال بعد از ازدواج، وکیل شان برای جدایی توافقی. به غیر این ارتباط، سالها بود که وکیل هر دو شرکت، یعنی، "عظیم چوب" و شرکت تجاری "مهرآفرین" بود و حلقه واسط این خانواده از هم پاشیده. همیشه یکی به میخ میزد و یکی به نعل. چند سال پیش هم باجناب عظیم رفیعی شد و مهتاب، خواهر همسرش را که بیوهای سی و پنج ساله بود بیخ ریش عظیم گره زده بود. از ژینا حال مادرش و شرکت را پرسید، او هم خلاصه و مفید جواب داد. آن احساس صمیمیتی که همیشه میان اژدری و دیبا بوده و هست هیچ وقت بین ژینا و دایی خانوادگی اشان پیش نیامد اژدری اما نمیگذاشت این احساس خیلی در رفتارش نسبت به ژینا نمود خارجی داشته باشد. این مرده چی می خواست؟! رفیعی که سرش در لپ تاپش بود و داشت قراردادی را زیر و رو می کرد گفت:

- کدوم مرده؟!... همینی که رفت؟..

- اوهوم به جای رفیعی، ژینا جواب داد:

- دیزاینر بود. اشتباه اومده بود و فکر نمی‌کرد این جا آفیسه و ما توی کار بیزینس. فکر می کرد تولیدیه... تمام تایم منو گرفت، دو ساعت بیشتر وقت نداشتم برای دیدن ددی. رفیعی با یک دنیا محبت چشم از لپ تاپش برداشت و به دخترش دوخت:

- ساعت پروازت کیه بابا؟! هر وقت ژینا به تنهایی برای دیدن پدرش میرفت احساس پدرانہ رفیعی بیشتر خود را به چشم می کشید، اما وقتی در کنار ژینا، آفرین هم قرار می گرفت، بیشتر از این که ژینا را دختر خود بداند دختر او می دانست. شاید دیبا هم، چنین نقشی را برای آفرین داشت.

- ساعت تیکت شش عصره و چهار باید ایرپورت باشم، پرواز مستقیم گیرم نیومد و ترانزیت میرم. آقا صفر تقه ای به در زد و با سه فنجان قهوه قدم به اتاق گذاشت. لحظه بعد در حالی که اژدري فنجان را به لب نزدیک می کرد پرسید:

- باز بری شش ماه نمی آی؟! ژینا پاهای کشیده اش را روی هم انداخت و گفت:

- از اون جا خسته شدم. سرم پر از آی دیاست. دوست دارم بهانه ای گیرم بیاد تا برگردم این جا. اگر این بهانه گیرم بیاد شاید یه ماه دیگه برای همیشه برگردم اما حالا...

- خب چرا آفرین توی شرکت خودش دستت رو بند نمی کنه؟

- مامان اصرار داره، من خودم نمیخوام استقلال کاریمو فدای رفاه بیشتر کنم. کم کم اما از غربت خسته شدم... ددی خواهرم کی میاد؟

- امشب، دخترکم خیلی خوشحال بود. میگفت توی سایتشون که در حال خاک برداری اند خمره ای پیدا کردند که توش یه اسکلت بوده... ژینا که کلمه ای به گوشش آشنا نبود متعجب پرسید:

- خمره؟! به جای رفیعی، اژدری توضیح داد:

- کوزه های خیلی بزرگ رو خمره میگوین... حالا اسکلت اون تو چه کار می کرده؟! نکنه دختر بگوید.

- کجا محسن؟! تو که تازه اومدی؟ دست انداخت و کیف قهوه ای رنگ چرمش را برداشت:

- فکر کنم بهتره پدر و دختر رو تنها بذارم. سر فرصت مناسب مزاحمت می شم. قدمی به سمت در برداشت که رفیعی گفت:
- امشب زنگ میزنم بهت، یا شایدم یه سری بهت زدم. باهات کار دارم.

- درباره؟!!

- همون مسئله ای که چند ماه پیش گفتم. این مدت خوب درباره ش فکر کردم و تصمیممو گرفتم. اژدري مخالف صد در صد تصمیم رفیعی بود، اما چاره ای جز تسلیم نداشت! او فقط وکیلی بود که باید خواسته های موکلش را اجرا می کرد. وجدان کاری اش را هم زیر پا گذاشته بود که تا به امروز در تصمیم موکلش وقفه انداخته بود. به نظر رفیعی می رسید که بالاخره وکیلش در این کشمکش تسلیم شده است، اما قرار نبود که راضی هم باشد؟ اژدري شاکی، نگاه پرغیظ و غضبی روی رفیق سی چهل ساله اش انداخت و از اتاق بیرون رفت. میخواست زودتر از این جا برود قبل از این که درشتی بار عظیم کند!

کنار میز منشی ایستاد و گفت:

- خب اونایی که دو ساعت پیش تلفنی ازت خواسته بودم
کپی بگیری، گرفتی یا نه؟!

- ببخشید تو رو خدا. این آقا صفر مگه حافظه میذاره برا آدم
همه ش...

- نمیخواد قصه حسین کرد بگی. زودتر کپی بگیر تا یک
ساعت دیگه باید توی دادگاه باشم. خانم اکرمی تند دست به
کار شد و او هم مثل برج زهر مار، مقابلش ایستاد. ناخواسته
چشمش به پوشهای افتاد که روی میز جا مانده بود. پوشه
همان طراح جوانی که عظیم به زور و زحمت از اتاق بیرونش
انداخته و او هم مشت مشت شکلات برداشته بود. تا خانم
اکرمی به کارش می رسید از روی کسالت و بی حوصلگی،
پوشه را برداشت و سرسری آن را ورق زد. این کار را برای بار
دوم انجام داد، اما با دقت بیشتری! چشمش از طرحی به طرح
بعد می رفت و ابرویش بالا و بالاتر می پرید. وقتی نگاهش به
نام طراح افتاد نفسش برای لحظه ای در سینه حبس شد... که
این طور.. حالا میفهمید چرا آن جوان آن قدر برایش آشنا می
زدا خانم اکرمی برگه های کپی گرفته را مقابلش، روی میز

گذاشت و حواس او را از پوشه بیرون کشید. برگه ها را برداشت و لای پوشه طراح جوان جا داد و از شرکت بیرون رفت. * *
* پنج شب قبل وقتی روی صفحه تلویزیون نوشته " بدون شرح " نقش بست کنترل را برداشت و خاموشش کرد. چند لحظه ای در سکوت گذشت تا بالاخره سر بلند کرد و از دوستی که کنارش، سرپا ایستاده بود پرسید:
- خب به نظرت چه طور بود؟!

- ای!

- ای یعنی چی؟!

دوست مو سیخ سیخی ای که طرف دیگرش نشسته بود گفت: نمی دونم چرا کلید می کنی روی موضوعاتی که مجوز گرفتنش به این راحتی نیست. این همه موضوع برای فیلم کوتاه! چرا همه ش سیاه نمایی؟! از جا بلند شد و گفت:
- واقعیت‌های اجتماع!

- از کدوم اجتماع میگی فرزاد؟! تو که شب سر گرسنه زمین نداشتی چطور انتظار داری قبول کنم میدونی گرسنگی چیه؟

تو و رامبد، هر دو مثل هم درباره دانشجوهای شهرستانی فیلم ساختید؛ اون رفت جایزه گرفت، فیلم تو رو فکر کنم فقط خود ما دیدیم. میدونی چرا، چون اون از چیزهایی گفت که لمس کرده بود و تو از لمس نکرده هات. تو هم اگه نگاهی به دور و بر خودت بندازی مطمئن باش توی همین قشر مرفه بی دردم کلی درد پیدا می کنی. یکی دیگر از دوستانش میدان را از دست او گرفت و گفت: به همین خود تو فرزاد، الان چند ساله از پدر و مادرت دوری؟! پنج سالی میشه نه؟

- هفت سال...

- خب هفت سال دوری، چرا؟! اولش که چون سربازی بهت می خورد نتونستی باهاشون بری و بعد هم روابط نزدیک و گرمتون سرد شد و بعد از چهار پنج سال دیگه شوقی به نزدیک بودن نداشتی. همینا معضله، چرا از اینا.. صدای زنگ تلفن همراه فرزاد، حرف دوستش را نیمه کاره گذاشت. از روی مبل بلند شد و به اتاق خواب رفت. شماره دیبا بود!

- بفرما...

- کجایی فرزاد؟!

- خونه. چه طور مگه؟!

- دارم می آم اون جا. ممکنه بابا بهت زنگ بزنه که حالت رو بپرسه. ببخش مجبور شدم بهش دروغ بگم و بگم که تو مریضی و زیر سرم بودی. البته تخت نشست و متفکر و متعجب پرسید: به طوری شده دیبا؟ انگار صدات بمه! حالت خوبه؟

- می آم اون جا همه چیز رو بهت میگم. فعلا خداافظ تا ده دقیقه دیگه. و صدای اشغال در گوشش پیچید. برای لحظه ای ماتش برد، در تمام این سالها به یاد نداشت که دیبا دروغی به پدرش گفته باشد، مسلما کسی که حالش خوش نبود خود دیبا بود و نه اوا از جایش بلند شد و از اتاق بیرون زد. یکراست به سمت کیسه زباله آشپزخانه رفت و گفت:

- بچه ها بیرون، مهمون دارم. و باز به هال برگشت و جعبه پیتزاهای خورده شده و بطریهای خالی نوشابه را در کیسه ریخت. ته سیگارها را هم خالی کرد و زیر سیگاری را داخل سینک گذاشت و شیر آب را در آن باز کرد. اگر دیبا می دید که دوستان سیگاری اش آمده اند محال بود باور کند که او پا

روی قولش نگذاشته و لب به سیگار نزده است. بهشاد کنجکاوانه گفت:

- مهمونت کی هست که ما به خاطرش باید خونه رو خالی کنیم؟! بهشاد از عمد این سوال را پرسیده بود تا مطمئن شود مهمان فرزاد، دیبا است. اگر میفهمید دیبا در راه است محال بود بدون بلدوزر خانه را ترک کند. دوست هم دانشگاهی فرزاد سالها بود که دل در گروی دختر دایی او داشت.

- تو نمیشناسیش... ببخشید بچه ها، اما موقعیت امرجنسیه. چند دقیقه بعد، تنها روی مبل نشسته بود و با صدای نالانی جواب تلفن دایی اش را میداد. همین که تلفن قطع شد صدای زنگ در هم به صدا درآمد. تا به حال دیبا را این طور پریشان ندیده بود. چشمانش خشک، اما بغض نشسته در آن دو گوی سیاه، خیلی چیزها می گفت. لیوان آبی دستش داد. مقابلش نشست و انگشتها را در هم گره زد. تنه‌اش را کمی به جلو کشید و به چهره دیبا زل زد. وقتی مطمئن شد او خودش به حرف نمی‌آید پرسید:

- طوری شده دیبا؟!.. با دایی رفیعی حرفت شده؟!.. شما همیشه پدر و دختر نمونه بودید، چی شده که برای بابات بهونه... صدای در بغض نشسته دیبا حرفش را نیمه تمام گذاشت:

- اوممم... الان از پیش عمو اژدری... فرزاد وقتی سکوت طولانی او را دید، فهمید از آن زمان هایی است که باید با انبر از زیر زبان او حرف کشید. برای این که او را تشویق به گفتن کند گفت:

- خب، بعدش؟!..

- بابام... نگاه اشک آلودش را به فرزاد دوخت و پرسید:

- به نظرت من چه جور آدمی هستم؟ راستشو بگو فرزاد. میدونم آدم راستگویی هستی و محاله ازت دروغ بشنوم... به نظرت من آدم بی عرضهای ام؟!.. به نظرت من... بالاخره اشکش مانع حرف زدنش شد و فرزاد را متعجب تر از قبل کرد:

- عمو اژدری این حرفو زده؟!.. اون گفته تو بی عرضه ای؟ چرا این حرفو زده؟!..

و دستمالی از جعبه بیرون کشید و سمت او گرفت. دیبا اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- چون نمیخواهم مثل اونا وقتمو صرف تجارت کنم شدم بی دست و پا؟!... اوممم... عمو می گفت همه اینا تقصیر ژیناست. می گفت توی این مدت خوب.. بابا وصیت نامه ش رو تنظیم کرده و... به عمو اژدری گفته دیبا سرپر بادی داره و روی زمین بند نمیشه.. سهام شرکت ذوب آهنش رو به اسم من زده و... شرکت رو به ژینا واگذار... سکوت طولانی اش فرصتی به فرزاد داد تا پیش خودش معادلهای بنویسد، اما هر چه قدر گشت و گشت اثری از مجهول در آن ندید. سوال معادله خیلی ساده و راحت بود با جوابی راحت تر؟

- خب این که خیلی خوبه. برای بابات هر دوی این ها، منظورم شرکت و اون سهام ذوب آهنه، از نظر مالی به به اندازه ارزش داره. بده که خواسته راحت پول توی دست و پات بریزه تا به سراغ علائق خودت بری و ترس از کار و پول درآوردن نداشته باشی؟!!

- چرا نمیفهمی فرزاد؟ بابا منو لایق ندونسته!... منو؟!... دیبا رو؟!... دختری که خودش بزرگ کرده به نظرش اون قدر عرضه نداشته که بتونه اون شرکت رو اداره کنه.

- خب دیبا، عزیز من، هر کسی توی یه چیزی استعداد داره باباتم به این استعدادای شما...

- تو هم مثل بابامی! تو هم مثل اون فکر می کنی. حق داری، بالاخره گلوت پیش ژینا گیره و حق رو به اون و بابا میدی! اما یه دقیقه به حرف من گوش کن، ژینا از پونزده سالگی از ایران رفته و سالی دو بار برگشته. عین همون دو باری هم که اومده کاری کرده تا بابایی که منو میپرسته تا یک ماه به راه رفتنم گیر بده... هیچ کس جز عمو اژدري، ژینا رو نمی شناسه.

- باور کن ژینا به اون پلیدی...

- هست، هست فرزاد. میدونی بابا به عمو اژدري چی گفته؟.. اوممم.. گفته اگه شرکت رو بدم دست دیبا سريه سال به بادش داده و به جاش یه کلکسیونر عتیقه شده... گفته این بچه سرش پر از باده و نمی خواد بزرگ بشه و خانومی کنه... منو گفته فرزاد... این حرفو هر کسی زده بود برام قابل قبول بود، اما بابام

نه... برای فرزند هم جای تعجب داشت. جان دایی اش به جان دیبا گره خورده بود و او را میپرستید، پس چه طور شده که این حرفها از دهان او بیرون آمده است؟! اگر دیبا اینها را از زبان هر کسی جز عمو اژدری گفته بود محال بود باور کند...

- من همیشه به داشته هام قانع ام. خودت خوب میدونی... اوممم... قبل از این که بفهمم دنیا دست کیه گفتند مامانت برای یکی دیگه، گفتم باشه.... ژینا هروقت می اومد خونه ما، بابام باهاش تقسیم شده بود، اما اون نداشت من طعم مادر داشتنو بچشم. آفرینوو... آفرینو دو قبضه کرده بود. به مرور کن گذشته ها رو، یاد داری که مامان یه بار دست نوازش به سرم کشیده باشه؟!..... اوممم... کادوهای پر زرق و برقشو نمیخوام، یه بار از ته دل و مادرانه نبوسیدم... یه بار نشده برم خونه شون و سرکوفتم نزنه. من برای مامان، شدم ابزار تحقیر بابا و برای ژینا هم شدم وسیله انتقام... چرا من یه بار نگفتم که چرا آفرین وکالت داده بعد از مرگش تمام داراییش به ژینا برسه... نمیگم بابا هم این جفا رو در حق ژینا بکنه، ژینا هم دختر بابای منه، مثل من که دختر مامانم، اما دیگه نیاد منو تحقیر...

چرا بابا شرکت و سهامو نصف نصف قسمت نکرد؟! چون به نظرش من لیاقتشو نداشتم. چون بی عرضه ام... چون... اوممم... چون... حق هقش بلند شد و صورتش را پوشاند. فرزاد با حیرت و تاسف به او نگاه می کرد. برای اولین بار بود که این حرفها را از زبان دیبا میشنید و شاید هم برای آخرین بار... دیبا برای او همیشه نماد قدرت بود، حتی با همین لحنی که موقع ناراحتی و هیجانزدگی به تته پته می افتاد! دیبا برایش خواهری بود صبور، دختر دایی ای مقتدر و حتی گاهی مادری مهربان. در هفت سالی که از خانواده اش دور بود بارها فرزاد در جایگاهی نشسته و نالیده بود که امشب دیبا نشسته است. از بچگی دوست و همبازی بودند. دیبا یک سال از او کوچکتر بود و با هر پرستاری هم کنار نمی آمد. محبوبه، مادر فرزاد و عمه او، تا سه چهار سالگی برای هر دوی آنها مادری کرده بود. بعد از آن سن، کم کم کنار آمدن با پرستار راحت تر شده بود، اما آن هم شرط داشت و شروط. به شرطی با پرستار کنار می آمد که فرزاد هم کنارش باشد. همین شد که بیشتر دوران زندگی این دو در جوار هم سر شده بود. حتی فرزاد به یاد داشت در سن

سیزده سالگی، شبی که تصادف کرده بود، دیبا کنار مادرش، محبوبه، تا صبح بالای سر او بیدار نشسته و با ناله های او اشک ریخته بود. اشکهای دیبا کلافه اش می کرد. از جا بلند شد و به اتاق خواب رفت و لحظه ای بعد صدایش را آرام کرد که به گوش دیبا نرسد و گفت:

- سلام عمو اژدري، دیبا چی میگه؟!... آره این جاست، روحیه ش داغونه... عمو شما همیشه یه چیزی توی چننه دارید... باشه فردا به اتفاق مزاحمتون میشیم... چه ساعتی... باشه خوبه منم اون موقع بی کارم... پس خدافظ تا فردا عصر. * *

* چهار روز قبل

- دیوونه شده عمو، تو رو خدا شما باهاش حرف بزنید. صبح زنگ زده به دوستاش و گفته استعفاشو میفرسته، برسوند دست رئیسشون. خود آقای فردمنش، رئیس تحقیقاتی شونم، بهش زنگ زده، خانومم کلی براش آسمون ریسمون بافته. عمو اژدري تمام مدتی که فرزاد حرف میزد، روی صندلی پشت بلند چرمش که در بالا طرح بادبزی داشت، بدون هیچ گونه اظهار نظری نشسته و به دیبا چشم داشت. ته خودکارش هم

بی وقفه روی شیشه دودی میزش کوبیده می شد. دیبا کلافه و عصبی از این نگاه سنگین، چشمانش دور تا دور دفتر کار او می دوید. وقتی فرزاد ساکت شد فرصتی به دست آورد و جراتی تا در چشمهای عمو ازدوری نگاهی بیندازد:

- نمیخوام اون جوری که خودم دوست دارم زندگی کنم.

- چرا؟!

این چرای پر وزن ساعتها بود که بر روح و روان فرزاد هم سنگینی می کرد. همیشه تا یاد داشت دختردایی اش را ستوده بود. دیبایی که فارغ از تمام باید و نبایدهایی که اوضاع زندگی اش به او تحمیل کرده باز هم به سراغ علائق خود رفته بود. پذیرش در رشته باستانشناسی، آن هم در دانشگاه های سراسری روزانه حتی از قبول شدن پزشکی هم سخت تر بود. در کل ایران و در دانشگاه های سراسری فقط دو دانشگاه تهران و زاهدان این رشته را ارائه می دادند و دیبا با سرسختی توانسته بود یکی از ۲۰ نفری باشد که در دانشگاه تهران قبول شده بود. بعدها با این که از طرف یکی از دانشگاه های فرانسه دعوتنامه داشت، علاقه به تجربه آموزی وادارش کرده بود در

کنار گروه تحقیقاتی اشان بماند و ادامه تحصیلش را کمی به تعویق بیندازد. تعویقی که تا امروز ادامه داشت، اما از آن پشیمان نشده بود. درس خواندن در رشته باستانشناسی و تأیید آن از جانب عظیم رفیعی کار ساده ای نبود، اما دیبا خواسته و توانسته بود. حتی کاری کرده بود که پس از مدتی رفیعی به این خواسته قلبی دخترش افتخار هم بکند و با پیشرفت او احساس شعف به جاناش سر ریز شود. بحث بورسیه فرانسه که پیش آمد این بار پای آفرین هم وسط کشیده شد، اما دیبا را هیچ چیزی نتوانست یک قدم از خواسته اش عقب بکشد... اما حالا به خاطر وصیتی که فرزند مطمئن بود دایی اش به وسیله آن، کاملاً عادلانه

- و حتی شاید کمی جانبدارانه نسبت به دیبا میراثش را تقسیم کرده است، دیبا می خواست پشت پا بزند به تمام آرزوهای خود! فرزند اصلاً نمیتوانست درک کند که دیبا چرا این قدر جolz وlz می کند.

- چرا ساکتی خانوم جوان؟! ازت پرسیدم چی توی سرته؟!!

- میخوام از فردا برم شرکت و بشم وردست بابام و ازش چم و خم تجارتو یاد بگیرم.

- حسادت محض! اصلا نمیشه این موجودات دوپای خدا رو شناخت، دیبا و حسادت!... حرفی که میزنی به آدم این حس رو میده که چون بابات مدیریت شرکتو سپرده دست ژینا ناراحتی

- دقیقا! ناراحتم اما حسود نه. فرزاد حرصی و کلافه چشمی گرداند و تنش را به انتهای مبل کشاند و خود را در آن رها کرد.

- چرا ناراحتی؟

- بپرسید برای کی ناراحتم، این طور بهتره.

- خب برای کی ناراحتی؟! دیبا کیف را از روی پایش برداشت و کنار خود روی مبل دیگری گذاشت و گفت:

- برای بابام. نگاه فرزاد برگشت سمت او و بعد سوی اژدری و با حرکت انگشت دستش کنار شقیقه خود، اشاره کرد که دیبا دیوانه شده است. دیبا که با این جوش آوردنهای فرزاد آشنا بود، بی توجه به او، رو به عمو اژدری گفت:

- من بابامو خوب می شناسم. بابام آدمیه که نمیخواه از کسی کم بیاره. یه عمر زندگیش توی رقابت گذشته، رقابتی زیر پوستی با مامانم. رقابتی که براش خوشایند بوده. اونا به صورت مساوی دار و ندارشون که من و ژینا بودیم با هم قسمت کردند و برامون هیچ کوتاهی نکردند تا مبادا سهم اون یکی بیشتر از این یکی بشه. منظورم از سهم، خودم و ژینا هستیم. اگر یکی از ما می رفت کلاس نقاشی اون یکی، سهم خودش رو می فرستاد سفالگری. اگر یکی از ما می رفت باشگاه رزمی اون یکی هم می رفت سمت ژیمناستیک... اما کم کم انگار فهمیدند که باید توی چیزای دیگه با هم زور آزمایی کنند. یکی هنرهای ظریفه و خانمانه یاد می گرفت و اون یکی پای ثابت جهانگردیهای پدرش میشد تا چیزهای تازه یاد بگیره... طول کشید اما بالاخره بابام یاد گرفت که باید به خودم بها بده و نه به کم آوردن از آفرین. چشمانش را نم اشکی براق کرد و با لحن لطیفی ادامه داد:

- عمو، بابام برای من تمام این سالها هم بابا بوده و هم مامان. بابام به خاطر من سالها خودشو از برآوردن نیازهای محروم

کرد. شاید شما یادتون رفته باشه، اما من یادمه که وقتی ده دوازده ساله بودم یه دفعه چه طور با بابام بحثون شد و شما بهش گفتید که باید زن بگیره و آفرین رو فراموش کنه. شما هم یادتونه اون چی بهتون گفت؟ گفت.. اوممم... آفرین همون موقع براش فراموش شده، اما نمیتونه دیبا رو فراموش کنه. می ترسید زنی که وارد زندگیش میشه باعث دوری ما بشه. من اون شب روی پله های پاگرد نشسته بودم و شنیدم که بابام گفت تا وقتی دیبا عقل رس نشه زن بگیر نیست. خودتونم دیدید که شش سال پیش تا وقتی من مجبورش نکردم اون حاضر نشد با خواهر خاله مهناز ازدواج کنه. بابام توی اوج پر بودن وقتش، هیچ وقت نشد که برای من وقت نداشته باشه. خودتون گه گاه شاهد بودید که ما آشپزخونه رو بازار شام می کردیم چون دختر بابا رفیعی دلش کیک خونگی خواسته و آشپزشون روزای جمعه مرخصی می رفته. بابا خودش از آشپز خواسته بود روزای جمعه نیاد تا ما بیشتر با هم باشیم. بابام خیلی وقتا برای من مادر هم بوده و هیچ توقعی هم ازم نداشته. الانم نداره، اما میدونم خودشم به این نتیجه رسیده که

با وجود همه تلاشی که کرده، بازم سهمش جلوی سهم آفرین کم آورده. با بخشیده شدن سهام به من، آینده مالیم تضمینه، اما این یعنی این که گذشته بابام بیهوده بوده و اون کم آورده. من نمیخوام بابام همچین حسی داشته باشه. میخوام برم وردستش باشم و... اوممم...

- درست نیست... دیبا همه چیز توی مدیریت اون شرکت لعنتی.

- فرزاد خواهش می کنم! من تصمیممو گرفتم. اژدري گوشي را برداشت و درخواست سه لیوان شربت داد و گوشي را گذاشت. چشمش بین آن دو جوان چرخید و در خاتمه نگاهش روی دیبا نشست و پرسید:

- فکر می کنی بابات، وقتی بفهمه چی توی سرداری قبول کنه توی شرکتش مشغول بشی؟ اون از ژینا خواسته زود برگرده تا عملا کارها رو دستش بسپاره. از یه ماه دیگه ژینا، بعد از پدرت همه کاره "عظیم چوبه". بابات اگه یه چیزی گفت محاله زیرش بزنه مکشی عمدی کرد تا تاثیر جمله پرسشی بعدی اش عمیق تر شود:

- اون وقت حاضری بری زیر دست ژینا به عنوان نفر سوم کار کنی؟!

دیبا از شدت استرس کمی پایش را لرزاند که از نگاه تیز اژدری دور نماند. تیر را به موقع زده بود.

- اوممم... من باید خودمو به بابام ثابت کنم. باید بهش نشون بدم که اگر نمی خواستم مدیریت کنم نه به خاطر عدم کفایتم، که به خاطر نداشتن علاقه بوده. حالا که علاقه دارم باید...

- حاضری نفر سوم اون شرکت، بعد از ژینا بشی؟!

- اوممم... بابا نباید فکر کنه من بی عرضه ام

- حاضری نفر سوم اون شرکت، بعد از ژینا بشی؟!

- ژینا حتما خیلی خوشحاله که تونسته جای من رو بگیره... اوممم... نمیذارم جا خوش کنه.

- حاضری نفر سوم اون شرکت... با سوالهای پی در پی اش دختر جوان را به نقطه جوش رساند. دیبا عاصی و کلافه وسط حرفش رفت و گفت:

- نه نه. من باید نفر اول شرکت باشم.

- نفر اول که باباته و نفر دوم بی برو برگرد ژینا. برگرد خونه و مثل بچه های خوب زنگ بزن به رئیس تیم تحقیقاتی تون و...
- نه نه، من باید نفر اول باشم! نفر اول شرکت خودم. هم به بابا نشون می دم که اشتباه کرده و ماحصل زندگیش بی دست و پا نیست، هم ژینا رو سرجاش مینشونما ژینا رو سرجاش می نشونم! منم میخوام بیفتم توی خط بیزینس. منم میخوام شرکت تجاری بزنم! دهان فرزاد باز مانده بود، اگر از دیشب تا حالا فقط حدس می زد که دیبا دیوانه شده، حالا داشت به یقین می رسید.

در باز شد و بالاخره سه لیوان شربت رسید. اژدری در حینی که با دست به آبدارچی اش اشاره می کرد لیوان را روی میز بگذارد گفت:

- بیزینس؟! ایده خوبی نیست.

- من می خوام کار مستقلی برای خودم داشته باشم.

- میدونی که بابات توی کار تجارت گردن کلفتی. یادته اون اوائل مادرتم توی همین کار بود، اما وقتی عظیم عزمشو جزم کرد به راحتی کاری کرد که شعبه واردات آفرین درشو تخته

کنه. وقتی آفرین با اون همه سیاست نتونست جلوش در بیاد تو رو روز اول یه لقمه می کنه. تجارت اصلا ایده خوبی نیست خانوم جوان. بابات توی مقوله بیزینس و رقابت تجاری، با کسی کوتاه بیا نیست، دیگه وای به این که به عظیم، ژینا هم اضافه بشه؟

- می خوام شانسم رو امتحان کنم. منم تنها نیستم، شما و فرزادم کمکم می کنید. فرزاد خواست اعتراضی کند که اژدری پیش دستی کرد و گفت:

- خب توی کمک کردن ما که حرفی نیست، اما صد در صد با اون آشناها و بده بستونایی که بابات داره هیچ کدوم از شرکتای ترکی و ایتالیایی و چینی حاضر نمیشدند با ما طرف قرارداد بشن. فرزاد معترض گفت:

- مانه عمو، بگو تو... منو قاطی خل بازیای این نکن. من منتظرم که مامان و بابام تا چند ماه بعد برام دعوتنامه بفرستند و برای همیشه برم اون ور و پناهنده شم اژدری بی اعتنا به حرصی که فرزاد می خورد گفت:

- من یه ایده بهتری دارم، می خوام بشنوی؟ فرزاد که می دانست اژدری خودش چه سرپر بادی دارد و ریسک را با جان و دل می پذیرد، "یا علی" وحشتزدهای گفت. اژدری لبخندی به این عکس العمل فرزاد زد و خطاب به دیبا ادامه داد:

- من راه بهتری بلدم. من مطمئنم که هیچ کس به شما مبلمان، چه خونگی و چه اداری نمیفروشه، خب وقتی میتونید خودتون مثل بقیه تولیدیهای داخل، تولید کننده باشید دیگه گذرتون به اون ور مرزیا هم نمی افته. من مطمئنم که اگر سعی کنید کم کم میتونید با محصولات وارداتی "عظیم چوب" رقابت کنید. فرزاد ملتمسانه گفت:

- عمو من رو وارد دیوونه بازیای این نکن! دیبا از کارش استعفا داده، من هنوز کارم رو دوست دارم. دیبا که از پیشنهاد اژدری به سر ذوق آمده بود گفت:

- آخه اون فیلمهای پنج دقیقه ای هم شد کار؟!

- نه بیل و بیلچه دست گرفتن و کاسه شکسته از توی زمین بیرون کشیدن کارها.... ساختن شورت کات هنره خانم نه کار.

نمیدونی بدون. دیبا بی آن که به او نگاه کند، دستی در هوا
برایش پراند و با چشمانی برق افتاده رو به اژدری گفت:

- خب بگید عمو، ایده جالبیه. یعنی می گید برای خودم
تولیدی بزنم... آخه من که سر از این چیزا در نمیارم. بعدشم
کلی هزینه می خواد!

- مگه از بیزینس سر درمی آوردی که می خواستی شرکت
بزنی؟! هزینه شم از همون جایی بذار که می خواستی بیفتی
توی خط بیزینس..

- من بی فکر حرف زدم... اما... اما.. در چشمش نور امیدی
درخشید و گفت:

- کادو تولدی رو که مامان برام گرفته میفروشم. من احتیاج
به این ماشین بی ام دبلیوی خدا تومنی ندارم. لکسوسی که بابا
برام گرفته هنوزم یه سر و گردن از بقیه ماشینا بالاتره. میدونم
برای مامان مهم اون پزی بوده که به بابا داده و دیگه ناراحت
نمیشه که بفروشمش یا زیر پا بذارم.

- خدا تومن؟! خب خوبه، خدا تومن خیلی پوله!... فکر کنم
برای راه انداختن تولیدی پول اون ماشین بس باشه، اما برای

این کار احتیاج به مغازه و فروشگاه شخصی هم هست که محصولات تولیدیتون رو بفروشید... بیشتر از این نداری؟ گره در ابروی دیبا افتاد و بعد از مکثی گفت:

- نه!... نمیخوام از بابا بگیرم و گر..

- ماشین منم هست. هر دو به سمت فرزاد برگشتند. اژدری با سر اشاره کرد لیوان شربتشان را بردارند و گفت:

- بخورید تا گرم نشده... ماشین تو جوابگو نیست.. چند سال پیش برای یکی از دوستان سند مرده ملک تجاری مسکونیشو زنده کردم. اونم در ازاش طبقه همکف رو که پارکینگ ساختمون بود به عنوان حق الوکاله بهم داد. پارکینگ منتقل شد به طبقه زیرین. سالها اون جا بلا استفاده افتاده، فکر کنم یه دستی به سر و روش بکشید و از حالت پارکینگ درش بیارید بشه به عنوان کارگاه ازش استفاده کرد. فرزاد هاج و واج گفت:

- دیبا یه طوریش میشه، شما چرا عمو؟! شما هم انگار بدتون نمی آد دیبا این دیوونه بازیا رو می کنه؟ به جای این که

تشویقش کنید برگرده سراغ کار خودش، بهش قرض میدید که..

- قرض نه... من شریک میشم. از من، یه مکان برای کارگاه ساخته ست و به این.. و همزمان دست در کشو کرد و پوشه ای را بیرون آورد و از جا بلند شد. لیوان شربتش را هم دستش گرفت و از پشت میز کارش، خود را مقابل دیبا رساند و روی مبل پا کوتاه چرم نشست. پوشه را دست دیبا داد و اضافه کرد:

- ته پوشه یه آدرسه، آدرس طراح این مدل ها. دیبا کنجکاو چند صفحه ای ورق زد و گفت:

- طرحهای قشنگیه اما خب..

- ببین خانم جوان، درسته کار من وکالته، اما بیشتر از سی ساله که وکیل شرکت باباتم و از رو تجربه م میدونم که طرح مبلمان و وسایل چوبی خوب یعنی چی. این طرح ها، عالی اند! من مطمئنم بابات این طرحها رو ندیده وگرنه طراحش رو دست به سر نمیکرد. اگه یه نگاه به طرح ها می انداخت مطمئنم از شرکتای طرف تجاریش می خواست این طرحها رو بزنن. البته که فقط طرح مهم نیست، باید بتونید از پشش

بربیاین و مدله‌ها رو درست پیاده کنید... خب همینا از دست من برمی‌آد. یه جا برای کارگاه تولیدی... یه پوشه با یه آدرس، یه شماره هم داره، اما تلفنش انگار خاموشه... در برابر کمک‌هایی هم که گاه و بیگاه ممکنه از نظر فکری بهت برسونم، سودم رو می‌خوام. توی سود و ضرر شریک می‌شم، اما به نسبت سی و پنج من، شصت و پنج تو... ناعادلانه که نیست... دیبا ذوق زده پوشه را ورق می‌زد. سینه‌اش از شدت هیجان بی‌امان می‌کوبید.

- عادلانه عادلانه عمو ممنونتونم... وای خدا!... نمیذارم بابام خیلی سرخورده بشه... بهش حالی می‌کنم دیبا بی‌دست و پا نیست. اژدری با لبخندی پدرانه به دیبا نگاه می‌کرد، کم‌اتفاق می‌افتاد این دختر این‌طور شادی خود را به نمایش عموم بگذارد. از جایش بلند شد و باز به سراغ صندلی پر ابهتش رفت و گفت: تا من پی مجوز کارگاه رو می‌گیرم شما هم یه دستی به سرو گوش اون پارکینگ بکشید و با طراح هم قرارداد ببندید. من فقط روی طرح‌هایی سرمایه‌مو میذارم که بدونم جواب میده پس سعی کنید ازش اوکی رو بگیرید... همین

طراح و نه هیچ طراح دیگه ای، مفهومه؟! دیبا با شوق پوشه را ورق میزد و درست نمیشنید ازدری چه می گوید و فقط سر تکان میداد. فرزاد با حرص لیوان شربتش را برداشت. انتظار داشت خنکی شربت از حرارت مغزش بکاهد، حس می کرد کم مانده از گوشه‌هایش هم دود بیرون بزند.

فصل دوم

پشت انگشت سبابه را زیر بینی اش کشید و نگاهی به دست خود انداخت، انگار بالاخره خونریزی اش قطع شده بود. دهانش را باز کرد و با این کار کمی استخوان گونه اش را تکان داد، هنوز درد داشت. حتی می توانست با چشم، گونه برآمده اش را هم ببیند. خود را کمی به سمت رضا کشاند و به او نزدیک شد. از همان فاصله نگاهی به پسر جوانی انداخت که آن طرف، به دیوار تکیه داده بود. ویز ویز کنان زیر گوش رضا پرسید:

- میگی اینا کی بودن یا نه؟ چی از جونت می خواستن که به این روزمون انداختند؟ باز چه کار کردی؟! نیم ساعتی بود که رضاصم و بکم روی نیمکت راهروی کلانتری نشسته و رنگ به رو نداشت. در زندگی اش کم جن و پری نبوده که حالا پریزاده

دیگری هم از دریچه پریده بود روی اقبال بلندش! آن روز که این خبط ازش سر زد برای هزارم ثانیه هم فکر نمیکرد که بعدها چه می شود. عاصی و کلافه سعی کرد حتی الامکان نگاهش به دختر و پسر جوان روبه رویشان نیفتد. مجید که از این سکوت بی وقت و بی سابقه رضا کم کم داشت به سیم آخرمیزد با پا محکم به قوزک او کوبید و پر غیظ و غضب گفت:

- تند باش! یا خودت مثل بچه آدم میگی چه گندی بالا آوردی یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی! و زیر لب برای خود ژکید که:

- شیطونه میگه خونه رو بفروش، اول دیه اینو بذار کنار بعد بزن ناکارش کن و خواهر و خواهرزادهت رویه عمر از عذاب الیم تحملش راحت کن.. صدای دختر جوان توجه هر دو را به آن سمت جلب کرد:

- فرزاد عمو اومده. خدا کنه به بابا چیزی نگفته باشه! نگاه مجید به او که افتاد باز زخم گونه و کتفش تازه شد و نقش قفل فرمان در ذهنش نشست. تا به امروز در زد و خوردهای

زیادی شرکت کرده بود، هم زده و هم خورده بود، اما این ضربه با تمام کتک هایی که خورده بود فرق می کرد. کتک خوردن مجید توانا، آن هم از دست دختری، ماجرای غریبی بود! درست که نموره مرام مردانگی داشت و دست روی جماعت نسوان بلند نمیکرد، اما تا پیش از این هم موردی پیش نیامده بود که بانویی باعث کوفتگی کتف و کبودی بالای گونه اش بشود. این مسئله برایش سنگین تمام شده بود و بدش نمی آمد سر مسبب این اتفاق را که کسی جز رضا نبود از بیخ ببرد. رضا اما در حال حاضر آن قدر مفلوک به نظر می رسید که دل شمر هم برایش کباب میشد چه برسد به مجید! اژدری که تازه از گرد راه رسیده بود از کنار آن در گذشت و در حین رد شدن، نگاهی زیر چشمی به رضا انداخت که باعث شد مرد بیچاره سر به زیرتر شود. دیبا و فرزاد به احترامش بلند شدند. اژدری نگاهی از سر تاسف به آن دو انداخت، بعد سرسری رضا و مجید را از نظر گذراند و باز رو کرد به فرزاد و پرسید:

- تو چرا؟! اگه دیبا تنهایی این اشتباه رو کرده بود قابل اغماض بود، اما تو چی؟ دیبا بعضی وقتها اون روی خشنشو رو می کنه و می خواد ادای مرد میدون بودن در بیاره، تو چرا؟! توصیف ازدري توی گوش مجید زنگ زد "مرد میدون". از همان فاصله ای که با آنها داشت نگاهش را زوم کرد روی دیبا، به جثه ظریف این دختر هر چیزی می خورد جز "مرد میدان" بودن! دیبا که از طعنه عمو ازدري سرخ شده بود، سر به زیر انداخت و زیرلبي گفت:

- يه دفعه ای شد عمو! به خودم اومدم و دیدم این نامردا دارن دوتایی فرزادو میزنن.

- تو هم زدی جوون مردمو ناکار کردی؟!... بشینید بینم چی میشه. فکر کنم باید هر دو طرف رضایت بدید تا کار به بازداشتگاه و دادسرا نکشه. و بعد به سمت رضا و مجید برگشت، دو سه باری پلک زد، چهره جوانی که همراه رضا نجارزاده بود برایش یادآور خاطراتی دو مزه بود، تلخ و شیرین! قدمش سست شد و نگاهش طولانی! مجید از نگاه او هیچ خوشش نیامد که رویش را برگرداند و گره به ابرو انداخت.

اژدری که متوجه این رفتار غیردوستانه مجید شد، عزم جزم کرد تا نیروی رفته را به پاهایش برگرداند و قدم کشید سمت آن دو دست دوستی پیش برد و گفت:

- سلام. من اژدری، وکیل پایه یک دادگستری ام. بهتون پیشنهاد میدم که هم برای خودتون و هم برای موکلین من، بهتره... مطمئن باشید جذام ندارم که دستمو گذاشتید توی هوا بمونه! مجید به سردی و با بدبینی دست او را فشرد. دست اژدری سمت رضا هم دراز شد، اما جوان بدبخت حتی جان نفس کشیدن هم نداشت چه برسد به دست دادن! اژدری که درنگ او را دید، از خیر دست دادن گذشت و در عوض، دستش روی شانه رضا نشست. دلش برای او می سوخت، حال و روزش شبیه سگته ایها بود که تا لب مرز مرگ رفته و هنوز روی سرحدات هستی و نیستی مانده و خیال برگشتن ندارد. اژدری برای تزریق آرامش به قلب مرد جوان اضافه کرد:

- ببینم چه کار میشه کرد و به سمت اتاق افسر کشیک رفت. همین که اژدری از آنها فاصله گرفت، باز مجید فرصتی پیدا کرد و نگاهی از دور به فرزند و دیبا انداخت:

- اگه طلبکارن به این راحتی کوتاه نیا. من بیشتر از تو ناکار شدم، می خوام مدعی بشم و ندارم از هلفدونی در بیان تا مجبور شن در برابر آزادیت، طلباتو ببخشن؟ رضا برگشت و نگاه عمیقی روی برادر زنش انداخت، نمی دانست چه در انتظارش است و همین ترسانده بودش، به خصوص که موهای مجید روی پیشانی ریخته بود! هروقت مجید این چهره را به خود می گرفت یعنی تا جایی که میشود از او دور خوابید و گرنه خواب آشفته که سهل است، نمیگذارد اصلا خواب به چشمت برود! آب دهانش را به سختی قورت داد و از وحشت اتفاقیهای نیفتاده، باز سر به زیر انداخت. وضعیتش وخیم تر از چیزی بود که پسر عمه اش فکر می کرد. مجید با کتف سالمش، به شانه او زد و با لحنی دلگرم کننده که به ندرت می شد از او در حق دامادشان شنید، گفت:

- باکت نباشه، این دست و دلبازی رو برا خاطر بردیا و ماه منیر می کنم و منتهی سرتو ندارم... خرجش یه برگه پزشکی قانونیه.. لامصب بد زد، حیف که عادت ندارم دست روی زن جماعت بلند کنم وگرنه کتک خوردن از دست زن جماعت

غده بدخیمی شده بود و داشت از داخل روحش را ریز ریز می کرد. سربازی هر چهارنفرشان را به دفتر افسر خواند. فرزاد پاکشان بعد از دیبا وارد شد و سپس رضا و مجید. اژدری کنار میز افسر ایستاده بود. حالا که از اسم و هویت اصلی "مجید توانا" آگاه شده بود نگاهش روی او، نگاه خاصی بود، نگاهی که در آن میشد رد آشنایی را دید! نگاهش مهربانانه بود و پدران، پدری که بعد از سالها فرزند برومندش را می بیند؟ افسر چشم به چهارنفرشان داشت و پرسید:

- خب چی میگوید؟ هر دو سر قضیه رضایت میدید تا پرونده ختم به خیر بشه یا سرباز صدا بزنم بفرستنتون بازداشتگاه؟! فرزاد زیر لب گفت:

- یه چیز بدهکار نشیم هنر کردیم... مجید گره در ابرو انداخت و گفت:

- بدهکار که هستید جناب، اما اگه میزان بدهی تونو خبر ندارید به مسئله دیگه است و قابل بحث... بیهوا سرمون ریختید انتظار نداشته باشید طلبکار نباشیم! کی مشت اولو زد؟!... نه سرکار، ما رضایت... رضا بی توجه به حضار جلو رفت و گفت:

- کجا رو باید امضا کنم؟! من شکایتی ندارم. باید زودتر از این
مخمصه در میرفت قبل از این که باقی خرابکاری ها رو شود و
گند روی گند بکارد. حاضر بود در این لحظه با صمد و دار و
دسته اش در یک اتاق دو در دو متر باشد اما با مجید و این تیر
و طائفه نه. مجید هاج و واج سمت او رفت و زیر گوشش گفت:
- چه کار می کنی؟ بذار حالا...

- داش مجید کوتاه بیا تا بریم رد کارمون. زن و بچه م خونه
منتظرن! وقتی امضاهای رضایت و تعهد گرفته شد، قبل از هر
حرفی، رضا با عجله دست زیر بازوی پسر عمه اش انداخت و او
را از اتاق بیرون کشاند. توی حیاط کلانتری بودند که مجید
شاکی بازویش را از دست او بیرون کشید. اگر رضا را
نمیشناخت باید سر می گذاشت زمین و میمرد! رضا مرد شکار
لحظه های ناب بود و حالا با دست خودش پشت پا میزد به
اقبال رو آورده!

- میدونی چه موقعیت خوبی رو از دست دادی؟! نمیگم که
تلکه شون کن، فقط میگم فرصت خوبی بود که از شون مهلت

بگیری تا قرضتو بهشون بدی. رضا سعی کرد رفتار متناقضش را توجیه کند:

- مگه سر و وضعشون رو ندیدی؟ ما هم رضایت نمیدادیم اون وکیل گردن کلفتشون ما رو محکوم می کرد و اونا رو بیرون می کشید. پول داری بشین روی سبیل شاه و نقاره بزن، نداری برو کپه مرگت رو بذار زمین و بمیر. می خواستی بیگناه، چوب توی آستینمون کنن. تاریخ انقضای ضرب المثل هایی مثل بیگناه پای چوبه دار میره تموم شده داداش، تا به خودت بیای و سر بجنبونی می بینی سرت رفته رو دار و لنگات داره تو هوا باد می خوره... نگاهی به آن سه افتاد که از در کلانتری بیرون میزدند، وقت چیدن کبری و صغری پشت سر هم نداشت. باز چنگ انداخت و بازوی مجید را گرفت و او را دنبال خود کشاند. باید هر چه زودتر از محدوده خطر دور می شد. بعدها هم فرصت داشت که خدمت این دختر و پسر جوان برسد!... اژدری همان جا جلوی در ایستاد و نگاهی به ساعتش انداخت:

- من وسط یه جلسه کاری مهم پا شدم اومدم این جا. دیرم شده باید برم. دیبا که از گوشه چشم رضا و مجید را زیر نظر گرفته بود گفت:

- ما هم باید بریم... زود باش فرزاد... خدافظ عمو... باز ممنون. و دو پله یکی پایین رفت. فرزاد سری به تاسف برای عمو ازدوری تکان داد و گفت:

- می بینی عمو چه آتیشی انداختی توی دامن ما؟ برم تا باز خراب کاری جدید نکرده، فعلا خدافظ... صبر کن دیبا! لحظاتی بعد، توی ماشین به دیبا ملحق شد و حین بستن کمربند گفت:

- خدا وقتی داشت عقل تقسیم می کرد تو رفته بودی دنبال ترازوی مثقال، نه؟

دیبا بی توجه به کنایه او، سوئیچ را چرخاند و کمی دنده عقب زد. جلوی پای آن دو ترمز کرد و شیشه سمت خود را پایین کشید و با نگاهی به رضا گفت:

- آقای نجارزاده دربندی، فکر کنم سوء تفاهمی پیش اومده. سوار می شید تا با هم صحبت کنیم. متعاقب حرف دیبا، فرزاد

از ماشین پیاده شد، دیبا گیر داده بود این مسیر را برود و با ساز مخالف زدنهای او هیچ اتفاقی نمی افتاد، باید او را همراهی می کرد چاره ای جز این نداشت. چرخ می زد و در پشت سر راننده را باز کرد. نگاهی بین رضا و مجید رد و بدل شد. مجید سیگنالهای چشم پسر دایی اش را اشتباهی دریافت کرد، گمان کرد که با این نگاه، رضا التماس می کند تنهانش نگذارد، خبر از دل رضا نداشت که حاضر است نیم عمرش را بدهد، اما با برادر زنش سوار این ماشین نشود. هر اتفاقی توی ماشین در انتظارش باشد بدتر از اتفاقات بعدی اش نیست که مجید با او همراه شود. نمی خواست سوار شود، اما نگاه مصر هر سه نفر باعث شد دل به دریا بزند و سوار شود. مجید هم کنارش نشست. تا فرزند روی صندلی جلو جا گرفت ماشین راه افتاد. سکوت میانشان امتدادی نداشت، پس از درنگ کوتاهی دیبا به حرف افتاد:

- سه روزه که در به در دنبال شما مییم آقای نجارزاده! چرا گوشیتون رو جواب نمیدید؟ خوبه نیتمون خیره وگرنه فکر کنم تا حالا مسافر اون دنیا شده بودیم... شنیدم دنبال کار می

گردید... رضا احساس می کرد با وجود مجید جای بازی زیادی ندارد و نمیتواند مهره اش را آسان حرکت دهد. باید عقب نشینی می کرد تا فامیل خونی اش، دشمن جانی اش نشود. بعدها هم می توانست این موقعیت شغلی را پس بگیرد، اما حالا وقتش نبود! در این لحظه کاری واجب تر از شغل و درآمد در دست و پایش می پیچید و آن هم پیچاندن برادرزنش بود!

- نه خانوم نه... من کار دارم. اون روز که شما من رو دیدید درسته که دنبال کار بودم، اما امروز کار دارم با حقوق عالی! چشمان مجید و دیبا گرد شد. مجید به خاطر دروغ شاخداری که رضا گفت و دیبا به خاطر اشاره ای که رضا به ملاقات نداشته اشان می کرد. خیلی زود متوجه شد که حتما باز هم او را با ژینا اشتباه گرفته اند. با این حال کوتاه نیامد و گفت:

- خب من حقوق بیشتری بهتون میدم. مجید که داشت کم کم به ماهیت پیشنهاد کاری آنها شک می کرد با تردید پرسید:

- کار؟! کارتون چی هست حالا؟!!

- می خواهم یه تولیدی بزنیم، تولیدی مبلمان... فرزاد با حرص خفه ای، خط مشی خودش را از دیبا جدا کرد:

- می خوام تولیدی بزنی. منو قاطی بازیای خودت نکن. دیبا بی اعتنا به غرغره‌های همیشگی او، گوشه‌های نگه داشت و نیم چرخ‌ی رو به عقب زد و گفت:

- من پرونده کاری شما رو دیدم. کاراتون خوبه، من هم دنبال یه آدم وارد می‌گردم... مجید سعی کرد خوش حالی اش را از بلا تکلیفی در آمدن رضا نشان ندهد که استثنائاً چندان هم موفق نبود:

- این که خیلی خوبه رضا! کی رو دیدی جای این که بره دنبال کار، کار بیاد دنبالش؟! فرزاد از آینه نگاهی به رضا انداخت. روی پیشانی بلند رضا که به خاطر ریزش مویش، تا پشت سر امتداد پیدا کرده بود، دانه‌های ریز عرق خودنمایی می‌کرد و نفسش تنگی؟ فرزاد هم مثل دیبا نیم چرخ‌ی به عقب زد و رو به رضا، با لحن نیمه کنایه ای، حرف مجید را اصلاح کرد:

- البته ایشونم دنبال کار رفتن، اما گویا شرکت وارداتی رو با تولیدی اشتباه گرفته بودن! رضا زیر نگاهشان چهل رنگ می شد و همین، مجید را وادار می کرد بیشتر به ماهیت کار پیشنهادی آنها شک کند! امروز رضایشان، رضای همیشگی نبود!

رضا سعی کرد به چشم هیچ کدام از سرنشینان ماشین نگاهی نیندازد:

- من خودم امروزیه کار پیدا کردم... مجید در رو باز کن تا پیاده بشم... در این ور خرابه؟!!

کمی با دستگیره در ور رفت، اما چون نمیدانست چه طور باز می شود مجبور شد سر جایش آرام بگیرد. نگاهی سرسری بر سه نفری انداخت که مبهوت حرکات عجولانه اش بودند. دیبا کوتاه بیا نبود. عمو همین چند لحظه پیش، باز هم تاکید کرده بود فقط و فقط طراح همین مدل ها! دلیل اصرار اژدری را نمیدانست، اما متاسفانه به کمک عمویش احتیاج داشت و اعتماد راسخ، که هیچ کاری را بی دلیل موجه انجام نمیدهد؟

برگشت و داشبرد را باز کرد؛ پوشه ای را بیرون کشید و سمت عقب گرفت:

- اگه بخوام صادقانه بگم مدل هاتون عالیه... دستش همچنان دراز مانده بود و رضا برای گرفتن پوشه هیچ عجله ای به خرج نمیداد. برعکس او، مجید مات و متحیر ابتدا نگاهی به پوشه انداخت و بعد به رضا. اگر می توانست، ندای درونی اش را خفه می کرد تا این قدر یک ریز نگوید ممکن است در این پوشه چه چیزی در انتظارش باشد. فرزاد با سر به رضا اشاره کرد پوشه را از دست دیبا بگیرد، اما حرکتی هر چند کوچک از او ندید. برعکس، رضا تا جایی که میشد سر را زیر انداخت و چانه اش در گودی گردنش گیر کرد طوری که فکر می کردی انسانی است جهش یافته و یا حتی مادرزاد با مشکل ژنتیک به دنیا آمده است که گردن ندارد! دل مجید دیگر طاقت نیاورد و پوشه را از دست دیبا بیرون کشید. با هزار اما و اگر که در دلش نشسته بود صفحه اول آن را باز کرد و سریع چشمانش از حد نرمال بزرگتر شد. برگشت نگاه تند و پر تهدیدی روی رضا انداخت و به سراغ صفحات بعد رفت. صفحه به صفحه که جلو

می رفت بیشتر و بیشتر رنگش کدر می شد و نفسهایش عمق پیدا می کرد. آخر سر هم، دو طرف پوشه نارنجی رنگ را صدا دار بر هم کوبید و کنارش روی صندلی ماشین پرت کرد. دستگیره را کشید و از ماشین پیاده شد. دیبا و فرزاد مات رفتار آن دو بودند. رضا که میدانست دیگر آب از سرش گذشته و باید از دل مجید در بیاورد به سمت در رفت، کمی با دستگیره ور رفت که دیبا برای حفظ در ماشین فرزاد، برگشت و در را برای خروج او باز کرد. تا رضا بیرون رفت، دیبا رو به فرزاد کرد و پرسید:

- اینا از نظر عقلانی سالم بودند؟ چرا این جوری کردند؟
صدای رضا که داد میزد شنیده شد:

- مجید... داش مجید... جون سالارتو دادم وایسا... یه دقه وایسا تا پیام و برات توضیح بدم... و با حرکتی عجولانه سرش را از پنجره سمت دیبا داخل برد. دختر جوان که انتظار این عمل را نداشت، خودش را به سینه صندلی چسباند. رضا از لحظه سوار شدن به ماشین، چشمش خودکار جلوی ماشین را گرفته بود، آن را برداشت و گفت:

- دستتون رو بیارید... دیبا متحیر دستش را جلو کشید.

- کف دستتون... تا دیبا کف دستش را سمت او گرفت، رضا تند و تند شماره ای را کف دست او یادداشت کرد و گفت:

- مامان و منیر کجان که تو باز تخته قاپو کردی این جا؟!

- با هم رفتن بیمارستان چکاپ ماهانه منیر. مجید که دیگر کاملاً نا امید شده بود از پیچاندن او، ملحفه را گوشه‌های انداخت و از جا بلند شد. رضا هم جعبه شیرینی به دست، دنبالش روان شد:

- اگه دختر بود اسمشو میذارم عسل.. شیرینم خوبه ها... این شیرینیام خوبن، نخوری از کفت رفته... حالا بینم مامانش از کدوم بیشتر خوشش می آد، عسل یا شیرین... بیا یکی بذاردهنت.. مجید به سراغ قابلمه روی اجاق رفت، دستی به بدنهایش گذاشت، سرد سرد بود. زیر ماکارونی را روشن کرد. از دیشب غذا نخورده بود. رضا جعبه را روی میز آشپزخانه گذاشت و صندلی عقب کشید و رویش نشست.

- امروز قبل از این که با منیر برم، یه سر زدم اون جایی که قراره کارگاه بشه.. نمیخوام درباره کارات چیزی بشنوم.

- خیلی بزرگه اما اصلا به درد کارگاه نمیخوره... گوشت با منه؟ مجید بی اعتنا در یخچال را باز کرد و شیشه ترشی لپته را بیرون آورد. رضا از جا بلند شد و توی لیوان برای خود چای ریخت و گفت:

- این همه خوردم اما بی چایی خوردن شیرینی با چایی یه چیز دیگه ست... معلومه اصلا این کاره نیستن و گرنه نمیرفتن توی اون محله که این همه از بازار مبلمان دوره، کارگاه بزنن، کلی هزینه حمل و نقلش می شه. تا غذا گرم بشه بیا یه شیرینی بذار دهنه... معلومه از اون بچه مایه داران که از روی بیکاری اومدن توی بازی.. رضا که میدید اگر تا فردا هم حرف بزنند و پرچم سفید تسلیم بالا ببرد مجید نخواهد دید، مستقیم رفت سر حرف اصلی: ای بابا! چند بار بگم غلط کردم؟ ببخش دیگه!

مجید سرد و بی روح گفت:

- چی رو ببخشم؟! دزدیت رو؟! رضا بالاغیرتایه فکری به حال دست چسب دار و مغز خرابت بکن، این نشد زندگی که برای خواهر ما ساختی و سبد کوچک سبزی را هم روی میز گذاشت

و مشتی ریحان و شاهی در دهان هل داد. رضا که چای و شیرینی زهرمارش شده بود با لحنی پر غصه گفت:

- حق داری داش مجید، گرسنگی نکشیدی که عاشقی یادت بره! مال دنیا رو به سگ هم ببندی متشخص میشه، سگ متشخصم نشدیم! تا یادم می آد من بدو نون بدو. دیگه باید چه کار می کردم که نکردم؟ تو خودت بگو؟ زن حامله و بچه کوچیک نداری که بدونی چی میکشم! هزار در زدم شاید یکیش باز باشه، همه ش بسته بود. اینی هم که میبینی یه تیر توی تاریکی بود، حالام خدا نمی خواست دست منو بگیره، می خواست آبرومو ببره... میگم آمجید، یه چند تا از اون طرحها داری بهم بدی؟ توی کشوی دراورت نبودن! مجید پشت به او از حرکت ایستاد، از شدت خشم پرهه ای بینی اش باز و بسته شدند و پوفی غضبناک بیرون داد و زیر لب گفت:

- حیف سنگ پای قزوین که اسمش بد رفته، اینو ندیده بودن - ای بابا داش مجید کوتاه بیا دیگه! اون همه طرح توی کشو داره خاک می خوره چی میشه که خواهرت و بچه هاش با اون طرحهای خاک خورده به یه نون بخور و نمیر برسن... اصلا فکر

کن که کادوی دخترمه... مجید دیس کوچکی را پر از ماکارونی کرد، قصد نداشت اعتنایی به حرف های پسر دایی اش کند. فقط کافی بود چیزی در جوابش بگوید که او ول کن معامله نشود. تا همین جا هم زیادی جوابش را داده است؟ رضا قصد کوتاه آمدن نداشت. دیروز خانم رفیعی خواسته بود باقی طراحیهایش را بیاورد، فقط تا فردا هم مهلت داده بود. امروز را توانسته بود به بهانه سونوگرافی رفتن ماه منیر جان سالم به در ببرد، فردا را چه می کرد؟! در دل لعنتی به شانش و مجید فرستاد. اگر جای طرحها را تغییر نداده بود به این دردسر نمی افتاد! تمام هم و غمش این بود که مبادا برادر زنش طرحهایش را از لج او سر به نیست کرده باشد. از مجید و خباثتش هر کاری بر می آمد. فقط کافی بود مطمئن شود این کار را کرده تا او هم برگهای برنده اش را رو کند. برای مجید خیسانده در آب نمک زیاد داشت! مجید اهل شیطنت بود و عمه طلعت به خیال خود، پسرش پیغمبرزاده و پاک و عفیف! کافی بود کمی از زیر آبی رفتنهای مجید به گوش مادرش برسد، شب بعد،

جشن عروسی افتاده بودند! یک محله بود و یک طلعت خانم
مومن با کلی دختر دم بخت! * * *

- سلام. صدای فرزند از هندزفری در گوشش پیچید:

- سلام، کجایی گوشیتو برنمی داری؟

- کراک رو برده بودم واکسیناسیون، تو کجا بودی که به
تماسهای من جواب نمیدادی؟ و همزمان دستی هم بر سر
سگ گرگی درشت هیکلش کشید. صدای فرزند در
گوشش طنین انداخت:

- پیش یه کارگردان بودم، حاضر شده به عنوان دستیار دوم
قبولم کنه.

- از این کارگردان راستکیها یا از همون مدل شرت کات هایی
که می سازی؟

- من اعتقادی به فیلم بلند ندارم.

- دستیار دوم کارگردان فیلم دو دقیقه ای! جالبه!

- کنایه نزن، برو سر اصل مطلب بگو چه کار داشتی زنگ زده
بودی؟ پشت چراغ قرمز ایستاد، دریچه کولر را درست روی
خود تنظیم کرد و گفت:

- حق با توئه، این بابا یه ریگی توی کفشش بود. بیست روزه که منو معطل خودش کرده و حالا اومده با کلی "معذرت میخوام". نمی دونم چه طور روش میشه بگه که هنوزم میخواد توی کارگاه کار کنه! یه هفته ده روزه که منو معطل خودش کرده اون وقت هیچی به هیچی. سر خونه اولم به لطف آقا.
- چه طور؟ از بزرگراه به سمت خیابانی پیچید و ادامه داد:
- می گه طرحا مال یکی دیگه بوده... فکر کن مال کی؟ همون برادر زنش که به ملاقات دوستانه با هم داشتیم!
- کی؟! جدی؟! همونی که گوشمالیش دادی؟!!
- هوم، درسته!

- عجب! این آقای سرخلوتیان چه شارلاتانیه! دیبا درست نیست که با این آدما طرف حساب بشی. ول کن این کارگاه رو، برو بچسب به کار خودت. دیروز باز هم فردمنش زنگ زده بود تا شاید من بتونم سر عقل بیارمت.

- بهش می گفتی خودت رو قاطی بازیای من نمی کنی.
عینک آفتابی را از بالای سرش پیش کشید، روی چشم گذاشت و ادامه داد:

- کمتر از بیست روز دیگه ژینا برمی گرده و رسمی و عملاً شرکت بابا رو دست می گیره. دیشب خونه مامان بودم مثل تمام دوشنبه ها؛ انگار فهمیده بابا چه وصیت نامه های تنظیم کرده چون توی ساندویچی از کنایه، عدم لیاقتم رو به چشم کشید و ژینا رو برد هوا! بعد هم لبخند پیروزمندانه ای زد! معلوم بود از این که بابا رفیعی به این نتیجه رسیده که دخترش بی عرضه ست دل توی دلش نیست. فرزاد، من به خاطر خود بابا هم شده باید از پس این کار بربوام. فکر می کنی برای من آسونه بخوام دل از حرفه مورد علاقه م بکنم و بچسبم به کاری که هیچ تمایلی بهش ندارم، اما مجبورم..

- دیبا خودتم میدونی که داری چرت می گی. بابات به تو و علائقت احترام میذاره و حاضره هر کاری بکنه که تو دنبال خواسته هات باشی و از علاقه مندی هات وانمونی. یادته دو سال پیش رو، قرار بود به دوره آموزشی برگزار بشه و فقط ده

نفر می خواستن و برای پذیرفته شدن هم باید امتحان میدادین، تو قبل از این که امتحان بدی، با زد و بندایی که دایی رفیعی کرده بود یکی از اون ده نفر بودی. پیشانی دیا از شدت تاسف و تاثر خط افتاد و گفت:

- جدی؟! من اگه تا الان یه درصد به درستی کارم شک داشتم از این به بعد ندارم. بابام حتی به لیاقت دخترش توی رشته مورد علاقه خودش هم اطمینان نداره... اوممم... بهش ثابت می کنم دست کم گرفته منو...

- ای داد بیداد! کوتاه بیا جان فرزاد.

- نه فرزاد، نه...

- خب بیا خونه تا با هم حرف بزنیم. توی کوچهای فرعی پیچید و جلوی در بزرگ آبی رنگ و رو رفته و آفتاب بردهای نگه داشت:

- فعلا نه. الان در خونه اون آدم شارلاتانم. می خوام ببینم میتونم با برادر زنش وارد معامله بشم. صدای معترض فرزاد در گوشش زنگ انداخت:

- چی؟! تک و تنها پاشدی رفتی در خونه اون آدمای دو دوزه باز که چی؟

- خدافظ فرزاد تا بعد. و بی آن که منتظر پاسخ بماند ارتباط را قطع کرد و گوشی را روی حالت بی آنتن قرار داد تا از شر مزاحمت‌های احتمالی فرزاد در امان بماند. ماشین را خاموش کرد. تنش را رو به عقب تابی داد و قلاده کراک را کمی کشید تا سرش را از پنجره به داخل بکشد و شیشه را بالا داد. کراک شیفته این بود که سوار ماشین در حال حرکت سرش را از شیشه بیرون ببرد، حیوانی نمیفهمید که کولر ماشین روشن است و نباید شیشه را پایین کشید! پارس کراک در گوشش پیچید و با این کار نارضایتی خود را نشان داد. دیبا از در به دست آوردن دلش وارد شد و دستی، زیر گردن و روی سر سگش کشید و گفت:

- پسر خوبی باش و سرو صدا نکن تا پیام. اگه حرف گوش کنی و خوش شانسم باشم و کارا همون طور که می خوام پیش بره، موقع برگشتن، هم کولر رو روشن می کنم و هم شیشه رو میدم پایین. کراک که به ظاهر متوجه حرفهای صاحب خود

شده بود چند باری پارس کرد و صدای بمش در محیط بسته ماشین و کوچه خلوت و ساکت پیچید. دست نوازش دوباره ای بر سر سگش کشید. کمی شیشه را پایین داد تا سگ محبوبش در ماشین دم کرده کمتر اذیت شود و در را باز کرد و قدم روی آسفالت داغ گذاشت. هرم گرما در هوا بیداد می کرد و تازه متوجه می شد که این یک ساعت زیر باد کولر ماشین چه طور از آفت گرما در امان بوده است. دهه اول مرداد ماه را تازه رد کرده و آفتاب الودر جان هر موجود زنده ای می انداخت. نگاهش خوب روی ظاهر بیرونی خانه گشت. بیش از اندازه معمولی بود. خانه ای در منطقه متوسط شهر که از نظر ظاهر هیچ چیز چشم گیری نداشت. خانه شمالی بود و حیاط در قسمت جلویی خانه قرار می گرفت و ساختمان در قسمت عقبی. با این حساب هیچ دیدی به ساختمان خانه نداشت جز این که دیواری از سنگ مرمر تیره رنگ و رو رفته ای، آن را از نمای خانه های اطراف جدا می کرد. ظاهر سنگهای مرمر نشان می داد که حداقل ده پانزده سالی است که حمام آفتاب دیده و قصد تکان خوردن از جایش را ندارد. به خاطر شغلش، دوست

داشت در نگاه اول سن هر چیزی را تخمین بزند و به نظرش این خانه نباید کمتر از بیست و پنج سال داشته باشد. برای لحظه ای تردید بر جانش نشست، نکند اشتباه می کند و قدم در راه نادرست می گذارد؟! زودتر از چیزی که فکر می کرد عزمش جزم شد، در جا به یاد آورده بود که کمتر از بیست روز بعد عملاً ژینا مدیریت شرکت پدرش را به دست می گیرد. نمی خواست حتی یک روز از او عقب بیفتد، یک روز عقب افتادن از ژینا به منزله یک سال عقب افتادن بود. با انگیزه تر از لحظاتی قبل، دست روی شاسی زنگ فشرد. صدای بلبلی زنگ متعجبش کرد. افراد این خانه در چه عهدی زندگی می کردند؟! کمی طول کشید تا صدای زنی را در حیاط شنید:

- کیه؟! اومدم. در روی پاشنه چرخید و زن جوانی در را باز کرد. صورت بشاش زن، پر از سوال بود. دیبا ترجیح داد همین روی خوش او را برای خود به منزل خوش یمنی در نظر بگیرد و به خود امیدواری بدهد. دختر جوان به هر چیزی چنگ میزد تا قوت قلب بگیرد. لا لا لا خسته از کنکاش ذهنی و تشنه و گرسنه توی کوچه اشان پیچید. گرما بیداد می کرد و

کام خشک، دهان روزه او را به له له انداخته بود. از شدت گرما و بی آبی و گرسنگی کم کم سرش دوران میرفت. سالار را به پیاده رو برد و کنار در خاموش کرد. به سمت در خانه راه افتاد و همزمان که دسته کلیدش را در جیب جستجو می کرد صدای پارس سگی در چند قدمیاش، پایش را از ترس سست کرد. سریع برگشت و به فاصله کمی تا خانه، ماشین شاسی بلند سیاهرنگی را دید. نه ماشین آشنا بود و نه سگ داخلش که بی وقفه دندانهایش را برای او به نمایش می گذاشت. به نظر نمی رسید مال یکی از اهالی کوچه باشد، اگر این طور بود خبرها گوش به گوش می چرخید که فلانی سگ باز، لکسوس خریده؟ سگ ول کن هم نبود، چشم در چشم او یکریز پارس می کرد و عزمش را جزم کرده بود تا پوزه اش را از لای شیشه بیرون بیاورد و گاز پر و پیمانی از او بگیرد. ظاهراً که صدایش هم مثل هیکلش بزرگ و ترسناک بود. خیال مجید که از گیر افتادن سگ توی ماشین راحت شد، کمی ترسش ریخت و فرصت پیدا کرد تا نگاه متعجبی به کل ماشین و بعد به خانه خودشان بیندازد. این ماشین نباید از زیر زمین سبز شده باشد،

یحتمل کسی آن را به این جا آورده بود! اهالی محل میدانستند که او سالارش را به حیاط خانه اشان می برد و جایی پارک نمیکردند که مزاحم رفت و آمد موتور به حیاط باشد. حدس دور از عقلی نبود که شاید این ماشین بی ارتباط با خانه خودشان نباشد؟ قدمی به سمت خانه اشان برداشت و بنابر عادت همیشگی که وقتی مهمان در خانه داشتند تک زنگی میزد، شاسی را فشرد و دقیقه ای بعد کلید انداخت و وارد شد. بوی خوش شله زرد مادرش توی حیاط هم پیچیده بود. با این بو و برنگ هایی که مادرش راه انداخته تحمل این دو ساعت تا اذان سخت تر از عذاب جهنم بود. ماه منیر با وجود بارداری اش، تروفرز خود را به ایران رساند. از چهره اش می خواند که برایش حامل خبرهایی است. پله های سنگی را دو پله یکی بالا رفت. در چشمان ماه منیر برق رضایت بخشی نشسته بود و با لحن تک زبانی اش گفت:

- داداش فکر کن کی اومده! صاب کار رضا اومده این جا! چه خانوم با وجناتیه! با شنیدن این حرف درد کتف مجید تازه شد و استخوان گونه اش تیر کشید! کفشهایش را گوشه دراز پا

کند و با لحنی که سعی می کرد غیظش را به نمایش نگذارد گفت:

- پس این ماشین و مخلفات داخلش مال شریک دزده! قدم داخل گذاشت و بی توجه به حضور مهمان در خانه، بلند گفت:

- مامان تو رو خدا به فکر ما نیستی به فکر بنده های خدا باش، بوی غذا چیه راه انداختی؟ صدای طلعت خانم از آشپزخانه بلند به گوش رسید که:

- امروز نیمه ماه رمضونه! یه عمره تولد امام حسن شله زرد نذری دارم، بو و برنگ نذریه. دیبا در اتاق پذیرایی ساعتی را به انتظار نشسته بود و اکنون حدس میزد صاحب صدای غریبه باید همان طراح مبلها باشد و از سر جایش بلند شد. زیاد طول نکشید تا از لای در نیمه باز او را دید. همزمان صدای رضا را هم شنید که گفت:

- سلام داداش مجید، مهمون داریم اومده دیدن.. مجید وسط حرفش رفت و رو به منیر گفت:

- من میرم تا قبل از اذان یه چرت کوتاه بزنم، جان خودتو قسم میدم زیاد نشین به بردیا درس آداب معاشرت بده و جیغ جیغ کن. نهایت زوری که بزنی میشه پدر سوخته‌های کپ باباش! دارم هلاک میشم از تشنگی و می خوام چرت کوتاهی بزنم. و از مقابل در پذیرایی رد شد. دیبا که همچنان منتظر ایستاده بود سلام کرد. حدس زد مجید نشنیده باشد، بلندتر از لحظات قبل سلام داد، اما باز هم نه از مجید پاسخی شنید و نه از دیوار. دیبا برای دمی برگشت و نگاهی متعجب به رضا انداخت. این اتفاق از دو حالت خارج نبود، حالت اول مستقیم مربوط می شد به دزدیده شدن طرحها و حالت دوم، ناشنوا بودن طراح! سعی کرد خونسرد بماند و حرف ناشایستی نزند. رضا سنگر او را رها نکرد و بلندتر از قبل گفت:

- کجا داری میری مجید؟! خانوم رفیعی قدم رنجه کرده تا با تو حرف بزنه. مجید دو پله بالاتر رفت که منیر پا در میانی کرد و خود را جلوی راه او انداخت. نوک پنج انگشت را بر گونه خود فشرد و آهسته گفت:

- جان منیر آبرو ریزی نکن. بیا به دقه بشین و برو، زشته به مهمون بی محلی کنیم. پای زندگی من و بچه هام در میونه. نمی دونم چرا به جای رضا، زبونش دور برداشته که با تو می خواد حرف بزنه. تن صدایش را پایین تر آورد و ادامه داد:

- شاید فهمیده سررضا به تنش نمی ارزه می خواد به آدم معتبرتر ضامنش بشه... جان مامان روی خواهرت رو زمین نداز و وساطت رضا رو بکن. بگو که چه مرد با جنم و زرنگیه و اگه الان این وضع و روزگارش به خاطر بدی روزگاره، نه تنبلی خودش. مجید از ورای شانه خواهرش نگاهی به رضا انداخت که با چشمهای ملتمسش داد میزد چیزی از راز مگویشان به منیر نگوید. تمام آمال و آرزوهای منیر در رضا خلاصه می شد و مجید قصد نداشت این دیوار پوشالی آرزوها را بر سر خواهرش آوار کند. پله های رفته را سریع برگشت و قدم به پذیرایی گذاشت. دیبا که تازه لحظه ای پیش نشسته بود باز از جا پرید و سرپا ایستاد. در نگاه مجید حس خوبی نمیدید. تابلو بود که آمده به طلبکاری، اما دیبا وقت این قهر و نازکشیهای

بچگانه را نداشت. وقتی مجید توپ پرش را به طرف او نشانه رفت احساس کرد با آدم بدقلقی رو به رو شده است.

- فرمایش؟ اگه اومدید دیه کوفتن کتف ما رو بدید، بخشیدیم. نگاه دیبا به رضا و منیر بود که رو به روی پذیرایی ایستاده بودند و سرک می کشیدند. مجید برگشت و نگاه آن دو را شکار کرد. دیبا پیش قدم شد برای بستن در، این طور بهتر بود و راحت تر می توانست حرف بزند.

- میتونیم بشینیم و صحبت کنیم؟!

- چند اجیرش کرده بودید؟! دیبا متعجب میخ چهره او شد، منظورش را نمیفهمید!

- کی رو اجیر کرده بودم؟! مجید خستگی و تشنگی یک روز طولانی تابستان را پشت سر گذاشته بود و در حال حاضر حوصله تنها چیزی که نداشت چک و چانه زدن با یک دختر از ما بهترون" بود و یا به قول وکیلش "مرد میدان"! به سمت در رفت و آن را کاملاً باز کرد و گفت:

- چیه؟! با خود آقا دزده به توافق نرسیدید اومدید طرحها رو از خودم بگیرید؟ دیبا خوش حال از این که او خودش یکراست

به سراغ اصل مطلب رفته روی مبل نشست و آرنجها را روی دسته های مبل گذاشته و نوک انگشت های در دست را به هم چسباند و گفت: فکر نکنم با آدم باهوشی مثل شما به مشکلی بر بخورم من "ف" نگفته شما به فرحزاد میرسید... میشه یه لیوان آب بهم بدید؟ خواسته آخرش را از منیر داشت که پنهانی در حال سرک کشیدن بود. منیر که لو رفته بود از خجالت سرخ شد و "چشم"ی زیرلی گفت که آیا دیبا بشنود یا نه و پا به فرار گذاشت و به آشپزخانه رفت. لیوانی از آب چکان بالای سینک برداشت و از تنگ توی یخچال، از آب خنک پرش کرد. طلعت که زیر چشمی حواسش به او بود، همین که دید لیوان را در زیر لیوانی می گذارد متعجب پرسید: - آب برای کی میبری؟

- برا همین صاب کار... یعنی روزه نیست؟... چه کار زشتی! این چند ساله روزه نگرفتن اصلا اینگاری مد شده! طلعت توی کاسه، شله زرد ریخت تا خنک شود. مجید شله زرد سرد دوست داشت. همزمان هم سری به نشانه تاسف برای منیر تکان داد و گفت:

- چنگ بزن، بساب که خوب گناه مردمو میسابی! تو از کجا میدونی که چرا روزه نگرفته شاید مریضه، یا مثل تویه عذری داره که نمیگیره. بده خودم لیوانو ببرم. در کنار صداقتی که در کلام داشت کمی هم حس کنجکاوی اش گل کرده بود تا بفهمد این دختر چه بده بستانی با پسرش دارد. خودش همین چند لحظه پیش از میان دو لای در آشپزخانه، بسته شدن در پذیرایی توسط دختر جوان را دیده بود. کنار در اتاق رسیده بود که صدای مجید را شنید:

- یعنی میگید اومدید منو استخدام کنید؟ میدونید من کی ام؟! نگاه طلعت به رضا بود که بی توجه به حضور او هنوز فالگوش ایستاده و رنگ به رو نداشت. طلعت قدم به اتاق گذاشت و برای پسرش در نوشابه باز کرد که:

- آقا مهندس، امروز خیلی گرم بود سر کارت که خسته نشدی؟! باز جای تو خوبه و زیر کولری، بیچاره اون کارگرا چی میکشن با زبون روزه! درس خوندن و مهندس شدن سخته اما بعدش راحتی. و لیوان آب را سمت دیباگرفت. نگاه دیبا روی زن قد بلند و چهارشانه نشست، نمی دانست زن مقابل رویش

واقعا تا این حد قد بلند است یا پیراهن بلند طرح ماکسی عربی ای که تن داشت این قدر بالا بلندش نشان می داد! دیبا لیوان آب را برداشت و تشکری کرد. بنابر تعارفات مرسوم ابتدا به آن دو "بفرمایید"ی زد که طلعت برخلاف توجیهی که دخترش را کرده بود گفت:

- ماه رمضونه و بی ایمونی پشت در این خونه می مونه و داخل نمیآد. دیبا متوجه منظورش نشد و هاج و واج او را نگاه کرد. مجید کارش را با دیلماج حرف مادرش راحت کردن

- ما روزهایم نوش جونتون. دیبا مردد ماند، زیر نگاه طلعت خانم آب از گلویش پایین نمیرفت! او مثل قصابی بالا سرش ایستاده و منتظر بود تا آب را بخورد و سرش را ببرد و پی کارش برود. تشنه بود و نمیتوانست از خیر آب خنک بگذرد این طور هم معذب بود. کمی رویش را برگرداند که به ظاهر در دید آنها نباشد و قلپی آب خورد. به نظرش رسید که اهل این خانه یک جورایی همه یک جوری اند! موقعیت مالی ای که دیبا در تمام زندگی داشت به او القا کرده بود که بالاتر از خلیهاست و همین حس اعتماد به نفس کاذب را یک عمر در

رگ و پی اش تزریق کرده بود. حالا می دید که انگار از خود او "مچکتر" هم زیاد پیدا می شود! صدای مجید را شنید که: فکر کنم همراهتونم تشنه ست! چرا توی ماشین گذاشتینش منتظر بمونه؟! به اندازه ایشونم توی خونه وسایل پذیرایی هست. آب همان جا وسط مسطهای مری و معده اش گیر کرد و متعجب سمت او برگشت. پس اشتباه نکرده بود، گوینده این کلام به ظاهر دلسوزانه، در نگاهش شرارت خاصی موج میزد. شرارتی که ناخواسته دیبا را به یاد کتف کوفته می انداخت. کمی وقت برد تا بفهمد معنای این نگاه چیست، حداقل به اندازه یکی دو دیالوگی که بین مادر و پسر رد و بدل شد:

- واه! یعنی مادر، خودش اومده تو و یه بنده خدا رو توی این گرمای ظهر کربلا گذاشته توی ماشین بمونه؟! چه کاریه دختر جون؟! قدم همراهتم سر چشم، برو بهش بگو بیاد داخل... یه لیوان آب خنک گیر می آد دست اون بنده خدام بدیم!

- یه چیزی می گیها ماه طلعت خانوما ندیده و نشناخته میگی بیاد داخل؟! اگه همراهشون قاتل و گرگ صفت باشه

چی؟ ما خود ایشون رو نمی شناسیم، البته توی پرانتز اضافه کنم که من به خود ایشونم شدیداً مشکوکم، اگه ایشون شریک دزد باشند و همراهشونم یه قاتل بالفطره، اون وقت دیگه هیچی به هیچی! دیبا سردرگم از این حرفها نگاهی به نگاه متعجب طلعت انداخت و گفت:

- متوجه نمیشم. همراه چیه؟! قاتل چیه؟! توی ماشین من فقط کراکه؟!!

صدای تیزی از کنار در شنیده شد و بعد " یا قمر بنی هاشم " ماه منیر! صدای تیز از کشیده ای بود که خود را مهمان کرده بود. منیر برگشت سمت رضا که هنوز به چارچوب در دخیل بسته بود و با لب هایی لرزان و سفید و با صدایی بغض کرده گفت:

- این بود اون کار نون و آب دار که می گفتی؟! دستت درد نکنه آقا رضا، دستت درد نکنه! حاشا به غیرت! بابام این همه سال جون کند تا یه لقمه نون حلال توی سفره مون بذاره و حالا توی میخوای توی حلق ما حرومی بریزی... این رو سیاهی رو چه کار کنم، کجا ببرم... کار نبود بالاخره پیدا میشد دیگه

نمی خواست بیفتی توی کار قاچاق.. من حاضرم خودم و بچه هام از گرسنگی بمیریم تا جوونای مردمو کراکی کنی... دیبا هاج و واج به آنها نگاه می کرد، اینها چه می گفتند؟! طلعت قلدرانه دست دور بازویش انداخت و با خشونت از جا بلندش کرد. مهلت نداد تا در دفاع از خود چیزی بگوید:

- خانوم پاشو برو تا کارو به آژان و آژان کشی نکشوند و زنگ نزدم به صد و بیست و چهار... مجید از دیدن این صحنه، تشنگی و گرسنگی اش را فراموش کرد، مرهمی برای غده بدخیم روحش پیدا شده بود. این دختر وقتی با قفل فرمان او را ناکار کرده بود فکر نمیکرد باید تاوان پس بدهد؟! دختر بیچاره خبر نداشت که حالا حالاها برایش در آب نمک خوابانده و برگ اصلی را رو نکرده است! با چشم هایی برق افتاده و دل خوش از این اتفاقات، لبخند رضایتی بر لب نشاند و برای مادرش توضیح داد:

- صد و ده مادر من. صد و بیست و چهار تعزیراته. از بس راپورت حسن میوه فروشو دادی اشتباه می گیری... صدایش در بین حرف دیبا گم شد:

- من متوجه نمیشم چی میگوید خانوم... قاچاق و کراک کدومه؟! اون کراکی که توی ماشین، همراه منه اون کراکی که توی ذهن شماست نیست یه چیز دیگه ست.

طلعت ول کن نبود و با کشیدن بازویش، کمی به طرف در بردش و گفت:

- مانه کراک شناسیم و نه قاچاقچی که بفهمیم کراک اصلی و تقلبی چه فرقی با هم دارن.. برو خدا روزیتو جای دیگه بده دختر جون... حرفات مفت کفشات جفت... مجید از جایش بلند شد و گفت:

- من کراکشو دیدم مامان. راست میگو کراکش فرق می کنه، یه سگ بزرگ گرگيه. حیوون زبون بسته از تشنگی زبونش بیرون بود وله له میزدا تا طلعت حرف مجید را هضم کرد جیغی کشید و دست دیبا را ول کرد و قدمی عقب پرید. لبخند موزیانه مجید روی لبهایش بازی می کرد و می رفت و می آمد، این همان برگ برنده اش بود! نمی خواست لبخندش را به نمایش بگذارد اما موفق نبود. خودش میدانست چه بلای بدی سر دختر بیچاره آورده است؟ طلعت به فاصله پنج قدم عقب

کشید و از دیبا دور شد. مدتی برو بر دختر جوان را نگاه کرد. دیبا هم متعجب بود که این رفتارها یعنی چه؟ وقتی منظور نگاه او را فهمید که طلعت رو به دخترش گفت:

- اون لیوانو ببر بنداز توی سطل آشغال! مجید، رضا این دو سر مبلو بگیرید و تا آفتاب نرفته بذاریدش توی حیاط... نه تکنون نخور دختر با خودت همه جا رو نجس می کنی... اخخخ خدا این دیگه چه مصیبتی بود... میگم از سر جات جم نخور... پاتو زمین نذار. دیبا یک پایش را بلند کرده بود و قصد داشت اتاق را ترک کند که همان طوریک لنگ پا در هوا ماند.

- منیر مادر بر و روزنامه بیار، زود باش. چند لحظه بعد از مبل خبری نبود، مسیر منتهی به حمام هم با روزنامه مفروش شده بود. دیبا هر قدمی که روی فرش روزنامه ای می گذاشت حس می کرد همین حالاست که مین زیر پایش منفجر شود. اصرار داشت از خانه بیرون برود اما انگار صدایش به گوش طلعت خانم نمیرسید. جرات هم نداشت راهش را به سمت در کج کند که حس می کرد زن چهار شانه حکم تیرش را صادر می

کند. لحظه ای بعد توی حمام بود و خود طلعت شاهد آب کشیدن دست و پای اوا

- درست بشور، گربه شور نکن!... تو دست به شیرای آب نزن... نه از جات تکنون نخور همه جا رو نجس می کنی اون پاچه هاتو بکش بالا و خوب پاهاتم بشور... دیبا کلافه از دستوره‌های پشت هم او معترض گفت:

- دست به سگ میزنن نه پا به سگ! اما طلعت وقتی به اعتراضش نگذاشت. به همین آب کشی هم رضایت نداد و برایش یکسری از لباسهای خود آورد، از همان پیراهنهای ماکسی عربی! دیبا این جای بازی را دیگر نبود. احساس می کرد تا الان هم زیادی با آنها راه آمده است. به حال خود افسوس می خورد که بازیکه دست این خانواده شده است. اگر عظیم رفیعی این جا بود هم حال او را جا می آورد و هم این خانواده را از حمام که بیرون آمد، خود طلعت تمام حمام را شست و آب کشید. مجید هم بی اعتنا به صدای اذان، کنار در پذیرایی دست به سینه مشتاق بود ببیند آخر این داستان مهیج به کجا کشیده می شود. این صحنه دلهره آور، برای او از

هر فیلمی که ادی مورفی در آن بازی می کند خنده دارتر بود. همچنین چیز ساده ای غش و ضعف نداشت، داشت؟! نه نداشت. با خود فکر کرد که "خدایا بین محتاج چه فرقه‌ایم کردی! اگه بابام و فرزاد بینن با کیا می خوام وارد کاسبی بشم... وای ژینا رو بگو!" مجید جلو رفت و کنار پای آیناز روی دو پا نشست و مهربان و دلسوزانه گفت:

- آیناز، عمو رو نگاه، بین منو، محمد طوریش شده؟ آیناز پر بغض و گریه سر را که همچنان رو به سقف بود به علامت نه تکان داد.

- مامان فرحناز؟! کاوه؟!... آیناز دو بار دیگر هم با سر جواب نه داد.

- نکنه باز ماشین باباتو برداشتی و بی گواهی نامه دوره افتادی توی شهرو تصادف کردی؟! دختر جوان باز هم به زحمت سر را به علامت نه تکان داد. مجید کلافه از ندانستن موضوع، نگران ادامه داد:

- کی این بلا رو سرت آورده؟... گریه نکن و حرف بزن... دست و پات که سالمه نه؟... رضا لیوان شربت قند منیر را دست مجید داد تا به زور به خورد آیناز بدهد و گفت:

- چه قدر ورم داره صورتش... نوچ نوچ نوچ... ببین چه قدر کبود شده! با هیجده چرخم که تصادف داشت این طور نمیشد.. مجید نگاهی بر صورت باندپیچی شده برادرزاده ش گشت، تا کی باید در التهاب اتفاق افتاده بی تابی می کردند و آیناز با گریه جواب نمی داد؟! اگر به خودش بود بدش نمی آمد با پس گردنی از زیر زبان دختر لوس برادرش حرف بیرون بکشد.

- بگیر این لیوانو دیگه دختر. آیناز آمد سرش را کمی رو به پایین خم کند و لیوان شربت قند را از دست عمویش بگیرد که دیبا بلند گفت:

- سرتو ننداز پایین، به خونریزی می افتی ها.... آقای توانا اون لیوانو بدید دستش؟ همه برگشتند سمت او که کنار در به تماشا ایستاده بود. آستینه‌هایش هنوز از اثرات آبکشی نمور میزد. وقتی دید همه متعجب به او نگاه می کنند جلوتر آمد و

لیوان را از دست مجید بیرون کشید و میان دو دست آیناز گذاشت و بی توجه به چشمان گرد شده آنها گفت:

- اگه آب خوردن سخته، صبر کن برات قاشق مربا خوری بیارن. امروز تازه عمل کردی نه؟ باند زیر بینیت خونیه! صبح عمل داشتی یا بعد از ظهر... با این گچ و باندها که به نظر خوش فرم می آد اما میدونی نباید گریه کنی وگرنه تمام زحمتت به هدر میره؟ منیر با همان دستهای بی جان محکم بر گونه خود زد و گفت:

- یا مرتضی علی! خدا مرگم... آیناز عمه چه عملی داشتی؟ چه مریضی ای... به ظاهر دوزاری مادر و پسر زودتر از دیگران افتاد. نگاه کنجکاو مجید روی صورت متورم برادرزاده اش گردید و بعد برگشت و از فاصله ای که نشسته بود سری به نشانه تاسف و تائید حرف دیبا برای مادرش تکان داد. طلعت دستش را از پشت سر منیر برداشت، تا او قدمی به سمت آیناز برداشت بردیا گوله شد توی بغل مادرش و خودش را به زحمت در آغوش او جا داد و دو طرف صورت مادرش را بوسید تا دیگر گریه نکند.

- آیناز ببینمت مامانی... تو با خودت چه کار کردی... دماغت مگه چش بود که رفتی... یا خدا آدم چه چیزا که با این چشما نمیبینه؟ افسار سر خود شدی؟ مجید هاج و واج سر بلند کرد سمت دیبا و پرسید:

- من که درست متوجه نمیشم! اگه همونه که شما می گید پس چرا این همه باندپیچی؟! والاه ما هر چی دیدیم فقط چسب میزنن و نه گچ و آتل! رضا هم متعجب قدمی جلو آمد و زل زد توی صورت آیناز و گفت:

- خدایا بیغمان را غم مده! رفتی صافکاری نقاشی سرخوش؟! خوبه والاه! روغن که اضافه شد به خرشونم می مالند. ماه منیر که کم کم داشت از شوک قبلی بیرون می آمد، وارد شوک جدید شد. مجید معترض گفت:

- دماغت مگه چش بود دختر؟! طلعت مهلت به او نداد و گفت:

- اون دنیا جواب بدنتو چی میخوای بدی؟ فکر نکردی... اخخخخ چه خونی ام داره میاد، الان همه جا رو نجس می کنی. اگه بابات زده بود توی سرت... گریه آیناز با شنیدن کلمه

"بابات" بلندتر از قبل شد. دل دیبا برایش سوخت. از میان این همه تورم و کبودی و باندپیچی هیچ نمیشد حدس زد آیناز چند سال دارد اما از روحیه حساسش که با هر کلامی زیر گریه می زد معلوم بود که اگر بزرگتر از خود دیبا هم باشد حساس تر و نازک نارنجی تر است.

به خیال دیبا این خانواده دیگر زیادی از کاه کوه می ساختند، حالا اتفاق مهمی نیفتاده که این قدر سر و صدا می کردند! قدمی جلوتر رفت و کنار آیناز ایستاد و گفت:

- خانوم توانا اگر می خواین آیناز خانومتون با خونریزی بینی شون، همه جا رو کثیف و نجس نکنند زودتر به جای خواب براش درست کنید، سرشونو که کمی رو به پایین خم کنند خونریزی شدت پیدا می کنه... شما هم آیناز خانوم این قدر گریه نکنید براتون خوب نیست و بینی تون زشت می شه.. خانوم! با شمام عمه خانوم آیناز خانوم، براش سوپ درست کنید و تا میتونید روی صورتش یخ بذارید تا بیشتر از این کبود نشه... هنوز داشت به دستور العملهای پزشکی اش ادامه

می داد که مجید موفق شد با برادرش تماس برقرار کند و خود را به ایران رساند:

- سلام محمد... این چه دسته گلیه که دختری... آره این جاست... چی؟! بیرونش کردی؟!... خبرنداشتی؟ مگه میشه؟.... فکر نکنم دو قرون ده شاهی پول عملش باشه که... باشه برات ته و توشو درمیارم از کجا پول عملشو جور کرده... نگو که فرحنازم خبر نداشته که به پدر و مادر بودنش شک می کنم... بعله خاله شون، پس با خاله فرشته جون رفتن و این دسته گلو به آب دادند و می خواستند شما رو غافلگیر کنند، چه پدر و مادری!.. نه تیکه نمیندازم دارم واقعیتو... صداتو نبر بالا برای من، داداش بزرگهای که باش، تو نمیتونی برای دختر خودت بزرگی کنی چه برسه به من... خونه رو مگه من غصب کردم، مادرت نشسته توی خونه ای که شوهرش به اسمش زده... راست میگی بیا این دوماه سر خونه رو بنداز بیرون، زورت به خرنمیرسه میزنی پای کره خررو می شکنی نه... نه شما حق دارید اخوی، اگه منم راپورتچی ای مثل رضا داشتم محال بود پشتشو خالی کنم.. گوش کن ببین چی میگم، اینو به گوش

اون دوتا چلغوزم برسون که مجید چتر باز کرده روی ارث باباتون و محاله تا مادرتون زنده است از این خونه در بیاد. برید یه نذر و نیازی کنید که به سرم نزنه بشینم زیر پای مامان و بگم خونه رو به اسمم بزنه... کی آیناز... محاله دختر بیچاره رو از خونه م بیرون کنم... درست شنیدی خونه م... مردشی پاشو بیا در خونه م به عربده کشی... مش علی به خیال خودش شیر نر بعد خودش گذاشته، تو روباه مکاری تا شیر نر... برو خدا روزیتو جای دیگه بده... خدافظ تا بعد داش من

- منو از همکاری کردن با خودتون میترسونید آقای مهندس! شما خانوادگی همه انگار... و دستی در هوا جنباند به معنی "بعله". مجید که تازه تلفن را قطع کرده و سمت او برگشته بود با چشمانی باریک شده گفت:

- شما هم با این یه دفعه اومدنتون منو ترسونید... کجا به سلامتی؟! هنوزیه لقمه نون پنیره رو نخوردید.

- ممنون حالا هستیم در خدمت... شما مهندس چی هستید و مدرکتونو از کجا گرفتید؟

- برق صنعتی شریف... چرا نگاه می کنید؟ باور نمیکنید مشکل خودتونه. هنوز مهر پایان نامه م خشک نشده.

- برق باشی و صنعتی شریف و هنوز مونده باشی این ور آب و نرفته باشی؟!... کجا مشغولید؟

- چرا می پرسید؟!

دیا جلو آمد و آستینهای مانتوی تابستانه اش را که هنوز تا سر آرنج بالا بود پایین کشید و گفت:

- میخوام بدونم چه طور میتونم تطمیعتون کنم تا با شرکت تازه تاسیس ما همکاری کنید. نگاه مجید از لای پرده توری به سمت ماه منیر رفت که حالا کنار آینه‌اش نشسته و در حال بالا و پایین کردن صورت او بود تا ببیند عمل زیبایی بینی اش رضایت بخش بوده یا نه! بی آن که نگاهش برگردد سمت دیا در همان حال هم با لحن برخوردی پرسید:

- اون وقت این دوماه شامورتی باز ما رو چه طور تطمیع کردید تا دست به سرقت بزنه؟

- من؟! دوماه شامورتی باز شما بدون تطمیع، همه کار می کنه وای به تطمیع... من نمیخوام با شما بحث کنم. حقیقتش

اینه که خیلی هم وقت ندارم که به جای شما دنبال طراح دیگه ای باشم. باید هر چه زودتر اون کارگاه رو راه بندازم. متاسفانه عمو اژدریم کار شما رو پسندیده و گرنه منم چندان تمایلی به این همکاری ناخواسته ندارم.. حالا هم بهتون تا پس فردا عصر وقت میدم فکراتونو بکنید و نظر مثبتتون رو بدید.. کراک خیلی وقته منتظره برگردم، فعلا! و از پله ها پایین رفت اما نگاه مجید هنوز به ماه منیر و آیناز بود. همین که صدای بسته شدن در شنیده شد رضا مثل جن بو داده کنارش سبز شد:

- آدم خرشانس که میگن نمونه ش داش مجید ما! چه شانسی! چه شانسی! طرف با پای خودش اومده دنبالت که استخدامت کنه... میدونم به خاطر خواسته بابات دو دلی، اما همون عمومش علی هم راضی نیست تو لگد بزنی به آینده ت... عمو مش علی تو اون دنیائه و خبر داره که بیکاری یه جوون تو این دوره زمونه یعنی چی؟ اونم جوونی مثل تو... چرا این طوری نگام می کنی؟ باشه درباره بی کار بودن چیز میگی تا به گوش عمه طلعت نرسه و باز المشنگه راه نندازه، اما حیف

این شانس نیست؟!... چی میشد من شانسو تو رو داشتم و توی جوونی، قبل منیر، یه دختر مثل این خانوم جلوی راهم سبز میشد؟!... این میدونی یعنی چی؟! یعنی مرغ سعادت.. این طور نگام نکن، اول و آخرش که می اومدم خواهر تو رو می گرفتم اما قبلش به نون و نوایی می رسوندم خودمو تا خواهرتم این قدر کنار دستم سختی نکشه... الان چی؟ موندم این دو تا نون پرپری من بخورم یا اکبری؟! وضع ما شده این.. نگونه که میدونم یه عمر دنبال شکار مایه تیله دارا بودی... سابقهت خرابه پیش داش رضات برادر! همیشه با بالاتر از خودت می پری و اصلا و ابدآ به آپاراید... آپراتاد... آپات... آپارت... همون تبعیض نژادی که... مجید بی حوصله از پر حرفی او گفت:

- آپارتاید...

- هان همون، آپراتاید. سر رشته سخن از دستم پرید... هان داشتم می گفتم، داش مجید ما اصلا به آپاراید غاز و کبوتر ایمان نداره. آمار رسیده که تا سر کیسه شون برات شله، دل تو هم شله، بعد هم شما رو بخیر ما رو به سلامت.. نگو تا الان کم تیغیدی که چغندرغازم برام نمی ارزه. خودم با جفت چشامو و

جفت گوشام دیدم و شنفتم. حالا هم بفرما، هلو پیرتوی گلو...
با پای خودش اومده میگه بگو تا سر کیسه رو شل کنم... ای
بابا کجا میری؟! دارم با شما دو کلوم اختلاط می کنم آ مجید
نرسیده به در ورودی پشت به رضا از حرکت ایستاد و جواب
داد:

- اختلاط نمیکنی حرف مفت میزنی. اولندش من با کسی می
پریم که نخوام باهاش ته برج سر حساب بشم و برا خاطر دو
قرون ده شاهی، اره بدم و تیشه بگیرم... دومندشم این مرد
میدون "فقط اشتباهی شال سر انداخته بود و سبیل نداشت،
وگرنه جای داداشمون بود. ندیدی چه طور نشست و چه طور
حرف زد، دریغ از یه کم لطافت زنانه. سگشو برو بین مثل
خودش زمخت و خشن. باید آدمتو بشناسی، این آدم دریغ از
یه قرون خرج کردن برای طرف مقابلش! هنوز آدم شناس
نیستی شاخ گاوا وقدم به ساختمان گذاشت. رضا همان جا که
ایستاده بود به جای خالی او خیره ماند و زیر لب گفت:

- چه شاخ گاوا چه دم گاوا، این کارگاه باید راه بیفته داش
مجید. شاخ گاوتون بدجور به خنسی خورده و پول لازمه. اون

کارگاه که راه بیفته تو ول معطل! مهارتی توی نجاری نداری و به زور میدونی اره چیه، تیشه چیه، پس مجبورید دست به دامن من بشید. یه عمر بابام می گفت کار هر بوزینه نیست نجاری... کار کیه نجاری؟ داش رضا... اگه رضا ساربونه شتر میخوابونه... اون دختر بنده خدا حرفی نزد که این نره غول میگه مرد بود و سبیل نداشت! انگشتانش را جلوی دهان جمع کرده و بر نوک آنها بوسه ای زد و خطاب به خود ادامه داد:

- ایول داری داش رضا... ایول با اون فکر بکری که توی سر داری!

صدای بلند منیر او را به خود آورد که برای خوردن افطار و شام با هم صدایش میزد.

فصل سوم

موهای کوتاهش را زیر کلاه تابستانه اش پنهان کرده بود و دوان دوان از پله های پهن و عریض ساختمان بالا رفت. شلوار ورزشی سیاه رنگ و بلوز جذب سفیدی تن داشت با کفشهای اسپرت آدیداس کراک هم جست و خیز کنان میان دست و پایش میدوید. همین که در بزرگ عمارت را باز کرد اخم تمام

دنیا آمد و میان دو ابرویش جا خوش کرد. انتظار دیدن هر کسی را داشت جز ژینا! در خوشبینانه ترین حالتها هم فکر نمیکرد او زودتر از ده روز دیگر به ایران برگردد. همین برگشتن و سر زدن به پدر، آذیر خطر را برایش به صدا در می آورد. ژینا با حالتهای زنانه و دلبرانه همیشگی، روی مبل استیل نشسته و پاهای بلند و کشیده پوشیده در ساپورت مشکی براقش را روی هم انداخته بود. انگشتان یک دستش هم میان موهایش رفته و طره گیسویش روی بازو و دستش ریخته بود. آرنج همان دست را هم با احتیاط روی لبه مخمل دسته مبل گذاشته بود، می ترسید پوست آرنجش کمی خش بردارد! دیبا هیچ وقت نمیتوانست قبول کند که لوندی و ظرافت، میراثی است که آفرین به ژینا داده و مصنوعی نیست. هیچ وقت از این حرکات ژینا دل خوشی نداشت به خصوص که می دانست سعی در دلبری از فرزاد دارد با وجود این که فرزاد هیچ جایگاهی در دل او نداشته و ندارد! با سرو صدایی که کراک راه انداخته بود هر سه به طرفش برگشتند. حوله کوچکی را که روی شانه ها انداخته بود و با آن عرقش را گرفت برداشت و

کنجی انداخت تا خانم پوران فکری به حال آن بکند و قدمی جلو آمد. خواسته و ناخواسته حضور ژینا را نادیده گرفت و جواب سلامش را سرد داد و در عوض رفیعی را سخت تحویل گرفت، انگار که سال هاست او را ندیده، نه این که همین صبح آخرین ملاقاتشان بوده است! روی دسته مبل راحتی ای نشست که پدرش نشسته بود و با لبخند به فرزاد هم سلامی داد. کراک هم که می دانست در این جمع خانوادگی زائد است دمش را روی کولش گذاشت و به گوشه سالن، کنار شومینه خاموش رفت و کنجی روی تشکچه اش نشست.

- امروز صبح کجا بودی بابایی که هر چه قدر زنگ زدم به گوشیت، آنتن نمی داد؟

فقط یه جاست که آنتن نمیده اونم میدون اسب دوانی. آقای کلهر گیر داده بیا رعنا رو رد کن پیر و دست و پا گیره، اما شما که میدونید من از بچگی چه علاقه ای به رعنا داشتم، مادر بادپا رو به این راحتی رد نمی کنم. میگه خیلی خرج میذاره روی دستم اما من اجازه نمیدم بفرستنش سلاح خونه

تا بشه غذای حیوونای باغ وحش. ژینا با دلسوزی خواهرانه ای گفت:

- مطمئنم خرج رعنا بیشتر از بادپائه! باید توی این جور مسائل یه کم چشمتو روی احساسات ببندی و بیزینسمن تر به این قضیه نگاه کنی؟ وقتی او حرف می زد دیبا از حرص، خون خونش را می خورد. عظیم به حمایت از دیبا وارد حرف شد:

- ژینا جان، دخترم، باید بعد این همه سال بپذیری که حساب دو دوتا چارتاهای تو و دیبا با هم فرق می کنه. دیبا روی اصول خودش راه میره و قواعد خاصی برای زندگی داره. اون برعکس تو دوست نداره حساب فردای مالی رو داشته باشه و.. و خبر نداشت این حمایت پدرانه اش بیشتر دل دیبا را سوزانده تا خوشحالش کند. دیبا با نگاهی که رنگ و بوی خصمانه اش فقط برای ژینا به نمایش در می آمد و دیگران متوجه این عطر و طعم نمیشدند رو از ژینا برگرداند. دوست داشت از پدرش بپرسد حالا این "قواعد خاص زندگی او بهتر است یا حساب دو دوتا چهارتایی ژینایی، اما می ترسید که پدرش سقف

آرزوهایش را بر سرش خراب کند و ژینا را بالا ببرد. تنها داشته ای که مازاد ژینا داشت پدرش بود. نباید خواسته و ناخواسته بذر این فکر را در ذهن خودش می کاشت که پدرش به داشتن ژینا آرزومندتر است تا اوا نگاهش برگشت سمت فرزند که لیوان آبی به دست داشت. جرعه ای می خورد و لیوان را بین انگشتهای دو دست قل میداد و باز کمی می خورد. فرزند که نگاه او را متوجه خود دید، با سر به ژینا اشاره کرد و گفت:

- از امروز شده همه کاره شرکت عظیم چوب برق از تن دیبا رد شد، یعنی چی؟ قرار بود پانزده روز بعد این اتفاق بیفتد و نه حالا! حاج و واج نگاهش بین پدرش و ژینا رفت و برگشت. نگاه او به پدرش دلگیرانه بود و نگاه ژینا به او فاتحانه! با این کار پدرش، کم چیزی را از دست نداده بود! عظیم رفیعی حس اعتماد به نفس دخترش را به چالش کشیده بود. نمی دونم چرا شماره من توی گوشی آقای فردمنش سیو شده! خسته شدم از بس زنگ زد و جویای حالت شد و پرسید کی میخوای برگردی سر کارت! اون جووری که می گفت یه سایت جدید برای حفاری پیدا کردند که برمی گرده به دوره لولوبی

ها، الولویی ها... این لولویی ها دیگه کی اند؟ دل دیبا از شنیدن این خبر، ناخواسته غنج رفت. همیشه همین طور بود وقتی قرار بود جای تازه ای را حفر کنند خود را آلیس می دید در سرزمین عجایب. در زمان کودکی همیشه آرزو داشت یک شب بخوابد و ماشین زمان به سراغش بیاید و او را به هزار سال قبل ببرد. شاید علاقه اش به اسب سواری هم از همان جا نشات می گرفت. نگاه دیبا رفت سمت ژینا، افسوس که حالا وقت فکر کردن به دنیای خیالی خودش و علائقش نبود! کارهای زیادی داشت که روی زمین مانده و تا حالا هم دیر شده بود. خانم پوران تقهای به در زد و بعد از اجازه ای که گرفت، وارد شد و گفت:

- ببخشید آقا، آقای اژدری اومدند... هنوز حرفش تمام نشده بود که جثه چهار شانه اژدری توی قاب در نشست. ژینا و فرزاد به احترامش بلند شدند اما عظیم با لبخند به او سلام داد و دست از دور کمر دیبا که همچنان روی دسته مبل نشسته بود باز نکرد تا او هم بلند شود. اژدری بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی نگاهش گشت و گفت:

- این خواهر خانوم بنده کجاست تا زیارتشون کنیم؟ دست آزاد عظیم پشت گردنش نشست و بعد از کمی مالش آن گفت:

- با خانومتون رفتند آرایشگاه. اگه مهناز بذاره، مهتاب سرش به زندگی خودش گرمه، اما این خانوم شماست که نمیذاره. دیبا برگشت و نگاهی به صورت سفید پدرش انداخت. از وقتی با مهتاب ازدواج کرده بود همان چند چین ریز هم از گوشه چشمش رخت بر بسته بود. مهتاب زن زندگی بود و قدرش را، هم عظیم می دانست و هم دیبا. عظیم همسر جوانش را دوست داشت و محبت می کرد تا زمانی که لیوان آبمیوه دست نمیگرفت؛ مهتاب دم به دقیقه با آب میوه های مختلف به سراغشان می آمد و کلی روضه خوانی می کرد در فواید میوه و ویتامین و گیاهخواری. بعضی وقتها کاری می کرد که پدر و دختر پنهان از او، خودشان را به نزدیک ترین رستوران محل زندگی برسانند و تا جایی که جا دارند کباب بخورند، اما وای به روزگارشان اگر مهتاب می فهمید! مهتاب اعتقاد داشت گوشت خواری مضراتش بیشتر از فوایدش است، بیماریهای

مختلف که با خود می آورد هیچ، باعث قسی القلب شدنشان هم که می شود باز هم هیچ، باعث انقراض حیوانات می شود! آبمیوه ها را که به زور و لیوان لیوان در حلق عظیم می ریخت، داد و هوارش را بلند می کرد، اما کوتاه با نبود. این نسخه ها فقط مختص عظیم نبود و دیبا را هم شامل می شد، صبح به صبح تا دو لیوان آب میوه تازه به حلقش نمیریخت رهایش نمیکرد. مهتاب برای دیبا بیشتر شبیه خواهر بزرگتر مهربانی بود که دیبا نداشت، خواهر بزرگتر داشت، اما نه از نوع مهربانش همین که حرفهای اژدری و عظیم گل انداخت دیبا آرام خود را از حلقه بازوی پدرش بیرون کشید و کنار فرزاد نشست. فرزاد سرزیر گوشش برد و پرسید:

- چه کار کردی؟ زنگ نزد؟

- نه. دوست دارم هر چی ناسزا بلام برایش قطار کنم حیف که ادبم اجازه نمی ده.

- عجب! اون جوری که میگی طرف مهندس و فوق لیسانسشو از شریف گرفته. کافیه مدرکشو برداره بره آمریکا رو هوا زدنش؛ اون وقت به نظرت انتظار بیجا نداری که پاشه بیاد برای تو

چوب بری کنه؟ نگاه دیبا سمت ژینا رفت که کنجکاو پچ پچه‌های آن دو شده بود و چیزی نمی شنید.

- من که نمیخوام بیاد برام نجاری کنه، طرح هاشو ازش میخرم. اون حتی اجازه نمیده من بگم می خوام چه کار کنم که برام شمشیر می کشه. صدای اژدری که او را صدا می زد باعث شد سرش آن سو بچرخد

- با اون پروژه در دست اقدامت چه کار کردی؟ به وضوح رنگ از صورت سفید دیبا پرید. نمی خواست احیانا پدرش مطلع شود چه در سرش است. می ترسید موفق نشود و این بیشتر از قبل مهری شود بر عدم لیاقتش، به خصوص که ژینا هم این جا بود. اصلا و ابدا دوست نداشت به گوش او برسد خواهر کوچکترش چه خیالاتی دارد. فرزاد که شش‌دانگ حواسش به حال و روز دیبا بود فوری سوالی از دایی رفیعی پرسید و با این کار به دیبا مهلت داد تا با اشاره چشم و ابرو از اژدری بخواهد از ماجرا چیزی لو ندهد. ایما و اشاره های آن دو از نگاه عقاب گونه ژینا پنهان نماند. در همین گیر و دار خانم پوران باز قدم به سالن گذاشت و گفت:

- آقا، آقا فیروز میگه درختهای گردو ته باغ رو داره آفت میزنه و میخواد با خودتون حرف بزنه و ازتون کسب اجازه کنه تا درختا رو ببره. عظیم مثل فشنگ از جا پرید، چه معنی داشت فیروز باغبان بخواهد درختهای باغ او را ببرد؟! همین که عظیم سالن را ترک کرد جو سنگینی با حضور ژینا حاکم شد، اما دیری نگذشت که صدای زنگ گوشی همراه ژینا هم بلند شد. گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورد و ناخواسته با دیدن اسم کسی که زنگ زده لبخندی روی لبهایش نشست و پاسخ داد: های ادی!

و از جا بلند شد و با تکان دادن دست از آنها اجازه خواست، سالن را ترک کند. دیبا با خشم سقلمهای به پهلوی فرزند زد و گفت:

- میدونی این ادی کیه؟ همون آقا ادواردی که پارسال مهمون مامان اینا بود، همکلاسی ژینا! فرزند شانه را بالا انداخت و گفت:

- خب که چی؟! خود منم هنوز با دوستای همکلاسیم، چه پسر و چه دختر، در ارتباطم و گاهی تلفنی حال همدیگه رو

می پرسیم. دیبا لبها را با حرص بر هم فشرد و نفس عمیقی بیرون داد و گفت:

- تو چشمتو بستی و نمیخواهی ببینی، من هر چه قدر بگم بی فایده است.

- تو هم فقط بلدی به اون بیچاره گیر بدی! تموم هیزموهای تری رو که بهت فروخته، خودم ازت میخرم تا باهاش بی حساب بشی و این قدر از دیدنش جلز ولز نکنی. اژدری با لبخند به این صحنه تکراری نگاه می کرد، اما وقت تنگ بود و این دو داشتند زمان را می کشتند.

- دعواهاتونو بذارید واسه بعد، بریم سر اصل مطلب... ببینم خانوم جوان هنوز بابات خبر نداره؟ دیبا تازه به یاد مطلبی مهمتر از توجه فرزاد به ژینا افتاد و گرد نشست و گفت:

- وای عمو تو رو خدا مواظب باشید! بابام هنوز هیچی نمیدونه و نمی خوام تا زمانی که کارم رونق نگرفته چیزی بدونه. فرزاد پاهای کشیده و بلندش را روی کفپوشهای گرانقیمت سراند، به طوری که پاهای پوشیده در کفشش به زیر میز شیشه ای رفت. قد بلند و جثه کشیده اش را از پدرش به ارث برده بود و

موهای مشکی اش را از مادرش، درست مثل دیبا و ژینا. آنها هم موهایی مشکی پرکلاغی و لخت و پرپشت مانند عمه محبوبه داشتند. موهای عظیم هم سیاه بود و لخت اما اثری از پرپشت بودن نداشت و اگر رسیدگیهای این چند وقت اخیر مهتاب نبود حتما تا حالا همین چند شوید را هم از دست داده بود!

اژدری دست دراز کرد، جاسیگاری را از روی میز برداشته و روی دسته مبل گذاشت و بیشتر از قبل در مبل راحتی نرم فرو رفت. همیشه بهترین مبلها را می شد در خانه عظیم رفیعی پیدا کرد و این برای مهمانهایش نعمت بزرگی بود. دست در جیب داخلی کتش برد و سیگار کلفت برگ و فندک زیپوی طلایی اش را بیرون کشید. سیگار را روشن کرد پکی به آن زد و گفت:

- خودت خوب میدونی خانوم جوان که من نمیتونم چیزی رو زمان طولانی از پدرت پنهان نگه دارم. خوش شانسم بودی که این یه هفته ده روز ایران نبودم وگرنه احتمالا تا الان دهن لقی کرده بودم. دیبا به التماس افتاد

- عمو خواهش می کنم!

- خب باشه، فعلا ماجرا مسکوت می مونه. توی این مدت چه کار کردی؟ سر درد دل دیبا باز شد و گفت:

- عمو همیشه از خیر این طراح بگذری؟ به خدا راه نمیآنا به اندازه کافی خودمو کوچیک کردم، بسه دیگه! یه آگهی توی روزنامه بدیم ده تا بهتر از این طراح صف می کشند به التماس! اژدری تا پیش از خاموش شدن سیگارش پک دیگری به آن زد و گفت:

- مگه من تا حالا این بابا رو جزیه بار توی کلانتری دیدم؟ من خودشو درست ندیدم، اما کارشو درست دیدم. از نظر من کارش اوکیه و فقط به شرطی باهات شریک میشم و سرمایه میذارم که بتونی این بابا رو استخدام کنی.

- قول میدم عمو در عرض سه روز خودم بهتر از این پیدا کنم. شما فقط به من سه روز مهلت بدین، خب؟! فندک در دست اژدری به بازی گرفته شد و در حالی که آن را بین دو انگشت شست و وسطی می چرخاند نگاه سنگینش را میخ صورت دیبا کرد و گفت:

- فکر کنم حق با عظیمه و بهتره تو بری سراغ علائق خودت و کیف سود سهام باباتو ببری. ژینا به جای هردوتون کار می کنه و یه وقتایی حساب جیب تو رو هم داره. با این که عظیم پدر دیبا بود، اما امو ازدوری بهتر و بیشتر به روحیات دیبا آشنا بود و میدانست چه طور می تواند او را رو به جلو هل دهد. عظیم با محبت پدرانه آمیخته با مادرانه اش، همیشه مواظب بود که خلاف خواسته دیبا کاری انجام ندهد و چیزی نگوید که باعث سختی او شود. شاید همین مسئله هم باعث شده بود که ژینا را آبدیده ترو با تجربه تر از دیبا بداند، چیزی که بی شک وجود داشت، اما دیبا حاضر به پذیرشش نبود. ازدوری با همان شناختی که از او داشت ادامه داد: یه سرمایه دار دم کلفت از میری هست که تا حالا، هر چی بابات تور پهن کرده بود دم به تله ش نداده بود، اما ژینا دیروز با دست پر برگشته پیش بابات. عظیم راضی بود قراردادی باهاش ببندد که سی درصد سود گیرش بیاد اما با این قراردادی که ژینا باهاش بسته چهل و پنج درصد شرکت بابات سود می بره... واقعا تو و ژینا دوقلو و از یه پدر و مادری؟ اگه این همه شباهت نبود شک می کردم که

توی بیمارستان یه قل رو اشتباهی قالب نکرده باشند. از این بچه، ژینا، عرضه چکه می کنه و تو این قدر پخمهای که نمیتونی یه آدم معمولی رو استخدام کنی! کم کم دارم از شراکت باهات منصرف میشم، تویی که عرضه به کار کوچیک رو نداری چه طور می خوای بعدها با شرکتای گردن کلفتی مثل شرکت عظیم چوب با مدیریت خود عظیم و مهمترژینا رقابت کنی؟! من این رو به عنوان یه آزمون برای تو گذاشته بودم که نتوانستی توش نمره قبولی بگیری؛ برای من مهم نبوده و نیست که این بابا مشغول بشه یا هر کس دیگه ای، مهم عرضه نشون دادن تو بود که متاسفانه نشون دادی برای این کار ساخته نشدی. هر چه قدر بخوای خودتو بیزینس وومن جا بزنی بازم به در بسته می خوری، چرا؟! چون ذاتا بیزینس توی خونت نیست دختر جون! پاشو برو سراغ حفاری و گل بازیت! تمام مدتی که اژدری حرف می زد و ژینا را پتکی کرده و بر سرش می کوبید دندان روی جگر گذاشت، اما به جمله آخر که رسید نتوانست تاب بیاورد:

- عمو کار من گل بازی نیست، من باستانشناسم نه سفالگر...
بعدشم خواهش می کنم وضعیت منو درک کنید... تو یه
چیزی بگو فرزادا! تو که دیدی من خودمو به آب و آتیش زدم و
باز هیچی به هیچی

- هوم دیبا از جوابی که او داد کفری شد و گفت:

- ممنون بیشتر از این شرمنده م نکن! با همین جانبداری منو
خجالت زده می کنید. اژدری باز سیگارش را با فندک روشن
کرد و پک محکم دیگری به آن زد که دودش در تمام ریه
هایش دوید و آرام آرام بیرون آمد. درست در همین لحظه
صدای زنگ تلفن همراه دیبا بلند شد و گوشی را از جیب
شلوار ورزشی اش بیرون کشید. شماره نا آشنا بود:

- بله؟!!

- خانم رفیعی؟!!

- بفرمایید خودم هستم!

- نجارزاده ام، نجارزاده دربندی، رضا!

- به جا نمیارم!

- نمیشناسید؟! صدای جدی دیبا در گوشی پیچید:

- باید بشناسم؟! فرزاد با سر اشاره کرد کیست که دیبا هم با سر اشاره کرد نمیشناسد. صدای آن سوی خط گفت:

- رضام. دوماذ خونواده توانا! به جا آوردید؟! دیبا که تازه فهمیده بود کیست، با صدایی که هیچ نرمشی در آن دیده نمی شد پرسید:

- فرمایشتون؟! رضا لحن غیردوستانه او را به روی خود نیاورد و گفت:

- خانوم رفتید حاجی حاجی مکه؟! فکر نمیکردم این قدر زود جا بزنید!

- گیریم جا زدم، که چی؟! -

- آگه جا زدید که هیچ، اما اگر هنوز پایه زدن اون مبل سازی هستید فرصت خوبیه که به کمک هم، خودی به این خونواده نشون بدید و زیر دین ببریدشون. خونواده توانایه جورایی از زیر دین موندن بدشون می آد و زود دنبال جواب دادن هستند. نگاه مشکوکی به پسر عمه اش انداخت و فرزاد با دست اشاره کرد چه می گوید. دیبا هم با اشاره دست از او مهلت خواست تا ابتدا جواب رضا را بدهد. اژدری بازهم

سیگارش را روشن کرد و در فندک زیپوی طلایی رنگش را بست. با این که گفتگوی دیبا و رضا را نمیشنید، اما از همان روز اول که رضا را در دفتر عظیم دیده بود فهمیده بود با آدمی طرف هستند که حاضر است هر کاری بکند تا بیکار نماند. همین خصیصه باعث شده در دل او را تحسین کند. دیبا با همان لحن غیر دوستانه پرسید:

- خب این وسط چی به شما می رسه؟

- خانوم این قد اصول دین نپرسین، اگه می آین، زودتر بیاین چون حال این دختر خوش نیست. عمه طلعت با منیر رفته خرید. مجیدم بیرونه و تا دو ساعت دیگه نمیآد. آیناز داره خون بالا میاره و خودشم از ترس ضعف کرده، منم اون قدر هول کردم که به جای بیمارستان و دکتر، به شما که بهتر از ما از عمل بینی خبر دارید، زنگ زدم و شما به بیمارستان می برینش و این خانواده میرن زیر دین شما... اگه می آین که زودتر، اگه نه ببرمش بیمارستان... دیبا با حرص زیر لب کلمه "بدذات فرصت طلب" را ادا کرد و عصبانی گفت:

- دختر بیچاره رو می خواین دستی دستی به کشتن بدید و وقت حروم کنید تا من... نه این دختر رو من میشناسم، حالش اون قدر بد نیست و با دیدن یه کم خون زیاد شلوغش کرده و از حال رفته. تا شما نیاین طوریش نمی شه... زیاد منتظرمون نذارید، خدافظ.. و صدای بوق اشغال در گوش دیبا پیچید. بدش نمی آمد حس انساندوستی اش را میفرستاد پشت پسل ذهن وامانده اش تا از شر هر چه توانا و نجارزاده و نجاری است راحت شود. باید بلند میشد و زنگی به آقای فردمنش می زد و می گفت تا دیر نشده خودش را می رساند. بهتر بود می رفت و دل به همان کوزه های زبان بسته می بست تا بین این آدمهای دو دوزه باز سر کند. نگاهی برگشت سمت چشمان پر سوال عمو ازدری، پدرش را که از خود ناامید کرده بود، فرزاد هم که از اول امیدی به او نداشت، آفرین هم که بدتر از همه در این دنیا فقط عمو ازدری به او اعتماد کرده بود، نباید اعتمادش را سلب می کرد... بگذار دنیا پر از دو دوزه بازی بشود او هم یکی مثل دیگران... شده با کمک دامادشان هم که باشد، آن مردک پرادعا را به همکاری وادار کند، می

کند تا به عمو اژدری نشان بدهد چیزی کمتر از ژینا ندارد. از جا بلند شد که فرزاد شاکی پرسید:

- کجا میری دیبا؟ تو به این مردک نجار اعتماد داری که با یه زنگش از جا می پری؟ دیبا سریع پله ها را بالا رفت و گفت:

- به اون مردک، نه، اعتماد ندارم، اما باید از یه جا شروع کنم. بیشتر ترسم برای اینکه به امید من اون قدر دختر بیچاره رو نگه داره توی خونه تا از شدت خونریزی بمیره.. می آی زود حاضر شو تا بریم وگرنه خودم تنها میرم. و صدای بسته شدن در اتاقش به گوش رسید. اژدری برای بار چندم سیگارش را روشن کرد و پکی به آن زد. تمام مدت از گوشه چشم حواسش به ژینا بود که کنجی پنهان شده و سعی می کرد سر از کار آنها دربیاورد! تا دیبا بالا رفت ژینا هم به سالن آمد و گفت:

- دایی یه کاری برام پیش اومده و مجبورم برم. از طرف من از پدرم خداحافظی کن... و بلند ادامه داد:

- خانم پوران اون مانتوی منو بیار! لبخند موزیانه ای روی لب اژدری نشست و سر را به علامت تائید تکان داد و گفت:

- برو دایی میدونم کار واجب داری. ژینا هیچ این لبخند را دوست نداشت، دایی ازدری گویا تنها کسی بود که پس ذهن او را می خواند!

موتور را گوشه در ورودی بیمارستان پارک کرد، دزدگیرش را زد و دوان دوان وارد محوطه بیمارستان شد. از قسمت شیب دار برانکارد رو، خود را به ساختمان اورژانس بیمارستان رساند و یک راست سراغ اطلاعات را گرفت. در دل به محمد حق میداد آیناز را از خانه بیرون کند. محمد بیچاره انتظار داشت دخترش دانشگاه قبول شود، اما درست روزی که جواب مجاز نشدن آیناز را شنیده بود دختر بی قیدش را با سر و صورت خونین و باندپیچی دیده بود. محمد هم فی الفورهم او را از خانه بیرون کرده و گفته بود تا خانم دانشجو نشود و بینی اش به شکل سابق خود در نیاید، حق ندارد قدم به خانه بگذارد. متأسفانه فرحناز هم آن قدر پشت اصلاح و تربیت فرزندان سنگرمی گرفت که حاضر نبود برای نرم تر شدن محمد قدمی بردارد. او خودش محمد را مثل موم در چنگ داشت اما معتقد بود که بچه ها باید از پدرشان حساب ببرند و اگر خودش به

حمایت آنها برخیزد ممکن است کمی به وجهه ریاست خانواده
بربخورد. آیناز روزی که از خانه بیرون انداخته شد می دانست
همین که به خانه خاله اش برسد پدرش به فرشته زنگ می
زند و تهدید می کند تا او را به خانه راه ندهد. روز بعد شنید
که حدسش بی راه نبوده و پدرش همین کار را کرده است.
محمد می خواست آیناز بی جا و مکان شود تا کور و پشیمان
به خانه برگردد و بالاجبار به غلط کردن بيفتد و روی دست و
پای پدرش. آیناز اما راه خانه بهتری را پیش گرفت، خانه
مامانی و عمو مجید، این دو تنها کسانی بودند که میتوانند
از پس بابای زورگویش بریایند. مجید آن شب پشت او درآمده
بود، اما امروز به خود لعنت می فرستاد که برادرزاده لوس و سر
به هوایش را با پس گردنی به خانه خودشان نفرستاده تا مثل
چنین روزی به دردسر نیفتد. نیم ساعت پیش رضا زنگ زده
بود که "چه نشسته ای که دختر برادرت بوی الرحمنش بلند
شده!" مجید دیگر سر از پا نشناخته و آن قدر خود را با عجله
به بیمارستان رسانده بود که شانس آورد تصادف نکرد؟
- خانوم، مریضی به اسم آیناز توانا آوردن این جا؟! -

- صبر کنید... بله الان به طور موقت توی اورژانس بستریه. نفهمید چه طور خود را به سالن تختهای بستری اورژانس رساند. باید خیال خودش را راحت می کرد، هم دلشوره سلامتی خود آیناز را داشت و هم باید پاسخگوی محمد و امانتداری اش می شد. امروز صبح که آیناز خوب بود، پس یک باره چه شده که سر از بیمارستان درآورده است؟! پرده های برزنتی یکی دو تخت را کنار زد که باعث شد صدای اعتراض بیمارها و همراهشان بلند شود، اما او بی اعتنا به کار خود مشغول بود. پرده بعدی را پس زد، پسری منگ خواب، کنار تخت خانمی، در حال چرت زدن بود، شانس آورد بیمار و همراه، هر دو مست خواب بودند وگرنه احتمالا یقه اش در چنگ. اما نه، پرده را که انداخته بود باز پس زد و چشمهایش چهارتا شد، این که برادرزاده خودش بود و این مرد... آشنا بود، اما به خاطر نمیآورد؛ وقت هم نداشت که به خاطر بیاورد! قدمی جلو رفت. چرت خواب پسر جوان را پاره کرد و باعث شد از جا بپرد. جوان دستهای چلیپا شده بر سینه اش را از تن جدا

کرد و بی حرکت سر جایش ماند. مجید کنار تخت رسید و چشمش در صورت متورم و کبود آیناز گشت و متعجب پرسید: - چی شده؟ چشمهای باد کرده آیناز آرام آرام باز شد و با هق زدن "عمر" گفت. پسر جوان قدمی جلو آمد و سلام کرد. نگاه متعجب مجید سمت او برگشت. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد چشمهای طوسی و دست و پای کشیده اش بود... که بود؟! که بود؟!... ذهنش یاری نمیکرد. پسر دست آشنایی پیش آورد و گفت:

- سلام آقای توانا.... فرزادم، باید به خاطر داشته باشید! فرزاد معتمدا مجید سر را به علامت نه تکان داد. فرزاد حس می کرد دستش در دست او غیردوستانه فشرده می شود. نگاه مشکوک عمو بر او و برادرزاده اش پر از استفهام بود. مجبور شد کمی به مجید برای یادآوری کمک کند و گفت:

- من و دختر داییم مدتی پیش دیدار کوتاهی با شما توی کلانتری داشتیم. شاید کمی فکر کنید به یاد بیارید. انگشتهای مجید ناعادلانه و نامهربانانه انگشتهای او را فشرد، هیچ آن دیدار را دوست نداشت. دیداری که باعث شده بود تا مدتها

کتف و روحش تیر بکشد. فرزاد به آرامی دستش را از قلاب آهنی انگشتهای او بیرون کشید و گفت:

- حال برادرزاده تون خوبه. دکترش گفت چیز مهمی نبوده و خلیها بعد از کشیدن تامپون خون بالا می آرند؛ فقط این وسط برادرزاده شما چون نمی دونستند که امری طبیعی، ترسیدند و فشارشون افتاده. الانم سرم زدند تا فشار خونشون به حد نرم برسه، بعد مرخصندا

- و شما این جا چه کار می کنید؟! هنوز نگاه مشکوکش داشت خوب جوان خوشپوش را برانداز می کرد که پرده کنار رفت و صدای رضا از پشت سرش به گوش رسید:

- اومدی؟ چه به موقع! عمه هم توی راهه... آقا فرزادو که به خاطر داری؟ خدایی بود که خودش و خانوم دیبا رسیدند وگرنه این دختر توی خون خودش غلتیده بود..... اینگاری خانوم دیبا حلالزاده اند، خودشونم اومدن! پشت سر او دیبا قدمی جلو آمد. مجید در نگاه "خانوم دیبا" چیزی می دید که هیچ دوست نداشت، نگاهش بوی پیروزی میداد. مجید برگشت سمت پسردایی اش، رضا را خوب می شناخت، هر وقت دسته

گلی به آب میداد این طور از نگاه مستقیم به او می هراسید. اگر شوهر ماه منیر نبود، می توانست به راحتی خرخره اش را بجود! تیر غضبش به سمت رضا روانه شد:

- تو کجا بودی که مزاحم آقا فرزاد شدی؟ خودت وامیستادی بالا سر این بچه تا مزاحم ایشونم نمیشدیم. از عمد هم روی کلمه "بچه" برای آیناز و "آقا" برای فرزاد تاکید کرده بود، هیچ دوست نداشت فرزاد با خود خیالات بردارد که چه از خودگذشتگی بزرگی را برای دختر جوانی کرده است. آیناز بچه ای بود که فقط به سن هیجده رسیده. مجید در دل خدا را شاکر هم بود؛ آیناز، با بلایی که سر خود آورده، موقتا چنان چهره خود را درب و داغان کرده بود که فرزاد حتی در مخیله اش هم نمیگنجید بادمجان دلمه ای مقابل چشمش، صورتی ملیح و ناز مانند اسمش داشته باشد. برادرزاده اش بود و خون غیرت لعنتی زود قل میزد! دیبا قدمی جلو رفت و به ظاهر از روی مهربانی دست نوازشی بر پیشانی آیناز کشاند و گفت:

- دکتر می گفت به موقع آوردینش وگرنه ممکن بود هر اتفاق ناخوشایندی بیفته. شانستون بود که ما بر حسب اتفاق همون

موقع اون طرفا اومدیم، البته تند رانندگی کردن من هم بی تاثیر نبود. پوزخندی نشست روی لب مجید و زود جمع شد. برای این نشست که همین لحظه ای پیش مرد جوان گفته بود دکتر گفته اتفاق مهمی نبوده و این خانم قصد بزرگ نمایی داشته است. زود جمع شدنش هم برای این که به هر حال اگر آنها نبودند احتمالا آیناز هنوز در خانه از شدت ترس در حال غش و ضعف بود. نگاهی بر گشت سمت فرزاد و گفت:

- ممنون آقا من خودم این جام و دیگه نیازی به کمک شما نیست. رضا، خانم و آقا رو همراهی کن. می خواست آنها را دک کند که اقبالش برنتافت و درست در همین لحظه طلعت پرده را صدا دار کنار کشید و بی طاقت گفت:

- مادرت پیشمرگت بشه مغز بادومم. ببینم این طور خرد و شیت باشی! جواب فرحنازو چی بدم که دردونه ش...ای خدا از دست این بچه ها! رضا قدمی برداشت سمت مادرزنش و گفت:

- شیر و روغنی نریخته که شما این طور به عزا نشستی... نترسونیدش. چیزی نیست که. پاهای استوار و محکم طلعت زیر بدنش خم شد، تاب سنگینی تنش را نیاورد و روی زمین

افتاد. دل دیبا از دیدن این صحنه تاب برداشت، وقتی مادر بزرگها این طور بی تاب می شوند ممکن است مادرها هم از غصه بچه اش آن کم بیاورند؟! از روی دلسوزی جلو رفت. کنارش روی زمین زانو زد و از سر دلداری دست روی شانه اش گذاشت. حس می کرد بوی عمه محبوبه را می دهد، بوی مادرانه های عمه محبوبه را که یک دفعه طلعت او را کمی به عقب هل داد و گفت:

- وای خدا! تو همون دخترهای که سگ داره! نجسی مادر، بکش کنار می خوام نماز بخونم لبهای به هم فشرده و حرکات سینه مجید، زیر پیراهن چارخانه سفید و بنفش ملایم و خاکستری اش، نشان از خنده خورده شده می داد و فرزاد حیران به این صحنه چشم دوخته بود. رضا که نمی خواست دلخوری باعث شود دختر جوان برود و پشت سرش را نگاه نکند، فوری میانه میدان را گرفت:

- عمه جان، خانوم دیبا زحمت کشیدند و آیناز رو آوردند بیمارستان. من که اون موقع پولی همراهم نبود زحمت ریالیشم ایشون تقبل کردند. کفر مجید از این حرکت رضا

درآمد. اگر "مرد میدان" فقط آیناز را رسانده بود به بیمارستان، آن را می گذاشت پای شانس و اقبال، اما حالا که از لحاظ مالی هم زیر دینشان رفته بود نمیتوانست خود را بی خیال نشان بدهد... حیف که روزه بود و جویدن و خوردن هر چیزی روزه را باطل می کرد و دلش نمی خواست یک ساعت مانده به اذان، روزه اش را باطل کند و گرنه تا حالا خرخره رضا را جویده و خورش را خورده بود. با خود عهد کرد که امشب روزه اش را نه با آب جوش که با خون گرم رضا باز کند؟ باید از زیر دین "مرد میدان و جوان قد بلند بیرون می آمد. به دیبا که هنوز کنار مادرش روی زمین نشسته بود و مات رفتار طلعت بود نگاهی کرد، بعد برگشت و نگاه غیردوستانه ای هم بر فرزند انداخت و چشمش چرخید سمت آیناز. تصمیمش را گرفت، در مرامش نبود زیر دین کسی بماند! وظیفه محمد بود که از زیر دین آنها بیرون بیاید، اما این دو با همدستی رضایشان، تور پهن کرده بودند تا او را به دام بکشند، نه محمد را. دل به دریا زد و گفت:

- یه رستوران سنتی خوب، همین طرفا میشناسم. چیزی تا افطار نمونده... میتونم دعوتتون کنم؟! چشم رضا برقی زد و مهلت به دیبا و فرزاد نداد و گفت:

- چه خوب! هم فاله هم تماشا! بریم. مجید برگشت و چشمی از سر غضب برای رضا براق کرد، اگر او این دسته گل را به آب نداده بود حالا مجبور نبود یکی دو ساعت این خدا داده های از ما بهتران را تحمل کند؟ با تندی گفت:

- تو بمون، سرم آیناز که تموم شد یه ماشین بگیر و با مامان برید خونه. ماه منیرتوی خونه تنهاست.... برگشت سمت فرزاد و دیبا و گفت:

- بفرمایید لطفا! هر سه راه افتادند و نگاه امیدوار رضا بدرقه اشان کرد.

- من میدونم که شما وضعیت کاری خوبی ندارید آقای توانا، حداقل نه اون قدر که خودتون و مادرتون ادعا می کنید. خبر هم دارم که شما علاقه ای به رشته تحصیلی تون نداشتید و الانم علاقه ای به کارتون ندارید. برای همینم هست که مرتب محل کارتون تغییر می کنه و نمی تونید یک جای ثابت مستقر

باشید. خبرا رسیده که هیچ جا بیشتر از دو ماه نمیتونید تحمل کنید و آخرش بهونه ای پیدا می کنید که کاسه کوزه ها رو به هم بزنید و از اون جا بیرون بیاین... این فقط مشکل شما نیست، در حال حاضر مشکل خیلی از جوونای این مملکت که فقط در پی گرفتن مدرکند بدون در نظر گرفتن سلائق و استعداداشون... یه لحظه بین کارشناسی مسائل جامعه شناسانه تون و رتق و فتق بحران شغلی جوان ها، وقت تنفس بدید.. خب یعنی می گید چون من به کارم علاقه ندارم پاشم پیام کارگری شما رو بکنم، نه؟! منظور تون همینه دیگه؟! دیبا کلافه شده بود. یک ساعت داشت حرف میزد و هنوز به هیچ جا نرسیده بودند. آقای توانا نه این که نمیفهمید او چه می گوید، نمی خواست بفهمد؟ فرزاد بی کلام شاهد حرص و جوش خوردن دیبا بود. بدش نمی آمد در یک فرصت مناسب مشتش زیر چانه کسی بخوابد که دیبا را این قدر عاصی می کند، اما بهتر میدید در حال حاضر سکوت کند تا دیبا بفهمد توی این گور، مرده ای نیست حتی اگر تا خود صبح روضه بخواند. اگر

حالا هم همراهی اش کرده بود برای این که دوست نداشت
دیبا تنها بماند و گرنه به نشانه تائید کارش نبود.

- کارگری نه آقای توانا! من می خوام طرحای شما رو بخرم و
شما عنوان طراح کارگاه منو دارید. اگه آدم پی علائقش بره
بهتر نیست تا این که مجبور شه شغلی رو انتخاب کنه که هیچ
تمایلی بهش نداره؟ من نمیتونم شما رو درک کنم که وقتی
هیچ علاقه ای به رشته تحصیلی و حرفه انتخابی تون ندارید
چرا این قدر سماجت می کنید. کار با پای خودش اومده
دنبال شما، اونم کار مورد علاقه تون.. بالاخره نتوانست زیر نگاه
عادل اندر سفیه فرزاد تاب بیاورد و بحث رشته و کار مورد
علاقه را ترک کرد و رو به حرف دیگری آورد:

- خبر دارم یه هفته ای میشه از سر کار قبلی تونم در اومدید
و خانواده تونم از بیکار بودن بی خبرند. نگاه تیز مجید رفت
و ته چشم او نشست، هر چه قدر سعی کرد نتوانست معنای
نگاه او را بخواند. اگر از قماش خودشان باشد حتما در فکر گرو
گیری است و حق السکوت!

وقتی از درک معنای واقعی کلام او عاجز ماند راه دیگری در پیش گرفت، نباید از موضع قدرت به زیر می آمد و نقطه ضعف دستشان می داد. کلامش طعم تمسخر به خود گرفت:

- انتظار ندارید که به خاطر این اطلاعات، بهتون جایزه نوبل بدم؟ هر کس دیگه ای هم بود و دامادی مثل رضا داشت، جزئیات زندگیش توی بوق و کرنا بود... اون موقعی که این آقا فرزاد وظیفه خطیر پرستاری برادرزاده منو به عهده داشته، یحتمل شما و آقا رضای ما در باب همین مسئله شورای حل اختلاف راه انداخته بودید، درسته؟! فرزاد بالاخره به حرف آمد و گفت:

- بده آقای توانا که می خوایم از بیکاری نجاتتون بدیم؟
- من ببو، من گلابی. شمای فرهیخته جواب این سوالو بدید که چرا یه نفر، باید اصرار داشته باشه تا طرف مقابلشو به زور و برخلاف خواسته خودش، سرکار ببره.
- بنابر مسائل شخصی که برای شما گفتن نداره. وقتی فرزاد این جواب را داد فخر مجید در رفت و از جا پرید و گفت:

- با این حساب مسائل شخصیتونو خودتون برطرف کنید چون من تمایلی به همکاری با هیچ کس ندارم. اگر می خواستم بیفتم توی خط طراحی، پیش از اینا رفته بودم پی اش... نزدیک آذانه، میتونید هر چی خواستید سفارش بدید به حساب من صندوقدارش آشناست. دیبا با حرص و غضب، آب دهانش را قورت داد، تا دیر نشده باید به خانه برگردد و ساکش را ببندد و برود سراغ لولوبی ها! او را چه به آدمهای زبان نفهمی مثل توانا! پیش از این که هیچ کدام فرصت ترک کردن میز را داشته باشند، صدای ظریفی در گوششان زنگ انداخت:

- سلام فرزاد جان! من چه خوش شانسم امروز که باز تو رو می بینم.... سلام دیبای من! سلام آقا... فرزاد جان معرفی نمیکنی آقا کی هستند؟! چشم دیبا تابى برداشت و مردانگی به خرج داد که از کاسه سر بیرون نیفتاد. در این لحظه انتظار دیدن هر کسی، حتی خون آشام را داشت و انتظار دیدن ژینا را نه! حس می کرد زیر پایش گود شده به اندازه شش هزار متر، شاید هم اندکی بیشتر، کم مانده بود به هسته زمین برسد. فرزاد هم دست کمی از او نداشت. نگاه متعجب مجید

روی دو خواهر گشت، شباهت در عین تفاوت تا چه حد؟! هردو سیبی بودند از وسط قاچ شده، با این تفاوت که یکی از آنها شبیه سیب سبز و کال بود و دیگری سیبی سرخ و خوش آب و رنگ. ژینا مثل همیشه خوش لباس بود. مانتویی فیروزه ای و شال آبی نفتی، کفشهای سرمهای پاشنه دوازده سانت و تیز. کیف چرم کوچکی هم با بند زنجیری طلایی رنگی زیر بغل داشت. موهایش برعکس دیبا که همیشه خدا کوتاه و پسرانه نگه می داشت پر از چین و شکن بود و طره ای از گوشه شال بیرون زده بود. برخلاف چهره ساده خواهرش آرایش پررنگ، اما دلنشینی داشت و چشمهای درشت و سیاهش را پر جلوه و زیبا به نمایش گذاشته بود. زنجیر بلندی از سنگهای فیروزه اصل به گردن داشت که روی مانتویش خودنمایی می کرد. انگشتی ظریف هم به انگشت سبابه اش کرده و زنجیر نازکی هم دور مچش پایش می پیچید. ناخنهای بلندش لاک آبی با دیزاین سفید و سرمه ای داشت. نگاه جذابش روی مجید نشست، در نگاه اول، او را صاحب قیافه مردانه و پر جاذبه، اما بی قید و رام نشدنی دید. همه صفاتی که ژینا در فرد مورد

نظرش می خواست یک جا در مردی که این جا مقابلش ایستاده بود به چشم می آمد. چهره پر جاذبه مردانه ای که امروزه روز، ژینا کمتر دور و بر خود می دید، نه که نبود، کم شده بود (!) و نگاه وحشی و بی قیدش او را به مبارزه می خواند! ژینا به خاطر شغلش آدم شناس خوبی بود و همان یک نظر کافی بود تا بفهمد با آدم معامله گری طرف شده است. چشمهای ریز و باریک مجید که فاصله کمی تا ابروهایش داشت، به طرف مقابل حالی می کرد که صاحب این چشمهای قهوه ای آدمی حسابگر است ژینا هم اهل حساب! مجید هم با نگاه مو شکافش، لبخندی به روی او زد و گفت:

- توانا هستم، شما میتونید مجید صدام بزنید! ژینا پلکها را به نشانه تائید به آرامی بر هم گذاشت و برداشت. مجید توانا می توانست شکار تازه ای باشد که با آن به هدفهای پشت پرده برسد و سر از کار خواهرش دربیآورد:

- حتما آقا مجید، این سعادت بزرگیه! میتونم بشینم؟! رنگ دیبا رفته بود و برنمی گشت. ژینا این جا چه می خواست؟! از زیر میز به پای فرزند کوبید و با سر به ژینا اشاره کرد. کافی بود

توانا حرف "ف" از دهانش بیرون بیاید که ژینای زرنگ در
فرحزاد روی یکی از تختها نشسته و سفارش قلیان دو میوه
داده باشد. فرزاد که هنوز مبهوت بود به خود آمد و گفت:
- تو این جا چه کار می کنی دختر دایی؟!

- خودمم درست نمی دونم، تا امروز به شانس و قسمت اعتقاد
نداشتم اما از امروز و لبخند دلنشینی ابتدا به فرزاد زد و بعد به
مجید. فرزاد از جا بلند شد، خوش داشت ژینا مقابل مجید
بنشیند و به لوندیهایش ادامه بدهد. از ژینا خواست سر جای او
بنشیند و خودش در صندلی کناری جا گرفت. حالا هر دو
خواهر رو به روی هم بودند و شانس چشم در چشم شدن
مجید و ژینا را کم کرده بود. نگاه دیبا در چشم ژینا گره خورد
و خیال بلند شدن نداشت. نگاه مجید هم با تعجب بر آن دو
می گشت. بالاخره نتوانست تحمل کند و گفت:

- شما خواهر ایشونید؟

این سوال را از ژینا پرسیده بود که ژینا هم با لبخند کمرنگی
سر را به علامت تائید تکان داد.

- دوقلو دیگه، نه؟

- درسته. فرزاد فکر می کرد می تواند با تغییر جا، توجه آن دو را از هم دور کند اما انگار جنس شیشه خرده دار هردویشان را هنوز خوب نشناخته بود. با حرص دندان بر لب زیرینش کشید. لبخندی پر شیطننت در چشم مجید نشست و رو به مرد میدان کرد و گفت:

- چه خواهر برادر دوقلوی جالبی هستید؟ دیبا کمی سر خم کرد و درست او را زیر نظر گرفت. اشتباه شنیده بود، نه؟ منظور توانا احتمالاً خواهرهای دوقلوی جالب بود و نه خواهر برادر! برعکس دیبا، انگار ژینا خوب فهمیده باشد که مجید چه گفته، لبخندی پیروزمندانه بر لب نشاند. دیبا که دیگر تحمل حضور ژینا را نداشت به بهانه دست شستن، آن سه را تنها گذاشت و به دستشویی رفت. آن جا در آینه بالای روشویی به صورت رنگ پریده خودش زل زد. بدتر از این نمیشد او نمی خواست پدرش چیزی بفهمد حالا ژینا می فهمید... بدتر از این نبود! نمی دانست چه بکند... تنها کسی که می توانست به دادش برسد یک نفر بود، عمو اژدری سریع گوشی را از جیب

شلوار جینش بیرون کشید. همین که دو سه بوق زد صدای کلفت و رگه دار عمو اژدری در گوشش زنگ انداخت:

- چی شده خانوم جوان؟

- سلام عمو، عمو ژینا مثل اجل معلق سرمون خراب شده. عمو تو رو خدا تا این پسره... اوممم... پسره... همین توانا، تا یه چیزی نگفته کار دستمون بده و لو بریم یه زنگ به ژینا بزن و از این جا بککش بیرون!

- به تازه دیدیش؟! از همون موقع که خودت و پسر عمهت از خونه زدین بیرون، افتاده دنبالتون اون وقت حالا... دیبا هاج و واج وسط حرف اژدری رفت و گفت:

- کی؟ از همون چهار ساعت پیش؟ پس چرا الان میگید؟! صدای خنده خفه اژدری در گوشی پیچید و گفت:

- من کارم وکالته، اما می تونم یکی دو نصیحت تجاری بکنم که به درد بعدها بخوره، نصیحاتم مثل درس می مونه، درسی که ژینا از حفظه و حالا حالاها وقت میبره تا تو یاد بگیری... نصیحت اول؛ همیشه حواست به رقیب باشه و چشمت همه جا دنبالش بگرده. اگر مواظب رقیب نباشی زمانی به

خودت میای که با سر خوردی زمین... فعلا خدافظ خانوم جوان و نصیحت‌های دیگه بمونه برای بعد. دیگه هم زنگ نزن مهمون دارم.

- عمو زنگ بزن به ژینا و..

- خدافظ بچه، خودت مشکلتو حل کن... دو ساعت بعد زنگ میزنم ببینم چه کار کردی؟ و صدای اشغال تلفن بلند شد. نفسش تنگی می کرد. عمو از در می همیشه همین طور بود. بیچاره رها و رهام چه طور همچین پدری را تحمل می کردند؟! حاضر نبود یک ساعت بابا رفیعی اش را با پدر آنها طاق بزند؟ دردسر اصلی هنوز سر جایش مانده بود، حضور ژینا و زبان توانا! کافی بود کلمه ای از دهانش بیرون بیفتد که ژینا در هوا بل بگیرد... البته اگر تا الان نگفته باشد... شانه های افتاده اش را صاف کرد و از آینه به خود زل زد و گفت:

- اولین درس تجارت، همیشه حواست به رقیب باشه! دومین درس تجارت، رقیبو از میدون به در کن به هر قیمتی؟ با همین فکر نیرو گرفت. کیف پول کوچکی را که همیشه در

جیب عقب شلوارش داشت بیرون آورد. گوشی اش را برداشت و پیامی به فرزاد فرستاد به این مضمون که: "تا من پیام مواظب باش این پسره لو نده. وقتی هم که ژینا رفت بیرون باهاش برو و سرشو گرم کن تا ببینم چه طور می تونم این آدمو راضی به همکاری کنم." بعد از فرستادن پیام، کمی لای در را باز کرد، فقط در دید فرزاد بود که او هم با ابروهایی که از تعجب سه سانت پرواز کرده بودند چشمهایش را از پشت عینک دوخته بود به صفحه گوشی اش. کاملاً معلوم بود متوجه منظور دیبا نشده است. آرام چانه و ریش کوچکی که زیر لب داشت خاراند و نگاهش اطراف را کاوید، دیبا را دید که پنهانی از در رستوران خارج می شد. سریع سربرگرداند تا دو همنشینش او را نبینند. وقتی دیبا به جمع آنها برگشت نگاه شرارت باری در چشمش نشسته بود، چیزی که کمتر فرزاد از او دیده بود! همین که دو قاشق غذا در دهان گذاشت از بیرون صدای ناهنجار شکستن شیشه ای به گوش رسید و نگاهش برق افتاد. به دقیقه نکشیده بود که مردی سراسیمه وارد رستوران شد و گفت:

- این پرشیا سفیده که دم در رستوران، مال کیه؟ شیشه ش شکست!

هنوز کلامش تمام نشده بود که ژینا رنگ پریده از جا پرید. فرزاد متعجب پرسید:

- تو چرا پا شدی؟! ماشین تو که فراریه نه پرشیاب "ماشینش فراریه! ای ول به این دخترا خوب سوژه ایه برای مخ زنی!" ژینا کیسی بود که مجید توانا، توانایی گذشتن از آن را به همین راحتی نداشت به خصوص که خود ژینا هم چراغ سبز را نشان داده بود با دلبری هایش!

- با یکی از ماشینای پارکینگ بابا اومدم. دیبا بی اهمیت قاشق سوپی در دهان گذاشت و با خود فکر کرد، "اگه با ماشین تابلوی خودش اومده بود که نمیتوانست تا این جا پیش بیاد. ببخش بابا که بهت ضرر مالی زدم." ژینا کیفش را زیر بغل زد و با قدمهای بلند به طرف در رفت، فرزاد هم از جا پرید و دنبالش روان شد، اما هنوز یک متر هم دور نشده بود که متعجب برگشت سمت دیبا، داشت با خیال راحت و لذت فراوان غذایش را می خورد و اصلا انگار نه انگار اتفاقی افتاده

است. شاید حتی اگر فرصت بود تا خوب در صورتش دقت کند
حتما لبخند شیطانی را هم بر لبش میدید. مجید که مات
مانده بود، قاشقش را کنار ظرف غذایش گذاشت و گفت: فکر
کنم توی این موقعیت بهتره کنار ژینا خانوم باشیم، نه؟!!

تازه نیم خیز شده بود که دیبا بدون بلند کردن سرش، در
حین خوردن سوپ جو گفت:

- یه عالمه پول خرج کردم تا خواهرم رو بفرستم بره! شما
بشینید حرف هامون نصف کاره مونده. نگاه متعجب مجید روی
او گشت و بعد لبخندی روی لبش نشست و روی صندلی اش
باز جای گیر شد و گفت:

- نه، خوشم اومد! انگار دربارहत اشتباه می کردم و از قماش
خودمونی! کلا از آدمای با جنم خوشم میاد! دیبا سرش را از
روی ظرف سوپ بلند کرد و به جای آن دیس کوچک برنج را
سمت خود کشید و بدون این که نگاهی به مجید بیندازد
گفت:

- پیش سخنم اینه که دوست ندارم ژینا در مورد کار و
کارگاهی که می خوام راه بندازم چیزی بدونه. حالا برای بار

آخر ازتون میخوام با کارگاه ما همکاری کنید. و سر بلند کرد و
رد نگاه مجید را زد که از پشت شیشه رستوران به ژینا دوخته
شده بود. لبخندی مودیانہ روی لب مجید نشست و گفت:
- خواہرت کجای این ماجراست؟!

- خارج از گود ما و توی گود حریف! نگاه مجید سمت او
برگشت و گفت:

- با این کہ درست متوجہ منظورت نشدم، اما همین کہ توی
گود شما نیست و توی گود حریفہ، میشہ روی پیشنہادتون
فکر کرد. البتہ بہ شرطہا و شرطہا؟ و بازنگاہش سمت ژینا
برگشت. دیبا حرصی پفی کشید. او ہم درست متوجہ منظور
مجید نمیشد فقط می دانست ہر چہ هست و نیست باید نیرو
محرکہ اش از جانب ژینا باشد. با این احوال باز ہم حس پیروز
شدن داشت، حس تلخ پیروز شدن! پیروز شدنی با وزنہ ژینا!
مجید از جایش بلند شد، دست پیش آورد و گفت:

- اگر شرایطم رو قبول می کنید دست مردونہ همکاری بدید.
دیبا متحیر بہ او و دست دراز شدہ اش نگاہی انداخت و گفت:

- دست مردانه؟! من مرد نیستم که دست مردانه بدم...
پوزخند مجید چشمهایش را گرد کرد. اصلا از هر دو جمله این
مرد، معنی و منظوری که جمله اش را نمیفهمید، اما مهم هم
نبود، بود؟! ابد!

- نگفتید؟ شرایطمو قبول می کنید؟

- من که از شرایطتون مطلع نیستم.

- سخت نیست خیالتون راحت... هستید یا نه؟ نگاه دیبا به
دست دراز شده او بود، نمیدانست شرایطش چیست، اما همین
که یک قدم بزرگ برداشته بود اقناعش می کرد و تشویق که
دست همکاری را بدهد!

فصل چهارم

امیدش از فرزند نا امید شده بود که به سمت دفتر کار عمو
اژدري راه افتاد. نمی خواست یک تنه با این آدم رو به رو شود
و چه کسی بهتر از عمو که خودش هم یک ورماجرا نقش
داشت؟! سی و پنج درصد سهام از آن اژدري بود و شست و
پنج درصد مابقی از آن دیبا. با این حساب عمو اژدري هم باید
از این شرط و شروط خبردار می شد. ساعت دو بعد از ظهر،

وارد دفتر کار او شد. اژدری همزمان که میزش را مرتب می کرد در حال صحبت با تلفن همراهش هم بود. با دست به او اشاره کرد بنشیند، اما دیبا ترجیح داد یگراست به سراغ آبسرد کن گوشه اتاق برود. لیوان یک بار مصرفی بیرون کشید و دو بار پشت هم پر و خالی شد تا کمی عطشش فرونشست. هنوز اژدری در حال حرف زدن بود که دیبا به سمت پنجره رفت، عاشق چشم انداز دفتر کار او بود. دفتر کار اژدری در طبقه هشتم برجی در منطقه ای اعیانی نشین قرار داشت و او می توانست از همین جا کوه های سر به فلک کشیده شمال تهران را ببیند. دل تنگ شده بود برای حفره های کنده شده در دل کوهها که یادگار پیش از دوره مادها بودند. همان حفره هایی که فرضیه ها برای کاربردش زیاد بود و همه هم قابل تأیید و یا رد. حتی در میان عشایر سینه به سینه بود که پیرزن و پیرمردهای طائفه را با آب و غذا در آن حفره ها می گذاشتند تا ایل برود و برگردد. پیرها دست و پا گیر بودند و مانع حرکت آسان ایل به سمت ییلاق و قشلاق. عده ای می گفتند این فرضیه برای حفره های کوه های غربی فلات ایران قابل تأیید

است و حفره کوه های شمالی بیشتر کاربرد نظامی و مقبره ای داشته اند... در حال حاضر، دیبا خود را بیشتر همان پیرزنی می دانست که جا مانده و باید تا برگشتن ایل با غذا و آب کم، تاب بیاورد. تاب بیاورد تا ایل برگردد و ببینند اشتباه کرده اند و او هنوز آن قدرها پیر و فرتوت نشده است. باید می جنگید و بر نا امیدی پیروز می شد. به حال خود افسوس خورد، چه قدر دوست داشت برای امتحان هم شده یک دوره بیلاق را با آب و غذا در آن حفره ها سر کند تا ببیند واقعا این فرضیه ها قابل تائید است یا نه! به خود نهیب زد، حالا هم وقت آزمون و خطا بود، آزمون و خطایی که با آن می توانست حفره های تو خالی اعتمادش را پر کند. نگاهش از کوه سر به فلک ساییده به سمت پایین کشیده شد، عجب هارمونی ناموزونی شده بود ساخت دست بشر و خالق بشر! آن کوه های پرابهت که به این خانه های دست ساز آدمها سنجاق می خورد زیبایی طبیعت را هم می گرفت. از همان فاصله زیاد تا خیابان، متوجه موتور سواری شد که پشت ماشین او پارک کرد. خودش بود! از موتور پیاده شد، از کنار ماشین او که رد میشد ایستاد و از آینه کنار

دست راننده نگاهی به خود انداخت، دستی به موهای کوتاهش کشید و همه را بالا داد و لحظه ای بعد از دید دیبا خارج شد. در بدبینانه ترین حالتها هم فکر نمیکرد روزی روزگاری محتاج چنین آدم هایی شود. همیشه خدا، بالا بالاها پریده بود و با کمتر از شاه فالوده نمیخورد، حالا به یمن روزگار و لطف عمو اژدری، باید می نشست مقابل چنین آدمی و شرایطش را می پذیرفت آن هم از روی ناچاری! حیف بابا رفیعی، همیشه خدا به او پند و اندرز داده بود که برای پیشرفت باید با بالاتر از خود هم سفره و هم کلام شد! بابا رفیعی اعتقاد راسخ داشت که بالاتر از خودت چشمش پر است و به داشته های تو حسادت نمیکند و سعی نمیکند به هر طریقی به زیر بکشدت و از تو نردبانی بسازد برای بالا رفتن خودش. این اعتقاد قلبی رفیعی تا امروز بدجور فکر دخترش را تسخیر و آن را سرمشق زندگی خود کرده بود. دیبا حتی در این سبک خاص پیشرفت آن قدر اصرار داشت که متاسفانه در وجود هر کسی دنبال موارد پایین بود نشان می گشت. همه را هم دارای ایرادهای ریز و درشت میدید و نمی توانست با کسی کنار بیاید. روزی که عظیم این

نصیحت‌های پدران را می‌کرد حتی در مخیله اش هم نمی‌گنجید که سبب دور شدن دخترش از همه آدم‌ها می‌شود. دنیای انسانی دیبا خلاصه شده بود در چند نفری که دور و برش بودند، پدرش، فرزند، مهتاب و عمو اژدری! شاید همین هم باعث شده بود که این طور دلبسته کراک و بادپا و رعنا شود، برای دوستی با آنها دیگر احتیاج به مقیاس و ترازو نداشت.

- بیا بشین خانوم جوان! عظیم چه طوره؟ دیبا برگشت سمتش و گفت:

- ممنون، خوبند. فقط صبحی یه کم از دست مهتاب جون و لیوان نوشیدنی آواکادوشون عصبانی بودند و به حرف زشت به شما زدند. اژدری بیخیال پوشه ای را بست و پشت سرش در قفسه گذاشت و گفت:

- عادی، تو خودتو ناراحت نکن! تا باشه از این فحشها... مادر خدایا مرزم الکی نمی‌گفت برای کسی آستین بالا نزن، خوشیشون مال خودشونه حرفهای قشنگشون مال تو... شماره این بچه رو نداری؟ دیبا متعجب سری تکان داد و گفت:

- بچه؟! کدوم بچه؟!

- همین پسر علی رو... هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای تلفن بلند شد و منشی اش خبر آمدن آقای توانا را داد. مجید که در را باز کرد او هم میزش را مرتب کرده بود. مجید قبل از هر چیزی گفت:

- ببخشید کمی دیر کردم، توی ترافیک موندم... سلام. دست دراز کرد و با اژدري دستی مردانه داد. انگشتان مردانه و جوانش برای لحظاتی در دست اژدري نگه داشته شد و بعد از مرد میانسال لبخندی از سر آشنایی دید. همین حرکت ساده، باعث شد که مجید ناخواسته به او اطمینان پیدا کند. با صدای دیبا برگشت سمت او:

- سلام آقای توانا. دستی که به عنوان سلام دراز شده بود از طرف مجید در هوا بی پاسخ ماند. رنگ سفید دیبا بنفش شد، این مرد کمی احترام سرش نمیشود! مجید بیخیال حرصی که دیبا می خورد روی مبل راحتی چرم مخصوص مهمانان اژدري نشست و گفت:

- ماه رمضان امسال خیلی سخته. گرما بیداد میکنه... شما چه طورید؟ جمله اول را رو به اژدری گفته بود و جمله پرسشی دوم سهم دیبا بود. دیبا که در همان جمله اول فهمید دلیل دست ندادن او چه بوده است، سعی کرد دلگیر نشود، یا حداقل آن را نشان ندهد. جلو آمد و مقابل او روی مبلی دست به سینه نشست و گفت:

- بریم سر اصل مطلب. اول این که ترافیک بهونه خوبی برای دیر کردن نیست، این اولین پوئن منفی برای شماست. امیدوارم از این به بعد دقت داشته باشید که من توی وقت شناسی خیلی حساسم. یه دقیقه این ور و اون ور برام مهمه.

- درست میفرمایید، کمتر مردی پیدا میشه که وقت شناسی براش مهم نباشه و شما هم که "مرد میدونید" و از این قاعده مستثنا نیستید، مگه نه جناب اژدری؟ دیبا برگشت سمت عمو اژدری و سر را به علامت این که "این چی میگه؟" تکان داد که عمویش هم شانه را به نشانه ندانستن بالا انداخت. اژدری از پشت میز کارش بلند شد و به سمت آنها آمد و روی مبل چرم قهوه ای نشست. نگاهش روی دیبا و مجید چرخید و گفت:

- خب آقا مجید... میتونم مجید صداتون کنم دیگه؟ مجید در حالی که سوئیچ در دستش به بازی گرفته شده بود گفت:

- البته، هر طور راحتید!

- خب آقا مجید، بفرمایید شرایطتون چیه تا به طور مکتوب قید بشه.

- سه تا شرط خیلی ساده دارم. نگاهی بین دیبا و اژدری رد و بدل شد و دیبا گفت:

- خب میشنویم اولین شرط ساده تونو؟! مجید تنش را جلو کشید و آرنجش را با تای صد و بیست درجه ای روی شلوار جین مشکی اش گذاشت و در حالی که سوئیچ را توی هر دو دست می فشرد با نگاهی باریک شده زل زد در چهره اژدری و گفت:

- اول این که رضا به هیچ وجه توی دست و پام نیلکه، به عبارت بهتر، جایی که رضا کار کنه و دستش به اره و چسب و میخ باشه جای من نیست. نگاه دیبا متعجب تر شد و حیران پرسید:

- مگه قراره ایشون استخدام بشن؟ کسی همچین حرفی زده؟
اژدري دو به شک بود که دارند درباره چه کسی حرف می زنند
و پرسید:

- رضا ديگه کيه؟ منظورتون همون دامادتون که نيست؟!...
هست؟!... رضا نجارزاده دربندی؟!...

مجيد سر را به علامت مثبت تکان داد. ديبا با خيال راحت از
سادگی شرط اولش، نفس آسوده‌های کشيد و گفت:

- خب اين که احتياج به گفتن نداشت. شما هم نمی گفتيد
من قصد نداشتم ايشونو استخدام کنم. حالا شرط دوم... مجيد
که راضی به نظر نميرسيد نگاهش چرخيد سمت ديبا و گفت:

- بايد اين اولين شرطم حتما مکتوب بشه! ديبا که سعی می
کرد آرامش خود را از دست ندهد گفت:

- بهتون حق ميدم آقای توانا، هنوز ديبا رفيعی رو نشناختيد.
من روی قولی که دادم می مونم. مجيد رو به اژدري کرد و
گفت:

- میشه درجه کولر رو روی زیاد بذارید. اژدري نیم خیز شد تا توانست ریموت را از روی میز کارش بردارد و آن را روی زیاد بگذارد. مجید رو به دیبا ادامه داد:

- درست میگید، شما رو نمیشناسم، اما پسر دایی مو خوب می شناسم. نمی خوام جایی کار کنم که ریز کارام به این و اون گزارش داده بشه. متوجهید که چی میگم؟! با وجود اون احساس امنیت شغلی نمی کنم. دیبا متعجب از این همه اصرار او گفت:

- تا جایی که خبر دارم پسردایی تون، دامادتونم میشه و این روزها بیکاره. خانومش که خواهر شما باشه بارداره و یه بچه دیگه هم دارند، شما حاضرید خواهرتون توی مضيقه باشه؟ اژدري حرفش را تکمیل کرد و با چشمانی برق افتاده از حیرت گفت: تا جایی هم که من خبر دارم آقا رضای شما از خانواده پدری و مادری هر دو میراث بر نجاری هست و توی کارش خیلی ماهره، پس چه طور؟ مجید پا روی پا انداخت و گفت:

- اطلاعات شما کامله. رضا نه تنها توی نجاری که توی تمام کارهای فنی حرف اولو میزنه، اما من دوست ندارم توی دست

و پام بچرخه و روی اعصابم بره. من وقتی اعصابم راحت نباشه نمیتونم کار کنم. چیزی که تو این شهر زیاده، نجار ماهره، طراح ماهره که کم پیدا میشه! حالا انتخاب با شماست. دیبا لبها را بر هم فشرد. برای او مجید و رضا فرق زیادی نداشتند و بدش نمی آمد هیچ وقت نه چشمش به این بیفتد و نه به آن، اما این وسط نیمی از تصمیمها با عمو اژدری بود و او بی دلیل و با دلیل سوزنش گیر کرده روی طراح آن پوشه کذایی

- خب دیبا قول میده که رضا رو استخدام نکنه. شرط بعدی؟

- نه خب، قول و قرار تو کار ما نیست. همه چیز حتما باید کتبی نوشته بشه.

- نوشته میشه خیالتون راحت... و شرط بعدی؟

- من حوصله سوال جواب پس دادن ندارم، همین طور پوئن منفی گرفتن. چرا الان اومدی و چرا دیر اومدی... برعکس اونی که گفتم، مردا خیلی هم وقت شناس نیستن یا حداقل در مورد من خیلی صدق نمیکنه. دوست ندارم توی حصار وقت و زمان اسیر شم! من برای خودم کارهای دیگه هم دارم، زندگی

هم دارم که باید به اونم برسم.. خلاصه گفته باشم که بدونید.
دیبا هاج و واج گفت:

- متوجه منظورتون نمیشم.

- مسئله خیلی ساده ست، دوست ندارم آقا بالا سر داشته باشم و مجبور باشم بابت یه تو ترافیک موندن ساده جواب پس بدم. نگاه دیبا حرصی شد و جوش آورد. ازدوری بیخیال دیبا گفت:

- یعنی به عبارت واضح تر هر وقت دلتون خواست بیاین سرکار و هر وقت دلتون خواست تشریف ببرید؛ کویت کویت! درست نه؟ مجید حرفش را کامل کرد:

- و سوال جواب هم نشم که میره رو سلسله اعصابم. جمله "کدوم ابلهی چنین شرطی رو میپذیره دیبا با جمله ازدوری که "من به عنوان یکی از سهامدارها مشکلی با این قضیه ندارم" در هم گره خورد. لبخند موزیانه‌های کنج لب مجید نشست و دیبا فوری به صرافت عذرخواهی از ازدوری افتاد:

- عذر میخوام عمو، منظورم شما.. اژدری دستش را به نشانه این که ادامه ندهد بلند کرد و با گفتن " ایرادی نداشت " رو به مجید ادامه داد:

- شما اصلا میتونید سر کار نیاین، فقط طرحها رو به موقع تحویل بدید و نظارت روی درست انجام شدن کارها داشته باشید. دیبا پنهان و پیدا داشت از شدت حرص به خود می پیچید، عمو زیادی داشت به او آوانس میداد و کوتاه می آمد، این مسئله اصلا خوشایند دیبا نبود.

- مکتوب قید میشه دیگه؟!!

- خیالت تخت پسر قید میشه، حالا شرط سوم؟! نگاه مجید میخ شد در چهره دیبا، حیفش می آمد عکس العمل او بعد از شنیدن شرط سوم را نبیند:

- ساده تر و شدنی تر از دو شرط دیگه... بیست درصد سهام شرکت تولیدی مال من میشه. این بار دیگر اژدری هم جا خورد و کمی سیخ نشست. دیبا هم فوری برگشت سمت عمو اژدری تا اگر عمو این مرد زیاده خواه را بیرون نمی کند

خودش دست به کار شود. اژدري با حالي بين شك و ترديد گفت:

- منظورت بيست درصد از سود فروش شرکته ديگه؟
- نه، کنتراتي که نيستم، بيست درصد از شرکت تازه تاسيس "رفيع چوب" از منقول و غير منقول. ديبا از جا پريد و گفت:

- من کاراي مونده زيادي دارم عمو و داره وقتم اين جا هدر ميشه! نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد:
- تا هنوز دفترهاي تبليغاتي روزنامه ها تعطيل نشده بايد خودمو برسونم و بخوام براي فردا يا پس فردا آگهي استخدام ديزاينر بزنند... فعلا با اجازه اژدري که از شوک اوليه بيرون آمده بود گفت:

- بشين دختر خانم تا ببينم اين مرد جوان چي ميگه.
- نه عمو وقت ندارم و ديرم شده. اژدري که تا حالا نگاهش فقط روي مجيد بود برگشت سمت ديبا و با تکان آرام سرش گفت:

- می گم بشین عمو، این آقا مجید یه کم دندون گردیشو کم می کنه، یه کمم ما سر کیسه رو شل می کنیم، بالاخره به توافقاتی می رسیم، نه آقا مجید؟ مجید سوئیچش را روی میز گذاشت و هیکلش را کمی عقب کشید. انگشتان دست راستش با ضرباهنگ موزونی روی پایش ریتم برداشت و نگاهش بی هیچ کلامی روی آن دو چرخید. دیبا طلبکار بالا سرش ایستاده بود و وکیلش با نگاه خاصی و نموره لبخندی او را برانداز می کرد. سکوت بینشان طولانی شد، به نظر می رسید که با اژدری بهتر می تواند کنار بیاید پس رو به او گفت:

- ببینید آقای وکیل، من میدونم که قدیمیا بیشتر از جوونای الانی سر از عاق والدین و خواسته هاشون در می آرند، پس با شما طرف صحبت می شم و امیدوارم بفهمید چی می گم... بشینید این جوری پاتون درد می گیره. خطاب جمله آخرش رو به دیبا بود. اگر اژدری هم با سر از دیبا نخواسته بود بنشیند محال بود این کار را بکند. همین که باز روی مبل جانشین شد مجید رو به اژدری ادامه داد:

- من دوست ندارم عاق والدین بشم و برم جهنم ستون! بابام قبل از مرگ ازم خواست نرم سراغ چوب و مبل و نجاری. اون به خاطر دلایل شخصیش از این کار نفرت داشت، حالا شما اومدید و می خواین من تن به کاری بدم که مطمئنم همین حالاشم پیشنهاد شما داره بابای بیچاره منو توی گور میلرزونه. به نظرتون انصافه، حالا که من آخرتو ندارم، این دنیام نداشته باشم؟ خودتون کلاهتونو قاضی کنید، توی این معامله، اگه شما همه شرکت و سهام رو هم به اسم من بزنید باز برای من نمی صرفه. دارم اون دنیامو باهاتون طاق میزنم. نباید هر دو سر ماجرا، متضرر فقط من باشم که! می صرفه؟ لبخند اژدری بالاخره از حالت مخفی به درجه نمایش عموم درآمد و آن هم قاه قاه!

خنده اش طوری بود که نمیشد فهمید دارد به ریش مجید می خندد و یا به بچه زرنگ بودنش! بالاخره بعد از خنده طولانی قیافه نیمه جدی نیمه شوخی به خود گرفت و گفت:

- بچه حلالزاده سرداییش میره، خوب اهل دو دوتا چارتایی بچه مجید متعجب از خنده او و بعد حرفی که زد پرسید:

- مگه دایبای منو میشناسید؟! اژدری از دیبا خواست لیوانی آب برایش بیاورد و خیلی جدی گفت:

- شبیه بابات نیستی اینو خوب میدونم، به خاطر این پیشنهاد مجبور شدم یه تحقیقی دربارهت بکنم، هم محلی هات همه از مرحوم پدرت، مش علی برقکار و یکرنگی و سادگی و صفاش تعریف می کردند. با یه نظر معلومه به پدر مرحومت نکشیدی، خب وقتی شبیه بابات نباشی سر کی میری؟!... مجبور شدم یه سوء پیشینه از پلیس به علاوه ده هم ازت بگیرم، باید خیالم راحت میشد با کی طرفم. توی سابقهت فقط چند مورد ضرب و جرح توی جوونیات بود، اما جوون اسمی از کلاشی هات نیاورده بودند! لبخندی نگاه مجید را برق انداخت و گفت:

- هم اونا کم لطفی کردند و هم شما، ما هنوز جوونیم آقا محسن! می تونم محسن صداتون بزنم، آخه اسم کوچیکتون دم در روی قاب طلایی محسن نوشته شده بود. اژدری به زحمت سعی کرد باز هم قهقهه هاش هوا نرود. کم پیش می آمد کسی به غیر از عظیم او را "محسن" صدا بزند، حتی مهناز هم به او اژدری می گفت. محسن برایش یادآور خاطرات جوانی

اش بود، آن موقع هایی که برای دوستانش هنوز محسن بود و اژدري نشده بود. ديبا از روى خوش عمو اژدري و پرروىي مرد، خون خونش را مى خورد. خنده چند لحظه پيش عمو مثل آژير خطر در گوشش پيچيده بود و با حرفى كه اژدري زد فهميد بر سرش آمده چيزى كه از آن مى ترسيد: قبول كن كه بيست درصد از منقول و غير منقول ديگه زياده خواهيه.

- شمام قبول كنيد با مدركى كه من دارم بيشتر از اينما ميتونم دربيارم. دارم به خاطر شما حرفه اصليمو كه به خاطرش دود چراغ خوردم، مى بوسم و ميذارم كنار، حالا فكر كنيد به ترك حرفه اصلى، يه عاق والدين هم پيوست بخوره، چى ميشه؟! - ده تا... ديبا كيف طرح جينش را بين ناخنهائى بلند و كف دستش فشرد و حرصى و شاكى گفت:

- چى مى گيد عمو؟! اگر مجيد ميدان را به "مرد ميدان مى سپرد لقمه چرب و نرمى از حلقومش بيرون كشيده مى شد، پس بى توجه به اعتراض او رو به اژدري گفت:

- نوزده تا...

- یازده تا- نگاه مجید برگشت سمت دیبا که صورت سفیدش از شدت فشار خون بالا، مثل چلووار قرمز شده بود.

- هجده تا.

- دوازده آخرش. دیبا با خروش گفت:

- عمو تو رو خدا، چیزی که زیاده طراح و نجاره. اصلا من از خیرشرکتی گذشتم که بابتش کسی بخواد سرم کلاه بذاره. می خوام برم سراغ گل بازی خودم و عتیقه جاتم. اژدری با سر به دیبا اشاره کرد دندان روی جگر بگذارد و رو به مجید گفت: نه حرف تو، نه حرف من... پونزده تا... البته از غیر منقولات... این پونزده تا فقط شامل کارگاه میشه و به نمایشگاه تعلق نمیگیره. میتونی درباره ش فکر کنی. دیبا با حرص گفت:

- عمو اژدری رو به او نگاه دلخوری انداخت که " مگه به درستی کار من شک داری؟ "اگر به زبان آمده بود بی شک پاسخ دیبا مثبت بود. حالا اما مجبور بود دندان روی جگرش بگذارد و دیگر به اعتراضش ادامه ندهد. مجید از این همه حرصی که دیبا می خورد انگار جان تازه گرفته باشد مصمم شد و گفت:

- باشه قبول، پونزده تا از تمام منقول و غیر منقولات جز
نمایشگاه! عاق والدینم نوش جونم، فقط به خاطر این که به
این کار علاقه دارم. دیبا زیر لب ویز ویز کرد:

- به کدوم کار؟ طراحی یا کلاهبرداری؟ اژدری از جا بلند شد
و گفت:

- اگر شرایطتون تموم شد کتبی بشه، عجب شرایط ساده ای
داشتید ها! و با این کار پاسخ مثبت داد به شرط آخر او دست
مجید پشت گردنش نشست، کمی ماهیچه هایش را ماساژ داد
و رو به دیبا گفت:

- خدا از آقای کمتون نکنه. امیدوارم شریکای خوبی برای هم
باشیم. و کفر دیبا را درآورد. اژدری برگه ای از کشویش بیرون
کشید و هم زمان که بسم الله مینوشت بلند هم "اسم جلاله"
را خواند. دیبا که تازه به یاد چیزی افتاده و احساس خطر می
کرد گفت:

- یه شرطم من دارم... نترسید به اندازه شروط شما سخت
نیست فقط دوست ندارم بفهمم روزی و روزگاری ماجرای
تولیدی از طرف شما، به گوش خانواده من رسیده. اگر چنین

اتفاقی بیفته شراکت خود به خود فسخ میشه! مجید خود را عقب کشید و به مبل تکیه داد و گفت:

- مسائل خونوادگی شما به من مربوط نیست. اگه مردونه سر قولاتون باشید منم قول مردونه میدم که از طرف من احدی متوجه ماجرا نمی شه. اژدري زیر چشمی نگاهی به هر دو انداخت، پسر علی عجب ناکسی درآمده بود برای خودش! به وقتش با کمک دیبا ادبش خواهد کرد، تا اون موقع شب دراز است و قلندر بیدار؟ * * * کلافه نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. یک ساعت گذشته و هنوز توانا نیامده بود. دیشب با پیامک هم آدرس کارگاه را به او داده بود و هم ساعتی که باید حاضر می شد، اما هنوز که هنوز است خبری از توانا نبود. فرزند در آهنی بزرگ را هل داد. برای وارد شدن احتیاج بود که پایش را از روی درگاه بلند آهنینی رد کند که نیم متری با زمین فاصله داشت. توی دستش دو بطری کوچک آب معدنی داشت. نگاهی به سرتاسر فضای خالی انداخت و گفت:

- این دری که برایش گذاشتن اصلاً به درد پارکینگ نمیخوره.
چشم دیبا دور تا دور کارگاه آینده اش را وجب میزد و همزمان
جواب او را داد:

- عمو گفت وقتی می ساختن، کاربرد پارکینگ داشته اما بعد
پارکینگ رو منقل کردن به طبقه پایین و راه خروجیش فرق
کرده... انگار همیشه خالی بوده!

فرزاد بطری را به سمتش گرفت و گفت:

- چرا این همکار توانات نیومد؟ دیبا شانه را از سر ندانستن
بالا انداخت و بطری را از او گرفت. تصمیم گرفت اگر تا پنج
دقیقه دیگر نیامد تماسی با گوشی اش بگیرد. برای پر کردن
وقت، بعد از خوردن قلیپی آب پرسید:

- رفتی آب بخری پس چرا این قدر معطل کردی تا بیای؟
فرزاد به طرف کارتن کهنه‌های رفت و کمی بالا پایش کرد تا
ببیند می تواند رویش بنشیند یا نه. نشستن روی کارتن کثیف،
بهتر از سرپا ایستادن بود آن هم بعد از بیگاری بی اجر و مزد
برای غریبه ها!

روی کارتن نشست و به ستونی که وسط سالن بود تکیه داده و یکی از پاها را دراز و دیگری را تا کرد. دستش هم با بطری آب روی پایش نشست و گفت:

- اینم از بد شانسی منه که انگار تو این خیابون همین یه دونه مغازه بیشتر نیست. رفتنش با خودم بود برگشتن با خدا... پیرمرد توی مغازه، جون روی صندلی نشستم نداشت. هر طرفشو می گرفتی از یه طرف دیگه زوارش در می رفت. یه وانت، بار براش اومده بود. زنش که اونم دست کمی از خودش نداشت داشت بار رو جا به جا می کرد، تا چشمش به من افتاد "الهی پیر شی جوون" گفت و یه وانت بار ازم خالی کرد... همیشه وقتی می خوان چیزی رو مثال بزنین میگن به راحتی آب خوردن، اما این آب خوردن همچین راحت نبود... تا کی کارت طول می کشه؟ من بعد از ظهری با یه بنا که از داربست افتاده و بیمه نیست قرار دارم بابت فیلم جدیدم. باید زود برم خونه تا اول یه دوش بگیرم و بعد برم. نگاه دیبا هنوز در حال چرخش بود که گفت:

- تو هر وقت خواستی برو، فکر نکنم کار زیادی از دستت... هنوز جمله اش پایان نگرفته بود که صدای بوق موتوری پشت در شنیده شد. دیبا با نفس عمیقی حرصش را بیرون داد، بالاخره بعد از یک ساعت و اندی سر و کله آقای توانا پیدا شده بود! فرزند با خستگی زیاد از جایش بلند شد و به طرف در رفت مجید هنوز وارد ساختمان نشده، اولین کاری که در حین درآوردن کلاه کاسکتش کرد، با پا ضربه ای به درگاه در زد و گفت:

- اینو باید برداشت. جلوی دست و پائه. قدم به داخل گذاشت و در توسط فرزند پشت سرش بسته شد. دیبا که آماده توپیدن بود از روی عمد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- مگه نگفتم راس ساعت ده صبح این جا باشید، الان ساعت یازده و پونزده دقیقه است؟ چشمهای مجید ریز شد و ابروهایش به هم نزدیک. نیم چرخ زد و زبانه در را کشید و قصد رفتن کرد.

- کجا آقای توانا؟

صدای بلند و ریاست جوی دیبا بود که در سالن خالی پژواک انداخت. مجید بی توجه به فرزند و گره ابرویش برگشت و زل زد به دیبا:

- دومین بند قراردادمونو شما در لحظه اول، حتی قبل از سلام کردن، ندید گرفتید، پس خود به خود این قرارداد کنسل میشه. فرزند پر سوال برگشت سمت دیبا و گفت:

- دومین بند قرارداد؟ اون وقت این بند چی هست؟ دیبا حرصی نفسش را بیرون داد. آن قرارداد ننگینی که عمو واسطه بستنش شد کم از قرارداد ترکمانچای نبود. عمو اژدري حق کامل کشتیرانی را به مجید سپرده بود و او هم سوار خر مراد روی این دریا می تاخت.

- با تو هستم دیبا! این بند چی هست؟ خود مجید توضیح داد: نه می گید کجا بودی! چرا نیومدی! چرا دیر اومدی! کجا میری؛ کویت کویت! همون طوری که وکیلتن گفتن فرزند به سمت کارتن کهنه اش رفت. میان راه وقتی به دیبا رسید آرام به طوری که مجید نفهمد زیر گوشش گفت:

- تو ابلهی دیبا! دیبا بی اعتنا به حرف فرزاد گفت: آقای اژدری فقط وکیل ما نیستند و شریک هستند. اینو به خاطر داشته باشید. مجید از در بیرون رفت و در حینی که فرمان موتورش را گرفته و به سمت در می کشاند گفت:

- این اولین بار بود که برای اومدن بهم گیر دادی امیدوارم آخرینم باشه. کسی که یه همچین بند ناچیزی رو رعایت نکنه و زیرش بزنه، ممکنه زیر بقیه... داشت زور می زد تا موتور گرانیقتش را از روی درگاهی بلند کند و برای حفاظت از تابش آفتاب داخل بیاورد که کسی قدم پیش گذاشت، کمکهای جلوی موتور را گرفت و حین بلند کردن گفت:

- یه کم دیگه زور بزن داش مجید بلند میشه.. مجید عملاً از هل دادن افتاد و هر سه متعجب به رضا نگاه کردند. تنها صدایی که شنیده شد "عجب" هاج و واج فرزاد بود. دیبا سعی کرد اعتنایی به حضور رضا نکند و با لحنی که سعی می کرد حتی المقدور در آن پرخاشگری نباشد رو به مجید پرسید:

- اون ابوقراضه رو کجا می آرید؟ قبل از این که چشمهای مجید وق بزند بیرون، رضا برگشت و با لب گزیدن به دیبا

اشاره کرد حرفی نزنند و خودش میانه را گرفت قبل از این که
مجید چیزی بگوید:

- خانوم جان معلومه موتور شناس نیستید وگرنه به موتور
پالس داش مجید ما نمی گفت ید ابوقراضه! این موتور نوو نووه.
"نوو نوو"؟! این کلمه به گوش دیبا آشنا نبود. هنوز وقت نکرده
بود در لغت نامه ذهنش معنای "نوو نوو" را بیابد که مجید
برایش قاطی کرد:

- به سالار ما توهین کردی، نکردیا! انگاری باید یه بند دیگه
به قرارداد اضافه می کردم که توهین موهین نداریم اونم به
سالار... وقتی می خواین اسم موتور منو بیارید باید قبلش...
رضا نگذاشت اوضاع خراب تر از این شود و باز هم میانه را
سفت چسبید:

- خب داداش مجید کوتاه بیا. خانوم دیبا که نمیدونست این
پسر چه طور وصله به جونت. دیبا که قصد نداشت فراموش
کند این بحث را شروع شد با سماجت گفت:

- گفتم چرا این موتورو رو دارید می آرید توی سالن مجید
موتور را هل داد، چرخ عقب را هم رد کرد و گفت:

- من بی موتورم هیچ جا نمیروم. باید جای موتورم بهتر از خودم باشه. رضا برای توجیه دیبا باز هم خود را انداخت وسط که:

- آره بابا، الکی که نیست! موتور پالس هشتاد و هشت رو هر کسی نداره. می خوای بفهمی ارج و قرب و تک بودنشو، فکر کنید یه پیکان جوانان گوجه ای براتون بیارن، کارکردش یازده هزار اونم مدل چهل و هشت.... این موتورم مثل اونه، آنتیک آنتیک! خوراک کلکسیون دارا... دیبا در دل برای خود پوزخندی زد، " آنتیک"! اینها می خواستند به او در باب آنتیک بودن بگویند؟! او خودش یک عمر با آنتیک سرو کار داشته است. این مرد نمیفهمد آنتیک یعنی چه؟ آنتیک یعنی لیوانی گلی از حیرت کشف شود که خط را به جای سومر بچسباند به تمدن ایرانی.. آنتیک یعنی کشف چشمی مصنوعی در جمجمه زنی در شهر سوخته و نشان دادن اولین عمل زیبایی جهان علم.. آنتیک یعنی کشف طاق گنبدی در شوش و بیرون آمدن ساخته شدن اولین طاق گنبدی از انحصار رم باستان... آنتیک یعنی این ها، نه پیکان چهل و هشت و موتور

"پلاس" هشتاد و هشت... رضا بهتر دید زود سر بحث را عوض کند:

- فردا دستگاه فرز و جوش می آرم یه فکری برای این در می کنم. خانوم این جا خیلی دوره تا یافت آباد ها! بهتره یه وانت بخرید یا به راننده با ماشین استخدام کنید تا هزینه هامون بیاد پایین. خوبه حداقل سالن بزرگیه... با این که پارکینگ بوده، اما سقفش بلنده. اولین کاری که می کنید برید اداره برق درخواست کنتور سه فاز بدید. به فاز جوابگوی دستگاهامون نیست... به قسمت رو باید تبدیل به دفتر مدیریت بکنیم، که می شه با پارتیشن بندی ردیفش کرد. به قسمت هم باید انباری بشه. سقفش بلنده میشه یه دیوار زیر سقف کشید از این جا تا این جا. و با دست فضایی را به اندازه بیست متر نشان داد و پیگیر بقیه حرفش شد:

- اون بالا رو میشه هم موقتا انباری کرد و هم جایی برای استراحت بعد از ظهرمون... درباره رویه کوبی هم غمتون نباشه یه آشنای کار درست بدم.... داداش مجیدم میشناسش... جاوید اسکلتو می شناسی دیگه مجید... همونی که انگار قیافه

ش تو پونزده شونزده سالگی مونده و رشد نکرده، خدایی اگه کاری به قیافه داغونش نداشته باشیم کارش آسه... خانوم این جوری نگاه نکنید که فکر کنم هزینه استخدام رویه کوبو ندارید و مجبورم جور اونم خودم... ای تف به این دل رئوفم.. باشه با این که به پای جاوید نمیرسم اما خودمم از رویه کوبی سر در می آرم نگاه مجید به رضا بود و از شدت حرص خوردن قل قل میزد. هیچ خوشش نمی آمد که رضا توی دست و پایش بگردد و برای اهالی خانه، خبر ثانیه به ثانیه ببرد. همیشه از این که زیر ذره بین خانواده باشد حرص می خورد، رضا هم که ستون پنجم منیر و برادرهای بزرگترش، به خصوص محمد بود. برادرهایش خیلی دلشان به حال دست خالی و شکم برآمده منیر نمیسوخت که رضا را به عنوان داماد سرخانه تحمل می کردند، این رضا بود که می دانست چه طور از آنها سواری بگیرد بدون این که خسته شوند و یا حتی بفهمند سواری داده اند. برادرهایش، بعد از مرگ پدرشان رابطه اشان را کم کرده بودند. با این کار می خواستند مادرشان را مجبور کنند ارثیه اشان را بدهد، اما محال هم بود کسی در

خانه پدری آب بخورد و آنها بی خبر بمانند! مسئول این اطلاع رسانی، زبان دراز رضا بود. رضا خبر می برد و بعد سوار گرده اشان میشد و می تاخت. چند روز پیش هم دیگر شاهکار به خرج داده و آمار بیکاری او را کف دست شریک تازه اش گذاشته بود. وقتی پای منافع می آمد وسط، رضا عملاً فقط کلاه خودش را سفت می چسبید و کاری به کلاه دیگران نداشت. همین اصل بی اخلاقی رضا بود که مجید را واداشته بود این طور چغر سر حرفش برای نبودن رضا در کارگاه بماند و حتی بندی از قراردادش را به او اختصاص دهد!

دیبا نگاهش چرخید سمت فرزاد که در بطری را باز کرده و جرعه ای آب از سر حرص مینوشید. اگر فرزاد قصد ساختن فیلم کمدی داشت، رضا نجارزاده خوب هنرپیشه ای بود! دیبا از ژست مدیریتش قدمی عقب نگذاشت و همان لحظه اول، گربه رضا را کشت تا توانا هم حساب کار دستش بیاید:

- آقای نجارزاده، کسی از شما خواسته این جا کار کنید که دنبال رویه کوب هم هستید؟ من خودم یه نجار خوب سراغ دارم... بفرمایید، این جا احتیاجی به شما نداریم!

- نجار خوبتر از من؟! محاله خانوم دیبا! ما نسل اندر نسل
نچار و درودگر بودیم و خراط. تو یه چیزی بگو مجید! تو که
خوب میدونی تو این شهریه اوسای نجاری اگه باشه اونم اوس
رضاست. صدای گوشی مجید در همین حین بلند شد. رضا هم
ول کن نبود:

- ببینید من خودم هم اوسای نجاری ام، هم بنا، هم گچکار،
هم نقاش، هم همه کاره... برقکشی هم اگه خواستید اگه داش
مجید انجام داد که داد، اگه نه که خودم پایه اینم هستم. این
جا رو چند روز بدید دستم، هزینه شم بدید، بعد بیاین یه نگاه
بهش بندازید. محاله فکر کنید که این جا از اول نجاری نبوده
و پارکینگ بوده. راستی این فضای باز رو به حیاط به نظر من
کاملا برداشته نشه یا حداقل یه پنجره بزرگ براش بسازیم رو
به حیاط... آهان یادم رفت اصل کار رو بگم. اولین و مهمترین
چیز توی یه کارگاه، حالا هر کارگاهی، چه نجاری چه آهنگری،
یه دستگاه پخشه! اول اینو تهیه کنید و یه مشط آهنگ جواد
یساری... پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت با صدای

اره برقی که یکی بشه... گوش دیبا به جای حرفهای رضا به مکالمه مجید حساس شده بود:

- مشتاق زیارت خانوم... نه بابا این حرفا چیه؟ کار مهمی نبود.. خواهش می کنم.. نگید ناراحت میشم ژینا خانوم.. به این جا که رسید چشمهای دیبا چهارتا و گوشهای فرزاد شش تا شد. مخاطبش ژینا بود؟!

- کار مهمی نکردم؛ سفارش به یه دوست برای انداختن شیشه ماشینتون این حرفا رو نداره... شرمنده می کنید.. نگاهش برگشت سمت دیبا و در حالی که پوزخندی نرم کنج لبش داشت ادامه داد:

- اون آقای که زد شیشه ماشینتون رو خورد کرد نازشستم داشت... نه حرفشم نزنید... مگه من به خاطر تشکر این کار رو کردم، انجام وظیفه بود... نگید این حرفو خانوم که به جان مجید ناراحت میشم. فرزاد با حرص دندانها را برهم سایید. اگر آن شب دیبا پاپی اش نمی شد که او را به خانه برساند، میدان ترکتازی دست توانا نمی افتاد! اگر حدس می زد که نشان دادن شیشه انداز در آن موقع شب توسط توانا ممکن است به

این " جان مجید و مرگ مجید " ختم شود، محال بود ژینا را تنها بگذارد. ژینا کم کم داشت شورش را در می آورد. باید فکری به حال احساس خود می کرد پیش از این که دیر شود!

- چشم، حتما! وقتی شما می فرمایید مگه میشه نه آورد. همین الساعه خودمو میرسونم... کجا؟... شرکت "عظیم چوب"؟!... کجا هست حالا این شرکت؟... بله بگید یادداشت می کنم. از فاصله ای که ایستاده بود به رضا اشاره کرد خودکار و ورقی به او بدهد اما رضا متوجه نشد و او با گفتن:

- جنت آباد... بله... فرعی سوم.. خیابان... هیم... بعله... شماره بعله نوشتم تا نیم ساعت دیگه اون جام... به امید دیدار بانو. و ارتباط را قطع کرد و گوشی را در جیب انداخت. قدمی به سمت موتورش برداشت که دیبا با سر به فرزند اشاره کرد تا مانع رفتنش بشود. امید داشت که حداقل فرزادی که دل در گروی ژینا دارد کاری در این باره بکند اما فرزند اخم آلود رویش را برگرداند. چه کاری از دستش برمی آمد؟ اصلا شاید

دل بستن به ژینا از پایه و اساس غلط بوده است؟ مجید
موتورش را به سمت در برد و بلند گفت:

- رضا بیا کمک...های رفیع خواست به بند اول قراردادمون
باشه تا می رم و می آم... "رفیع؟! " رفیع یعنی چه؟! حتما
اشتباه شنیده، یا خودش و یا توانا که گمان کرده نام خانوادگی
او "رفیع" است و نه "رفیعی"؟ مجید پرید وسط ذهن او و
ادامه داد:

- بده یه کلیدم برام بسازند... فردا صبح با دو سه تا کارگر
عمله و بنا می آم تا دستی به سر و گوش این جا بکشند. و تا
از جلوی در دور شد دیبا حرصی از خودش و آن بندها و
شرطهای مسخره ای که در قرارداد ذکر شده بود پای راستش
را به زمین کوبید. در جا در دل خدا را شکر کرد که رضا این
کارش را ندیده است. این عکس العمل اصلا در شأن و
شخصیت رئیس و صاحبکار نبود. فرزند از جایش بلند شد و
کمی پشتش را تکاند. دیبا دیواری کوتاهتر از او گیر نیآورد و
توپیدن

- تو کجا؟ تو هم می خوامی بری شرکت "عظیم چوب" ببینی
اوضاع چه خبره؟ فرزند سر را به علامت تاسف تکان داد و
گفت: یادت رفته؟ میخوام برم خونه دوش بگیرم. تو هم به
جای این کارهای بی فایده و ضایع کردن خودت، پاشو برو به
کار و زندگی اصلی خودت برس.. از کنار رضا که می گذشت
دست روی شانه اش به عنوان خداحافظی گذاشت و رفت. کفر
دیبا درآمده بود! آن از توانا که تنها توانایی اش بی خاصیتی
بود، این هم از فرزند که هنرش فقط در آیه یأس خواندن است.
بیشتر از همه از دست عمو اژدری کلافه بود و نوشتن آن
بندهای مسخره در قرارداد بیشتر از عمو هم از دست خودش
عاصی

- چه کار کنم خانوم؟ بمونم و شروع به کار کنم یا فردا.. سر
دیبا بالا آمد و نگاهش میخ چهره او شد. همین نگاه، زبان رضا
را بند آورد که ادامه نداد. حالا که خوب فکر می کند توانا
دیروز در دفتر عمو اژدری گفته بود جایی که دست رضا در کار
چوب و اره باشد جای او نیست... چشمش برق برداشت، وقت
تلافی بود! باید دم توانا را می چید تا زیاد دور بر ندارد. آقا رضا

شما گفتید سر از بنایی هم در می آرید دیگه؟ دل رضا به ولوله افتاد. وقتی صبح، پنهانی مجید را تعقیب می کرد فکرش را هم نمی کرد بتواند موفق شود. دیشب مجید عینا به زبان آورده بود که یا جای او در کارگاه است و یا جای خودش! از برش مجید با خبر بود، اما انگار امروز آفتاب از مشرق او طلوع کرده بود و خانم دیبا در سنگر اوست و نه مجید! حتی این طور که پیدا بود اگر پایش می افتاد، بدش نمی آمد پوز مجید را هم به خاک بمالد!

* * *

- باید اقرار کنم شرکتتون و مهمتر از اون، دکوراسیونتون واقعا چشمگیره. ژینا پشت صندلی پر ابهت مدیریت نشسته بود و خودکاری در بین انگشتهای یک دستش بازی می کرد و انگشت سبابه دست دیگرش هم حلقه شده بود دور دسته فنجان ایتالیایی و بوی چای انگلیسی هم هوش از سر می برد به خصوص از سر مجیدی که کام خشکش به سقف دهانش چسبیده بود.

- این لطف شما رو می‌رسونه و نگاه زیباتون به اطرافو... چرا چاییتونو نمی‌نوشید آقای توانا... به قول شما ایرانیا، نمک نداره. "حالا خودش کجاییه مگه؟!!"

- شما لطف دارید بانو، اگر نمک پرورده نباشیم نمک پرورده میشیم. ژینا متوجه مفهوم کلامش نشد و به لبخندی اکتفا کرد. با این که نسبت به روزهای اول کمتر از اصطلاحات بیگانه استفاده می‌کرد و بیشتر مفهوم کلمات فارسی را می‌فهمید، اما هنوز در فهمیدن استعارات و مثلها مشکل داشت. صدای زنگ تلفن بلند شد، منشی خصوصی ژینا بود. می‌خواست خبر آمدن آقای رئیس را برساند و اجازه حضور بگیرد. همین که گوشی را گذاشت در هم باز شد. مردی با چهره سرخ و سفید و سر کم مو و قامتی افراشته وارد اتاق شد. ته چهره اش به ترکها شبیه بود. مجید و ژینا هردو به احترامش بلند شدند. جایی که مجید نشسته بود در لحظه اول در دید نبود و رفیعی متوجه حضورش نشد.

- سلام ددی. شما چرا اومدین؟ کاری داشتین می‌گفتید من می‌اومدم.

- زنگ زدم به منشیت، گفت مهمون داری نمی خواستم زیاد مزاحمت... و تازه نگاهش بر مجید افتاد. مجید از روی ادب سلامی کرد و دستی هم از سر دوستی پیش کشید. لحظه ای بعد دستش در دست بزرگ رفیعی فشرده شد و پاسخ سلامش را به گرمی شنید. ژینا مسئولیت معارفه را به عهده گرفت و در حینی که اشاره دستش به مجید بود گفت:

- ایشون آقای توانا هستند. دیشب اتفاقی با هم آشنا شدیم. چشمهای عظیم تاب برداشت. وقتی می گوید آفرین در تادیب ژینا کوتاهی کرده به همین خاطر است. دیشب با مردی آشنا شده و امروز دعوتش کرده به شرکت؟!!

- بگید یه آدم خدانشناس.. رفیعی نگاه موشکافی به مجید انداخت و پرسید:

- اخیانا شما که اون آدم خدانشناس نبودید؟!!

- اختیار دارید جناب! ما خدامونو خوب میشناسیم! ژینا به رویش لبخندی زد و ادامه داد:

- ایشونم دیشب همراه دیبا و فرزاد بودن. گفتند دوستی دارند که می تونند همون شبونه کارمو راه بندازه. رفیعی رو به ژینا گفت:

- حالا دخترم چه اصراری بود اون موقع شب شیشه ماشینو بندازی. هزار تا از این ماشینا فدای یه تار موت. لبخند ژینا عمق یافت و دو چال روی گونه اش. مجید به یاد نداشت شریکش از این چال گونه ها داشته باشد، یا شاید هم تا حالا شریکش لبخند عمیقی نزده که او چالی روی گونه اش ببیند؟
- این لطف شمائه ددی، اما اگه ماشین درست نمیشد من عذاب... عذاب... اسمش چی بود... عذاب... مجید به کمکش رفت:

- وجدان ؟ (!)

- اوکی! وجدان! عذاب وجدان! می گفتم، اگه خیالم راحت نمیشد عذاب وجدان داشتم چرا باک ماشین خودم خالی بود و مجبور شدم سوار یکی از ماشینای شما بشم... عظیم متعجب گفت:

- باک ماشینت خالی بود؟ مطمئنی؟ امروز که دادم یکی از راننده ها بیارنش این جا، بنزین داشت!

ژینا ابرویی بالا انداخت و لبخندی دلفریب روی لب نشاند و خود را از این اتفاق، خرسند نشان داد:

- جدی؟! پس چرا من فکر کردم باکش خالیه! شایدم از بد شانسی شیشه ماشین شما بوده... چشمهای مجید روی ژینا زوم شد، زود میتواندست آدمهای شیشه خرده دار را تشخیص بدهد و در جنس این بانوی محترمه یک تن شیشه ریز ریز شده وجود داشت، می توانست این را قسم بخورد. ژینا برگشت سمت او و ادامه داد:

- به هر حال، اول صبح دوست آقای مجید ماشینو تحویل دادند. درست بود که برای تشکر من می رفتم، اما چون امروز سرم شلوغ بود از ایشان خواستم بیان و آقای مجید هم با اومدنشون شرمنده م کردند.

- چوبکاری نکنید، انجام وظیفه بوده. عظیم با دست به هر دو جوان اشاره کرد بنشینند و خودش هم مقابل مجید نشست و گفت:

- خواهش می کنم؛ شما مردونگی کردید. کاش ژینا دیشب به خودم می گفت، این طوری مزاحم شمام نمیشدیم. ژینا باز نگاه مکش مرگ مایی به مجید انداخت و گفت:

- من که خیلی اعتقاد به شانس ندارم، اما میگم شانس بوده. البته ددی جون فرزاد هم بود، اما دیباجان یه دفعه یادش اومد چیز مهمی رو جایی، جا گذاشته و فرزاد مجبور شد دیبا رو برسونه. نمی دونم حالا اونی که خواهرم به یادش افتاد چه قدر مهم بود، اما فرزاد رو از همراهی با من معاف کرد. تیرش درست به هدف خورد. رفیعی هم به اندازه ژینا مطمئن بود که دیبا قصدش فقط حفظ فرزاد از تیر نگاه ژینا بوده است. خود فرزاد هم دیشب این مسئله را فهمیده بود، اما مجبور شد به جای ژینا، دیبا را از خود مایوس نکند و هوای او را داشته باشد. رفیعی در دل از کار دیبا حرص می خورد. پس کی این دختر می خواست بزرگ شود و دست از حسادت نسبت به خواهر بزرگترش بردارد؟! دیبا حتی دوست نداشت نزدیکانش قدمی سمت ژینا بروند. اما برداشت مجید شب قبل چیز دیگری بود. گمان کرد که دیبا حسی جداگانه به فرزاد دارد و

از ترس تنهایی فرزاد و ژینا، در دلش لباس چنگ می زنند. یک رابطه ساده دختر دایی و پسر عمهای محال است این طور آنها را به هم گره بزند که هر جا میروند دمشان به دم هم باشد. رفیعی لبخند قدر شناسانه ای رو به مجید زد و گفت:

- حالا شانس یا زحمت، هر چی اسمش باشه باز هم ممنونم که دخترمو اون موقع شب تنها نداشتید. دست در جیب داخلی کتش کرد، دسته چکش را درآورد و تند صفحهای را پر و جدا کرد و سمت مجید گرفت. دوست نداشت پای آدمهای پول دوست در زندگی دخترانش باز شود. همین که این جوان چک را می گرفت دیدگاه ژینا هم به او تغییر می کرد.

- این هدیه ای بابت قدردانی... نگاه مجید زشت شد و رنگ تحقیر به خود گرفت.

- این کارا روی خوشی نه برای شما داره جناب رفیعی و نه برای شخصیت من قابل تحمله، نکنید! من کار مهمی نکردم که بخوام در برابرش پاداشی مطالبه کنم. دیدم دختر خانوم شما دست تنها، کاری ازشون برنمی آد، زنگ زدم یکی از دوستان. ایشونم اومدند و ماشینو که توش پر از خرده شیشه

بود بوکسل کردند تا در مغازه دوستی بعد هم ماشینی درست کردم تا خانوم رفیعی رو سالم به منزل برسوند. ژینا دستها را روی میز گذاشت و انگشتهای هر دو دستش درهم پیچید و گفت:

- نه شما لطف بزرگتری کردید. من رو تا خونه همراهی کردید تا از سلامت رسیدنم مطمئن بشید. ددی منم با نظر آقای مجید موافقم، لطف ایشون با مادیات قابل مقایسه نیست. رفیعی موقتا عقب نشینی کرد اما حس خوبی هنوز نسبت به مجید نداشت؛ هر چند که دوست و آشنای دیبا هم باشد! اگر دوست مهمی بود حتما دیبا درباره اش با او صحبت می کرد احتمالا آشنای گذری بوده است. شب باید از دیبا درباره این جوان که معلوم نیست او قاپ ژینا را زده و یا ژینا قاپ او، اطلاعات به دست بیاورد. از روی احساسات مردانه و مهم تر پدرانه میتوانست به راحتی بفهمد چه کسانی مگسان دور شیرینی دخترانش هستند. اگر تا حالا هم نتوانسته بود به قطع یقین درباره این جوان نظری بدهد، به خاطر ظاهر متشخص و لفظ قلمش بود (!) کافی بود کمی بیشتر با او حرف بزند تا

حکم قطعی صادر کند که از چه قماش است. این چشمهای باریک حس خوبی را به او منتقل نمیکرد. با این وجود اثبات برداشتهایش زمان بر بود و نمیشد زود قضاوت کرد که حق با اوست. از اینها مهمتر، به ژینا و شام تیزش اعتماد داشت. دخترش آدمها را بر اساس منافع، به خصوص منافع مادی بو می کشید و بعد با آنها هم کلام میشد. ژینا عادت نداشت جایی بخواهد که آب زیرش راه بیفتد.

- کاری داشتید با من پدرجان؟ رفیعی که تازه به یاد کارش افتاده بود، دست از برانداز کردن مجید برداشت و بلند شد. بالا سر دخترش ایستاد و با اشاره ای به صفحه مانیتور لپ تاپ ژینا گفت:

- برو توی سایت صنف مبلمان سازان تا یه چیزی بهت نشون بدم. دختر و پدر سرگرم کار خود بودند و مجید فرصتی به دست آورد تا گوشی اش را از جیب بیرون بکشد. تند و تند انگشتش روی صفحه لمسی گوشی اش می نشست و بلند می شد. در آخر پیامی نوشت با این مضمون که "چه کار کردی با رضا؟ دکش کردی؟" و بعد در میان شماره هایش نام "رفیع"

را پیدا کرد و فرستاد. هنوز به دقیقه نکشیده بود که جواب آمد "قرار بود آقا رضا وقتی شما هستید توی دست و پاتون نباشه. شما که در حال حاضر نیستید، پس کاری به بقیه مسائل هم نداشته باشید." گوشه لبش را به دندان گرفت و از سر حرص کمی پوست آن را کند. جای مادرش خالی که بگوید این کار را نکند و بعد او را به آبکشی لبش وا دارد! نفس عمیقی کشید و باز تند نوشت "این جواب یعنی چی؟ بالاخره رضا اون جاست یا نه؟" و فرستاد. نیم نگاهی به پدر و دخترانداخت، گویا مشکلی ابتدا با صنف داشتند و بعد با گمرک. همین هم فرصت می داد تا راحت پیام بفرستد بی آن که زیر ذره بین نگاهشان باشد. "شما کاری نداشته باشید این جا کی هست و کی نیست. به کار خودتون برسید." رفیع باید دعا کند که پای او را روی بیل نبرد. نگاهش روی ژینا گشت، دو خواهر چه قدر می توانند متفاوت باشند آن هم دو قلو؟! یکی این قدر آداب دان و دیگری آن قدر پر رو و قلدر در برابر مردها؟ نگاهش رنگ خباثت گرفت و تند نوشت "باشه من کاری ندارم اون جا کی هست و کی نیست اما شاید تو بدت نیاد بدونی من الان با کیا

هستم. راستی پدرتم شامل قانون رازداری هست یا میتونم بهش درباره همکار بودنمون بگم؟! " و همین که پیام را فرستاد، گوشی اش را به حالت بی آنتن درآورد. بگذار شریکش کمی چزو جز کند تا حساب کار دستش بیاید و دمش را بچیند.

- پس می تونی به تنهایی دنبال ترخیص جنسها بری؟ به دردسر نیفتیم؟ اگه دو روز دیر بشه باید غرامت بدیم.

- حداکثر تلاشم رو می کنم که تا تعرفه ها تغییر نکرده این کار رو بکنم... صدای زنگ تلفن همراه رفیعی کلام ژینا را نیمه تمام گذاشت.

- بله بابایی؟... جانم؟... درسته دختر گلم... لبخندی مکارانه کنج لب مجید نشست.

- چرا بعد از ظهر نمیتونی بیای... آهان... باشه... حالا با کدوم دوستان می خوای بری پیست کارتینگ؟! تو که همیشه تنها می رفتی و دوستی نداشتی.. آره مینا رو میشناسم... حمید کیه؟... پسر ایراندوست... باشه... آقای توانا... بعله احتیاج به آشنایی نیست ایشون الان این جاست و ما در خدمتشونیم...

شوخی چیه بابایی؟! دارم جدی میگم... جانم... باشه الان
گوشی رو بهشون میدم. ژینا از جا بلند شد گوشی را از پدرش
گرفت و با لبخند محوی به دست مجید داد و مجید هم با
همان نوع لبخند تشکر آرامی کرد.

- بله؟

- شما اون جا چه کار می کنید؟

- ممنون خوبم. الان از پدرتون شنیدم که قرار کارتینگ رو
اوکی کردید. رضا هم میآد.

- اگه رفتید خونه، اون قرارداد رو خوب بخونید. توی بند اول
اومده آقا رضا جایی که شما هستید دست به میخ و اره نمیره.
این عینا خواست خودتون بود. الان آقا رضا مشغول کارهای
دیگه است که ربطی به میخ و اره نداره. در ثانی شما هم این
جا نیستید.

- اگه آقا رضا هست پس ظرفیت کامله و جایی برای اومدن
من نیست. ترجیح میدم یه روز دیگه با بچه ها به پیست بریم.

- اگه کلمه ای درباره کار من از زبونتون در بیاد و پدر و
خواهرم بفهمند، اون قرارداد رو جلوی چشمتون پاره می کنم.

- ممنون لطف دارید. چشم سلامتونم به خواهرتون میرسونم.
امر دیگه ای باشه؟ فعلا خدافظ. و ارتباط را قطع کرد و بلند شد و گوشی را سمت رفیعی گرفت.

- پس شما توی دار و دسته ای بودید که با هم به کارتینگ می رفتید؟ مجید ترجیح داد فقط در جواب رفیعی به لبخندی اکتفا کند. هر چیزی می گفت دروغ بود و به غیر از این که دروغ روزه را باطل می کرد، او ذاتا دروغ روی زبانش نمیچرخید! رفیعی تا حدی خیالش راحت شد؛ با دوستان کارتینگ باز دیبا، به غیر از همین آقای توانا، از دور و نزدیک آشنا بود و آنها همه دارای اصول اخلاقی خاصی بودند. رفیعی بعد از خداحافظی گرمی، آن دو را تنها گذاشت و به دفتر خودش برگشت. ژینا وقتی مجید با تلفن حرف میزد تمام حواسش به او بود و بعد از رفتن پدرش موقعیت خوبی برای زیر زبان کشی به دست آورد

- بعد از ظهر رو چرا کنسل کردید؟ من از کارتینگ خوشم نیامد. کلا سرگرمیهای خواهرم کمی خشنه و.. مجید جمله اش را کامل کرد و گفت:

- و مردونه! ژینا بشکنی زد و بعد انگشت سبابه اش را طرف
مجید گرفت و گفت:

- اوکی! بهترین کلمه رو در توصیفش گفتید... حالا که بعد از
ظهرتون خالی شده حاضرید ناهار رو با من بخورید. درسته ماه
رمضانه و رستورانها بسته اند اما ما، یعنی خودم و مادرم، یه
مامی توی خونه مون داریم که آشپزیش مثل آشپزای هتل‌های
فایو ستاره. نگاه مجید باریک شد و گفت:

- شما لطف دارید، اما متاسفانه جای دیگه ای کار دارم. این
دعوتتون ب نمونه برای یه بار دیگه، البته اگه پشش نگیرید. اگه
اجازه بدید مرخص بشم. شما هم زیاد کار دارید بیشتر از این
زحمتتون نمیدم

- چه زحمتی. چاییتونم که ننوشیدید. دوست دارم بیشتر با
شما آشنا بشم.

- و متقابلاً، آشنایی با شما سعادت بزرگیه برای من. ژینا
کشوی میزش را کشید و گفت: اگه دست منو مثل پدرم پس
نزنید خوشحال میشم این هدیه ناقابل رو بابت زحمت دیشب

ازم قبول کنید. باور کنید برای تهیه ش اول صبح اون قدر توی ماشین نشستم تا صاحب مارکتش باز کرد.

- شرمنده می کنید. امیدوارم لایق این همه محبت باشم. نگاه ژینا رویش گشت و لبخندی زد. ساعت خریدن که به همین راحتی نبود! آقای مجید باید بعدا حسابش را پس بدهد و بی حساب بشوند؟ همان طور که رفیعی ایمان داشت، شامه تیز ژینا آدمها را بو می کشید. این روزها دیبا بوی تهدید می داد. از این مرد می توانست استفاده کند تا بفهمد در جناح رقیب چه خبرهایی است؟

فصل پنجم

لای در را آرام هل داد، در همان لحظه اول موجی از گرد و خاک به سمت ریه اش حمله کرد. با دست ذرات غبار معلق در هوا را پس زد تا بتواند خوب اطراف را ببیند. قبل از همه چشمش به رضا افتاد؛ شلوار گل و گشاد کردی تن داشت و روی دو پا نشسته و در حال الک کردن سیمان بود. دستمال سه گوشه هم به سر بسته بود برای حفظ چند تار مویش از گرد و غبار؛ چشمهایش چهارتا شد، این که شلنگ به دست،

کنار رضا ایستاده، دیباست؟! دیبای خودشان؟! دیبا رفیعی؟! نه! محال است! چرا کارگر نگرفته تا خودش مجبور به عملگی و فعلگی نشود؟! روپوشی آبی روی لباسهایش پوشیده بود که سر تا پای آن گلی بود. روی گونه اش هم رد گل از چهار انگشتش مانده بود. رضا قبل از همه متوجه حضور او شد و بلند گفت:

- أقر به خیر آق فرزاد! به کارگاهمون خوش اومدید؟ البت هنوز ریخت کارگاه نگرفته و چند روز دیگه م کار داره. هم نگاه دیبا برگشت سمت در و هم مجید که روی چهارپایه ایستاده و با سیم کشی و برقکاری ور میرفت. فرزاد زیرلبی "خسته نباشید"ی گفت و به سمت دیبا قدم برداشت.

- بیا بریم توی حیاط باهات حرف دارم. لحظه ای بعد رضا و مجید شاهد حرف زدندهای تند و عصبی آن دو در حیاط بودند، اما از آن فاصله صدای آنها به گوششان نمیرسید.

- ببین چه کار می کنی دختر؟ فکر می کنی این کارها در شأن و شخصیت توئه؟

- مگه چه کار می کنم؟ میشه این قدر به کارای من ایراد نگیری؟

- چه کار می کنی؟ بگو چه کارا نمیکنی! کار و زندگی خودتو ول کردی و داری این جا وردست این مردک عملگی می کنی! داری..

- دارم برای کارم زحمت می کشم.. نگو تا حالا بیل و بیلچه توی دستم ندیدی که این طور تعجب کردی؟! فرزاد من ژینای ترگل ورگل نیستم که تمام هم و غمم مانیکور ناخنم باشه. من اگه می خواستم به کلاس کاری که می کنم فکر کنم نمیرفتم باستان شناس بشم...

- خوبه خودتم اشاره می کنی. دیبا بفهم، تویه باستانشناسی نه مبلساز و عمله! تونه نجاری نه بیزینسمن. تو عشق باستانشناسی داری! یه عمرهمدم دایی بودی که سری تو سرها داشت، شدی باستانشناس، حالا که دمخور عمله و نجار شدی می خوای چی بشی؟! ترفیع معکوس گرفتنت مبارک!

- فرزاد این قدر توی کار من دخالت نکن و نیا و برو که روی نروم بری. من اگه باستانشناس بودم بوسیدم گذاشتمش کنار. اگه اون فردمنشم این قدر پاپیچت میشه که منو به کار برگردونی تو عاقل باش، کدوم رئیسی رو دیدی برای به کار

گرفتن زیردستش این قدر راسخ باشه؟ فرزاد برگشت و از دور نگاهی به مجید انداخت و با طعنه گفت:

- ندیده بودم، اما به مدد تو اینم دیدم.

- بحث توانا جداست، اگه اصرار داشتم بیاد سرکار، چون خواست عموژدري بود نه من. شرطش برای همکاری، توانا بود خودت خوب می دونی. برای شروع کار به حمایت آدم زبر و زرنگی مثل عمو احتیاج داشتم و دارم، اما بحث فردمنش فرق می کنه. فردمنش بیشتر از کارم، دنبال خودمه و بیشتر از این که خواستگار خودم باشه، خواستار پول دایی رفیعی جونته. فرزاد متحیر نگاهی به او انداخت و یک باره مثل بادکنکی که فسش بلند شود و بادش بخواهد گفت:

- عجب!... حالا باید اینو بهم بگی؟ دیبا حرصی سینه اش را از هوا پر و خالی کرد و گفت:

- وای از دست توا یعنی من یه راز کوچولوی دخترونه هم نباید برای خودم داشته باشم؟ و برگشت سمت پله ها که فرزاد سریع مانع شد و جدی گفت: نه نباید داشته باشی. این راز

نیست دیبا، کسی می خواد از احساسات تو سوءاستفاده کنه و تو اونو میذارى پای رازدخترونها

- فعلا که می بینی نمیتونه سوءاستفاده کنه. بعدشم تو خبر نداشتی بابا که خبر داشت. و تا به طرف پله ها برگشت، رضا و مجید که کنجکاو به آن دو می نگریستند و هیچ از دعواشان نفهمیده بودند، خود را به کوچه علی چپ زده و مشغول کارشان شدند. دیبا داشت از کنار چهارپایه می گذشت که مجید گفت:

- رفیع، اون انبردستو از توی جعبه ابزار بده! دیبا بی اعتنا از کنارش رد شد. چه معنی داشت آدم بی نزاکتی مثل توانا، او را "رفیع" صدا بزنند؟! قبلا هم یکی دو بار این کلمه را از توانا شنیده بود و فکر می کرد یا اشتباه گفته یا خودش اشتباه شنیده است. وقتی دیروز تذکر داد که اسم او دیبا رفیعی است و بهتر است که او را خانم رفیعی صدا بزنند، درته نگاه توانا رنگ تمسخر را به وضوح دید و بعد از آن تذکر، باز هم ذکر رفیع رفیع از زبانش نیفتاد. منظورش از این حرف را نمیفهمید اما مشخص بود که توانا هیچ بلد نیست ادب را در برابر خانمها

رعایت کند. تا از کنار مجید بی تفاوت گذشت، رضا که سرش به کار خود گرم بود گفت:

- خانوم دیبا میشه اون شیر آبو باز کنید؟ دیبا ترجیح می داد اگر قرار است پادویی کسی را بکند رضایی باشد که جملاتش مودبانه و به صورت درخواست است تا دستوری. فرزند از همان جایی که ایستاده بود نگاهش روی دو جوان گشت و بعد در دل ابتدا لعنتی به شیطان فرستاد و بعد به دیبا که او را در چنین مخمصه‌های انداخته است. از پله ها، همزمان که بالا می رفت آستینها را هم ور می کشید و پاچه شلوار جین تنگش را با هزار ضرب و زور، تا زیر زانو بالا برد و به کمک رضا رفت. میانه راه انبردست را هم به مجید داد. رضا از دیشب که منیر را از بند اول قرارداد مجید خبردار کرده بود دلش قرص شده بود. به مدد همت منیر هم که شده، امید داشت بتواند این جا مشغول به کار شود و بیشتر از قبل دل به کار می بست. دیشب منیر بالای جان مجید شده بود و آه و ناله اش به آسمان هفتم رسید. می گفت خواهر و برادری اشان به کنار، محال است او را ببخشد که کار را از رضا دریغ کرده است؟ منیر

اعتقاد داشت اگر مجید، حالا "آقا توانایی" شده که میتواند برای صاحب کارش شرط بگذارد، به همت رضا بوده که طرحها را به دست آنها رسانده است. می گفت هر چه قدر هم که کار مجید درست باشد، اما طرحهایش داشتند توی کشو خاک می خوردند و پا نداشتند که خود را دست خانم دیبا و وکیلش برسانند؟ مجید سعی کرد به ماه منیر بفهماند که رضا از او دزدی کرده است، اما این حرفها در کت خواهرش نمیرفت که نمیرفت. رضا در نظر منیر، مثل معصومین پاک بود، اگر دزدی هم کرده، به خاطر خانواده اش بوده است و عذری بر او وارد نیست! دیشب را مجید شانس آورد که طلعت حضور نداشت و منیر نتوانست پرونده اش را ارجاع دهد شورای امنیت و گرنه با تحریم رو به رو می شد. کافی بود طلعت بفهمد او چنین بند ظالمانهای در قراردادش درباره رضا دارد، آن وقت مادرش را به عزایش می نشاند! مجید از همان بالا که ایستاده بود نگاهی به رضا و رفیع انداخت. اگر رفیع بدجنس بازی در نمی آورد و جلوی رضالو نمیداد که به خواست او چنین بندی کتا در قرارداد اضافه شده است، این طور آتو دست رضا نمی داد. تا

پیش از این، خودش ضمنی به گوش رضا رسانده بود که علاقه ای به کار کردن با او ندارد، اما رضا خبر نداشت برادرزنش تا جایی پیش رفته که اولین بند قراردادش هم در باب او است! اگر دیروز عصر طلعت، آیناز را زیر بغل نزده و به خانه محمد برای آشتی کنان نبرده بود معلوم نبود امروز حال و روز مجید چه طور میشد. هنوز وقت داشت تا منیر آمار به طلعت نداده خودش فکری برای رضا بکند و گرنه با مادرش چه می کرد؟! خدایارش بود که امروز هم منیر قرار بود بردیا را بیرون ببرد و بعد هم خانه خاله اشان دعوت داشت و تا برگردد نزدیک افطار میشد. کاش خدا کاری می کرد و تا او فکری برای این معضل نکرده، دیداری بین مادرش و ماه منیر رخ نمیداد. طلعت از دیشب اعصاب درست و حسابی نداشت، مطمئن بود که دق دلش از محمد را هم، سر او خالی می کند. در این بین مجید بدش نمی آمد گوش مالی هم به محمد بدهد. مادرشان این همه به خود زحمت داده و آیناز را برای آشتی برده بود، اما محمد رویش را نگرفته و باز هم دخترش را از خانه بیرون کرده و آیناز و طلعت دست از پا درازتر برگشته بودند. الحق که

محمد فرزند خلف خود طلعت و مش علی توانا بود. هر دو لجباز و یک دنده! محمد می گوید حرف مرد یکی است و دوتا ندارد. آیناز هر وقت دانشجو شد و به قیافه سابقش برگشت، جایش روی تخم چشم او، اما حالا که بی اجازه و سر خود رفته و بینی اش را عمل زیبایی کرده و او را به هیچ انگاشته، جایی در خانه ندارد. فرحناز پنهانی از محمد، میانه داری کرده و خواسته آن دو فرصت و زمان بدهند که خشم محمد را بخواباند و جگرگوشه اش را برگرداند، ولی در حال حاضر جگرگوشه آن ها، مانده بود روی دست این ها! مجید به عنوان عمو، آیناز را دوست داشت، اما تحمل لوس بازیهای دخترانه و اطوارهای نازک نارنجی گونه اش را نداشت. وقتی آیناز ادا و اطوار در می آورد، دوست داشت بزند و به چهل و چهار قطعه مساوی تقسیمش کند. * * * ساعتی که مجید از خدا خواسته بود دیدار مادرش با ماه منیر را به عقب بیندازد گویا لحظه اجابت دعا بود! درست سی دقیقه قبل از اذان، در آهنی بزرگ کارگاه کوبیده شد. دیبا در را باز کرد و تا طلعت خانم را دید ناخواسته قدمی عقب گذاشت. نمی دانست چرا از این زن

این همه حساب می برد، هر چه بود بی ربط به ماجرای آب کشی نبود. طلعت همین که قدم به داخل کارگاه نیمه ساخته گذاشت با گفتن:

- مبارکه، مبارکه! ایشالاہ براتون اومد داشته باشه. رضایت خودش را نشان داد. پشت سرش هم آیناز با چسبی که روی صورت داشت وارد کارگاه شد. در مجموع نسبت به قبل بهتر شده اما هنوز آثار کبودی را می شد در چهره‌هاش دید. بعضی جاها هم کبودی رنگ باخته و به زردی میزد. مجید که کنار جعبه ابزارش روی زمین نشسته و با دریل مشغول کاری بود از جا بلند شد. رضا بالای تخته ای چوبی ایستاده بود که روی دو بشکه فلزی، میان زمین و آسمان معلق بود. ورود آنها را که دید از همان بالا سلام گرمی به مادر زنش داد. طلعت با خوشرویی جواب سلام آنها را داد و بعد هم رو به دیبا سلام کرد. دیبا لبش را گزید، نفهمید طلعت با این سلام، از عمد به او تذکر داده که سلام نکرده و یا بی منظور بوده است. فرزاد هم که پشت ستون سنگی بود بیرون آمد و سلامی داد و پاسخی شنید. از آن روزهای خوش برخوردی طلعت خانم بود.

از همان زمان هایی که صاف از دنده راست بلند شده و محال بود چیزی بتواند اوقاتش را تلخ کند و همین را مجید به فال نیک گرفت.

- وقتی می‌گن دنیا یه وجب تو یه وجبه مردم باور نمی‌کنند. این همه جا، شما باید راست می‌اومدین همسایه دیوار به دیوار اهل و عیال سردار خان میشدید... سردار خان رو یادته مادر؟ مجید چینی به ابرو انداخت، اسمش را از پدر و مادرش زیاد شنیده و یکی دو باری هم خود سردار خان را دیده بود، اما در حد سلام و علیک و خوب به خاطرش نمی‌آورد. طلعت نگاهی خریدارانه دور تا دورش انداخت و با خوشرویی گفت:

- خسته نباشید مادر جون. همگی تون خسته نباشید. خدا به جوونای زحمت کش نظر داره. از تو حرکت از خدا کرور کرور برکت. اما دیگه جون کردن بسه، کم مونده ناف بندازید! منیر گفت رضا زنگ زده که امشبم تا ساعت یازده دوازده مشغولید، گفتم طلعت زنده نباشه که افطار بشه و بچه هاش گرسنه بمونند. و چادرش را کنار زد و در دست زنبیل حصیری اش

خود نمایی کرد. مجید در حین پایین دادن آستینهایش قدمی به سمت او برداشت و گفت:

- مادر جون تو چرا خودتو به زحمت انداختی. همین بغل به غذا بیرون بر هست. بو بکشی بوی آششون رو می بری. از همین جا یه چیزی می گرفتیم و می خوردیم تو با این پا دردت این همه راهو پا شدی، اومدی و خودتو به زحمت انداختی؟ طلعت دست در کیف برد، اسکناس سبزی بیرون کشید و دور سر پسرش گرداند. در همان لحظه اول که قدم به کارگاه گذاشته بود مجید به چشمش آمده و می ترسید از سمت خودش چشم و نظر بخورد. پسرک سرتقش که روزگاری باید از توی جدول خیابان بیرون می کشیدش تا این قدر دنبال توپ ندود، حالا برای خودش مردی شده بود! همان بچه ای که ناخواسته به دنیا آمده و چند سال اول اگر طلعت کاری هم در حقش می کرد از روی انجام وظیفه بوده و نه مهر مادری (!) امروزه برای خودش مردی شده و داشت پا به مرحله سی سالگی می گذاشت. قد و بالایش خوش فرم و سر و شکلش به مرحوم مش علی رفته بود، اما وقتی طلعت خانم، قدم در

کارگاه گذاشت، برای لحظه ای خیال کرد روح پدر خودش آن جاست. پدر طلعت عاشق چوب بود و نقش و نگارهایی که روی چوب می انداخت. مجید هم خون پدر بزرگش را در تن داشت و برای طلعت باعث افتخار بود. مجید آبی بود که تازه داشت راهش را پیدا می کرد و طلعت هیچ از این مسئله ناراضی نبود. اگر ته دلش را نگاه می کردی شاید حتی از این که یکی از چهار پسرش راه و رسم خانوادگی مادری اش را ادامه می دهد خوشحال هم بود. اسکناس را گرداند و زیر لب چند صلوات فرستاد و اول روی صورت او فوت کرد و بعد دور تا دور کارگاه و با کلام پرمحبت مادرانه ای که کم بر زبان سردش نمود پیدا می کرد، گفت:

- سه چهار شبه که دیر می آین خونه. دیشبم که زود اومدید من خونه محمد بودم. من مادرم و دل نازک. افطار بهونه بود جفتونو ببینم. رضا که روی تخته چوبی نشسته بود با خرسندی پچی زد:

- نمردیم و یه بار این عمه خانوممون، دلش برای مام تنگ شد؟ مجید جلو رفت و سر مادرش را بوسید و گفت:

- نوکرتم به مولا علی تاج سر مجیدتی دیبا که از دور شاهد این صحنه بود سوزشی تکراری کنج دلش حس کرد. این جای دلش که یک عمر میسوخت، جای حفره ای بود که نام مادر بر خودش داشت. "پس دل مادرام برای بچه هایشان تنگ میشه اگه یکی دو روز نبیننشون! چرا مادرا این قدر متفاوتند؟ یکی میشه طلعت خانم و اون یکی آفرین!"

رضا از روی همان تخته چوبی، تر و فرز پایین پرید و گفت:
- خب فکر کنم تا دست و رویی بشوریم وقت اذانه.. فرزاد که تا این لحظه ساکت و خاموش به کار خود مشغول بود بلند شد. پاچه‌های شلوارش را پایین کشید و گفت:

- من هم بهتره برم. دیبا می آی بریم خونه؟

- من هنوز کار دارم. اگه دست به دست هم بدیم زودتر تموم میشه. این جا باید خشک بشه. هرچی زودتر بنایی اش تموم بشه زودترم می تونیم کارمونو شروع کنیم. طلعت خانم که متوجه فرزاد و عزم رفتنش بود گفت: به کجا میری پسر؟ یه لقمه نون هست پیش هم می خوریم. قبل از این که فرزاد تعارف تکه پاره کند آیناز خودش را وسط انداخت و گفت:

- نمیدونید چه قدر دست پخت مامانیم خوشمزه است. هر کی نخوره ضرر کرده! فرزاد لبخندی به لب نشاند و تعارفات معمول را شروع کرد، اما آیناز متوجه یک کلمه هم از او نشد. عمو مجید چنان چشم غره ای به او رفته بود که کم مانده بود خودش را خیس کند. مجید هیچ از این پسره خوشش نمی آمد و حس می کرد فرزاد، خودش و دختر دایی اش را تافته جدا بافته می داند، حداقل رفتارش این را نشان میداد. یکی دو بار متوجه شده بود که فرزاد، رفیع را از هم پیالگی با آنها باز می دارد. مجید فکر می کرد این جوانک آن قدر حس از دماغ فیل افتادگی اش بالاست که محال است با آنها هم سفره شود! طلعت اما با زبان بازی اش حدس او را غلط از آب درآورد و فرزاد با کمال میل حاضر شد با آنها شام را سر کند. رضا که دستهایش را شسته و همان دستهای خیس را داشت به چند تار موی باقی مانده بر سرش می کشید تا مرتبشان بکند، گفت:

- درسته که هیچ دست پختی دست پخت عمه طلعت نمیشه، اما این یکی دو روز به آش و هلیمهای همسایه مون حسابی

عادت کرده بودیم. طلعت زنبیل حصیری اش را دست آیناز داد و گفت:

- خب تا من میرم پیش همسایه تون براتون آش و هلیم بگیرم، شما به جایی رو از خاک و خل تمیز کنین تا جا برا نشستن باشه. آیناز نگاهی به اطرافش کرد، سبد سنگینی می کرد و مامانی اصلا حواسش نبود که او نباید چیزسنگین بلند کند وگرنه بینی اش دچار افتادگی می شود (!) در جا زنبیل را روی چهارپایه ای گذاشت که ساعتی پیش زیر پای مجید بود. شانس آورد که طلعت سرگرم تعارف با فرزاد بود و متوجه نشد که با کفش روی چهار پایه می روند و ته زنبیلش نجس می شود؟

- مادر شرمنده مون می کنید حسابی! شما زحمت کشیدید و تا این جا اومدید بذارید، هلیم و آشو من بگیرم.

- کار را که کرد؟ آن که تمام کرد شما امشب افطار و شام دعوت منید، آش و هلیم مهمون من. مجید زیر لب با خود ویز ویز کرد " نه این که خیلی هم روزه است حق داری مادر جون. این از ظهر تا حالا، ده بطری آب ریخته تو خندق

بلاش. نمی دونم ذاتا این قدر زبون میریزه یا چشمش به یه دختر افتاده، داره خود شیرینی می کنه! به ولای علی اگه بفهمم از این کاراش منظوری داره مادرشو به عزاش می نشونم. از ظهر که اومده، همیشه با یه من عسل خوردش و حالا یه دفعه افتاده روی دور وراچی کردن و آرومم نمیگیره!" نگاه مجید افتاد به آیناز که داشت با دیبا حرف می زد و گویا تازه به یاد دیبا افتاده باشد با خود گفت " نه بابا این پسر کلا گوشت تلخه. اگه اشتباه نکنم نسبت خودش و رفیع باید بیشتر از یه قوم و خویشی معمولی باشه. تو خودت یه مردی مجید، سحر، دختر داییت، از بچگی توی سر و کله هم زدید، ولی وقتی فهمیدی می خواد مغازه توی پاساژ اجاره کنه تنها کاری که کردی، دست منیر براش یه جعبه شیرینی فرستادی... مردا این خرحمالیه‌ها رویا بالاجبار برای خواهراشون می کنن چون زورشون به خواهرشون نمیرسه و نمیخوان زبون اونا سرشون دراز باشه، یا برای طرف مقابلشون از این خودشیرینیا می کنن که اونم پی منافع مادی خودشون... درسته این دوتا چیزی نگفتن اما به قول رضایحتمل باید نامزدی، شیرینی

خورده ای، عقد کرده ای، چیزی باشند! الله و اعلم ما که سر از کار این موجودات به سر دو گوش خدا نبردیم" سفره افطار گوشه ای، روی گونی هایی پهن شد که قرار بود فردا برای ایزوگام مورد استفاده واقع شوند. طلعت خوش سلیقگی به خرج داده و به خاطر مجید کوفته بار گذاشته بود و برای رضا فسنجان. دیروقت اذان مغرب گفته می شد و مجید و رضا هم که از کله سحر تشنه و گرسنه بودند ترجیح می دادند شام و افطارشان را یک جا با هم بخورند. آیناز مشغول چیدن سفره شد و در این کار رضا کمک دست خوبی برایش بود. مجید هم خون خونش را می خورد " خانوم و آقا مبادا یه سر این گونی رو برای زیر پا انداختن بگیرند، پرستیشون می آد پایین. این مادر ما هم بیکاره ها، اینا رو دیگه چرا دعوت کرد؟! " اما وقتی فرزند برای کمک پیشقدم شد از حرفش پشیمان شد. دوست داشت فرزند همان طور با رفیع گرم گفتگو باشد اما سمت آیناز نرود. فرزند بیچاره هیچ رفتار متفاوتی نداشت، مجید زیادی حساس شده و بی خود و بی جهت بدش نمی آمد پرش به پراو گیر کند تا حالش را جا بیاورد. برگشتن طلعت طول کشید

وقتی هم که برگشت رادیوی کوچکی با خودش داشت.
چشمانش هم برق میزد. رضا با سر به رادیو اشاره کرد و گفت:
- این دیگه چیه؟!

- خدایا مرزه سردار خانو، خانی بود برا خودش! یکی نبود که،
هم پدر بود هم سایه سر بود هم شوهر بود هم امین مردم
محل بود! خانی به اخلاق و مرامه نه لفظ! یه مرد آگه توی دنیا
بود اونم سردار خان بود! خودش مرد، اما نداشت بعد خودش
زن و بچه هاش الا خون والا خون بشن برا یه لقمه نون! این
خونه بغلی و غذا بیرون بر "آش بانو" مال اهل و عیال سردار
خانه. زن و دخترش این جا رو راه انداختن تایه کار خونوادگی
داشته باشند و یه جو باریکه برای زندگیشون... وقتی فهمیدند
افطار این جا می خورید این رادیو رو دادند تا وقت اذانو داشته
باشیم... هرچی خاک اون خدایا مرزه عمر اینا باشه!... ماشالا،
ماشالا یکی از یکی دیگه ترگل ورگل ترانیکا رو خیلی وقته
ندیده بودم، چه قد و بالایی! چه برو رویی! شهرزادم که نگو.
ماشالاش باشه! به قرص ماه گفته نیا بیرون که من هستم!
خوش به حال مردی که داماد سردار خان بشه... همین جمله

آخر آژیر خطر را در گوش مجید به صدا درآورد. وقتی مادرش از دختری این طور تعریف می کرد حتما خیالاتی در سر داشت. تند فرمان فکر مادرش را گرفت و سمت دیگری هدایت کرد:

- آیناز فکر نمیکنی اون زنبیلو گذاشتی روی چارپایه، شاید ما با کفش می ریم روش؟! آیناز لبوشد از توبیخ هایی که مامانی آش پشت سر هم برایش ردیف کرد. بعد انگار که طلعت تازه چیزی را خاطر آورده باشد، سر بیخ گوش رضا برد و آرام پرسید:

- این دختره که سگشو با خودش نیاورده توی کارگاه؟! دست و بالش نجس باشه و بزنه به ظرفا، همه شون نجس میشن! رضا هم زیر گوشش پچ پچ کرد:

- من که این چند روزه سگی دور و برش ندیدم. طلعت نگاهی به سقف کرد و گفت:

- ما شک رو به پاکی می گیریم. ایشالا که پاک باشه. هر چند باز هم دل چرکین بود و حواسش جمع که ظرفها را بعدا

یک دور کامل آبکشی کند. برای این که خودش را از شر وسواسش نجات بدهد رو به فرزند کرد و گفت:

- قربون دستت پسر، آقا فرزند شما نزدیک ترید به پریز برق، اینو روشن کنید. مجید وقت نداشت توجه اش به خوش خدمتی فرزند باشد و شش دانگ حواسش به آیناز بود که مخ رفیع را بار گذاشته و آن روی حرافش را کار گذاشته بود و کسی جلو دار زبانش نمیشد:

- شما خودتون می خواین این جا رو راه بندازید؟ وای چه خوب! کاش منم همچین عرضه ای داشتم تا بابام این قدر بچه ندونم. نگاه دیبا با محبت سمتش چرخید، درد مشترک داشت اما به نوعی دیگر!

- کاش میشد منم میرفتم سرکارا پارسال به زور به خاطر دلخوشی بابام همه ش رفتم کلاس کنکور و الان رتبه م در حد پیام نورم نشده و سرتیردم کردن. دلم نمیخواد درس بخونم. دوست دارم کار کنم. این جوری نگام نکنید، توی کار کردن خیلی زبرو زرنگم. کاش کار شما این قدر مردونه نبود تا منم میتونستم پیام این جا؟ دل دیبا برایش سوخت، حالا که می

تواند دست کسی را بند کند تا بتواند به خانواده اش ثابت کند بزرگ شده، چرا این کار را نکند؟ "درد مشترک" به داد آیناز رسید و گفت:

- الان اذان گفتند و همه شروع به خوردن کردن، تو هم بخور تا به فکری برات بکنم. این جا کارمون جوری نیست که تو بتونی کمکی باشی، اما یکی دو ماهی که گذشت احتمالا توی فروشگاه و نمایشگاهی که قراره توی یافت آباد بزنیم احتیاج به به منشی داریم، حتی فروشنده مونم می تونه خانوم باشه. چشم آیناز برق افتاد و با خوشحالی دست دور گردن دیبا انداخت. رفتارش آن قدریک دفعه ای بود که همه را متعجب و دیبا را شوکه کرد. تا حالا کسی تا این حد با او احساس راحتی نکرده بود که دست محبت دور گردنش بیندازد. در میان جمع آنها فقط مجید بود که حرص می خورد، کاملاً متوجه بود که خواسته یا ناخواسته، به حکم زور منیر، حتی اگر رفیع هم رضا را به عنوان کارگر نخواهد، او مجبور است دامادشان را قالب کارگاه کند! رضا را باید بیخیال میشد و فکر می کرد سرقفلی اش است! رضای راپورتچی که بیخ گوشش آمده هیچ، این یکی

را کجای دلش می گذاشت؟ گل توی کارگاه کم بود که قرار بود سبزه هم توی فروشگاه سبز شود؟! نه این طور نمی شود، باید فکر اساسی برای این اوضاع بلبشو می کرد. رضا مثل آیناز، مغزش تاب ندارد و خیلی وقت ها، خودش، خودش را به تاب زدگی میزند؟! کافی است به رضا حالی کنی که به نفعش است زیپ دهانش را بکشد تا لام تا کام کسی چیزی از او نشنود، اما آیناز درجه خنگی خورش بالا بود و بعضی وقتها از روی دلسوزی حرفی میزند که نباید بزند. بهتر است به جای رضا، یک بند در قراردادش در باب آیناز بنویسد! آیناز را باید دک کرد به هر روشی! کافی است پریدنهایش با افرادی مثل ژینا به گوش طلعت برسد تا در جا زنش بدهد! این یکی اصلا شوخی بردار نبود. اصلا... اصلا... * * * آفتاب درست بر ستیغ مغزشان می کوبید اما چیزی که باعث داغ کردن عمو مجید بود نه آفتاب، که حرافیهای بی پایان آیناز در رفیع چوب "بود: - چرا هر چه قدر بهت میگویم یه کم کمتر حرافی کن، نمیفهمی؟ خورش میاد جلوی این خدا داده ها، هی بهت

چشم غره برم؟! وقتی میگم آیناز، خودت بفهم چی ازت می خوام.. و زیر لب برای التیام درد دل خودش ویز ویز کرد:

- تازه دارم به محمد حق میدم دکت کنه و سراغت نیاد. و با عصبانیت در "آش بانو" را هل داد و با سر از او خواست قدمی پیش بیفتد. صدای دلنگ دولونگ آویزهای جلوی در، خبر حضور آنها را به صاحبان "آش بانو" داد. مجید برگشت سمت آیناز که دید لب برچیده و اشکی در چشمش تاب برداشته است. غضب آلود نفس عمیقی کشید، نمی خواست تلاش دو شبانه روزش هدر برود. دو شبانه روز توی گوش مادرش خوانده بود تا آیناز را از منطقه سوق الجیشی و پر خطر "رفیع چوب" دور کند، از معضلات کار به عنوان منشی و فروشنده گفته و گفته بود تا شاید دخترک نازپروده محمد و فرحناز را منصرف کند، اما آیناز ول کن معامله نبود و می خواست سر کار برود. تیر آخر را مجید در چله گذاشت و گفت "نمی تونم فردا پس فردا جوابگوی محمد باشم که چرا دخترش توی محیطی مردونه کار می کنه." که آیناز هم در جا گفت "خب به دیباجون میگم توی فروشگاه مرد زیاد استخدام نکنه. مثل

همین آش بانوی همسایه تون که همه شون زن هستن.
"مجید اولش از کلمه "دیباچون" آیناز کلی حرص خورد که
هیچی نشده این قدر صمیمی نشود و بعد از سر معده حرف
زدن آیناز عصبانی شد، مگر می شود در فروشگاه مبلمان مرد
کار نکند؟ بالاخره مردی برای کمک در جا به جایی و تحویل
سفارشها باید باشد. برای این که او را از سر باز کند از حرف
خود او بل گرفت و گفت " تو تا این جایی امانتی، اگه یه
محیط کاملاً زنونه مثل همین آش بانو پیدا شد برو اون جا سر
کار، وگرنه می شینی تو خونه تا بابات سر عقل بیاد و بیاد
دست دختر کم عقلشو بگیره و ببره." فکر می کرد با این اتمام
حجت، راه فراری برایش باز شده، اما اشتباه می کرد! طلعت
وسط کار را گرفت و گفت "من شماره ثریا خانوم اینا رو
گرفتم، بذار فردا یه زنگی بزنم شاید اونا کارگر بخوان." روز بعد
که دیروز باشد، طلعت خبر موافقت آنها را به مجید داد و
مجید وا رفت. می خواست از شر آیناز راحت شود اما آیناز آمد
درست بیخ گوشش! باز هم کاجی به از هیچی! بیخ گوش بودن
بهتر از این بود که بیاید و توی گوشش خانه کند. بماند آخر

شب، وقتی مجید و طلعت تنها شدند مادرش را گذاشت سینه دیوار که "من گفتم، شما چرا آب به آسیابش ریختید؟! فردا پس فردا محمد برامون شاخ میشه مگه یه لقمه نونی که این بچه می خوره چه قدر میشد که فرستادینش سر کار؟" طلعت هم بی توجه به عدم رضایت او، در حینی که طبقات یخچال را تمیز می کرد گفت، "برای هر دوشون خوبه، هم دختر، هم پدر! این دختر باید بفهمه دنیا دست کیه تا قدر زندگی پر ناز و نعمتیو که باباش براش درست کرده بود، بدونه. برای محمدم یه گوشمالیه و به خیال خودش آبروریزی، باید یاد بگیره دخترشو از خونه نندازه بیرون." تمام این مسائل دست به دست هم داد که عمو و برادرزاده حالا در آش بانو باشند. مجید خواست باز به خاطر تلالو اشک آیناز غری به جانش بزند که صدایی از پشت پیشخوان او را از این کار منصرف کرد.

- تا نزدیک اذان، فروشگاه تعطیلها مجید با شنیدن صدای زنانه ای، رویش را به طرف پیشخوان برگرداند. سر و کله زنی که صحبت کرده بود، هنوز پشت مونیتور پنهان بود ولی از تن صدای ظریف و ملاحظتی که پشت صدا نشسته بود، حدس زد

باید طرف مقابلشان خانم جوانی باشد. تک سرفه ای کرد و گفت:

- می بخشید، برای تهیه غذا مزاحم نشدم... ثریا خانم نیستند؟! حدسش درست بود صاحب صدا، دختر جوان و خوش سیمایی بود با چشم هایی شیشه ای و خوشرنگ! زن جوان که با شنیدن این سوال تند سرش را از پشت مونیتور بیرون کشیده بود، تا چشمش به تازه واردها افتاد، از جا بلند شد و گفت:

- بفرمایید.. الان صداشون می کنم.. توی کارگاه هستند. قدمی از پشت پیشخوان بیرون گذاشت و در همان حال اضافه کرد:

- عذر می خوام، اول فکر کردم برای تهیه غذا اومدید! الان می آن خدمت تون.. بفرمایید بشینید تا خبرشون کنم. آیناز گریه اختیاری اش را موقتا مهر و موم کرد و با کنجکاوی به دختر جوان زل زد. در دلش قند می ساییدند وقتی فکر می کرد ممکن است بعد از این دیدار کوتاه، با این دختر جوان همکار شود. نگاه مجید و آیناز، او را تا نزدیک در بین فروشگاه

و کارگاه آشپزخانه بدرقه کرد. دختر همان جا ایستاد و رو به شخص دیگری که آن سوی در بود و دیده نمیشد، گفت:

- نیکا جان، ثریا خانمو خبر کن.. بگو بیان فروشگاه، انگار از اقوامشون باهاشون کار دارن! مجید فوری در جهت رفوع و رجوع اشتباه او بر آمد:

- مثل این که سوء تفاهمی شده خانوم... زن جوان از کنار در برگشت و نگاهی از روی عدم تفهیم به او انداخت. خود مجید ادامه داد:

- من توانا هستم، مجید توانا، پسر طلعت خانوم. گویا مادرم دیروز با ثریا خانوم صحبتی داشتند درباره زن جوان که تازه متوجه منظورش شده بود، لبخند محوی از سر آشنایی روی لبهایش رنگ گرفت و گفت:

- بله؛ یادم اومد. بعد نگاه خاصی به سر و صورت ورم کرده آیناز انداخت. مجید در دل برای خود نوحه برداشت که "نکنه قبولش نکنند و برگرده بیخ ریش خودم. حتمی داره به خودش می گه بنده خدا این همراهش که جای توانا، ناتوان به نظر میرسه! با این وضع درب و داغونش چه کمکی میتونه برای

ماها باشه؟! "اما لبخند محوی که روی لب دختر جوان نشست کمی خیال مجید را راحت کرد. این لبخند سهم آیناز بود و رو به او گفت:

- پس شما هم باید نوه طلعت خانم، آیناز باشید... یکی دو قدمی به سمت آنها برگشت و در همان حال که دستش را جلو می برد، گفت:

- منم محبی هستم... شهرزاد محبی... همکار ثریا خانم... خوش اومدی عزیزم. امیدوارم بتونیم.. صدای ثریا خانم که تازه از در کشویی کارگاه آشپزی، وارد فروشگاه شده بود، کلامش را نیمه تمام قطع کرد

- گفתי کی اومده شهرزاد جان؟! و نگاهش برگشت سمت تازه واردان، مجید را زود شناخت اما قیافه دختر همراهش کمی آشنا می زد و به خاطر نمی آورد. خود شهرزاد اشتباه چند لحظه قبلش را درست کرد و گفت:

- ببخش ثریا خانم، اشتباه شد! خانم و آقای... ثریا خانم با لبخند مهربانی از سر آشنایی همزمان که دستهایش را با پیشبند سفیدش خشک می کرد وسط حرف او رفت:

- میشناسمشون شهرزاد جون، خوبید آقا مجید؟ مادر چه طورند؟

- به مرحمت شما! سلام داشتند خدمتتون. نگاه ثریا خانم رفت سمت آیناز و گفت:

- شمام باید آیناز جون باشید، ماشاله از آخرین باری که دیدمت خیلی بزرگتر شدی! آیناز به زور لبخندی زد. مجید که تحمل بی ادبی برادرزاده اش را برنمی تابید با خشمی قورت داده ویز ویز کنان گفت:

- مامان فرحت چی بهت یاد داده؟! یه کلمه تشکر کنی راه دوری نمی ره؟ و خبر نداشت که چند لحظه بعد به "غلط کردن" می افتد؟ آیناز فوری به خود آمد، تا حالا زیادی صم و بکم بود و این به معنای بی ادبی به مخاطبانش قلمداد می شد که فقط آنها حرف بزنند و او شنونده باشد:

- سلام شهرزاد جون. سلام ثریا خانوم جونم. مامانی من که از دیروز تا حالا، زبونش ورد برداشته همه ش از شما و خوبیای شما داره میگه. می گه به محل و یه ثریا خانم. اون قدر از شما تعریف کرده که به جون همین عمو مجیدم، تا صبح پلکام روی

هم نمیرفت کی هوا روشن بشه. از صبحم هی میگم
مامانی چه کاریه که تا ساعت دو صبر کنم، خب همین اول
صبح میرم کمک ثریا خانوم جونم اما مامانی همه ش میگه
دختر، ثریا خانوم اینا توی ماه رمضون، دیر در آشپزخونه شونو
باز می کنن. از صبح روی پا بند نبودم. عمو مجید بهم گفته
بود قبل از اومدن به این جای اول یه تک پا برم کارگاه اونا، اما
اگه عمو مجید نخواسته بود، خودم دوست داشتم قبل از همه
بیام این جا، این جوری نگام نکنید ها... و در حالی که دستش
را بلند کرده و کف دستش را کنار صورتش تکان می داد یک
بند ادامه داد:

- درسته تازه دیپلم گرفتم اما کلی کار بلدم.. پیاز داغ درست
می کنم خشک و طلایی سیب زمین خورد می کنم نگینی،
خلالی درشت، خلالی ریز، چیپسی... برنج دم کردنمو باید
بینید... مامان فرح همیشه می گه این دختر زاده شده برای
آشپزی! من عاشق کار توی آشپزخونه ما مجید متحیر به او
نگاه می کرد، پیش قاضی و معلق بازی؟! آیناز هیچ وقت نه
سراز آشپزی در می آورد و نه آشپزی کردن را دوست داشت.

اگر ایناز را به حال خود رها می کرد، تا صبح قیامت دست از وراجی برنمیداشت! مابین حرفهای او، یک روند "اهن واهون کنان" سینه صاف می کرد بلکه بتواند توجه ایناز را به خود جلب کند؛ بی فایده بود! آخر سر مجبور شد وسط حرف او را درز بگیرد و با لبخندی اجباری بگوید:

- عمو جان... سحری چی خوردی؟ کله گنجشگی؟.. بعد رو به آن دو زن گفت:

- مامور بودم تا اینجا همراهیش کنم..اگه با من امری نیست، مرخص بشم... کارم زمین مونده! به جای ثریا خانم و یا احیانا شهرزاد، خود ایناز گفت:

- برو عمو نگران من نباش. کارم که تموم شد و تعطیل کردیم میام اون ور که با هم برگردیم. مجید دور از چشم آنها چشم غره ای برایش آمد که ایناز باز لب ورچید. مجید در جا کوتاه آمد، زشت بود چند نفر غریبه که قرار است صاحب کار ایناز هم باشند، هیچی نشده، شاهد سرریز شدن اشک همیشه لبریز از مشک دختر برادرش باشند. اگر ایناز به کار آبغوره گیری اش ادامه می داد، احتمالا همین روز اولی اخراجش می کردند و او

هم می آمد ساختمان کناری و تا شب با اشک و زاری و وراجی سرش را می خورد. شاید هم باز چشمش به چشم رفیعی می افتاد و قول همکاری از او می گرفت، آن وقت خر بیارو باقالی بار بزن کیلو کیلوا بهتر بود آیناز همین جا در "آش بانو" بماند و شرش را به او نرساند. هر چه زودتر این جا را ترک می کرد بهتر بود. نباید روز اول کاری، باعث اخراج آیناز می شد و خودش را توی مخمسه ای می انداخت که نه راه پیش داشته باشد و نه پس رفتنش بهتر از ماندنش بود! رو به ثریا خانم کرد و گفت:

- خب برادرزاده ما دست شما سپرده، شب تحویلش می گیرم... امری نیست ثریا خانوم؟

- عرضی نیست... چه آیناز چه دختر خودم... هواسو دارم... به مادر سلام برسونید؛ خیر پیش. بعد رو به شهرزاد کرد و گفت:

- با اجازه... خدافظ خانم... هر چه به ذهنش فشار آورد، یادش نیامد چه بود نام فامیلی اش، اصلا او خود را به نام معرفی کرده بود یا فامیلی اش را هم گفته بود؟! اگر گفته بود

صحیحش بود که برای خطابش از نام خانوادگی اش استفاده کند تا نام کوچک... شهرزاد کارش را راحت کرد و گفت:

- همون شهرزادم... به سلامت. چند لحظه بعد باز صدای دلنگ و دولونگ آویزه های بالای در بلند شد و اثری از مجید در فروشگاه باقی نماند. همزمان با رفتن مجید سر و کله دختر جوانی از در مابین کارگاه و فروشگاه پیدا شد و پرسید:

- چه خبره همه این جا جمع شدید؟ و با دیدن آیناز زود لبهایش جمع شد و زیرلی با خودش گفت؛ "آخی... اینم دماغشو عمل کرده، دست راستش روی سر من! چه قدر گفتم بذارید منم..." شهرزاد اجازه ادامه حرافیهای ذهنی را به دختر جوان نداد و گفت:

- نیکا جون، آیناز خانوم همکار جدید مونه که ثریا خانوم می گفتن به زودی میآد... نوه طلعت خانوم و علی آقا، پدربزرگشون دوست صمیمی آقام بود. همسایه عمه شکریم هستند... یادت اومد؟ صورت نیکا در هم جمع شد و در حالی که قدمی پیش می گذاشت تا به دخترکی که به نظرش بچه سال می آمد، خوش و بشی کند، باز توی دلش گفت: "نوه

طلعت خانم نشدیم، فسقل بچه دماغ عمل کرده، تازه می خواد کارم بکنه با این دماغ خوشگلش! خدا شانس بده!" آیناز لبخندی زد، اما زود دو طرف گونه اش را گرفت تا بینی تازه عمل کرده اش از شکل و قیافه نیفتد و لبخندش را جمع کرد و گفت:

- من آینازم نیکان جون. نیکا به جای او هم لبخند زد و گفت:
- نیکان نه، نیکا! نیکان اسم پسره. جلوتر رفت و کنار آیناز ایستاد. دست پشت شانه آیناز گذاشت و به طرف در کشویی آشپزخانه راهنمایی اش کرد که آیناز گفت:

- جدی؟! من تا حالا فکر می کردم نیکان اسم دختره. حالا مگه یه نون ته اسم چه قدر فرقشه که پسرونه دخترونه ش می کنن؟ من همیشه موندم که مثلا بالاخره عزت اسم دختره یا پسر. شنیدی میگن آقا عزت یا عزت خانم. فکر کنم نیکان هم هر دو قدم به داخل کارگاه آشپزخانه گذاشتند و نگاه پر از خنده ثریا خانم روی شهرزاد نشست که شهرزاد با لحن با نمکی گفت:

- جای خونواده ش بودم، جای دماغ، زبونشو عمل می کردم...
ماشالا چه زبونی داره؟ ثریا خانم سری تکان داد، آهی کشید و
گفت:

- خوش سرو زبونه؛ بچه ست خب... حرف میزنه یاد پریا می
افتم... یادته بچه م چه سرو زبونی می ریخت؟... ای وای، خدا
خودش به همه بنده هاش رحم کنه... برم... برم ببینم چه
کاری پیدا می کنم بدم دستش! هر چند بعید میدونم به قدر
زبونش، کار بلد باشه. شهرزاد هم به سمت مانیتور برگشت و
گفت:

- حالا بدم باشه که با این صورت پر باد و درب و داغون
نمیتونه کار زیادی بکنه... شاید بد نباشه تا بعد از عید فطر
بهش بگید نیاد... کارمون سبکه فعلا... از بعد عید فطر دوباره
بیاد که لااقل سالم باشه و بتونه کار کنه... این جوری گناه داره
طفلی؟ بعد نگاهش برگشت سمت در فروشگاه و اضافه کرد:

- انگار این عمو تواناش بدش نمی اومد از دستش در بره... فکر
کنم واسه همین هول هول برش داشتن آوردنش این جا، لابد
داشته سرشون رو می برده! به نظر می رسید از دستش کلافه

شده... طفل معصوم آیناز بعد انگار تازه متوجه چیزی شده باشد، برگشت سمت ثریا خانم و پرسید:

- میدونم شما با این طلعت خانوم خیلی بده بستون دارید، نکنه یه وقت شرمنده ش بشیم. ثریا خانم متعجب گفت:

- طلعت خانم زن مومن و با خداییه... چرا شرمنده ش بشیم؟ اون بیچاره ها که گفتن فقط یه کار دستش بدید تا سرش گرم بشه و حقوقشم زیاد مهم نیست. شهرزاد با نگرانی گفت:

- بحث این حرفا نیست، می ترسم آقا وثوق خیلی آبش با این نوه طلعت خانوم توی یه جوب نره... خودتون که اخلاق آقا وثوقو می شناسید؟ ثریا خانم که داشت وارد محوطه سالن کارگاه می شد، راه رفته را برگشت و با فکری درگیر گفت:

- آره راست میگی... وثوق یه کم تند و جدیه... اینم بچه ساله، یهو می بینی الکی بهش بند کنه و... ولی نه... خودم درستش می کنم! میدونی که روی منو زمین نمیندازه... بهش حالی می کنم که این دختره بیشتر به خواهش مادر بزرگش این جاست... فقط می خوان سرش گرم باشه! وقتی این جووری حالیش کنیم دیگه توقعش رو زیاد بالا نمیبره! میگم اینم به

چشم پریا نگاه کن، خرده برده ازش برندار... آره، بهش بسپارم
باهاش راه می آدا شهرزاد لبخندی از روی اطمینان به رویش
زد و ثریا خانم باز به کارگاه آشپزخانه برگشت. در همان نگاه
اول می شد فهمید که دو دختر جوان، آیناز و نیکا، از هم
صحبتی با هم لذت می برند. آیناز با دیدن ثریا خانم ذوق زده
گفت:

- برا منم از این روپوش سفیدا دارید؟ نیکا تند از روی صندلی
بلند شد و گفت:

- بیا خودم بهت بدم. از کمد فلزی که گوشه سالن تعبیه شده
بود روپوشی درآورد و دست آیناز داد و پرسید:

- دماغتو خوب عمل کردی، اما چرا سرو صورتت این قدر
کبوده؟ مگه چند روزه عمل کردی؟

- همه ش چند روزه. آخه روز اولی که باید یخ میذاشتم تا
کبود نشه، هیچ کس نبود برام بذاره، خودمم که نمیتونستم
دست تنها..... چه قدر بلنده این روپوش؟ نیکا لبخندی زد و
گفت:

- چون روپوش خودمو بهت دادم برای همین بلنده، باید یکی برای خودت بدی بدوزن. آیناز لبخندی به روی نیکا زد که پهن نشده روی لب، جمع شد؛ باز یادش آمده بود که نباید زیاد لبخند بزند. نگاهش روی روپوش بلند و قد و بالای نیکا چرخید، حداقل یک سر و گردن از او بلند ترا

- خوش به حالت نیکان... ببخش نیکا جون. چه قدی داری! من شبیه مامان فرح شدم. مامانی طلعتم قد بلنده، اما من بیشتر سرخونواده مامان فرح اینا بردم. نیکا از در دلسوزی در آمد:

- خب تو هم که قد کوتاه نیستی، قدت متوسطه، اما تا دلت بخواد قیافهت ملیح و با نمکه. من که هیچ وقت فکر نمیکردم آدمهای گندمی این قدر بتونن خوشگل باشن. اما تو خیلی ظریف و خوشگلی. تازه من الان دارم با ورم و کبودی می بینمت، معلومه بعدا که ورم صورتت بخوابه، خوشگلترم میشی.

- قیافه م شبیه مامان فرحمه، مامان فرحم خیلی خوشگله. غیر مستقیم و بی آن که بفهمد، خودش، خودش را تحویل گرفت که باعث شد نیکا به زور خنده اش را بخورد. ثریا خانم

از دور شاهد حرف زدن آن دو بود و لبخندی هم بر لب داشت. این کارمند جدیدشان، نرسیده نیکا را هم مثل خودش پرحرف کرده بود. با همین فکر، چند کیلو بادمجانی را که باید پوست گرفته می شد، جلوی دست آیناز گذاشت و گفت:

- حین حرف زدن، اینا رو هم پوست بگیرد و بیکار نمونید... ولی از فردا نمی خواد بیای... بذار... آیناز باهول و ولا رفت میان حرف او و با لب هایی برچیده پرسید:

- دیگه نیام سرکار؟! ولی آخه چرا؟!... به خدا... ثریا خانم با ملاطفتی مادرانه گفت: نه دخترم، چرا نیای؟!... گفتم این مدت ماه رمضونی که کار آشپزخونه سبک تره، زیاد کاری برای تو هم نداریم. این بادمجونها هم برای خونه خودمونه. ما توی ماه رمضون فقط آش و هلیم داریم... کاری برای تو نیست. بعد از عید ایشالا دوباره کارمون راه می افته، تا اون موقع سر و صورت تو هم دیگه خوب شده و میتونی قبراق و سر سلامت بیای این جا و راحت به کارت برسی، این طوری برای تو هم بهتره؟ آیناز اشکی را که در چشمش نشسته بود پاک کرد و گفت:

- آخیش... ترسیدم آ! فکر کردم با حرافی هام سرتونو درد آوردم و می خواین ردم کنید برم. خودم میدونم زیاد حرف میزنم، دوستانم بهم می گن آن شرلی. دیشب با عمو مجیدم شرط بستم که دو روز نشده اخراجم می کنید... بعد گویا ترسیده باشد ناباورانه گفت:

- قول می دیدید بعد از عید فطرم بذارید بیام سرکار؟! نکنه می خواین... بیشتر از این نیکا نتوانست خودش را کنترل کند و با خنده ای بلند حرف آیناز را برید و گفت:

- ثریا جونم نخواد، خودم استخداقت می کنم، نترس... حالا بیا بریم سراغ بادمجونا... ملا عاد *

- خانوم دیبا، من الان تو بازارم. یکی دو تا ابزارم دیدم ولی راست کارمون نیست. خودتون بیاین بهتره. داش مجیدم تو راه کارگاهه، قبلا گفته بود هر وقت خواستیم وسیله بخریم خبرش بدیم تا ابزار مخصوصشو خودش انتخاب کنه و هر چیزی بگیریم براش. من شارژم داره تموم می شه، تا یه جا پیدا کنم که بتونم گوشیمو شارژ کنم، نمیتونم بهش زنگ بزنم شما بش بگین. من توی بازار یه کم می گردم تا شما صدامو می شنوفید

خانوم دیبا... الو... الووو... و ارتباط قطع شد و دیبا فرصتی نیافت جوابش را بدهد. وقتی هم خودش به گوشی رضا زنگ زد اپراتور خبر از خاموشی گوشی همراه داد. نگاهش خوب اطراف کارگاه گشت، دیگر هیچ شباهتی به پارکینگ نداشت. عمو اژدری هم که دیروز به این جا دعوت شده بود نظر او را تأیید کرد. گوشه چپ ته پارکینگ، با پارتیشن و دیوارهای پیش ساخته، اتاقی درست شده بود که برای مدیریت تهیه دیده بودند. در همان انتهای کارگاه که قسمتی از آن بالای اتاق مدیریت را هم شامل می شد با چند پله، فضای اتاق شکلی درست شده بود که هم اتاق استراحت کارگرها و آبدارخانه بود و هم موقتاً میشد به عنوان انباری از آن استفاده کرد. رضا در این چند روزی که گذشت از جان و دل مایه گذاشته و طوری کار کرده بود که انگار خودش صاحب کارگاه است و نه یک کارگر معمولی آن جا. دلسوزانه کار کردنش باعث شده بود که دیدگاه دیبا تا حدی درباره اش تغییر کند و دیگر او را مردی شارلاتان و دو دوزه باز نبیند. هنوز کارگاه راه نیفتاده رضا آچار فرانسه آن جا و عصای دست

دِیبا شده بود. حرص دِیبا از عمو اژدری در می آمد که چرا وکیلی مثل او که یک عمر سرد و گرم روزگار را چشیده، برای سرپا شدن کارگاه، به جای این که روی طراح مانور بدهد روی شخص کار درستی مثل رضا مانور نداده بود؟! شاید چون چه می خواستند و چه نمی خواستند رضا بیخ ریشش بسته بود. چند روز قبل، خود مجید پیش قدم شد برای نادیده گرفتن شرط اولش. حق انتخاب یا عدم انتخاب رضا را به خود "رفیع" داده و قند را در دل دِیبا آب کرده بود! محال بود "رفیع چوب" تا چند سال بعد هم بتواند کارگر فنی کار درستی مثل رضا پیدا کند؟ در حال حاضر تمام آن دید منفی ای که دِیبا نسبت به رضا داشت ته کشیده و همه سرریز شده بود سمت توانا! توانا زیادی موزمار و آب زیر گاه بود و این اخلاقش با خوی دِیبا نمیساخت. او یک عمر با همه به غیر از ژینا یک رنگ و رو بود و انتظار داشت دیگران هم در برابر او همین طور باشند، اما انگار این مرد بدش نمی آمد با همه بازی کند! این "همه" شامل همه، حتی ژینا هم می شد (!) اما بی خبر بود که خود ژینا در بازی کردن ید طولانی دارد و دِیبا از

همین اخلاق ژینا می‌ترسید. می‌ترسید توانا فکر کند دارد بازی می‌دهد، اما بازی بخورد و دودش به جای خود توانا، مستقیم چشم او را بسوزاند. توانا داشت بازی می‌کرد، اما با دم شیرا روی صندلی گردانی که نشسته بود نیم چرخشی به سمت راستش زد و دستی بر سر و گوش کراک کشید و گفت:

- تو میگی با این آدم چه کار کنم؟ پاک داره دیوونه م می‌کنه. کاش عمو این قدر راحت از ده درصد خودش و پنج درصد من نمیگذشت تا شریکش کنه! اگه شریک نبود راحت میتونستم با یه اردنگی بندازمش بیرون. کراک در جوابش چند پارس غراء کرد و او را به سر ذوق آورد. تکه چوبی را که برای بازی با او همیشه همراه خود داشت، برداشت و به گوشه‌های پرت کرد. کراک دوان دوان رفت و لحظه‌ای بعد با چوب از راه رسید. بازی اشان چند باری تکرار شد تا این که صدای بوق موتور از کنار در به گوش رسید. مجید با کلیدی که همراه داشت در را باز کرد و همراه سالار وارد کارگاه شد. رنگ دیبا به کبودی زد، توانا داشت شورش را در می‌آورد. کراک هم که این مدت احساس صاحبش را نسبت به مجید داشت درجا

گارد گرفت و با پارسی خشن، دندانهایش را به نمایش گذاشت. دیبا با دادی که بر سر حیوان زد، خواست آرام بنشیند. با دادش حساب کار را به دست مجید هم داد و به او فهماند حسابی عصبانی است، اما باید برای او مهم می بود که نبود!

- این موتور چرا باز داخل اومد؟ مگه همین دیروز ازش روغن نچکیده و کف کارگاه رو کثیف نکرده؟ مجید از موتورش پیاده شد. جانب احتیاط را نسبت به کراک رعایت می کرد. این حیوان از روز اول به او روی خوش نشان نداده بود.

- سلام خوب چیزیه، میگن باعث افزایش طول عمر و سلامتی میشه. بعدشم انتظار نداری که این موتور مامانی رو بذارم توی آفتاب تا رنگ و روش بپره؟ شما سگتونو که همه جا رو نجس می کنه می آرید توی کارگاه، اون وقت اون دو قطره روغنی که از موتور ما می چکه همه جا رو گند میزنه؟! "وای که چه قدر حرص دربیار بود این مجید توانا!"

- شما انتظار دارید من این حیوون زبون بسته رو توی گرمای ماشین به حال خودش رهاش کنم تا شما هم موتور عزیز کرده تونو داخل نیارید؟!!

- نه خب انتظار دارم شما حیوونتونو همون خونه تون نگه دارید. موتور منم همین جا جاش خوبه. نه انگار توانا حرف حساب سرش نمیشد! دیبا بهتر دید بحث را عوض کند، در مورد موتور با او به هیچ سرانجامی نمیرسید.

- مگه نخواستہ بودم کمی زودتر بیاین تا برای خرید وسایل ضروری به بازار بریم؟

- بند دوم قرارداد، من هر وقت دلم خواست میام و هر وقت دلم خواست می رم... شما حق ندارید بازخواستم کنید. دیبا کم کم داشت آمپر می چسباند:

- شمایی که هر وقت دلتون خواست می آین و هر وقت دلتون خواست می رید، نمیتونستید لطف کنید و همون دیشب بهم خبر می دادید دیر می آین تا من منتظرتون نمونم و خودم با آقا رضا فکری به حال وسایل می کردم؟ چشمهای مجید باریک شد، همان نگاهی که در آن مکر خاصی موج می زد. در این چهره همیشه حقه بازی بالا پایین می شد. چهره توانا با این موهای کوتاهی که روی پیشانی می ریخت و

چشمهای باریک و ریز، جور خاصی بود، طوری که انگار تمام وقت آماده پاتک زدن است.

- دیشب و امروز صبح قصد نداشتم منتظرتون بذارم، اما تلفنم با مادرتون یه کم طول کشید، همین طور با خواهرتون، برا همین زمان از دستم در رفت. دوزاری دیبا درجا افتاد. خواست لبخند نزند، اما نشد. توانا لبخندش را پای بدجنسی اش گذاشت. اشتباه برداشت کرده بود، لبخند دیبا از سر پنهان کردن ترسش بود و خجالت! ترس از عصبانیت توانا و خجالت بابت حرف هایی که پشت سر او زده بود؟ مجید کوتاه بیا نبود، حداقل در این یک مورد:

- بد کردی رفیع، بد! این همه جا، درست چوب کردی تو لونه زنبور. بد روی روانم پا گذاشتی و زخمیم کردی. صبحی که زنگ زدم برا ژینا، مادرت خوب حالمو گرفت. حق و ناحق خوب بسته بودی به ریشم. دیشب چه ها که درباره م نگفتی... حالا من کلاشم و برای خواهرت تور پهن کردم؟ من بی کلاس به درد پاک کردن کفش خواهرتم نمیخورم؟ من کلاس پایینم و بی فرهنگ بد کردی با خودت رفیع، بد! راستی یه چیزو

یادت رفت به خواهرت بگی، اونم این که دهن مجید توانایه کم
بی چفت و بسته و خدا نکنه پاش بره روی بیل و گرنه شیپور
دست می گیره و دادارا دودور، محله ای رو خبردار می کنه. هر
چه قدر هم دیوار حاشا بلند بود دیبا آدمش نبود برای پریدن
از روی این دیوار، به خصوص که قضیه لو رفته و جای کتمان
نگذاشته بود:

- من هیچی، شما خودتون به قاضی برید. شما و خواهر من
هیچ شباهتی با هم ندارید. از اینام گذشته آقای توانا، پیش من
سجاده آب نکشید و نگید که یک دل نه صد دل عاشق خواهرم
شدید. من میدونم که کیسه دوختید برای خواهرم؛ منم حاضر
نیستم که خواهرم این وسط بیشترین ضربه رو ببینه. با بذل و
بخشش هایی که براش می کنید کاملاً واضح که قصدتون
تیغیدن خواهر بیگناه منه. اون شما رو نمیشناسه، اما منی که
این مدت با شما آشنا شدم و دندون گردی تونو دیدم، محاله
بذارم خواهرم ناخواسته توی یه ماجرای عشقی بیفته که یک
سرش چاپیدنه! مجید پوزخندی زد و گفت:

- اما خواهرتون چیز دیگه ای می گفت، می گفت شما همیشه به اون حسادت می کنید و الانم می خواین رابطه خوب من و اونو به هم بزنید. دیبا نفس راحتی کشید، اگر رلش در نقش خواهر "دلسوز" کارگر نشد باز هم امیدی بود که در نقش خواهر "حسود" خوب وارد عمل شود. انگ حسادت بهتر بود تا توانا سر حساب شود که او از نزدیکی این دو مار افعی به هم می ترسد، ادغام دو افعی میشد تولد اژدها! اژدهایی که بی شک او و "رفیع چوب" تازه متولد شده را با هم یک جا می بلعید! می ترسید توانا هر چیزی که او ریسیده پنبه کند. می ترسید توانا صاف برود و ماجرا را کف دست ژینا بگذارد، از این توانا هر کاری بر می آمد. بگذار فکر کند حسود است تا ترسو! اگر توانا بفهمد ترسوست، حربه ای به چنگ می آورد که چپ و راست با آن تهدیدش کند و حق الزور بگیرد. صدای زنگ تلفن همراه مجید بلند شد.

- بله... بله... شما سرورید خانم، این حرفو نزنید ناراحت میشم... نه بابا، حساب مادر از دختر جداست، بعدشم مادر هستند دیگه، این نگرانیام نداشته باشن که معقول نیست...

کجا؟ چشم! همین الساعه می آم شما فقط امر بفرمایید. دیبا از حرص مثل ماشینی که در سربالایی روی دنده سنگین بالا برود نفسش به هن هن افتاده بود. اگر میشد... اگر میشد همین جا خفه اش می کرد و کف کارگاه عمودی چالش مینمود و می فرستادش آن دنیا! تا ارتباط قطع شد مجید قدمی به سمت در برداشت. دیبا خود را از پیش آماده هجوم کرده بود:

- کجا میرید آقای توانا؟ کلی کار داریم! مجید برگشت سمت او و گفت:

- بند دوم قرارداد، حق ندارید بگید "کجا میری چرا میری" اما به خاطر این که دیگه خیلی مایوس نشید میگم کجا می رم. می خوام سوار ترک موتورم بشم و برم پیش ژینا خانوم شما. میگه میخواد با هدیه ای هر چند ناقابل، حرفهای مادرتونو از دلم دربیاره. می بینید که من هیچ کیسههای ندوختم، ایشون خودشون سر کیسه رو شل گرفتند...

- اون مجانی به کسی باج نمیده.

- باج؟! اسمش باج نیست، محبته! دیبا با جوشی مضاعف گفت:

- انگار راه رو دارید اشتباه میرید. موتورتون این وره نه اون ور مجید در حالی که به راهش ادامه می داد بلند گفت:

- گلاب به روتون، قبل از رفتن باید یه سر برم دست به آب. سینه دیبا از شدت حرص بالا و پایین رفت و تند گفت:

- شما از آداب صحبت کردن با یک خانوم کاملاً به دورید. مجید برگشت و متحیر نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- خانوم؟! کجاست؟! من که نمیبینم. از این شوخیها نداشتیم رفیع. من و تو مثل دوتا مرد داریم با هم حرف می زنیم. از زمان آشنایی اشان این بار چندم بود که توانا به او چنین متلکی انداخته بود. با وجود تمام تفاوت‌های فکری و رفتاری که آفرین و توانا داشتند، اما هر دو در مقوله "مردانه رفتار کردن دیبا" متفق القول بودند؟ مجید بی اهمیت به حرصی که به شریکش داده بود، وارد توالت گوشه کارگاه شد و در را بست. تمام مدت که آن دو به پر و پای هم می پیچیدند کراک یک نفس برای مجید زیرلبی غرش می کرد و دندان نشان می داد در آخر هم غرغره‌هایش با یکی دو پارس ختم به خیر شد. همین پارسها توجه دیبا را به خود جلب کرد و لبخندی

موذیانه کنج لبش نشاند. یاد تمام خرده حسابهایش با توانا افتاد، شانشش گفته بود و می توانست همه را یک جا صاف کند. دست کرد و قلاده چرمی کراک را از روی میز برداشت و دور گردنش بست. کراک را به سمت ستون نزدیک توالت برد و قلاده را به آن بست. دستی به سر و گوش کراک کشید و گفت:

- آفرین پسر خوب، تا من می آم نمیذاری از این در بیرون بره. و بلند گفت:

- آقای توانا من رفتم بازار که با آقا رضا ابزارا رو بخرم، شمام خوش باشید با هم. موقع رفتن صدای داد مجید را می شنید که می خواست سگ را از او دور کند تا بتواند از توالت بیرون بیاید. دست خوش، چهار ساعتی آن تو گیر افتاده و راه پس و پیش نداشت تا با رضا برگردند. دیشب میدانست آماری که به مادرش می دهد ممکن است عواقب داشته باشد، اما نمیگذاشت این عواقب فقط پای او نوشته شود. توانا هم در این مورد باید سهم خود را میداد، حداقل به مدت کوتاه چهار ساعت تنهایی با کراک! دیشب دوشنبه شب و چون تمام

دوشنبه ها او مهمان مادرش بود. مهمانی ای که زوری بود. باید می رفت، شام می خورد، کمی سرکوفت هم به عنوان دسرش نوش جان می کرد و بعد برمی گشت، اما دیشب با دست پر رفته بود. یک عمر مادرش او را با ژینا مقایسه کرده بود و به خاطر گزینش و انتخاب اطرافیانش، سرکوفتش زده بود، حالا سوگلی خودش داشت کسی را وارد حریم خصوصی دل خود می کرد که هیچ تناسبی با هم نداشتند. مجید توانا، پسر طلعت خانم کجا و ژینا رفیعی، دختر آفرین کجا؟!

تمام دیشب منتظر بود فرصتی دست دهد تا سر حرف را باز کند، اما وقت مادرش به گیر دادنهای بیهوده پر بود:

- تا کی می خوای این موها رو مثل پسر بچه های دبستانی از ته بزنی؟ دست دیبا میان موهای کوتاهش چرخید. این بار چندم بود که سر مو با مادرش بحث می کرد، فقط خدا عالم بود! چه طور باید به مادرش حالی می کرد که او به خاطر کار "سابقش" مجبور بوده است وقت و زندگی را در کوه و بیابان بگذراند و موهای بلند جز دردسر، ارمغان دیگری برایش نداشته؟! البته این صغری کبری چیدنهای بهانه بود، پیش از

باستان شناس شدنش هم همیشه موهایش کوتاه بود، نهایت بلندی اش به زیر گوش می رسید، اما از وقتی که به صورت حرفه ای سراغ باستانشناسی رفته بود آن را پسرانه کوتاه می کرد. موهایش سالها به خود گیره و سنجاق ندیده بود. اعتراف نمی کرد اما نیمی از دلایل کوتاهی موهایش به خاطر ژینا بود. ژینا بلد بود چه طور به موهایش برسد و مطمئنا او در این کار هم باز یک قدم از او عقب می ماند، پس همان بهتر که مویی در کار نباشد تا با ژینا مقایسه شود.

- زیبایی یه دختر به موهاشه. اگه یه ذره نرمش زنانه توی رفتارت داشته باشی خواستگارم پیدا می کنی. دیبا بیخیال جرعه ای از فنجان قهوه اش را خورد و گفت:

- من به اندازه کافی خواستگار دارم.

- اما نه کسی که سرش به تنش بیارزه و بتونه خوشبخت کنه. دیبا که مترصد فرصت بود تا پاتکی بزند به روابط ژینا، همین را در هوا بل گرفت:

- حالا که ژینا این همه خواستگار خوب و خواهان بهتر داره،
حاضرید ازدواج کنه تا خوشبخت بشه؟ ژینا از دور لبخندی به
رویش زد که یعنی خوب می چرخ می چرخ تا بچرخیم.

- ژینا حالا حالاها قصد ازدواج نداره.

- منم ندارم. آفرین کلافه از زبان نفهمی دختر کوچکش،
دست روی پیشانی گذاشت و گفت:

- سرمو درد آوردی دیبا! چرا درک نمیکنی چی بهت میگم؟
تو خواهانی نداری که بخوای ازدواج کنی یا نه. امشب عجیب
حال دیبا خوب بود و قصد نداشت آن را خراب کند، نه با
حرفهای مادرش و نه لبخندهای موزیانه ژینا.

- منم خواهان دارم اما خودم بهشون بی اعتنام. دیبا فکر می
کرد که دارد برای خودش قصه بافی می کند و افسانه سرایی و
متوجه نبود که در حقیقت هم همین طور است. او دختر
نازپروده عظیم رفیعی بود و از نظر زیبایی یادآور جوانی های
آفرین. ثروتی که با یک اشاره از سمت پدر زیر دست و پایش
ریخته میشد مثال زدنی بود. کوچکترین تفریحش اسکی بود!
همین سال پیش به سرش زد با بانجی جامپینگ از پل روی

رودخانه پایین بپرد و هیجان و استرس را به جان خودش یک جا بریزد، امروز تصمیم گرفت، پس فردا صبح در انگلیس در حال پریدن بود. یکی از مشتریان دائمی گلایدر و پاراگلایدر بود. تنها چیزی را که امتحان نکرده قایق سواری در آبهای خروشان است آن هم چون خودش از ورزشهای آبی لذت نمیبرد. هر چه می خواست داشت و مهم تر از همه پدری داشت به اسم رفیعی که حاضر بود دنیا را زیر پای دخترش بریزد. شاید خود دیبا خواهان و خواستگار زیادی نداشت اما موقعیتش مسلماً دهان خلیجها را آب می انداخت. هر کسی از طریق پدرش قدم پیش می گذاشت عظیم او را در حد و اندازه دخترش نمیدید و دک میکرد. رفیعی با شم تیزی که داشت میفهمید خواستگارهای دخترش به دنبال ثروت خوابیده پشت دیبا هستند و نه خودش. هر کسی هم که پدر را دور می زد و پیشقدم می شد تا با خود دختر طرف حساب شود تیرش به سنگ می خورد و دیبا روی خوش نشان نمیداد. دیبا به نظرش آن قدر از همه نوع امکانات اشباع شده بود که احتیاجی به ازدواج نداشته باشد. شاید هم چون زندگی پدر و مادرش را

نمونه زنده زندگی مشترک می دانست و نمی خواست او هم به آن مبتلا شود. در یک کلام هنوز کسی پیدا نشده بود که بتواند او را از دنیای طلایی مجردی بیرون بکشد و وارد دنیای ناشناخته هندوانه ای بکند، هندوانه در بسته ای که می توانست هم سرخ و شیرین باشد و هم سفید بی مزه! ژینا برای این که جزش را در بیاورد گفت:

- حالا این خواستگاری که میگی کجان دیبا جان؟ کاش به ما هم معرفی شون می کردی، شاید میشد بینشون یه کیس خوب پیدا کرد

- پیش اون خواستگاری که تو میگی و من نمیبینم. آفرین کاملاً متوجه لحن خصمانه دیبا شد و تذکر داد:

- با خواهر بزرگترت درست صحبت کن. عظیم فقط پرخاشگری بهت یاد داده، تربیت مشکل داره. ژینا رو با خودت مقایسه نکن. دخترم خواهان داره از هر قشر و فرهنگی! از اون آقای دکتری که پارسال قلب منو عمل کرد بگیر تا پسر سفیر توی اروپا.

- اون کاردار فرهنگی آلمان توی انگلیس رو یادته مامان؟ دیبا از حرص لبهایش را غنچه کرد اما در جا متوجه شد الان است که آفرین به خاطر این حرکت نامعقول به او گیر بدهد. فنجان قهوه اش را برداشت و باز کمی نوشید. به دانه های ریز قهوه رسیده بود، کمی فنجان را تکان داد و زیرفنجانی را رویش گذاشت و برگرداند و فنجان را روی میز عسلی مقابلش گذاشت. آفرین سری به تاسف برای ژینا تکان داد و گفت:

- من هنوز می گم ژوزف حیف بود که رابطهت رو باهاش از بین بردی.

- مامی از مو بورها خوشم نمیآد. کلا سلیقه م با مردای سرد و یخ اروپایی نمیخونه. برای دیبا حرف هایشان جالب بود و اصلا حواسش نبود که بحث دارد به سمت و سویی می رود که او در کمینش نشسته بود. تا حالا هیچ وقت نشده بود که سه تایی بنشینند و درباره مردها حرف بزنند. از این و آن شنیده بود که این حرفها بین خواهرها و حتی دخترها و مادرها امری است خیلی عادی، حتما برای ژینا و آفرین خیلی طبیعی بود، اما برای او نه! کنجکاوتر از همیشه به حرف آنها گوش سپرده

بود. حرف هایی می شنید که حداقل هفت سال برای شنیدنش دیر شده بود. او در سن بیست و پنج سالگی مثل دخترهای هیجده ساله تازه داشت متوجه می شد که دنیایی خارج از دنیای دخترانه خود او هم وجود دارد به نام دنیای مردانه! یعنی او هم می توانست درباره مردها از دیدگاهی متفاوت نظر بدهد و حتی مثل ژینا بگوید من از این جور مردها خوشم می آید و از آن جور دیگر نه؟! دیبا در این لحظه مثل خوابزدهای بود که تازه سر از بالش بلند کرده. گیج و منگ، بی خبر از دنیا! چه کسی باید در این باب با او حرف میزد؟ عظیم رفیعی ای که میپایید کسی به نام دخترش برای ثروت دخترش دندان تیز نکرده باشد، یا مهتابی که مهمترین دغدغه اش نجات حیات وحش بود، شاید فرزادی که انگار از بچگی یاد گرفته بود یک دختر بیشتر در این دنیا نیست و آن هم ژینا! حتی به مخيله فرزند نمیگنجید که می شود به دیگران هم توجه کرد. فرزند هم که از حساسیت دیبا روی خواهر دوقلویش آگاه بود برای پیشگیری از درگیریهای لفظی بعدی با دیبا، ترجیح میداد اصلاً چیزی درباره احساسش به او

نگوید؛ چیزی هم برای گفتن نداشت! چه می گفت؟ رابطه او و ژینا در حدی نبود که قابل گفتن باشد تا دیبا چیزی یاد بگیرد. ژینا برگشت و نگاهی به دیبا انداخت و گفت: تازگیا از هنر خوشم اومده و افتادم تو خط هنرمندا! با یه نقاش آشنا شدم، با این که گمنامه اما کم از استادی نداره. اون قاب پشت سرت کار اونه. دیبا برگشت و نگاه سرسری به قاب انداخت و گفت:

- امیدوارم رابطه‌ت با این یکی حداقل به سرانجام برسه. و بیتفاوت برگشت و خواست حرفی به آفرین بزند که ژینا ادامه داد:

- نقاشی قشنگیه... برات آشنا نیست احتمالا؟ دیبا بازنگاه سرسری به قاب سیاه قلم انداخت، تصویر اتاقی بود که در آن دو صندلی رو به پنجره باز قرار داشت. باد هم پرده پنجره را تکان می داد. چیزی سر در نیاورد و لزومی اندید که خیلی هم دقت کند. شانه ای بالا انداخت و گفت:

- مامان برام فال می گیری از همین فال هایی که همیشه برای ژینا... ها؟!... چی؟! و فوری نگاهش برگشت سمت قاب

روی دیوار. این طرحهای صندلی کشیده شده روی بوم برایش آشنا بود. امکان نداشت؟ داشت؟... هر چیزی امکان داشت، حداقل از جانب آن مارمولکی که او دیده و شناخته بود. برای محکم کاری بلند شد و به سمت دیوار رفت، خراطیهای روی صندلی ها، به جای گل و بته، اشکال هندسی ای بود که درهم پیچیده بودند، این سبک طراحیهای توانا بود. نگاهش باریک شد و به گوشه قاب زل زد، امضای نقاش آن کنجش، خوب خودش را به رخ می کشید، مجید توانا! متحیر برگشت سمت ژینا و گفت:

- توانا این قاب رو بهت داده؟ سوال مادرش و ژینا با هم ادغام شد.

- تو توانا رو میشناسی مگه؟

- توی حرفه ش استاده مگه نه؟ دیبا از روی حرص دندانها را بر هم فشرد که آفرین را باز بر سر خشم آورد:

- این طور مثل بچه ها دندوناتو فشار نده، رفتارت برای یه خانم اصلا برازنده نیست. دیبا از لحظه اول که قصد آمدن به خانه مادرش را کرده بود، آمده بود تا پنبه ژینا و مجید را با هم

بزند و چه زمانی بهتر از حالا! لحظهای در جلد خواهر مهربان رفت و رو به آفرین گفت:

- مامان شما می پرسید توانا رو می شناسم یا نه، من میشناسمش اما دوست دارم بدونم ژینا چه قدر میشناسش! این توانا هفت خط و کلاشه.. آفرین در میان کلامش تذکر داد:

- استفاده از الفاظی مثل کلاش برای یه خانوم اصلا درست نیست. تو چرا مثل مردا صحبت می کنی دختر؟ دیبا نمی خواست دور از دستش خارج شود، پس نباید برمی گشت سمت ژینا و نگاه پر تمسخرش را به جان می خرید و کم می آورد.

- مامان تو رو خدا، یه لحظه کاری به طرز حرف زدن من نداشته باشید و به حرفام توجه کنید. توانا به خاطر خدا هم موش نمیگیره. این آدم بی کلاسیه! میدونید نهایت آرزوش چیه؟ این که موتورش توی نور خورشید بدرخشه! پاش بیفته به خانواده خودش رحم نمیکنه. دندون گرده، حتما برای ژینا نقشه داره، نقشه داره که خوب جیب خودشو پر کنه. برگشت سمت ژینا و با لحن دلسوزانه ای ادامه داد:

- خواهر من، اصلاً فکر کردی که چرا این آدم تابلوشو به تو داده؟

- برعکس خیلی آدم فهمیده ای هست. چون من هدیه ای بهش دادم اون هم در پی جبران بود. هیچ چیز به اندازه این قاب نمیتونست منو خوشحال کنه. این نشون میده که برام ارزش قائل شده. می گفت اینو مخصوص من کشیده... دیبا حرصی پوفی کشید و گفت:

- ساده نبودى که تو! به قول آقا رضا اون از این نقاشی زیاد داره که همه شون دارن خاک می خورن... تو هم بهش هدیه دادی؟ چرا آخه؟!

- چون اون شب که تو و فرزاد ترکم کردید اون تنهام نداشت. دیبا برگشت سمت آفرین و گفت:

- مامان، ژینا نمیفهمه چی می گم. من این توانا رو میشناسم. اصلاً گروه خونیش به ما نمیخوره. بیا و برو و خانواده شو نگاه کن، یکی از یکی دیگه زاغارت... ببخشید بد حرف زدم باید می گفتم یکی از یکی دیگه... کمی من من کرد و چون هیچ کلمه

ای نیافت جایگزین "زاغارت" کند ترجیح داد از خیر آن بگذرد: فقط کافیه کمی به توانا رو بدید، تا جیبتونو حسابی نتکونه قدم عقب نمی ذاره. ژینا بی اعتنا به حرفهای دیبا از جا بلند شد و گفت:

- خوبه که تو هم مجید رو دیدی و میتونی توی نظردهی کمکم کنی. دیروز از سفر کاری ای که با بابا به ازمیر داشتم دو پیراهن مردونه آوردم، یکی برای فرزاد که چند روز بعد تولدشه یکی برای مجید. به نظرت کدوم بیشتر رنگش به مجید میآد؟ به نظرم این سرمه ایه بهتره. آبیه هم برای فرزاد. دیبا کفری گفت:

- حتما رفتی برند هم گرفتی؟ ژینا چینی به پیشانی انداخت که این دیگر پرسش دارد؟ دیبا نمی خواست دست از تحقیر مجید بردارد. به دو دلیل؛ اول این که رابطه آن دو را خراب کند، از نزدیکی مجید و زیرکی ژینا میترسید. کافی بود کلمه ای از دهان مجید دربیاید تا خواهرش همه چیز را بفهمد و بعد هم اگر در آینده کار شرکتش به شکست بینجامد در بوق و کرنا کند. ژینا زرنگ بود و به ظاهر برای ورشکستگی خواهرش

دلسوزی می کرد اما دلسوزی آمیخته با بدجنسی! دلیل مهمتر دیبا برای برهم زدن رابطه ژینا و توانا این بود که به آفرین حالی کند ژینا هم در انتخابهایش کم لنگ نمیزند و پاک آبروی خود را برده با این انتخاب جدیدش! آخه خواهر من، اون سر از جنس خوب و دست دوم درمیاره؟ اون در این مورد کاملاً هر چه قدر فکر کرد نتوانست جای کلمه " شوته " چیزی بگذارد که آفرین بهش گیر ندهد. ژینا لبخندی به رویش زد، لبخندش کاملاً نشان می داد که حس می کند دیبا در حال جلزولز کردن است و از این مسئله خوشحال بود.

- برعکس دیباجون. انگار این شمایی که مجید رو خیلی نمیشناسی. تا حالا دقت نکردی ببینی که لباس هاش همه مارکند و اصل. ساعت هاش همه از جدیدترین ورژنهای کاسیواند و حداقل چیزی که استفاده می کنه کیف پولشه که چرم مشهده. شاید دو دست لباس داشته باشه، اما همون دو دست... دیبا در دل پوزخندی به او زد " خواهر من، یعنی تو فکر می کنی خودش می خره؟! معلوم نیست اینا رو چندتا دختر احمق مثل تو براش خریدن!"

- ژینا، میشه مادر یک لحظه ساکت باشید تا خواهرتون صحبت کنه، خب داشتی می گفتی دیبا! یعنی تو مطمئنی که این آدم قصدش خالی کردن جیب خواهرته؟ تو اصلا از کجا این مرد رو این قدر خوب می شناسی؟ دیبا برگشت و روی مبل مقابل مادرش نشست و گفت:

- از بد روزگار به خاطر طرح هاش باهاش آشنا شدم. همین نقاشیایی که نمونه ش روی دیوار سالن شماسه. ژینا موزیانه گفت:

- قبلا شنیده بودم که می گفتید به خاطر کارتینگ با هم آشنا شدید؟ دیبا صلاح دید به خاطر لو نرفتن ماجرای کارگاه هم که شده زودتر از روی این مسئله رد شود پس توجه به ژینا نکرد و رو به آفرین ادامه داد:

- ماما این آدم اون قدر ادب نداره که من رو درست صدا بزنه و همچین رفیع رفیع می کنه که هرکی ندونه فکر می کنه با کارگر افغانی باباش داره حرف میزنه نه یه خانوم ژینا انگشتهایش را جلوی لب برد تا لبخندش را پنهان کند و همین دیبا را حرصی کرد، اما تازه راه رسیدن به هدف را پیدا کرده

بود و نمی خواست بگذارد عصبانیتش مانع پیشرفت هدفش بشود. به نظر می رسید آفرین روی مجید توانا حساس شده و به وسیله او می تواند هم توانا را سر جایش بنشاند هم حال ژینا را بگیرد تا برای سرک کشیدن به زندگی او سمت اطرافیان او نیاید.

- مامان این مرد حتی لیاقت پاک کردن کفشهای ژینام نداره. ژینا نباید حد خودشو این قدر بیاره پایین. کافیه یه روز با من بیاین محله ای که این آقا زندگی می کنه تا بفهمید چی می گم. این مجید توانا.. یک ساعت راست و دروغ در باب مجید توانا سر هم بافت. آن قدر گفت و گفت که وقتی از خانه بیرون می آمد در کنار عذاب وجدانی که گریبانش را گرفته بود حس می کرد امشب اگر به خاطر فشار خون، کار مادرش به بیمارستان نکشد هنر کرده است.

فصل ششم

از در شیشه ای مدیریت بیرون رفت و نگاهی خوب چرخید. امروز روز عید فطر و قاعدتا روز افتتاحیه " رفیع چوب " بود. چه قدر دوست داشت در چنین روزی هم پدرش حضور داشته

باشد و هم عمو اژدری! برایش پله اول ترقی مهم بود، اما افسوس که کسی جز فرزاد را نداشت تا برای برداشته شدن همین اولین قدم تشویقش کند! البته که فرزاد هم بیشتر "نه" توی کارش می آورد و خبری از تشویق نبود. جاوید در حینی که زغالهای گل انداخته را برای منقل اسفند می چرخاند بلند گفت:

- خانوم، همه چیز آماده است خیالتون نباشه. رضام داره با شیرینی می آد نگاهش رفت سمت جایی که جاوید اشاره کرده بود و رضا را دید که با جعبه بزرگی شیرینی در دست و دهان پر قدم به سالن گذاشت. به نظر برای افتتاح کارگاه همه چیز آماده بود جز شریکش که هنوز خود را نرسانده بود! وقتی روز افتتاح خود را نمیرساند وای به روزهای دیگر! پسر بچه گرد و قلمبه ای از اول صبح مرتب توی کارگاه سرک می کشید. دیبا متعجب برگشت و رو به رضا پرسید:

- این بچه چی می خواد این جا؟ رضا با اشاره سردیبا تازه متوجه پسر بچه شد و برگشت سمت در و پرسید:

- چی میخوای عمو؟ دیبا رد کردن بچه را بی آن که به زبان بیاورد، به عهده خود رضا گذاشت و به دفترش برگشت. پسر بچه قدم به کارگاه گذاشت و پرسید:

- قراره این جا چه کار کنید عمو؟ قراره گوش بچه فضولا رو ببریم عمو! نگاه پسر بچه به جعبه شیرینی توی دست رضا بود و گفت:

- من که بچه نیستم عمو این جوری باهام حرف میزنید، بزرگ شدم عمو! رضا ابرویی بالا انداخت، از جواب بچه خوشش آمد و در حالی که شیرینی از جعبه در می آورد و سمت او می گرفت گفت:

- به من نگو عمو، برو از بابات پرس ببین مگه من داداشتم که هی عمو عمومی کنی؟ پسر بچه دست دراز کرده بود تا شیرینی را بگیرد که یک باره دستش میان راه خشک شد و چشمش نم برداشت و دستش را انداخت:

- بابام مرحوم شده... دل رضا جز زد و یک شیرینی دیگر از جعبه در آورد و سمتش گرفت. برای عوض کردن حال و هوای بچه گفت:

- به من نگو عمو، مگه منو نمیشناسی؟ من به اندازه تام کروز معروفم! تام کروزو که میشناسی؟ بچه شیرینی را از او گرفت و همزمان که توی دهان می گذاشت سر را به علامت منفی تکان داد. رضا دستی در هوا به معنای بی اهمیت بودن موضوع پراند و گفت:

- ولش کن! واسه تو نیم وجبی که نباید لاف اومد! به من بگو اوس رضانه عمو... چشم بچه برقی زد و گفت:

- اوسا، شاگرد نمیخواین؟! با چشم هایی که کمی فراخ کرده بود و حین حرف زدن لپهایش هم می لرزید گفت:

- خیلی زرنگم... نگاه چه قدر زور دارم. و فیگور آمد و بازویش را نشان داد. رضا که مورد خوبی برای بیگاری کشیدن گیر آورده بود گفت:

- چرا، اتفاقا دنبال یه شاگرد زبر و زرنگ بودم. حالا علی الحساب برو جارو رو بردار و این جارو جارو بزن تا بقیه کارا رو بهت بگم. بچه ذوق زده گفت:

- حقوق هم میدی اوسا؟ ناکس، هنوز جارو نزده دنبال حقوق بود! یک عمر شعار خود رضا برای صاحبکارانش "اول جو بعد دو" بود حالا بچه فاسقل، از او زرنک تر بود.

- اوووف تا دلت بخواد!

- چه قدر مثلاً اوسا؟! آگه هر روز پیام این جا بهم حقوق میدین تا برای "ماماشم" کادو بگیرم؟!

"ماماش"؟! این دیگر چه موجودی است؟! هنوز درست نفهمیده بود بچه چه گفته است که کسی صدا زد:

- بهنام این جا چی می خوای؟ سر رضا برگشت سمت در، مرد جوانی را که پسر بچه را صدا زده بود، دورادور او را میشناخت. میدانست با خانواده سردار خان و هم محلی خودشان، عمه شکر، نسبت دارد، اما چه نسبتی، دقیق نمی دانست.

- سلام، الان میخوام برم خونه دوستم با هم تجدیدیمونو کار کنیم... و زیر لب با لحن ملتمس گفت:

- اوسا اوسا جون بچه‌ت نگی خیلی وقته این جاما! میره میذاره کف دست ماماش و داداشم... رضا با اخم به او نگاه کرد،

اما ته دلش از این بچه خوشش آمده بود، به ظاهر شباهتهای زیادی با هم داشتند، در برابر خوردنی ها دست دلشان می لرزید! اهل دو دوتا چهارتا بودند و هر دو مخفی کارا خواست چیزی بگویند که مرد رو به او گفت:

- اوسایه دقیقه می آین دم در؟؟ رضا شیرینی و قیچای که برای بریدن ربان افتتاحیه تهیه کرده بود، همان کنار دستش روی میز گذاشت و از جاوید خواست به آنها برسد و خودش سمت مرد تازه وارد رفت. دیبا عصبی توی دفتر دور خود می چرخید! اگر توانا نیاید افتتاح را بی حضور او شروع می کنند. فقط یک ساعت دیگر به او وقت میدهد و نه بیشتر. نگاهی به بیرون از دفتر انداخت. فرزند را دید که از در کارگاه قدم داخل گذاشت و از همان فاصله دستی به عنوان سلام برای او تکان داد و بی آن که به دفتر بیاید همان جا بساط فیلمبرداری و عکاسی اش را پهن کرد. جاوید سرش به قیچی گرم بود و رضا هم بیرون از کارگاه گرم حرف زدن با مردی، پسر بچه هم درحین پاییدن در کارگاه که مبادا دروغش رو شود، مشغول جارو زدن کارگاه به این بزرگی! دیبا گوشه اش را درآورد و

شماره ای را که از توانا داشت از توی لیست مخاطبینش پیدا کرد و روی اسم او فشرد و لحظه ای بعد چشمهایش گرد شد، یعنی چه که دستگاه خاموش است؟! تنها کاری که از دستش برمی آمد کشیدن دو نفس عمیق بود و گرم کردن سر خودش برای گذشتن زمان، پس به سراغ لپ تاپش رفت! ده دقیقه بعد رضا که مرد را راهی کرده بود در اتاق مدیریت را کوبید و خواست حرفی بزند که دیبا تند پیش دستی کرد:

- آقا رضا شماره ای از آقای توانا ندارید دیر کردند و همه معطلشون موندیم!

- شماره که زیاد داره خانوم... صبر کنید... این که خاموشه... اینم میگه خاموشه.. آهان این داره بوق می خوره... داش مجید کجا موندی؟ خانوم دیبا و بچه ها منتظرند تو بیایی. گوش دیبا به حرفهای تلفنی رضا و مجید بود و به خاطر بی مبالاتی شریک نطلبیده اش از درون حرص می خورد!

- باشه الان گوشی رو میدم به خودشون. رضا نیم چرخه سمتش زده و گوشی را طرفش گرفت.

- خانوم، با شما کار داره. دیبا دو به شک گوشی را گرفت. از جانب تلفن، بوهای خوبی به مشامش نمی رسید.

- بفرمایید؟

- سلام رفیع. یعنی دریغ از یک ذره ادب! چنان می گفت "رفیع" که انگار داشت با نوکر خانه زادش حرف میزد. صدایش را باز در بین هیاهوی خیابان و گاز دادن های موتور شنید: تا یه نیم ساعت دیگه اونجام. با بچه ها هماهنگ کن وقتی خواهرت اومد لوندن تو صاحب کارگاهی و بگن جزء مدعوین مخصوص بودی که قدم رنجه کردی و...

- چی؟! صدای داد دیبا بود که در فضای کوچک و بسته مدیریت اکو می انداخت.

- خواهر من داره میاد این جا چه کار؟! باز صدای مجید را میان بوق و شلوغی شنید:

- از دهنم دراومد که امروز قراره یه کارگاهی رو که پونزده درصدش مال منه افتتاح کنیم، خواهرتم گیر سه پیچ داد بیاد برای افتتاحیه. حتی سفارش یه دسته گل بزرگم داده... دیبا خیلی سعی می کرد از حیطة نزاکت خارج نشود

- آقای توانا میدونید چی دارید می گید؟ ژینا میآد این جا چه کار؟! ژینا... توانا مهلت نداد او ادامه بدهد و خیلی خونسرد و بیقیدانه گفت:

- شد دیگه! چه کارش می کردم؟ می گفتم نیا؟ فکر نمیکنی شک می کرد؟ حالام که اتفاقی نیفتاده و فقط باید یه کم ادای مهمونا رو دربیاری، نه صاحبخونه ها رو.. و صدای اشغال شنیده شد. تا مدتی گیج بود، اصلا نفهمید رضا کی اتاق را ترک کرد؟ زمانی به خود آمد و سرش را بلند کرد که فرزاد دوربین به دست، قدم به دفتر مدیریت گذاشت.

- ببین چه قیچیای برات روبان بستن خانم مدیر عامل... خانم دیبا رفیعی چه احساسی دارید الان؟ خوشحالید از گل بازی و زمین کندن تغییر شغل دادید و رو آوردید به چوب بری؟ لحن شوخ و لب خندانش می گفت سر حال است. می خواست با گرفتن فیلم، این روز را برای دختر دایی اش خاطره انگیز کند، اما با حرفی که دیبا زد تمام فس فرزاد خوابید:

- این توانا دیگه داره زیادی شلوغش می کنه. ژینا رو دعوت کرده افتتاحیه کارگاه دست فرزاد پایین افتاد و از خیر فیلم گرفتن گذشت.

- یعنی چی؟!

- میگه ژینا پاپیچش شده و می خواد بیاد این جا و توانا به من می گه به جای صاحب کارگاه، نقش مهمانو جلوش بازی کن تا لونری... فکر کن این حرف توانا یعنی چی؟
- عجب!

- همین؟! فقط عجب؟! کجا میری حالا؟! فرزاد کنار در دفتر مدیریت برگشت و چشمهایش به او کوک خورد:

- تشنه مه، میرم از مغازه روبه روتون آب بخرم. می خوای برم داروخونه و برای تو هم یه بسته قرص پورکساید بگیرم؟ خیلی اوضاع خرابه. دیبا سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت:

- وضع من از قرص آرام بخش گذشته. عمو اژدری اصلا معامله خوبی باهام نکرد که این آدم آنرمال رو انداخت توی کارگاهم. فرزاد حرص آلود از کنار پسر بچه که نفس نفس میزد و تمام جانش خیس عرق شده بود گذشت و از در خارج شد.

خودش بیشتر از دیبا به قرص آرامبخش نیاز داشت. عادت داشت گاه و بیگاه آب بخورد، مخصوصا وقتی عصبی میشد کامش بیشتر عطش میزد. خیابان را رد کرد و سمت بقالی رفت و وارد آن جا شد. بی آن که نگاهی به اطراف بیندازد یکراست به سراغ یخچال رفت. بابا پیری، صاحب مغازه، پشت پیشخوان نشسته و موج رادیو کوچکی را که در دست داشت می چرخاند! نمیدانست چه اصراری است که او با گوشه‌های سنگینش این قدر چسبیده است به رادیو! تاریخ انقضای بابا پیری سالها پیش گذشته بود، اما هم چنان نفس می کشید! نه گوش داشت برای شنیدن، نه هوش داشت برای حساب و کتاب و نه دستش زور داشت برای برداشتن جسمی بالاتر از یک کیلو و نه پایش جان داشت برای بلند شدن و دادن وسیله ای به مشتری! یکی دو باری صابون پیرمرد خوب به تن فرزند خورده بود، حتی یک بار مجبور شده بود لابیات خریداری شده را از کامیون به مغازه اش منتقل کند و بارها و بارها از قد بلند او سوءاستفاده کرده بود برای این که وسایل طبقات بالا را به دست مشتریها بدهد... اما خدا را شکر این بار خود مشتری

را روی نردبان فرستاده بود. بطری آب را برداشت و در یخچال را بست و سمت پیشخوان رفت، دختر بچه ای هم این سوی پیشخوان نگاه مرددش بین هله هوله ها می گشت. فرزاد با احتیاط از کنار نردبان گذشت. صدای دختر جوانی از بالای نردبان بلند و رسا توی مغازه پیچید که:

- اینا رو نمیگم بابا پیری، اینا همه ش دستمال رول کوچیکند از این رول بزرگا می خوام... پریا هر چی می خوای زود بردار... باباپیری با شما بودم.. صدای نیمچه دادی که دختر زد باعث شد که فرزاد متعجب برگردد سمت مشتری. از این پایین فقط می توانست نیمرخ او را ببیند و بس، آن هم خیلی زودگذر و باز بیخیال برگشت سمت باباپیری و دست توی جیب کرد... حس همدوستی اش باعث شد که برای بار دوم برگردد سمت نیمرخ شکیل دختر جوان! قیافه اش جذاب بود و به درد هنرپیشه شدن می خورد؟ دختر جوان که متوجه نگاه فرزاد شده بود رو به او گفت:

- آقا میشه از باباپیری بپرسید رول دستمال حوله ایها کجاست؟! فرزاد برگشت و یکی دو باری بابا پیری را صدا زد:

- آقا... آقا... بابا... باباپیری همچنان سرش به رادیو گرم بود و متوجه اطراف نمیشد. فرزاد مجبور شد دست روی شانه اش بگذارد و او را تکان کوچکی بدهد تا سر پیرمرد بلند شود و پرسوال به او بنگرد. فرزاد به گوش خود اشاره کرد و به او فهماند سمعکش را بگذارد. بابا پیری توی جیبش گشت و سمعکش را گذاشت و گفت:

- علیک سلام آقا فرزاد! چی میخوای بابا؟

- من کاری ندارم، این خانوم با شما کار دارن سر پیرمرد بلند شد سمت دختر جوان و سر دختر بچه پیچید سمت فرزاد و کنجکاو و بی هیچ کلامی زل زد به او. نگاه دخترک برای فرزاد دلنشین بود و خواست باب حرف زدن را با او باز کند:

- چی میخوای... این لواشکها بهداشتی نیست... کیک می خوای؟... بستنی بهتره ها... کاکائو هم بد نیست... پاستیل می خوای؟ جواب تمام سوالهایش فقط برو بر نگاه کردن بود و بس! گویا مادرزاد کرولال بوده است.

- بابا دستمال رول ها...ها دیدمشون بابا! فرزاد متعجب برگشت سمت دختر نردبان نورد! عجب دختری! حالا که

پیرمرد را بلند کرده بود می گفت دستمالها را دیده است! فقط کافی بود که کمی چشم بچرخاند دستمالهای رول بزرگ را کنار رول کوچک و پشت پوشک کامل بچه ها میدید!

فرزاد پول آب معدنی را توی ترازو گذاشت و دست نوازشی روی سردختر بچه زیبا کشید. بابا پیری باز لنگان لنگان برگشت سمت صندلی اش و گفت:

- خیر ببینی بابا خودت هر چی می خواهی بردار! فرزاد خواست رد شود که نردبان کمی روی زمین لیز خورد و جلوی رفتنش را گرفت. دو قدم عقب برداشت و نگاهی به دختر جوان انداخت که انگار نه انگار نردبان لیز خورده است و همچنان دست دراز می کرد سمت دستمال ها! محال بود برسد! فرزاد برگشت سمت باباپیری، پیرمرد دختر جوان و تقلاهایش را ندیده بود و گر نه حتما مثل همیشه از او می خواست وسایل را دست مشتریها بدهد! قد بلند فرزاد کار نردبان را انجام میداد! فرزاد کمی خود را کنار کشید تا بتواند از کنار نردبان رد شود، دستمال دست دختر جوان دادن کار شاقی نبود، اما حالا که

دخترک خودش سعی دارد وسایل را بردارد بگذار خودش
بردارد، به او چه ربطی داشت؟!

جیغ دختر با بارش دستمال رول بر سر فرزند همزمان شد و
فرزند زمانی به خود آمد که روی زمین افتاده و لا به لای
دستمالها مدفون شده بود! زود خود را جمع کرد و نگاه
عصبانی اش رفت سمت مشتری! دختر جوان وحشتزده از
همان بالا زل زده بود توی چشمهای او و تند و تند پلک میزد!
خود را آماده شنیدن هر حرفی کرده بود که... یک دفعه
دستمال رولی هم که روی یکی از پله های بالایی مانده بود
افتاد روی سر فرزند و نگاه ممتد او را قطع کرد. این بار که نگاه
برافروخته فرزند باز برگشت سمت دخترک، با چشمهای
شیطان و لبهای پرخنده او رو به رو شد و نفهمید دختر جوان
با چه سرعتی پایین آمد و دختر بچه ای را که کنار پیشخوان
بود زیر بغل زد و پا به فرار گذاشتند و با فرارش علنا و عملا او
را بدبخت کرد؛ حدس میزد همین حالاست که بابا پیری از او
بخواهد دستمالها را سر جایش بگذارد...

- آقا فرزند خدا خیرت بده...! * * *

- خانوم زودتر این افتتاح رو راه بندازید؛ این آقا سجاد که اومده بود دم در، می خواست برم خونه همسایه برای درشون حفاظ بزنم. راستی خانوم این جعبه شیرینی بزرگه و شیرینیها خشک میشن و میشه عین ضرب المثل نه خود خوری نه کس دهی، گنده کنی به سگ دهی. این کراک شمام که ماشالاش باشه به غیر از پروتئین چیز دیگه ای نمیلمبونه. می تونم یه چند تاشو ببرم خونه؟ دیبا کلافه و بیحوصله گفت:

- همه شو ببرید. اصلا دست نخورده ببرید. در این کارگاهم ببندید، تعطیله تا فردا!

وتند از جا بلند شد و دفتر و دستکی که روی میز داشت همه را در کشو جا داد. رضا که متوجه وضعیت غیر عادی او شده بود با کنجکاوی گفت:

- سگرمه هاتون تو همه خانوم دیبا! خدایی نکرده... دیبا سعی می کرد از شدت هیجان منفی صدایش نلرزد و بیهوده هم به رضا نتوپد اما نتوانست. با لحنی که ناخواسته تند شده بود گفت:

- برید از برادر خانومتون بپرسید. انگار خوش خدمتیای ایشون به خواهر من تمومی نداره! من برای افتتاح این جا دلایل شخصی خودمو داشتم و دوست ندارم کسی از اهالی خانواده م خبر دار بشن به خصوص خواهرم، حالا پسر عمه شما خود خواسته، ایشونو برای افتتاحیه دعوت کردن! تازه به منم میگن نقش مهمون کارگاهو بازی کنم برای لحظه ای از این همه حرافی خود جا خورد، چه دلیلی داشت برای رضایی که پایش می افتاد از توانا کلاش تر می شد این همه درد دل کند؟! بی حوصله و خسته از فشاری که روی خود احساس می کرد گفت:

- همه شیرینیها رو ببرید خونه تا ایشون شیرینی خراب کردن امروز، حسابی به مذاقشون بشینه. رضا با صدایی گرفته گفت:

- حالام شما دارید تلافی غوره رو سر کوره درمی آرید؟! دیبا متوجه دلخوری نشسته در کلام رضاشد و فوری از در عذرخواهی درآمد. سرش را از روی شرمندگی زیر انداخت و گفت:

- ببخشید تو رو خدا. راست می‌گید، زیادی تند رفتم. کم پیش آمده بود رضا شاهد معذرتخواهی مقام بالاتر از خود باشد. همیشه طوری دیگران با او برخورد می‌کردند که اگر حق هم با آنها نبود رضا خود را مقصر میدید. این بار اما شاهد چیز دیگری بود. بیشک این به خاطر "زن بودن" رئیسش بود! زن‌ها راحت‌تر از مردها اشتباهشان را می‌پذیرند. دیبا خبر نداشت که با همین اظهار ندامت، چه لطفی به حال خودش کرده است. لبخندی در طرح مکارانه روی لب‌های رضا نشست و گفت:

- چرا شما زنگ نمی‌زنید به داش مجید و نمی‌گید که اگه اون بی‌خبر از شما مهمون ناخونده دعوت کنه شما هم یه مهمون نطلبیده دارید به اسم آیناز. آیناز سرش خلوته و از فردا میره سرکار و امروز خونه ست، مجیدم می‌دونه همین که دختر برادرشو دعوت کنید آیناز با سر می‌آد... حتی تهدیدشم بدون اومدن خود آیناز، جواب میده جون بردیا- دیبا متحیر به او نگاه کرد و سر به علامت این که منظورش را نفهمیده تکان داد. خود رضا جمله اش را واضح و کامل به سمع و نظر او رساند:

- این داش مجید ما خیلی حساسه که خونواده ش چیزی درباره زیر آبی رفتناش نفهمن و آینازم که دیگه توی جار زدن وامصیبتا!

دست دیبا سمت صورتش رفته و ناخواسته کمی کنار شقیقه اش را مالید و پس از لحظه ای درنگ گفت:

- آخه تا حالا من از این کارها نکردم. میدونید این گرو کشیا رو خلاف اخلاق میدونم! راست می گفت، او به غیر از یکی دو مورد که آن هم در باب ژینا بود، اجازه نمیداد شیطان به راحتی زیر پوست سرش بنشیند و... رضا لبخندی از سر موزیگری زد و همزمان که به طرف در میرفت گفت:

- بد به دلتون نیارید خانوم. با خوبا باید خوب و با جلبها باید جلب بود. دیبا متحیر سر بلند کرد و به رفتن او از اتاق چشم دوخت. یعنی واقعا کار درستی است که گرو کشی راه بیندازد؟! او می خواست با این جماعت کار کند و نه مرتب وقت و انرژی اش را صرف تک و پا تک کند. چه می کرد؟! به توانا اعلام جنگ میداد یا افتتاحیه را کلا کنسل می کرد؟!!

در همینها گیر واگیرهای ذهنی بود که فرزاد وارد دفتر شد. سر و وضعش ژولیده به نظر می رسید و موهای همیشه مرتبش به همه ریخته. خودش را روی صندلی کناری میزوا داد. دیبا متحیر پرسید:

- چی شده؟ چرا سرو شکلت این طوریه؟

- آدم که شانس نداشته باشه از آسمون مغازه هم براش بارون دستمال کاغذی میباره. این مغازه روبه روتون که رفتی؟ همون که پیرمرده تا ببیندت ازت کار می کشه! تا رفتم توی مغازه ش نمی دونم چه طور شد که یه عالمه رول دستمال از قفسه بالا ریخت رو سرم. مشتری خراب کاری کرد و خودش در رفت، من مجبور شدم تا همین حالا اون دستمالا رو بذارم سر جاش! امروز انگار بدشانسی تو، گریبون منم گرفته. دیبا در حینی که گوشی را برمی داشت گفت:

- من زمانی بدشانس می شدم که این آقا رضا رو استخدام نمی کردم، اما حالا حس می کنم توی دنیا اگه دوتا خوش شانس بیشتر نباشه، یکیش منم! فرزاد خواست چیزی بگوید

که دیبا با دست اشاره کرد کمی مهلت بدهد. آن طرف خط، صدای توانا در گوشش پیچیده بود که:

- چیه رفیع؟! باز چی می خوای؟! ***

- مهتاب یه چیزی... یعنی... میگم آ. مهتاب سیب پوست گرفته را هم به دست خانم پوران داد و گفت:

- چرا این قدر من من می کنی. حرفت رو بزن

- میگم آ... من نه یعنی آفرین میگه مامانم میگه که دخترا باید موهاشون بلند باشه تا بقیه خوششون بیاد. جان کند اما نتوانست جمله ش را آن طور که دلش می خواست کامل کند، مهتاب هم قاعدتا معنی حرف او را درست نگرفت:

- آفرین اشتباه کرده. قبل از همه، چه دختر چه پسر، فرق نمیکنه، خودش باید از خودش خوشش بیاد... بیا این آب کرفس و سیب رو بخور. کرفشو زیاد نریختم که بگی تلخه. دیبا دست دراز کرد و از بالای این لیوان آبمیوه اش را گرفت. نمی خواست سوالش بیجواب بماند. قصد داشت این بار کمی رک و پوست کنده تر بپرسد:

- میدونی چیه؟... مامان میگه که بقیه... یعنی... یعنی آقایون از موهای... جانش بالا آمد تا این جمله را گفت. مهتاب موهای خرمایی خود را از روی شانه به پشت سر هدایت کرد و گفت:

- خوبه آفرین اینا رو میدونست و وقتی زن بابات بود موهاشو تا زیر گوشش کوتاه نگه میداشت!

- مامانم؟! مطمئنی؟!

مهتاب از کنار خانم پوران این طرف آمد و دست روی شانه دیبا گذاشت و گفت:

- تمام عکساش توی آلبومهای قدیمی هست، اما مادرت در این مورد درست گفته... حالا چرا این سوالو میپرسی؟ دیبا کمی سرخ و سفید شد نمیدانست چه بگوید. مهتاب گونه اش را بین دو انگشت خود کمی فشرد و گفت:

- چیه؟ نکنه بعله؟ دیبا مثل منگولها به او نگاه کرد و گفت:

- بعله؟! یعنی چی؟

- یعنی یه آقای خوشبخت پیدا شده که دیبا خانوم ما رو هوایی کرده. دیبا پوزخندی به خود زد، کاش مهتاب می فهمید که این سوالها از روی کنجکاوی است. کنجکاوی ای که

کمی به دیر انجامیده بود. نگاه دیبا طوری بود که خود مهتاب پاسخ سوالش را گرفت. هنوز مهتاب چند قدم بیشتر از او دور نشده بود که عمو اژدری از اتاق پدرش بیرون آمد و گفت:

- حاضری بریم دختر؟ پشت سرش رفیعی هم بیرون آمد و متعجب گفت:

- می خوای خودت بری برو، دختر منو کجا میبری روز تعطیل؟ اژدری با لحن نیم شوخی و جدی گفت:

- می خوام با دختری توطئه کنیم و کاسبی جدید راه بندازیم. خدا رو چه دیدی؟! شاید توی کاسبی، ما هم شدیم به عظمت عظیم رفیعی و رقیبت از آب درآمدیم! الرز به تن دیبا افتاد. خوب بود که پدرش با شوخیهای اژدری آشنا بود و این حرف او را پای شوخی می گذاشت و گر نه معلوم نبود چه می شد. سوار ماشین که شدند دیبا معترض گفت:

- عمو تو رو خدا مواظب باشید. تا کارگاه پا نگرفته نمیخوام بابا چیزی بفهمه. اژدری ابتدا به راننده اش دستور داد تا سمت کارگاه نجاری برود، بعد رو به دیبا گفت:

- گیریم که این کارگاه سرپا هم شد، نهایتش به کجا میرسی؟
یه مبلمان ساز معمولی؟ اون وقت چه طور می خوای با ژینا
رقابت کنی؟

- عمو تو رو خدا این قدرته دلمو خالی نکنید. من به این کار
خیلی امید بستم. ژینا الان داره از دسترنج بابام سود می بره،
اما من دارم از صفر شروع می کنم.

- همچین صفرم نیستی. ماشین چند صد میلیونیت رو
فروختی و انداختی تو این کار کسی می گه از صفر که شپش
توی جیبش پشتک وارو بندازه. اهل و عیال سردار خان، اون
آشپزخونه کناریتونو میگم، اگه اونا بیان بگن از صفر شروع
کردیم یه چیزی. تو صفر نیستی پس مواظب باش سرمایه
خودت و منو به باد فنا ندی! من بابات نیستم نازتو بکشم و بگم
عیبی نداره فدای سرت پس مواظب سرمایه م باش به بادش
ندی. لحن جدی عموته دلش را خالی کرد. حق را به او می
داد، در کنار کارگاهی که عمو برایش راست و ریست کرده بود
خود دیبا هم کلی سرمایه در این کار تزریق کرده و باید جواب
می گرفت. تا برسند به "رفیع چوب" هر دو زمانشان را در

سکوت سر کردند. دیبا در نیمه باز کارگاه را کمی هل داد و تعارف کرد ابتدا عمو وارد شود اما اژدري قدمی عقب گذاشت و با گفتن " اول خانوما او را پیش انداخت. نگاهش خوب در کارگاه گشت و بعد با صدای مقتدر و مردانه اش بلند سلام داد. توجه رضا و جاوید به آن دو معطوف شد. دیبا هم سلامی به آنها کرد. دیبا و اژدري در اتاق شیشه ای و پارتیشنی مدیریت گرم صحبت بودند که رضا با سینی چای و شیرینی قدم به دفتر گذاشت، شیرینی مال دو روز پیش بود. اژدري عکس روی میز را برداشت و خوب به آن نگاه کرد. رضا توضیح کوتاهی داد:

- عکس پریروزه، روز افتتاحیه دیبا هم حرفش را کامل کرد و گفت:

- آقا رضا و آقا جاوید زحمت ظاهر کردن عکس و قابشو کشیدن.

- جالب افتاده. قاب قشنگی هم داره! رضا در حینی که لیوانهای چای را روی میز می گذاشت گفت:

- خانوم توی لیست جدید خرید کارگاه یه متر دیگه م بنویسید. یه متر بیشتر نداریم اونم هی بین من و جاوید میره و می‌آد. دیبا که هنوز سرپا بود و داشت لپ تاپ را از توی کیفش بیرون می کشید، بی آن که سرش را بلند کند پرسید: شما که دو تا متر داشتید؟!..

- یکیش مال کارگاه بود و یکیش وسیله شخصی من. دو روز پیش که رفتم خونه همسایه حفاظ بکشم از مترم خوشش اومد ازم خریدش. دست دیبا از حرکت ماند و متعجب سر بلند کرد.

- متر تو فروختی؟ کی متر میخره؟ رضا راه خروج از اتاق را پیش گرفت و گفت:

- یه متر معمولی نبود که برای ساختن روکشش یه عصر تا شب زحمت کشیده بودم. خب مردم خوشگل پسندن! و منتظر پاسخی از دیبا نماند و در را پشت سرش بست. اژدری همزمان که لبخند را از صفحه صورتش پاک می کرد قاب را

سرجایش گذاشت و با سر اشاره ای به محوطه کارگاه کرد و پرسید:

- چه طور آدمایی اند؟ مشکلی که باهاشون نداری؟
- از سوگلی شما که بگذریم، بقیه آدمای خوبی اند. یک تای ابروی اژدري بالا پرید و گفت:

- سوگلی من؟! آهان مجید و میگی؟ این بچه دست چپه، دست چپیها هم اکثرا خوش ذوقند. از چشماش معلومه چه نبوغی پس ذهنش داره خاک می خوره! و لیوان خوشرنگ چایش را برداشت. دیبا با غضب و حیرت گفت:

- نبوغ؟! استعداد؟! اونم این آدم؟! اژدري بی توجه به حرصی که دیبا می خورد، با لحنی که گویا کم کاری از جانب دیباست گفت:

- یه کم باهاش راه بیا درست میشه. باهاش راه بیام؟! دیگه چه جوری؟ الان ساعت نزدیک یازده و نیمه و می بینید که آقا هنوز تشریف نیاوردن! جرات ندارم بهش بگم چرا دیر می آی که میگه بند دوم... عمو قبول کنید با این انتخابتون و مهمتر با اون قرارداد ترکمانچایی که باهاش بستید، منو توی بد هچلی

انداختید. تا الان که هیچ کاری نکرده. یه دو سه تا از اون طرحای تو کشوشو آورده انداخته جلوی رضا اینا و رفته..

- درست میشه! هنوز موتورش گرم نشده.

- موتورش؟! هه! موتورش! تنها چیزی که گرمه موتورشه. حسابی سرش بهش گرمه. همچین احترام و عزتی براش میذاره که انگار مومیایی آنخ آموئه یا سفالینه های به جا مونده از تخت جمشید! دو سه تا دستمال جدا گونه داره برای تمیز کردنش تا با دستمالی که بر فرض روغنی شده، نزنه بقیه جاهاشو چرب کنه... اون میزو اون گوشه سالن می بینید؟ براش چه قدر هزینه رو دستم گذاشته باشه خوبه؟! رضای بیچاره رو هم سر ساختنش، کلی عذاب داده که می خوام میز کارم این طور باشه اون طور باشه. وسایل خراطی ای که برای خودش جدا گونه سفارش داده، اندازه قیمت اره برقیها و دستگاه سی سی می ارزید، اما تا حالا نه از میز استفاده شده و نه از وسایل خراطی! اژدری شیرینی که دو روز پیش، روز عید فطر، به مناسبت افتتاحیه رسمی کارگاه خریده شده بود به دهان گذاشت و گفت:

- چه عجله ای داری؟ خوبه هنوز دوزخ ننگذشته! شمام که مشتری ندارید... دهانش از جویدن باز ماند و لحظه ای بعد متحیر پرسید:

- این بچه این جا چه کار می کنه؟ منظور ازدری، بهنام، پسرک تپل همسایه اشان، صاحب "آش بانو" بود. روز عید فطری قرار بود عکس یادگاری بگیرند و هیچ کس نبود این عکس را بیندازد، جز همین پسرک همسایه! خیالشان از بابت حرفه ای بودن دوربین فرزاد راحت بود و خود فرزاد هم کادربندی کرده و به آن برنامه داده و به دست بهنام سپرده بود تا هروقت اعلام کردند دگمه را بفشارد. بهنام بچه بیآزاری بود و هیچ کس معترض حضورش نبود. مشککش این بود که فقط زیادی با رضا فک می زد و "اوسا اوسا" می کرد و شده بود وردست همه کاره رضا. از همان روز افتتاحیه، دنبال رضا افتاده بود تا او را به شاگردی بپذیرد. در این دو روز هم شاگرد و اوستای خوبی برای هم بودند. وقتی ازدری رفت دیبا هم بلند شد و از اتاقک کوچک بیرون آمد. اولین وسایلی که در این کارگاه ساخته شده بودند وسایل اتاق مدیریت خود دیبا بودند.

از میز و صندلی بگیر تا قفسه بندی پشت سرش. به موفقیت
کارش امید زیادی بسته بود و انتظار داشت با همین چند
کارگر دلسوزی که دارد بتواند کم کم پله های ترقی را بالا
برود. رضا برای کار کردن از جان و دل مایه می گذاشت و این
انرژی را به جاوید هم منتقل می کرد. به نظر دیبا، رضا فقط
چند عیب داشت. اول این که هر روز باید حضور طلبکاران او را
تحمل می کرد! حتی مجبور شده بود با یکی دو تا از طلبکارها
خودش به جای رضا رو در رو بشود و برایش وقت بگیرد!
مشکل دیگر رضا، نقطه ضعفش در برابر بوهایی بود که از
ساختمان کناری بلند میشد. همین یکی دو روز بچه بیچاره
همسایه را وادار کرده بود به بهانه این که خودش گرسنه است
به ساختمان کناری برود و غذایی که او سفارش داده بود با
خود بیاورد تا دوتایی از خجالتش دربیایند. صدای زنگ گوشی
همراهش باعث شد تا باز به سمت اتاق مدیریت برگردد. فرزند
بود و می خواست بپرسد روز تعطیلی کجاست. چند روزی به
علت عید فطر تعطیل رسمی بود و قاعدتا دیبا هم در روز
تعطیل باید خانه باشد! اما وقتی فرزند شنید دختری دایی اش در

کارگاه است تعجب صدایش نگفتنی بود. تو انگار اون کارگاه
رو خیلی جدی گرفتی؟

- تو مگه نگرفتی؟

- عجب! منو باش که می خواستم تا هنوز توی تعطیلات عید
فطریم دعوت کنم بریم دربند و از فردا پر انرژی کارت رو
شروع کنی.

- دربند؟ دربند برای چی؟

- یه مورد خوب برای فیلم کوتاهم پیدا کردم. یه خانومه است
که اون جا مجبوره توی یکی از چایخونه هاش کار کنه و چون
جای خواب نداره شبها هم توی همون چایی خونه میخوابه.
سرگذشتش به درد فیلم کوتاه می خوره! دیبا نگاهش روی
جاوید و رضا گشت که کار را تعطیل کرده و برای خوردن ناهار
می خواستند به طبقه بالا بروند.

- فرزند چرا دست برنمی داری از این همه تلخی؟! یه سوژه
بهتر پیدا کن که حرف جدیدی برای گفتن داشته باشه. صدای
طعنه مانند فرزند را شنید:

- می خوای درباره افتتاحیه کارگاه تو فیلم بسازم؟

- چرا که نه؟ ببین فرزاد...

- فعلا خدافظ پلیس دید دارم با تلفن حرف میزنم داره جریمه م می کنه. و صدای بوق بوق بلند شد. بفرما این معضل! این همه معضل هست و فرزاد گیر داده به شب گرسنه خوابیدن! مردم خودشون کم درد و غصه ندارند که حالا بنشینند فیلمهای پرغصه نگاه کنند! در دل خدا را شکر کرد که فرزاد مجبور به قطع کردن شد و نتوانست اتفاقات روز افتتاحیه را برایش مرور کند. آن روز به اندازه تمام روزهای زندگی اش ضعف اعصاب گرفته بود. *** از مغازه باباپیری بیرون آمد، توی دستش دو بسته بادام زمینی بو داده نمک سود بود. یک بسته را به نیت عمه منیر توی کیف کوچک قهوه ای رنگی گذاشت که به شکل اریب روی شانه انداخته بود. ماه منیر ویار همه چیز داشت حتی بادام زمینی! هردو طرف خیابان را سرک کشید از نبودن ماشین که مطمئن شد سلانه سلانه این سوی خیابان آمد. اول تقه ای به در بزرگ و آهنین کارگاه زد، وقتی کسی جواب نداد در نیمه باز را کمی هل داده و وارد شد. سروصدای دریل زیر سقف کارگاه می پیچید و

می پیچید، سرسام گرفتن این بنده خداها رد خور نداشت. نگاهش برگشت سمت جای پارک همیشگی موتور عمو مجید، نه خبری از موتور بود و نه خود عمو مجید!

- هی آینازا مجید جایی کار داشت، وایسا تا بیاد. برگشت و از دور لبخندی به روی آقا رضا زده و با سر تشکری کرد. دستش توی نایلون بادام زمینیها رفت، مشتی برداشت و نگاهش برگشت سمت اتاقک مدیریت. هنوز برق دفتر، روشن و خود دیبا توی اتاق بود. این چند شب که با عمو مجید به خانه برمی گشت فقط یک بار موفق شده بود دیبا را ببیند و مشتاق دیدارش بود. در نظرش دیبا شخصیت جالبی داشت و بدش نمی آمد ارتباطش با او قوی تر از حالا باشد. چند بادام زمینی دیگر توی دهان انداخت و ریخت و قیافه دیبا را خوب از نظر گذراند. کاش مامان فرح اجازه می داد و او هم مثل دیبا موهایش را گرد تا زیر گوشش کوتاه کند. از این فکر زود منصرف شد یکی از دل مشغولیهایش خریدن گیره و سنجاق موهای رنگارنگ بود در حالی که تا به امروز یک سنجاق سر کوچک هم به سردیبا ندیده بود. آن قدر موهای رئیس "رفیع

چوب" کوتاه بود که احتیاج به سنجاق نداشت. خود آیناز دوست داشت موهایش زیر شال پف کند ولی شال دیبا، همیشه خدا صاف و یک نواخت بود! آیناز در حال خوردن و برانداز کردن دیبا بود و خبر نداشت حواس دیبا به هر سه نفر توی کارگاه است.

دیبا دید که جاوید از پشت ستون، کمی این سوتر آمد تا توی دید آیناز باشد! رضا میزش را کشید وسط تا مانع دید زدن جاوید شود و اخمی هم توی پیشانی نشاند. آیناز هم بی توجه به آن دو و اتفاقیهای احتمالی آینده، در عالم خود سیر می کرد. دیگر بیشتر از این نشستن جایز نبود، همین چند روز پیش عموی این دخترک از زبان رضا آمار دیدزنیهای جاوید را شنیده بود و مرد جوان را خوابانده بود گوشه دیوار! نمی خواست چشم چرانیهای جاوید و حضور برادرزاده توانا، باعث از دست دادن رویه کوب ماهری چون جاوید بشود. از جا بلند شد و در مدیریت را باز کرد:

- آیناز... آیناز... آیناز که تازه به خود آمده بود، از این که مورد خطاب او واقع شده ذوق زده گفت:

- جانم خانوم دیبا؟

- بیا توی دفتر. و در را تا انتها باز کرد. آیناز با خوشی خود را به آن جا رساند و برعکس، دیبا اتاق را ترک کرد و به سراغ جاوید رفت. از کنار رضا رد شد و "استغفرا..." های او را شنید که یک بند و پشت هم تکرار می شد تا بتواند به خود آرامش تزریق کند.

- آقا جاوید خواهش می کنم حواستون به کارتون باشه. مایه مجموعه‌هایم و باید به خانواده همدیگه احترام بذاریم... فهمیدید؟! جاوید تا بناگوش سرخ شد و قبل از این که جوابی بدهد صدای رضا را شنیدند:

- نفهمه بهش میفهمونم، ناکس خودی و غیر خودی هم سرش نمی شه! یه چشم این آدم گردش دید سیصد و شصت درجه داره، یه فانوس دریایی! این جملات در حالی روی لبهایش می نشست که به ظاهر سرش هم چنان گرم کار خود بود.

- خون خودتون رو کثیف نکنید آقا رضا! آقا جاوید بار آخرشونه، هم خودتون ندیده بگیرید و هم خبرگزاری نکنید به

دیگران! من واقعا تحمل جرو بحث توی محل کارم رو ندارم، در غیر این صورت مجبورم فکر دیگه ای برای کارگاه بکنم و با افراد جدیدی که کمتر باهاشون به مشکل بخورم کار رو ادامه بدم... شما هم متوجه شدید آقا جاوید؟! صورت جاوید از مرز لبو گذشته و چلوار خون شد. دیبا روی پا چرخید و عقب گرد کرد سمت دفتر و گفت:

- آقا رضا زحمت چایی تازه دم رو بکشید، هم خودتون خسته‌اید و هم این دختر از صبح سرکار بوده و خسته است؟ و به طرف دفترش راه افتاد. در را باز کرد. آیناز محو عکس توی قاب بود و ذوق زده گفت:

- وای چه عکس قشنگی! عکاشش باید خیلی ماهر بوده باشه مگه نه؟ دیبا پشت میز رفت و روی صندلی پشت بلندش نشست و گفت:

- عکاشش بهنام بوده، همین پسر بچه ای که دستیار آقا رضاست! سر آیناز فوری از روی عکس کنده شد و با تعجب گفت:

- نه! نگوووا یعنی می گی... مگه میشه یه بچه... همین پسر
شهرزاد خانوم خودمون دیگه؟... همین دیبا هر چه قدر
منتظر باقی کلامش شد حرفی نشنید و خودش توضیح داد:
- دوربینش، دوربین حرفه ای بود. دوربین کار فرزاده و
اتوماته.

- وای چه جالب! حتما کلی هم پول بابتش دادن
- دقیق از قیمتش باخبر نیستم. فرزاد سفارش داد و عمه م از
انگلیس براش فرستاد. آیناز چند دانه بادام توی دهان انداخت
و در حینی که باز به عکس خیره شده بود گفت:
- کاش منم یه عمه توی انگلیس داشتم، اگه عمو مجید لج
نمیکرد و می رفت خارجه خوب بودها! خارجه که نرفت هیچ،
بعضی وقتا مثل الانم یادش میره که مسئول آوردن و بردن
من به خونه ست. من که از دست این همه زیر کار در رفتناش
خسته شدم شما چه طور تحملش می کنید؟ "خدا شکرت!
بالاخره یکی فهمید چی دارم از دست توانا می کشم!"

- خاک به گورم! اصلاً یادم رفت بادوم تعارفتون کنم! بفرمایید دیبا جون... دیبا جون دیگه نه؟! آخه دیبا خانوم یه جوریه! آدم خیال می کنه داره با یکی همسن مامانی طلعت حرف میزنه، فکر نکنم بیشتر از بیست و دو سه داشته باشی... دیبا فکرش را اصلاح کرد:

- بیست و پنج

- جدی؟ خوب موندیا!

و با پشت انگشت سبابه به میز کوبید. رضا که از پشت در شیشه ای صدای او را شنیده و شاهد این حرکت او بود تا قدم به دفتر گذاشت گفت:

- میگن بزن به چوب اما تو زدی به لترون... پاشو بزن به یکی از این ام دی اف ها! ام دی اف چوب فشرده شده ست بیشتر جواب میده... اما اینی که تو بهش زدی کاغذ فشرده شده است؟ آیناز چند بادام در دهان گذاشت و گفت:

- بالاخره هردوتاشون از درخت و یه ریشه اند... رضا دو استکان چای روی میز گذاشت. بعد طلبکار برگشت رو به آیناز و پرسید:

- خدا وکیلی امروز اون غذا چی بود توی "آش بانو" درست کرده بودید؟! بعد از ظهری یه تک پا رفتم بیرون، دیدم از آشپزخونه غذا بردن برای کارگرای اون ساختمون نیمه ساخته، بنده خداها معرفت خرج کردن و یه "بسم ا..." "زدن. مام گفتیم زشته دست رد بزنی، یه لقمه پیششون می زنیم هم ما روشن شیم هم اونا دلگیر نمیشن... همچین بفهمی نفهمی خودمونو سرخرشون کردیم. خانومی که شما باشید لقمه گذاشته و نذاشته بال بال زدیم... آیناز متعجب گفت:

- جدی؟! یعنی این قدر بد بود؟! نتونستی بخوریش

- خوردن که پا به پاشون تا آخر خوردم، اما با هریه لقمه یه تنگ آب دادم بالا. از همون موقع هم تا الان جور دیگه دارم بال بال میزنم. آیناز متعجب پرسید:

- چرا دیگه؟

- مگه از زبون ننه طلعت نشنیدی که هر خوردن شفتالو پس دادنی هم دارو... آی آی نگم بهتره. صدای قاه قاه خنده آیناز و متعاقب او خود را در فضای کوچک مدیریت نشست، اما حواس دیبا، گیر کرده بود پیش جمله ای که از زبان رضا شنیده بود و

از کنار آن قصد تکان خوردن نداشت! "خودمونو سرخوشون کردیم" چشمهای باریک و ریز شده دیبا، رضا را در کادر گرفته و ذهنش دور برداشته بود که "ای ناکس! پس خوب میدونی کی و چه طور چه کارهایی می کنی و خودتو میزنی توی خط احمقی! من ساده رو باش که میگفتم عذری بهش نیست چون کاراش نه از روی سیاست که از روی خو و خصلتیه که داره!" صدای متعجب رضا او را به گفتگوی میان آنها کشاند:

- چی؟ گفتی اسم غذاتون چی بود؟!

- خب چیه؟ چرا این طور می کنی؟

- نه نه بگو ببینم درست شنیدم! شمام شنیدین خانوم دیبا گفت چی دست مردم میدن؟ یه بار دیگه بگو ببینم اسم غذاتون چی بوده؟

- کوفته کاری؟ دیبا هم چشمهایش زد بیرون و متحیرتر از رضا، پرسید:

- کوفته... کاری؟!

آیناز که آن دو را مشتاق شنیدن دید گفت:

- آره کوفته کاری! از اون کاریها نه، از اون یکی کاری ها! من که پیشنهاد دادم اینم به لیست منوشون اضافه کنن، بالاخره هستند آدمایی که غذای تند دوست دارند... من امروز با این کوفته کاری کلی فیلم سینمایی توی ساختمون کناری بازی کردم...ای جان، باید بودید و می دیدید که "کامرون دیاز" کی باشه پیش آیناز... رضا متعجب وسط حرف او پرید و گفت:

- کامیون پیاز..

- ا چرا اذیت می کنی آقا رضا! کامرون دیاز... همون هنرپیشه فرشته های چی چی فرشته هاش یادمه بقیه ش نه... اگه گذاشتی من حرفمو بزنم... اصلا تو گوش کن دیبا جون... و رویش را برگرداند سمت دیبا و ادامه داد: ا

- شنیدید می گن گراهام بل می خواسته به دستگاه اختراع کنه که ناشنواها بشنون، اشتباهی زده تلفنو اختراع کرده... اعلام می کنم که این جانب، آیناز توانا، خواستم کوفته تبریزی درست کنم، زدم کوفته کاری درست کردم... انحصار کشف و اختراعش مال خودمه، می خوام برم ثبتش کنم. حالا اینا هیچ.... اصلا دیبا جون حوصله شو داری از اول برات بگم...

انرژی مثبت آیناز ناخواسته به سمت دیبا در جریان بود و مشتاقش می کرد بفهمد دخترک چه دسته گلی به آب داده است. رضا هم که کار کردن یادش رفته بود، روی صندلی آن طرف میزنشست و دست کرده و بسته بادام زمینی را از دست آیناز بیرون کشید. آیناز آن قدر سرگرم تعریف کردن شیرین کاری امروزش بود که اصلا متوجه قاپ زدن بادامهایش هم نشد.

- امروز توی لیست غذاهامون کوفته تبریزی هم بود. طفلک ثریا خانوم چه قدر زحمت کشیده بود برای کوفته ها... به من گفت تا من بالای این قابلمه ام تو برو توی مواد کوفته ها نمک و زردچوبه بریز... ما هم ریختیم... این زرد چوبه های ثریا خانوم همچین بفهمی نفهمی انگاری از چین اومده بودند و قلابی بودن، رنگ به رو نداشتن. ما هم اون قدر ریختیم تا رنگ بگیره. یه دو سه ساعت بعد خبر دار شدیم که ای دل غافل! زردچوبه نبوده، کاری بوده... آی تنده، آی تنده این کاریای ثریا خانوم اینا... مجبورم کردن یه کم از کوفته ها رو بخورم، نیگا دیبا جونم، تا همین الانش صورتم از شدت تندی جوش زده...

و از جایش به طرف دیبا نیم خیز شد تا او بتواند صورتش را خوب ببیند. رضا در حینی که بسته بادامها را توی کف دست خالی می کرد و هر بار سه چهارتا با هم در دهان می گذاشت گفت:

- خب بعدشم دیدین تند شده، گفتید بدیم کارگرهای... آیناز رو به او کرد و گفت: فک کن به همین راحتی ختم به خیر بشه... نه خدایی با خودت چی فک کردی... ما توی ساختمون کناری یه آقای داریم به اسم وثوق ملقب به "اخموشاه". هنوز نفهمیدم درست چه کاره ست اون جا یه بار به شکل مشتری می آد و کلی غذا می خره! یه بار می آد رئیس بازی در میاره و آرد می ده! یه بارم که وسایل تهیه غذا دیر شده بود نقش کارگرها رو داشت و رفت و برای "آش بانو" خرید کرد. منصبشو نمی دونم اما نسبشو می دونم، داداش ثریا خانومه. هر چی اون گله، داداشش خاره... آقا، ما دیر فهمیدیم چه دسته گلی به آب دادیم، غذاها رو فرستاده بودیم برای این اخمو شاه و انگاری غذاها برگشته بود. صداش که توی فروشگاه اومد، فهمیدم اومده خون بریزه. "چنگیزه" دیگه، همچینم چنگشو

تیز کرده بود برای کشتن متهم. تا صداشو شنیدم سیب زمینی زدم زیر بغل و رفتم یه گوشه نشستم... اومد و یه راست سر ثریا خانوم غرو دعوا که کار کی بوده اخراجش کن... رضا ته نایلون را هم تکاند، دیگر خبری از بادام نبود. آشغالش را روی میز گذاشت و کمی تنش را جلو کشید و استکان چایی را که برای آیناز آورده بود خودش برداشت. چهار پنج قند هم توی دهان انداخت. دیبا مشتاق شنیدن گفت:

- خب بعدش اخراجت کرد؟

- فک کن... نه جون من فک کن بتونه منو اخراج کنه... مگه اون منو استخدام کرده که حالا اخراجم کنه.. آقا رضا، جون بردیا رو بهت میدم، نری بذاری کف دست مامانی و عمو مجیدا... دیبا جون من استخدام "آش بانو" نیستم که من اون جا استخدام مامان طلعتم! فکر کردن خبر ندارم که حقوق من از جیب مامان طلعت و عمو مجید میره. به خیال خودشون منو فرستادن اون جا که توی دست و پاشون نگردم... حالا درسته که ضرر اعتباری به "آش بانو" زدم اما میدونم پاش بیفته و مامانی یا عمو خبردار بشن خودشون ضرر مالیشو میدن...

چشمشون کورتا دیگه منو دک نکن... نگاه دیبا ناخواسته پرید بالا و از پشت سر آیناز متوجه چشمهای تا به تا شده عمو مجیدش شد. همین الساعه بود که باز قشرق به پا کند و این بار متهم آیناز باشد. خواست با پا به پای آیناز بکوبد و او را متوجه کند، اما دیواره رو به روی میز مدیریت که تا پایین آمده بود مانع این کار بود. آیناز هم بی توجه به اشاره و ایماي او ادامه داد:

- آقا! تازه اول ماجرا بود... مرد گنده ول کن نبود. به ظرف کوفته دست گرفت و می خواست به ثریا خانوم حالی کنه که دست پخت اون نبوده. بعدشم افتاد به نسخ کشی از اون دوتا همکار بیچاره م. دیدم دیگه دیر یا زود لو میرم و پوستمو مثل همون سیب زمینیهای توی دستم می کنه، راه دیگه ای نداشتم و افتادم به گریه کردن... این جای ماجرا که رسید دیبا از آگاه کردن او نا امید شد و وقتی دید توانا از جایش تکان نمیخورد، مشتاق شنیدن ماجرا پرسید:

- گریه؟! مگه آدم برای همچین ماجرای هم گریه می کنه...
خب دختر خوب، سرت رو که نمیبریدن! به قول خودت نهایتا

اخراج میشدی. صدای خنده بلند آیناز بلند شد. آن قدر خندید تا اشکش راه گونه را پیش گرفت. در همین حین دیبا فرصتی پیدا کرد و دوباره نگاهی به مجید، پشت در نیمه باز انداخت. رنگش کدر و نگاهش موج عصبی داشت. قدمی جلو آمد، می خواست بساط گند کاریهای برادر زاده اش را جمع کند تا ملعبه دست رفیع نشده، اما دیبا با اشاره انگشت تهدید و اخم تندی که بر رویش انداخت مانع پیشروی قدمهایش شد. آیناز دستمالی از جعبه اش بیرون کشید اشکهایش را پاک کرد و بعد با خنده گفت:

- این اشکها رو می بینی اون اشکها هم این مدلی بودن.... تازه بدتر... آقا فک کن که نتونی مثل الان بلند بلند بخندی و هی خنده تو بخوری... خب زور میداره پشت چشمت... دیبا جون... آقا رضا.. اخموشاه و خواهرش فکر می کردند به خاطر کوفته هاست. هی ثریا جون می خواست یکی به میخ بزنه یکی به دیوار که نه سیخ بسوزه نه کباب... اخموشاه بیچاره هم حوصله ش از ادای گریه ای که در می آوردم سر رفته بود و نمی خواست دیگه بیشتر مته به خشخاش بذاره که یه جورایی

طلبکار گفتم کی به خاطر کوفته ها گریه می کنه، داشتم با پریا بازی می کردم پریا زده توی دماغم.. این بار واقعا رضا هم جام کرد و دهانش کش آورد. قهقهه آیناز باز بلند شد و گفت: - تازه قبلشم کلی پشت سر مامان فرح چرت و پرت گفتم. گفتم تقصیر اون بوده، از بس مامان فرح فقط غذاهای یه نواخت و سنتی بهمون داده نمی دونیم کرم کارامل چیه و پاش بیفته فرقشو با حلوا تشخیص نمیدیم چه برسه فرق کاری و زردچوبه.. بیچاره مامان فرحم... تا اون باشه این قدر پشتیبان بابام نباشه و یه کمم جانب منو بگیره.. این چرت و پرتا رو گفتم، کلی دلم خنک شد و گفتم با خودم "آخیش! خوست اومد مامان آبروتو بردم؟!" رضا که حوصله اش را پرت و پلا گوییهای آیناز سر برده بود و می خواست سراغ اصل ماجرا برود مشتاق پرسید:

- خب وقتی اینو گفتی آقای وثوق اخراجت نکرد؟! ملاقه کوفته بخورم و به فکر بخیه های دماغم نیست. بعد آروم آروم رفتم و قاشق کوچیک از این شربت خوریا برای خودم آوردم یه کم گذاشته و نداشته تو دهن دادم در اومد.. خدایی خیلی تند

بود اما نباید این قدر زود کوتاه می اومدم، دادم در اومد که از عمد کوفته داغ بهم داده و سوختنمو گذاشتم پای داغ بودنش... وای خدا وقتی داشت با حرص برام غذا فوت می کرد دوست داشتم از خنده بمیرم، مرد گنده افتاده بود روی دور لجبازی و ول کنم نبود. به زور یه قاشق دیگه کوفته داد بخورم که منم بعد خوردن دادم در اومد که این چه کوفته کاری دست مردم می دید و همین شد که یه دفعه نبوغم گل کرد که "ای بابا اینم بد نیست ها".. خدایی دیبا جون شما بگو، اگه بفهمی جایی توی منوی غذاشون کوفته کاری دارن مشتاق نمیشی یه بار بری امتحان کنی ببینی این چه کوفتیه که هی توی دعواها بهم تعارف می کنن... نه تو بگو آقا رضا، دوست نداشتی یه بار بخوری.. رضا قندی توی دهان انداخت و همزمان با قرچ قرچ کردن گفت:

- جبهه گیری من توی اغذیه و اشربه حرف سر بازاره و همه میدونن!

- آقربون آدم چیزفهم... آقا ما اینو گفتیم، اخموشاه گرگرفت، رفت بالا اومد پایین... دست آخرم یه همچین سوری بهش زدم بیا و ببین! از راه دلسوزی بهش گفتم "وثوق این قدر حرص نخور، پیری زود رست به خاطر حرص خوردنته" همین جووری مستقیم بهش نگفتم، درست یادم نمی آد اما فکر کنم رو به ثریا گفتم حرص نخور مثل داداشت پیر میشی. چند روز پیشا از خود ثریا جون شنیده بودم که از بس به داداشش گفته داری پیر میشی، داداشش رو این کلمه حساس شده. وای دیبا جون قاطی کرده بود دیدنی، از یه طرف نمیدونست به خاطر این که بهش گفتم "وثوق" ونه "آقا وثوق" بزنه خفه م کنه و از یه طرف از حرص کلمه "پیری زود رس" به عینه دیدم چند تا تار موی سفید یه دفعه روی سرش سبز شد! شده بود تخمه بو داده. انگار آب توی روغن داغ بریزی جلزولز می کرد. هی میگفت "چی گفتی" می خواست دوباره تکرار کنم تا حقمو کف دستم بذاره... اما حقشو کف دستش گذاشتم تا دیگه با کسی که نصفش سن داره کل کل نکنه. فکر می کنی چی بهش گفتم دیبا جون؟ چند لحظه ای بود که نگاه رضا هم

افتاده بود به مجید و متوجه آتش نگاهش شده و با سرفه های ساختگی، قصد روشن کردن موقعیت برای آیناز را داشت، اما موفق نبود. مجید اصلاً دوست نداشت کسی از تواناها و وابستگان تواناها این طور با رفیع گرم بگیرد و در حال حاضر دو تن از آنها نشسته بودند و در دل او به خاطره گویی! تا امروز و امشب نتوانسته بود رفیع را خوب بشناسد و نمی دانست این خاطره گویی و صمیمیت تا چه میزان ممکن است به ضرر خودش تمام شود! نگاهش رفت سمت ماشین رفیع! آخ که لابه لای حرفهای آیناز چه قدر متلک بارش کرده بود! دل او هم از همین آتش گرفته بود که چرا آیناز فرصتی برای متلک گویی به رفیع و کنایه شنیدن به او داده است. اگر سرش را مثل بچه آدم پایین می انداخت و به خانه برمی گشت مجید توانا نبود! از موتور پیاده شد و با تندی به آیناز اخطار داد همان جا بماند تا او بیاید. لحظه ای بعد قدمهای تند و بلندش او را به سمت اتاق مدیریت راهنمایی کرد. در نزده وارد شد و مثل شیر خشمگین روی سر رفیع سایه انداخت که:

- هی آقا رفیع، حواستو بده من! من بعد ببینم دور و بر دختر برادر من می گردی مادرت رو به عزات می نشونم. همون طور که جاویدو کوبوندم سینه دیوار، تو رو هم قاب عکس می کنم. چشمهای دیبا فراخ فراخ تر شد. این مرد دیوانه شده؟! از چه می گفت؟!

- شما بینایی تون مشکل داره آقای توانا؟! خوب به من نگاه کنید، من خانوم رفیعی هستم نه آقای رفیع! مجید پوزخندی پت و پهن به رویش زد و گفت:

- از کی تا حالا بادمجونام خودشونو قاطی میوه ها می کنن... خانوم؟!.....هه... خانوم؟! و از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید. خدایی بود که شیشه در پایین نیامد. دیبا هنوز هاج و واج بود! منظورش را نمیفهمید... اما خب حالا که خوب فکر می کرد یکی دو بار دیگر هم توانا مستقیم و غیر مستقیم همین منظور را رسانده بود... یعنی فکر می کند که... ذهنش سمت حرف رضا جرقه زد "خودمونو سر خر کردیم!" و بعد به یاد حرف آیناز افتاد "مدیون این دنیا و اون دنیای منید اگه فکر کنید آیناز احمقه و یا نمیدونسته داره چه فیلمی بازی می

کنه!" حتی آخر حرفهایش گفت جوری فیلم بازی کرده که آقا وثوق بیچاره فکر کرده با یک دختر ابله طرف است و از خیر اخراج کردنش گذشته... نه این اهالی توانا، توانا تر از چیزی هستند که او فکر می کند... این توانا از نوع "مجید"ش هم حتما می فهمد که خودش را به نفهمی و کوری زده و حرفش چیز دیگری است و گرنه او... آقا رفیع... مسخره است... کاش توانا واضح می گفت تا او هم منظورش را می فهمید. اصلا آدمی نبود که خیلی سر از رمز و راز کنایه و متلک و طعنه در بیاورد!

فصل هفتم

سعی می کرد خمیازه اش را بخورد. او را چه به تئاتر پر مفهومی چون "کرگدن"؟! ترجیح میداد جای این که در سالن نیمه تاریک بنشیند و نمایش "خاص پسند" نگاه کند و مجبور باشد برای درک و فهمش، دو گوله اش را به کار بیندازد، شاهد تئاتری باشد کمدی! حالا که با خودش رودربایستی دارد باید بنشیند و خمیازه اش را بخورد! این را کوچکترین سزای خودش می دانست. از بس خواب به چشمش آمده و پشش زده

بود چشمهایش مثل همین پرده های سالن سرخ سرخ بود. چند دقیقه ای بود که مرتب توی صندلی فرو و فروتر می رفت و کافی بود لحظه ای مواظب نباشد تا چرتش ببرد. مجبور شد کمی خودش را بالا بکشد و صاف و شق و رق تر بنشیند شاید اندکی خواب از چشمهایش رخت ببرند. نیم نگاهی به همراهش انداخت، از فکر این که بعضیها از دیدن چنین نمایش هایی لذت می برند هم خوابش می گرفت! در این یک ساعتی که گذشت از پرازیت انداختن های "رفیع" ممنون بود، اگر او، هر چند دقیقه با تماس تلفنی، خط نمیکشید روی اعصابش، چرت که هیچ، خواب هفت پادشاه هم دور از انتظار نبود. ژینا که به ظاهر چشم در گروی صحنه تئاتر داشت، متوجه نیم نگاه مجید به سمت خود شد و انگشتهای ژینا به طرف دست او که روی دسته صندلی جا خوش کرده بود رفت. مجید برعکس این که چشمهایش خواب آلود بود، تمام فرعیات و اصلیات حواسش به او بود. مانده بود در برابر این عمل او چه عکس العملی نشان بدهد! هیچ وقت دوست نداشت در رابطه های دوستانه ای که گاه و بی گاه دارد از مرز خط کشیهای

خود خواسته اش بگذرد، این رابطه هم مستثنا نبود. آن قدر باهوش بود که از این دوستیها فقط پی منافع مادی بگردد و نه چیز دیگر! مطمئن بود اگر یک بار فقط به اندازه قدمی پایش را کج بردارد عواقب خانه براندازش، دامنش را خواهد گرفت. انگار نظر خدا با او بود که در همان لحظه، باز گوشی در جیب پیراهنش لرزید. به بهانه درآوردن گوشی دستش را پس کشید و انگشتهای ژینا را نرسیده به دست خود، بین زمین و آسمان جا گذاشت. رفیع داشت حسابی روی اعصابش گل کوچک بازی می کرد. هر چه قدر رد تماس می کرد ول کن نبود. در موقعیتی نبود که بتواند جواب بدهد به خصوص که احساس می کرد توجه ژینا فارغ از چشم دوختن به صحنه، تمام و کمال به اوست. صفحه پیامهایش را باز کرد و تند و تند نوشت "وقتی رد تماس می کنم بفهم که نمیتونم جواب بدم." و فرستاد. برای پیشگیری از اتفاقاتی بعدی ترجیح داد دست به سینه به رو به رو چشم بدوزد. دقیقه ای بعد باز لرزش آرامی در جیبش حس کرد. این رفیع دست بردار نبود "هر جا هستید تا نیم ساعت دیگه خودتونو برسونید. کلی سفارش

داریم که باید تا صبح فردا تحویل بدیم و نیرو کم داریم." کمی اریب نشست تا صفحه گوشی اش را از تیر رس چشمهای تیز ژینا در امان نگه دارد و نوشت "انگار پاک یادت رفته که من طراحم و شریکت، نه کارگرت. دیگه هم این قدر زنگ نزن و پیام نده؛ می خوام خواهرت شک کنه؟" وقتی پیام را فرستاد صدای آرام ژینا را زیر گوشش شنید که گفت:

- چرا نمیری بیرون جواب بدی؟ شاید کار مهمی دارند! مجید بی آن که به سمت او برگردد گفت: نه دیگه زنگ نمیزنه و پیام نمیده.

- بهتره گوشیتو خاموش کنی تا مزاحم تماشا کردنت نشه. و مجید با سر علامت منفی داد. دوست داشت بداند رفیع باز هم پیامی می دهد یا نه. می خواست آستانه صبرش را بسنجد، اما در این آزمون رفیع روسفید درآمد و دیگر خبری از پیامک نبود. ساعت نه و نیم بود که از سالن بیرون آمدند. ژینا با دیدن چشمهای او، متعجب یکی از ابروهایش بالا رفت و گفت:

- چرا چشمت سرخه؟ ضایع بود بگوید " خب پدر صلواتی این دیگه چه نمایشیه؟! مردونگی کردم خروپفم هوا نرفت." برای ماستمالی کردن گفت:

- چشم به تاریکی و نورهای نورافکن حساسه و دچار آب ریزش و سرخی میشه، اما نگران نباش یه هوایی عوض کنیم خوب میشه. ژینا با صدایی نازک و دلنشین گفت:

- چه بد؟! من می خواستم این هفته به یه کنسرت هم دعوت کنم این طوری که نمیشه! مجید در خروجی را باز کرد و او را قدمی پیش فرستاد. کنسرت رفتن از برنامه های مورد علاقه اش بود و نمیشد به راحتی ازش گذشت.

- سالنها با هم فرق دارند. این جا خیلی تاریک بود و انعکاس نورافکن هام درست توی چشمم بود.

- پس بلیت شو اوکی کنم؟! هر دو کنار در خروجی ایستادند و نگاه مجید پیچید سمت آسمان. تازه پاییز شروع شده و آسمان شب را کیپ تا کیپ ابر پوشانده بود.

- نه مادمازل، این بار دیگه نوبتی هم باشه نوبت منه که شما رو دعوت کنم. همیشه روی هوا تعارفی می زد که ببیند چه

قدر بگیر نگیر دارد. طبق شناختی که این مدت از ژینا به دست آورده، فهمیده بود دختر دست و دلباز و پول خرج کنی است، اما مهم تر از این لارژ بازی های دختر با سیاستی بود. شناختش درست بود، ژینا فهمیده بود فقط به یک روش می شود مجید را نگه داشت آن هم همین یک راه. سر کیسه را شل نگه داشته بود تا او را نگه دارد. دست و دلبازی می کرد تا بتواند از او زیر زبان کشی کند. تا حالا که موفق نبود، از دهان این آدم نمهای اطلاعات چکیده نمیشد. در دادن اطلاعات خسیس خسیس بود. تا به امروز حتی نفهمیده بود که کار و حرفه اصلی خود مجید چیست، چه برسد به این که بتواند بفهمد چه سرو سری با دیبا دارد! هنوز که هنوز است نه می دانست مجید چه کاره است و نه کجا زندگی می کند! چند مدت پیش با هزار حيله و فال گوش ایستادن، موقع حرف زدن مجید با تلفن همراهش، فهمیده بود می خواهد در مراسم افتتاحیه ای شرکت کند که سهم اندکی از آن شرکت مال خود اوست. در مخمسه اش انداخت که می خواهد در این افتتاحیه شرکت کند. حتی برای محکم کاری و انداختن مجید در کار

انجام شده، جلوی چشمش زنگ زد به گلفروشی. با آن همه ترفند باز هم تیرش به سیبل نشست و مجید نیم ساعت بعد زنگ زد که خواهرشریکش سخته قلبی کرده است و افتتاح افتاده عقب! نگاه مجید هنوز به آسمان خاکستری و تیره بود که راننده ژینا ماشین او را تا جلوی درو مقابلشان هدایت کرد. مجید در را برای ژینا باز کرد. توی هتل پنج ستاره ای میز شامی را از قبل رزو کرده بودند. ژینا مرتب دنبال فرصتی می گشت تا حرف را به دیبا بکشد و این فرصت را سر میز به دست آوردن

- کاش روز جمعه تو هم به پیست می اومدی. جات خیلی خالی بود. از دیبا سراغت رو گرفتم و... و از عمد مکث طولانی کرد. مجید با کارد تکه از فیله گوساله برید. سرش به زیر بود و قصد بلند کردن نداشت. در همان حالت سرد و بی اعتنا گفت:

- چرا سراغ منو از اون گرفتی؟ درستش این بود که رفیع از تو می پرسید. من بیشتر وقتمو با تو می گذرونم تا با اون

- گفتید توی پیست کارتینگ با هم آشنا شدید، اما تا حالا من شما دوتا رو با هم توی پیست ندیدم. این به نظرت عجیب

نیست؟ " که هی! ول کن کارتینگم نیستا. " سرش را بلند کرد و نگاهی به چشمهای سیاه و براق ژینا انداخت و گفت:

- چرا این قدر موضوع رفیع برات مهمه؟!

- به همین دلیل که تو بهش میگی رفیع! چرا منو با اسمم صدا میزنی و اونو مخفف فامیلیمون! میدونی اگه احساس کنم که توجه ویژه بهش داری به هم برمی.. پیش خنده بلند مجید نتوانست ادامه بدهد. در آن لحظه ژینا به خاطر دکوراسیون خاص رستوران از بختش ممنون هم بود. چیدمان میز و صندلیها طوری بود که روی یک دیگر اشراف نداشتند مگر این که کسی از کنار میزها رد می شد. مجید با لبهای پر خنده گفت: دختر خوب این حرفو این جا زدی اما دیگه تکرار نکن. مگه کسی تا مشکلات اخلاقی نداشته باشه میتونه به همجنس خودش توجه ویژه داشته باشه. این رفیع شما خیلی مرده. ژینا ابتدا متوجه منظور او نشد، کمی بعد که گیرنده های مغزی اش کار کرد خود را شرمنده نشان داد اما لبخند محو مودیانه اش را نتوانست از دید تیزبین مجید پنهان

کند. مجید بی توجه به تغییر رنگ تصنعی ژینا سرش را به غذا خوردن گرم کرد و ادامه داد:

- بعدش من غلط بکنم با اون بادیگارد درازی که همه جا دنبال خودش می کشونه توجههای بهش داشته باشم، چه ویژه، چه غیره ویژه ژینا در حالی که به آرامی با دستمال گوشه های لبش را پاک میکرد و مواظب بود که رژش پاک نشود گفت:

- بادیگارد؟! بادیگارد دراز؟! اوه یا... فهمیدم. منظورت فرزاده؟ حوصله اش را این حرفهای ژینا سر می برد و از طرف دیگر می ترسید آن قدر روی رفیع و فرزاد مانور بدهد تا بالاخره حرفی از زیر زبانش بیرون بکشد:

- آره همون نامزدش. خب بگذریم توی این هفته کی وقت... این بار دیگر نوبتی هم بود نوبت ژینا بود میان حرف او برود:

- نامزدش؟! خود دیبا گفته فرزاد نامزدشه... یعنی چی؟! عکس العمل تند و هیجانی ژینا برای مجید علامت تعجب بزرگی شد:

- هان؟! کمی فکر کرد و وقتی چیزی به یادش نیامد گفت:

- نه، خودم فهمیدم. خیال ژینا کمی راحت شد. هیچ دوست نداشت مردی که روزگاری به او توجه داشته این روزها از دیبا خوشش بیاید، حال این مرد هر کسی می خواهد باشد حتی فرزاد!

- خب اشتباه فهمیدی پسر خوب. فرزاد احساس متفاوتی به دیبا نداره فقط توجه داره. توجهی که به برادر به خواهرش داره. دهان مجید از جویدن بازماند و سر بلند کرد. "چه حرف ها! مردم دیوانه شدند که برای خودشان دنبال دردسرنده و به کسی حس برادری پیدا می کنند تا بیگاری بکنند؟!" هیچ از این احساسی که ژینا می گفت سر در نمی آورد. ژینا که می خواست احساسات مجید را کمی غلغلک بدهد ادامه داد:

- بر عکس اون چه فکر می کنی، فرزاد اون حس ویژه ای رو که میگی به من داره. یک تای ابروی مجید از روی کنجکاوی بالا رفت و گفت:

- جدی؟! بعد انگار مطلب جالبی فهمیده باشد ادامه داد:

- فکر نمیکنی تو رو به خاطر موقعیت اونور آبت میخواد. شنیدم چند سالی هست که در پی رفتنه و نمیره. حتما

میدونه تو میتونی براش پل رسیدن به اون ور آب باشی. نگاه تیز ژینا باریک شد و ابروهایش به هم نزدیک و نزدیک تر، آن قدر نزدیک که چینی هم بین آنها افتاد:

- خب راست میگی، خلیها هستند که منو به خاطر موقعیت اون ور آبم می خوان و می خوان از من پله ای برای رسیدن به هدفهاشون درست کنند. مجید که دیگر سیر و پر شده بود. دست از خوردن کشید و در حینی که دستمال را برای پاک کردن کنج لبهایش برمی داشت با بی قیدی خاصی گفت:

- اگه منظورت منم، اشتباه می کنی لیدی. من خودم پیش از این، موقعیت های عالی برای رفتن داشتم. محض اطلاع بگم این جانب لیسانس و فوق لیسانسمو از صنعتی شریف گرفتم. کلی دعوتنامه و مزایا دارم که دارن توی کشو خاک می خورند. خود ژینا متوجه نبود که چه طور دارد به او کمک می کند تا سر حرف را از رفیع و فرزاد دور کند:

- اوه مای گادا! یعنی میتونستی بری و نرفتی؟!... چرا؟! مجید را کلافه کرده بود و بدش نمی آمد بگوید " چون چ چسبیده به را! ول کن بابا!" اما آقایی کرد و مودبانه جواب داد:

- اون طور سبک زندگی رو دوست ندارم. زندگی ای که پراز
تعهد و مسئولیت باشه یه کم با خلق و خوی من سازگار
نیست. دوست ندارم توی زندگی هزینه زندگی کردنم رو پس
بدم. زندگی توی ظواهر برام معنا نداره. پی قرو قمیز اون ور
رفتن نیستم. کلا زندگی ای که من میخوام چیزی سوای اینیه
که می بینی، فرقی هم نداره این جا و اون جا!

دهان ژینا باز مانده بود. پس از کلی حیرت به حرف آمد:

- واوووا تمام نوابغ همین طورند. مثل مردم عادی نیستند.

- خوشبینانه نگاش کنی همینه که می گی.. " طلعت کجایی
که ببینی بالاخره یکی پسرتو کشف کرد و داره با ارسطو و
سقراط هم سنگش می کنه؟! " مجید او را تا مسیری همراهی
کرد. باید به سراغ موتورش می رفت. آن را گوشه ای در میدان
صنعت پارک کرده بود. خدایی بود که راهنمایی رانندگی به
پارکینگ منتقلش نکرده بود. ژینا شاهد دور شدنش بود و
برایش دستی هم تکان داد و لبخندی تحویل گرفت. ماشین را
روشن کرد و در همان حین هندزفری گوشی اش را در گوش
گذاشت: داره میاد حواست هست؟

- آره خانوم، می بینمش!

- مواظب باش مثل اون دفعه توی شلوغی خیابون گمش نکنی. سایه به سایه ش میری و تا آدرس خونه و پاتوق همیشگیش و آدرس محل کارشو پیدا نکردی چشم از روش برنمی داری. آندرسند؟!

- بله خانوم فهمیدم. مطمئن باشید که حواسم بهش هست. شما شک به دلتون... داشت زیادی پر حرفی می کرد و حوصله اش را نداشت. "بای" ای گفت و ارتباط را قطع کرد. خیلی بد است که ساعاتی در هفته را با کسی بگذرانی که هیچ از او ندانی و بدتر این که طرفت آن قدر محتاط باشد که تا قدمی به سمتش میروی زود رم کند. باید سر از کار مجید توانا و ارتباطش با دیبا درمی آورد. به نظر می رسید که پیست و کارتینگ زاده ذهن آنها باشد. اگر از پس چنین مسئله کوچکی برنمی آمد ژینا رفیعی نبود!

دیبا نوک انگشتهای دو دستش را روی چشمهایش کشیده و خمیازه اش را خورد. روز سختی را پشت سر گذاشته بودند، اما به این سختی می ارزید. حداقل خودش خیال می کرد می

ارزد. فرزاد که می گفت نمی ارزد و باید تا بیشتر از این، خودش را به این کار آلوده نکرده و راه برگشت دارد، برگردد و به سراغ حفاریهایش برود، اما به قول رضا پایش رفته بود روی بیل و قصد کوتاه آمدن نداشت.

نگاهش از دور روی رضا و جاوید نشست. برای بار هزارم بود که از فکرش گذشت "چه قدر خوب که رضا رو توی کارگاه دارم و به حرف و شرط توانای پردک و پوز اعتنا نکردم." هرچه قدر استراحت کرده کافی بود. باید بلند می شد و به رضا و جاوید کمک می کرد. بیشک اگر می خواستند کار را فردا صبح به موقع تحویل بدهند باید تا دم دمه‌های صبح همگی بیدار می ماندند. رضا هنوز درگیر زیر کار و فرم اصلی مبلمان بود و هنوز خیلی کار مانده بود تا به رویه کوبی برسند. دو روز پیش یکی از فروشندگان های بنام دلاوران به سراغشان آمده بود و می گفت مدتی قبل یکی از همکارانش ست هفت نفره ای از آنها گرفته که توجه‌اش را جلب کرده و از همان ست، دو دست سفارش داده بود. دیبا اساس کاری اش را بر مبنای "نه نیامردن" به مشتری گذاشته بود، به خصوص که همین اول کاری شانس به

آنها رو کرده و اگر این فروشنده گردن کلفت را راضی نگه می داشتند نه تنها او، که شاید فروشنده های دیگری را هم می توانستند مشتری دائم خود بکنند و به تدریج نبض بازار را به دست بگیرند. همه آینده اشان خلاصه می شد در خوش قولی و به موقع تحویل دادن این دو دست مبلمان

مانتویش را با روپوش آبی آسمانی کار تعویض کرد، روسری مثلثی کوتاهی هم دور موهایش گره زد و به سمت رضا رفت.

- من چه کمکی میتونم بکنم؟ رضا میخی را که در بین دندانهایش جا داده بود بیرون کشید و با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت:

- اگه زحمت نیست اون متر رو بهم بدید، با اون اره ظریف بر. طی این مدت با وسایل به خوبی آشنا شده بود و مثل روز اول منگ نمی زد. اره را برداشت، اما هر چه قدر نگاه کرد متری ندید.

- متر کجاست؟ رضا سرش را بلند کرد. باز هم عرق از میان موهای کم پشتش راه خود را به پایین پیدا کرده بود.

- اونها اونی که یه کم بزرگتر از قوطی کبریت، همون که طرح سیمرغ روشه. آبروی دیبا بالا پرید؛ این مرد در هر کاری با سلیقه است! مطمئن بود کنده کاریهای روی آن، هنر دست خود رضاست اما طرحی که رویش نشسته بود برایش یادآور یکی از طرحهای توانا بود. یکساعتی وردستی رضا و جاوید را کرد، دست یکی منگنه کوب میداد دست دیگری دریل، به یکی فوم می رساند و به دیگری چسب! صدای گوشی از جیبش بلند شد.

- جانم فرزاد؟

- سلام، چه کار کردی؟ کار رو به کجا رسوندی؟ فکر کنم اگه امشب تا صبح خوب کار کنیم بتونیم به موقع تحویل بدیم. می توانست قیافه به غضب نشسته فرزاد را جلوی چشم تصور کند

- دیبا تو یا خودت دیوونه ای یا منو دیوونه می کنی. میدونی الان ساعت چنده؟ نزدیک دو نصف شبه و تو هنوز توی اون کارگاه لعنتی هستی؟ حالا به مشتریت بگو تا پس فردا صبر کنه زمین که به آسمون نمی آد؟!

- بحث تکراری نکن!

- حتما شام هم نخوردی؟

- چرا شام خوردیم، هم از غذا بیرون بر کناریمون شام گرفتیم، هم خانوم آقا رضا زحمت کشیدن و برای کارگاه شام آوردند. رضا که صدایش را شنیده بود تعارفی تکه پاره کرد.

- من الان کرج رو رد کردم، توی این هوای بارونی، ترافیک جاده چالوس بیداد می کرد؟

- کرج؟! تو که قرار بود تا فرداشب با دوستان شمال بمونی.

- نتونستم طاقت بیارم. به راست می آم اون جا. درسته کار زیادی بلد نیستم، اما میتونم کمک جاوید یه سر پارچه رو بگیرم که. توانا اومده یا هنوز نه؟ چند ساعتی بود که می خواست به توانا و رد تماسهایش فکر نکند، این طور اعصابش راحت تر بود، انگار نه انگار که اصلا توانایی هم وجود خارجی دارد! مفت و مجانی آمده و روی پانزده درصد سهم کارگاه نشسته و هیچ کاری نمیکرد جز این که هر چند مدت یک بار، یکی دو طرح از کشویش بیرون می کشید و تحویلشان می داد و باز گم و گور می شد.

- تو از کجا فهمیدی توانا نیست؟

- دم غروبی که با دایی حرف میزدم ژینا اومد توی اتاق دایی و بهش گفت که اگه کاری توی شرکت نداره می خواد با توانا بره بیرون. و حرصی ادامه داد:

- توانا دیگه داره پاشو از گلیمش درازتر می کنه!

پس توانا بلوف بیهوده نزده بود که پیام ندهد تا پیش ژینا لو نرودا حوصله توانا و بحث درباره او و ژینا را بیشتر از این نداشت و مغزش هم کشش بیشتر را. امروز کم حرص نخورده بود!

- من باید برم کمک آقا رضا اینا، تو هم رسیدی برو اول خونه به استراحتی کن بعد بیا- خسته رانندگی هستی.

- نه مستقیم می آم اون جا. فعلا خدافظ همزمان که با او خداحافظی می کرد صدای موتور از بیرون کارگاه به گوشش رسید و کفری پوفی کشید. لحظه ای بعد صدای حرف زدن توانا را با کس دیگری در خیابان شنید، کنجکاو شد، نکند ددر دور دورشان با ژینا تا این وقت شب به طول انجامیده و حالا هم دست ژینا را گرفته و با خود به این جا آورده است؟! از این

توانایی که او دیده و شناخته بود هر چیزی برمی آمد، به خصوص که طرف مقابلش هم ژینا باشد! هر چه قدر گوش تیز کرد نفهمید این موقع شب چه کسی ممکن است با او حرف داشته باشد... خیالش کمی راحت شد، صدا مردانه بود، پس گزینه ژینا پوچ میشد. کمرش کمی رو به عقب خم برداشت و از جایی که ایستاده بود نگاهی به در خروجی انداخت. توانا بود و مردی که به گمانش یکی دو بار در محل دیده بود. وقت نکرد بیشتر از این به توانا و هم صحبتش توجه کند، نگاه و حواسش بی اراده برگشته بود سمت پله هایی که به اتاقک بالا راه داشت و نفسش یک در میان زدا! صدای رضا هم لرزه بر تنش انداخت:

- این بچه اون بالا چه کار می کنه... یا مولا... مواظب باش... خانوم اون بچه... ===== مرتب از این پهلوی به آن پهلوی میشد. حس می کرد کار نکرده ای دارد. دستش را بلند کرد و در تاریکی اتاق به عقربه های شبرنگ ساعتش چشم دوخت، ساعت یک و پانزده دقیقه شب بود و چشمهای او با خواب غریبی می کرد. بلند شد و لبه تخت نشست. پاهایش روی

فرش بود و لبه خوشخواب میان انگشتهایش فشرده می شد. از آن شب هایی بود که فکرش سر جای خود در جا میزد. خیلی وقتها پیش می آمد که ذهنش شروع به دویدن می کرد. ذهنی فعال داشت اما متاسفانه این ذهن از آن آدمی شده بود که اجازه مانور به آن نمیداد. قفسی برایش از روزمرگی آدمهای معمولی ساخته و به دست و پایش بند زده بود. خودش می دانست که دنیایش با دنیای مردم اطرافش فرق می کند و محال است دیگران بتوانند درک کنند او چه از دنیا می خواهد، حال که آنها دنیایش را نمیشناختند و همه بیتکلفیها و بیتکلیفیهایش را پای لاقیدی اش می گذاشتند، افتاده بود به جان دنیای دیگران! حالا که دیگران او را درک نمیکردند او سعی می کرد دیگران را درک کند. در این درک کردن گاهی آن قدر زیاده روی می کرد که خودش هم وا می ماند، مثل امشب! بعضی شبها مثل امشب ذهنش را نمیتوانست و یا نمی خواست کنترل کند. در ذهنش ولوله راه می افتاد، از ابتدای آفرینش کائنات تا چرایی و امایی خلقت در سرش مینشست و پا میشد! دنیا را گاهی پوچ، گاهی سیاه و گاهی سفید و پر از

معنی می یافت... اما امشب نمیدانست واقعا دردش چیست...
نگاهش دوید تا در اتاق، انگار به غیر از او، امشب بیخوابی به
کس دیگری هم سرایت کرده بود. از زیر در، نور "لاجونی" به
اتاقش می تابید. کنجکاو سرپا شد و از اتاق بیرون رفت. نور از
آشپزخانه بود، احتمال می داد آیناز باشد، مادرش همیشه سر
ساعت یازده می خوابید و قبل از اذان صبح بیدار میشد تا هم
نماز شب بخواند و هم نماز صبح. هر چه قدر به آشپزخانه
نزدیک تر می شد سر و صدای ظرف و ظروف هم بیشتر به
گوش می رسید، مثل خوردن قاشق به ته دیگ و دیگچه!
محال بود آیناز این موقع شب غذا بخورد، آیناز همین که در
دوران کودکی زبان باز کرد به جای "ماما" گفت "رژیم"! قدم
به آشپزخانه گذاشت و ابروهایش به هم نزدیک شد:

- ماه... منیر؟ منیر با همان هیکل گرد و تپلش نیم متری به
هوا پرید و دستش روی قلبش نشست. مجید که فهمید زن
حامله بیچاره را ترسانده، خودش از ترس ترساندن او فوری
صندلی پیش کشید و منیر رویش نشست. لیوان آبی هم

دستش داد و بعد از یکی دو نفس عمیقی که منیر کشید
متحیر پرسید:

- تو این جا چه کار می کنی؟!

- گرسنه م بود! والاه تو همچین سر آدم خراب میشی که
اینگار می خوای دزد بگیری!

- خب... مکشی کرد، چه می گفت؟ می گفت آن طور که تو به
آشپزخانه و قابلمه طبقه پایین شبیخون زده بودی که چیزی
به غیر از دزدی هم به ذهن آدم تبلور نمیکرد!

- گرسنگی تو که توی این سه چهار ماه امر عادیه. چرا مثل
همیشه رضای بیچاره رو نفرستادی پی آلوچ ملوچ ویارت؟!
منیر در حینی که با پردست خود را باد میزد گفت:

- رضا که هنوز نیومده... بعد گویا تازه او را دیده است متعجب
سر بلند کرد و گفت:

- تو چرا خونه ای وقتی همه توی کارگاه می خوان تا صبح
جون بکنن؟ خوبه والاه! یه بوم و دو هواست؟! شوهر بیزبون

منو گرفتن به خر حمالی و تو دو در شدی اومدی لالا؟! دست
مجید متفکرانه رفت لای موها، پشت گوشش را خاراند و گفت:
- جدی؟! یعنی بلوف نبوده و راستی راستی می خوان تا فردا
صبح کار کنن؟ منیر بلند شد و به سراغ قابلمه روی اجاق رفت
و قاشقش را به دست گرفت و با کنایه گفت:

- نه شوخی شوخی می خوان کار کنن... خودم براشون شام
بردم، طفلک خانوم دیبا چه قدر معذرت خواهی کرد، اما رضا
می گفت خانوم دیبا گفته اگه بتونن به موقع سفارشا رو تحویل
بدن، پاداش خوبی به رضا و جاوید میده... دارم با تو حرف
میزنم کجا میری؟! مجید بی توجه به سوال او قدم به اتاقش
گذاشت و دو دقیقه بعد در حینی که سوئیچ موتورش را در
دست داشت لباس تعویض کرده و آماده بیرون رفتن بود.
ساعت نزدیک دو بود که موتور را کنار در نیمه باز کارگاه
خاموش کرد و دزدگیر را زد. دل آسمان از سر شب گرفته و
ابری بود و گویا بالاخره رضایت داده باشد، باران، قطره قطره و
تک و توکی باریدن گرفته بود. یکی دو قطره اش هم به سر و
صورت مجید افتاد. نگاهش به آن طرف کوچه افتاد و ابرویش

بالا رفت و نگاهش زوم شد روی ساختمان کناری؛ سابقه نداشت این وقت شب، فروشگاه "آش بانو" باز باشد! حالا علاوه بر باز بودن در فروشگاه، زن و مردی هم آشفته حال از در آن بیرون زده بودند و در به در گوشه کنار خیابان را میپاییدند. زن را در همان نگاه اول شناخت، همان خانم جوان "آش بانو" بود که آیناز را دستش سپرده بود. هر چه قدر در ذهنش سرچ کرد اسمش را به خاطر نیاورد. اگر اشتباه نکند یا "نیکا" باید باشد یا "شهرزاد". این دو اسم، صبح تا شب روی زبان آیناز در حال قرقره شدن بود. بیشتر از زن، حواسش پی مرد بود، آسیمه سر می زد و بیتاب. نگاه مرد هم که به مجید افتاد، خوش حال از دیدن بنی بشری این موقع شب، قدمهایش به سمت او تند شده و عجولانه به سمتش آمد. نزدیک مجید که رسید، با شتاب خودش را معرفی کرد

- خدای هستم قربان... همسایه دیوار به دیوار کارگاه تون... و همزمان که این جمله را می گفت با سر به فروشگاه "آش بانو" اشاره کرد و ادامه داد: یه پسر بچه این دور و بر ندیدین؟... یه کمی ممکنه گیج باشه و خواب... یعنی... خواب که نه، بیدار و

آشفته حال دستی به سر و رویش کشید و از ادامه حرفش باز ماند. انگار خودش هم نمیفهمید چه می گوید. درست همان وقت صدای داد و فریادی از داخل کارگاه بلند شد. مجید میتواست صدای فریاد رضا را در آن بین تشخیص دهد:

- این بچه اون بالا چه کار می کنه... یا مولا... مواظب باش... خانوم اون بچه... هنوز کلامش به پایان نرسیده بود که مرد همسایه مجید را کناری زد و دادش به هوا بلند شد:

- شرزاد، بهنام این جاست، بیا و دوید داخل کارگاه و متعاقبش هم شهرزاد خانم که مجید تازه اسمش را به یاد آورده بود دوید سمت مجید. رسیده و نرسیده به او، با چشمهای خیس از اشک پرسید:

- بچه پیش شماست؟ مجید نگاهی به خودش انداخت و سردرگم گفت:

- نه! بعد به در کارگاه که ثانیه پیش، آقای خدري به داخلش دویده بود، اشاره زد و با کمی نگرانی گفت:

- ولی انگار توی کارگاه یه خبراییها... هنوز حرفش تمام نشده بود که شهرزاد به سمت کارگاه خیز برداشت. پایش به داخل

نرسیده، دیبا بیرون آمد و متعاقبش آقای خدری در حالی جلدی از کارگاه بیرون زد که بهنام، بچه ای که وردستی رضا را می کرد، روی دستش از حال رفته بود. هردو دست شهرزاد روی لبهایش نشست تا از فریادش ممانعت کند. باورش نمیشد که پسرکش را در این حال و وضع، بی جان و بیرمق ببیند. نا از پاهایش رفته و تمام نیرویش در دو گوی چشمش نشسته و نفسش یک در میان می زد. دیبا که انگار زودتر از دیگران به خود آمده بود جستی به سمت ماشینش زد و رو به شهرزاد سریع گفت:

- خانوم با من بیا زودتر برسونیمش اورژانس! شهرزاد خود را به ماشین او رساند. تا آقای خدری بهنام را صندلی عقب خواباند دیبا پشت فرمان نشسته بود. شهرزاد هم خودش را روی صندلی بغل او انداخت و قبل از این که دو مرد جوان واکنشی از خود نشان دهند ماشین با حرکتی آرتیستی از جا کنده شد. کنده شدن ماشین از جا، مصادف شد با داد و بیداد آقای خدری که پشت سر آنها جا مانده بود!

- کجا؟... عجب دیوونه هایی هستند اینا! صبر کنید ببینم..
مجید هنوز نمیدانست درست چه اتفاقی افتاده. نگاهش سمت
رضا و جاویدی رفت که نگران کنار در آهنی بزرگ کارگاه
ایستاده بودند. می خواست از طریق آنها بفهمد این جا چه خبر
بوده است، اما هردو چنان رنگ پریده بودند که معلوم بود هیچ
حرف به درد خوری از زبانشان نخواهد شنید. رضا در حالت
عادی معلوم نبود چه می گوید وای به این لحظه که گیج هم
میزد! دوست رضاهم یکی لنگه خودش! مجبور شد دست به
دامن خود مرد همسایه بشود و هاج و واج از او پرسید:

- چش شده بود بچه؟ اما مرد جوان مثل مرغ سرکنده دور
خود می چرخید. به جایش جاوید هراسان گفت:

- افتاد! افتاد؟! از کجا؟! اصلا این جا چه کار می کرد؟ رضا
هم با هول و هراس حرف او را تکمیل کرد:

- از اتاقک بالا افتاد روی طاقه پارچه ها اما انگار سرش به لبه
دیوار خورده بود. حال ندار بود و دور از جانش انگار ضربه مرده
ای.. مرد جوان همسایه در حالی که دست و پایش از حس می
رفت داد زد:

- نگو نگو آقا... نگو.. داشت پس می افتاد و این را مجید به وضوح با چشم میدید. فرصت داشت از دست می رفت. خود مجید به جای رضا، که خدري حق صحبت کردن را از او گرفته بود،

- بپر بریم... و دزدگیر موتور را زد و پرید روی آن. مرد جوان هم بی معطلی دوید سمت او. باران با آنها سر لجبازی راه انداخته و رگباری تند شده بود، اما مرد همسایه به تنها چیزی که توجه نداشت، لباسهای خانگی تنش بود و بارانی که روی سرشان باریدن گرفته بود. مجید موتورش را آتش کرده بود که تنه درشت مرد همسایه پشت سرش جا گرفت و او هم گاز موتورش را گرفت و سالار محبوبش هم وفاداری کرده و مثل اسب عربی از جا کنده شده و شروع به تاختن کرد. صدای مرد همسایه از پشت سرش بلند شد که:

- کجا داریم میریم؟! مجید با فریاد، طوری که او بتواند صدایش را در میان هیاهوی باد و باران بشنود، جواب داد:

- اولین اورژانس سر راه... حس می کرد مرد کم مانده از شدت استرس پشت سرش غش کند. بهتر بود کمی ذهن او را از فکر افتادن بچه خالی کند:

- راستی من مجیدم!... پسر تون بود اون بچه هه... بهتون میاد که... خدای بیهوا که در همان ابتدا خود را معرفی کرده است رفت میان حرفش و با فریاد جواب داد:

- برادرمه... منم خدای هستم... نامدار خدای... آقا مجید تورو خدا تند برو... می ترسم نتونیم پیداشون کنیم. مجید سری تکان داد و گفت:

- گازشو گرفتم... خیالت تخت، الان می گیریمشون. نامدار خدای فریاد کشان از پشت سر مجید گفت:

- خدا کنه بگیریش... خانومت همین جوری بچه رو برداشت برو! قیافه مجید دیدنی بود! "خانومش" همینش مانده که رفیع بشود خانمش. امشب همه داشتند برایش نفوس بد میزدند اول ژینا و حالا این تازه از گرد راه رسیده. شاکی داد زد:

- برای هیچ کی بد نخواه برادر... خدا نکنه... می خوام بگی خانومت، قبلش یه دور از جونی بگو... خانومم کجا بود؟! رفیع همکارمه... حالا تو این قدر نگران نباش... می بینی که خانوم خودت همراهش، یه جا برسن خبرت میده... اما نه... نگاه، اوناشون... به موقع می گیریمشون، باکت نباشه! مرد همهمان طور فریاد گونه از پشت سرش گفت:

- خانوم کیه؟ خدا اون روز رو نداره... زن آقامه.. گاز بده دیگه آقا مجید... گاز بده... مگه گیرشون نیارم! لبهای مجید طرح خنده ای پر از تمسخر را به خود گرفت و در دل گفت؛ "د بیا... از راه نرسیده، رفیع این آقای همسایه رو هم جری کرد! اصلا انگار خدا گل این آدمو نجسب ساختها... حالا زن آقاش دیگه چه صیغه ایه؟! " باران اذیتشان می کرد و درست در صورتشان می کوبید. مجید هم مثل همیشه کلاه نداشت. کافی بود کمی در موتورسواری ناشیگری کند تا همراه بهنام، آن دو هم راهی بیمارستان شوند. در این بحبوحه ذهنش به سمت دیگری کشید و گفت:

- راستی آقا نامدار گفتی فامیلت چیه؟! نامدار دست را بالای
ابروها نگه داشته بود تا باران کمتر اذیتش کند و بلند گفت:
یه کم دیگه مونده بهشون برسیم... خدری، چه طور مگه؟
ذهنش در بلبشویی که داشت دنبال ردی از یک اسم آشنا
گشت؛ کسی چون هم بازی دوران کودکی! هم بازی ای که
شاید تعداد بازی مشترکشان به تعداد انگشتهای یک دست هم
نرسیده بود:

- هیچی، همین طوری... بیا اینم بیمارستان. و هردو شاهد
پیچیدن ماشین لکسوس سیاه دیا در محوطه بیمارستان
بودند. * * * آمده بودند یک تک پا عیادت بچه همسایه اما
تک پایشان شد پنج شش ساعت! خوی مهمان نوازی جنوبی
نامدار خدری اجازه نمیداد مهمانهایش شام نخورده پا از
درگاهی در آن طرف بگذراند، به این خوی نامدار، تک و تعارف
عمه خدری ها، عمه شکر خانم هم که اضافه می شد دیگر تک
پا آمدن و رفتن بی معنی بود. طلعت وقتی فهمیده بود پسر
کوچک سردار خان خدری در کارگاه "رفیع چوب" افتاده و
تا پای ضربه مغزی رفته و برگشته است، چنان زد توی صورت

خودش که می گفتی الان است چند دندان‌ش توی دهان خرد شود. ابتدا هر چه بد و بیراه بود بست به برادرزاده بی‌عقلش که پای بچه‌ای را به کارگاه باز کرده است و بعد تازه سر حساب شد که رضای بیچاره توی ماجرای افتادن بچه هیچ کاره بوده است! گویا بهنام، پسر تپل شهرزاد خانم، دچار بیماری خواب‌گردی است و سر از آن جا درآورده. خطر از بیخ گوش بچه رد شده بود اما هنوز خطر بیخ گوش "رفیع چوبی‌ها" بود. این اتفاق ساعت دو نیمه شب در کارگاه آنها پیش آمده بود و پای آنها هم گیرا مجید در این گیر و دار اصلاً حوصله نداشت که بیخود و بی‌جهت برود دادگاه و برگردد! باید به روش مسالمت‌آمیز مسئله را حل می‌کردند و چه روشی بهتر از عیادت از بهنام طلعت خانم که این را شنید قصد کرد او هم همراهش برود، هر چه بود و نبود، چند سالی خانواده سردار خان خدري با خانواده آنها نان و نمک خورده بودند و خود سردار خان، دوست یک روح در دو قالب مش‌علی بود. البته در این بین زیر خجالت عمه شکر خدریها هم نمی‌ماند. عمه شکر، عمه هفتاد هشتاد ساله سردار خان و از هم محله‌ای سابقه دارشان

بود. آیناز هم که دلش می خواست سر به نیکا بزند، برای رفتن به خانه خدریها اعلام آمادگی کرد. منیر هنوز بابت این که طلعت، رضای بی تقصیر را مسبب تمام این اتفاقات میدانست با مادرش سرسنگین بود و لزومی نمیدید قدم به خانه خدریها بگذارد! مادرش باید می فهمید رضا در این اتفاق هیچ کاره بوده جز این که برای لقمه ای نان حلال له له می زند، وگرنه اگر مثل آدمیزاد، آن ساعت از شب، توی خانه خودش کپه مرگش را گذاشته بود کارگاهی هم باز نبود تا بهنامی آن جا برود و از پله هایش بیفتد و به حالت هوش و بیهوشی برود! منیر با نرفتن به خانه خدریها فقط خود را سنگ روی یخ کرد، چرا که محال بود رضا از خیر شکم چرانی بگذرد؛ رضا دیر فهمید عمه و پسر عمه و نوه عمه می خواهند به عیادت بهنام بروند. وقتی شنید که به خانم دیبا قول داده بود روز تعطیل هم روی سفارشها کار کند. توی کارگاه اره می کشید و میخ می کوبید و چسب می چسباند، اما تمام هوشش رفته بود سمت بوی قرمه سبزی ای که از خانه خدریها بلند شده بود. نیم ساعت قبل، آمار خانه دیوار به دیوار کارگاه را گرفته و سر

حساب شده بود که این بو و برونک برای مهمانهای خدري است که کسی جز مادرزنش و مجید و آيناز نبودند... عزمش را جزم کرد، باید خود را می انداخت وسط مهمانی تا یادشان بماند او را قال نگذرانند... الکی به "اوس رضا" معروف نشده بود! همه فن حریفی بود برای خودش. دستکش و دمپایی پلاستیکی لازمه کارش بود و کمی ور رفتن با سیم برق برقشان سه فاز بود و با کمی دستکاری، خیابان را در تاریکی فرو برد. حالا تا یکی از اهالی زنگ بزند اداره برق و مسئله را جویا شود، فرصت داشت خود را بیندازد خانه همسایه به صرف قرمه سبزی خانه خدريها طبقه دوم بود و رضا با پا و لگد افتاد به جان در. برق قطع بود و نمیشد زنگ زد و با لگد زدن می خواست صدای در زدنش تا طبقه بالا برساند. امیدش با صدای غریبه ای نا امید شد. همسایه طبقه پایین خانواده خدري، با گفتن:

- اومدم، اومدم... در رو از جا کندين... اومدم، صبر کنید! در را به رویش باز کرد. می خواست توی دل کلی ناسزا به شانس خود بگوید که متوجه شد خیلی بخت و اقبال از او برنتافته. زن

همسایه طبقه پایین متعجب به او زل زده بود. رضا تا آمد خودش را معرفی کند صدای نامدار از سمت پنجره بلند شد:

- کیه؟ رضا پیش از این هم گذرش به خانه خدری افتاده و نامدار همان کسی بود که او توانسته بود مترش را روز عید فطر وافتتاحیه "رفیع چوب قالبش کند؛ ذوق زده از این برخورد میمون، بلند جواب داد:

- منم زن همسایه سر حساب شد که با طبقه بالاییها کار دارند و راهش را کشید و رفت. صدای سمج نامدار خدری را باز هم از طرف پنجره شنید که: منم کیه؟ رضا شاکی از این که نامدار او را به خاطر نمیآورد گفت: . خب منم منم دیگه، می خوای کی باشه؟

- این منم اسم نداره؟!

- میگم منم آقا نامدار، رضا همسایه بغلیتون.. این عمه و پسر عمه ما اینجان یا رفتن؟! صدای اصوات نامفهومی را از بالا شنید اما در تاریکی کسی را ندید. بدشانسی گریبانش را گرفت و هنوز در حالی که جوابی از نامدار نشنیده بود، برق خیابان

برگشت و چشمش به مجید افتاد که متحیر و البته کمی نگران پرسید:

- چی شده رضا؟ تو چرا هنوز لباس کار تنته؟ قبل از این جوابی به او بدهد چشم چرخاند تا نامدار ببیند اما اثری از آثار او در قاب پنجره ندید و به جای صاحبخانه، مجید را دید و مادرزنش که چادر سفید به سر داشت، هر دو از پنجره رو به بیرون خم شده بودند. رضا نا امیدانه گفت: ای بابا برق رفته بود، منم میخواستم برم خونه. این قفل دزدگیر درم که با برق کار میکنه. مونده بودم چه طور دزدگیر رو روشن کنم و برم. می خواستم کلید و بدم بهت و خودم برم. هنوز کلامش کامل به سرانجام نرسیده بود که شمس اقبالش تابید و قامت بلند و رشید نامدار در چارچوب در هویدا شد. آمده بود پایین به استقبال مهمان ناخوانده اش. حال از نامدار اصرار از رضا انکار دروغین. به ظاهر مجبور به پذیرش دعوت شد و با او از پله ها بالا رفت و در دلش عروسی راه افتاد. قیافه طلعت و مجید دیدن داشت وقتی نامدار رضا را با خود به زور (!) بالا برد. مادر و پسر سر میز شام از دست کارهای رضا فقط توانستند دندان

روی جگر بگذراند و بس! رضا آمده بود آبروی سی چهل ساله خانوادگی اشان پیش خدریها را ببرد. هم خودش غذا می خورد و هم حرص میزد برای منیر و اشک تمساح جمع می کرد توی چشمش برای ویارزن حامله اش! عمه شکر برای اولین بار و شاید هم آخرین بار در طول زندگی اش، با او همنوا شده و بنای تحسین از رضا گذاشته بود و به به و چه چه از این مرد زن دوست! کاملاً واضح بود که تکه می پراند به نامدار خدری، چرایش هم معلوم بود؛ برادرزاده اش سی سالی سن داشت و یالقوز برای خودش می گشت که هیچ، پایش هم می افتاد مثل بچه ها می نشست پای پلی استیشن بازی؟ مجید وقتی گیر دادنهای عمه شکر خدریها را به نامدار میدید، در دل خدا را شاکر بود که چنان فیلمی جلوی مادرش بازی کرده که محال است حتی در مخیله اش بگنجانند که زن و جنس مخالف می تواند جایی در زندگی پسرش داشته باشد، وگرنه که با نامدار شباهتهای زیادی داشت. او هم مثل نامدار سی سال سن داشت و همین ساعتی پیش همبازی او بود توی پلی استیشن بازی! قبل از این که بساط شام پهن شود بهنام

بیچاره را به بهانه ای از پای بازی اش کنار کشیده بودند و خودشان دوتا نشسته بودند پای بازی فیفا ۲۰۱۲. نامدار که هنوز آشنایی کاملی از اخلاق مجید نداشت، وسط بازی پاشد رفت دستشویی و مجید از همین فرصت خداداده سود برد و بازی سه یک باخت را تبدیل کرد به پنج گل زده! قیافه نامدار خدري دیدن داشت و اعتراضهایش که بازی روی نیمه اول بود وقتی او رفت، یک گل هم بیشتر نخورده بود، پس چه طور می شود که بازی در حالت استپ، یک نیمه پیش رفته باشد با پنج گل خورده؟! جواب مجید فقط خنده بود و دست انداختنش که "بازی بلد نیست برود سوت بزند." بیشتر از قیافه نامدار خدري، قیافه عمه شکرو حرصی که از دست این دو مرد گنده می خورد دیدنی بود. فشار خونس از گوشههایش بیرون نزد هنر کرده بود! موقع بیرون آمدن از خانه خدري ها، دست رضا دو قابلمه پر و پیمان قرمه سبزی و چلو مرغ برای منیر و ویارش بود و دست آیناز هم ظرف پلاستیکی دسر ساحل شنی! قیافه آیناز و رفته بود! چه قدر از دست رضا و دله بازیهایش حرص خورده بود ناسلامتی او پیش خانواده خدري کار می کرد و آبرو

داشت! کاش حداقل رضا می گذاشت چیزی به منیر هم برسد، به نام منیر به کام خودش! رسیده و نرسیده به خانه قاشق آورد و کله کرد توی قابلمه ها! طلعت خانم لیوان چایش دستش بود و از دیدن او حرص می خورد. اگر بچه برادر خودش نبود تا حالا سه طلاقه دخترش را گرفته بود، اما تف سر بالا بود، هر کاری می کرد برمی گشت و می افتاد توی صورت خودش! طلعت نمی خواست بفهمد او کارهای نیست، مهم دخترش بود که به داشتن چنین همسری افتخار می کرد و می کند. مجید که تازه از حمام در آمده بود و با یک دست و به کمک حوله کوچکی در حال خشک کردن موهایش بود، قدم به آشپزخانه گذاشت و با افسوس سری برای رضا تکان داد و گفت:

- هی شاخ گاو، اگه دلت خواست یه لقمه شم برسون دست زن ویاردارت! به اسم ویار منیر به داد و یار خودت میرسی؟! رضا قابلمه را برداشت و با همان قاشق توی دست راه گرفت سمت طبقه بالا و با دهان پر گفت:

- عمه خانوم، کاش به جای این که به دختری این قدر غر زدن یاد می دادید میفرستادینش به کم هنر آشپزی یاد بگیره! طعم غذا رو باید خونه مردم بچشیم... و بلند داد زد:

- منیر جان! خانوم گلم، کجایی بیا ببین چی برات آوردم! طلعت با حرص زیر لب گفت:

- خلاق هر چه لایق! چه قدر خواستگار خوب داشت، گفت هیچ کس نه و همین رضای نخاله داداش خدا بیامرزم... خدا رو شکر می کنم که داغ دوماد سر خونه داشتن روی پیشونیم نشسته، اما نذاشتم بچه مو بیره جای دیگه. همین جا که دم دستمون باشه و بعضی وقتا بتونیم نسخشو بکشیم باید خدا رو هم شکر کنیم. مجید با لیوان چای خوشرنگی برگشت سمت مادرش. صندلی عقب کشید و نشست. پاهایش را دراز کرد و به شکل ضربدری بر هم انداخت. حوله روی شانه هایش افتاد و دست به سینه نشست. امشب که خانواده خدري را دیده، کنجکاو شده بود درباره گذشته مش علی و سردار خان بیشتر بفهمد. یادش می آمد بچه که بودند رفت و آمد این دو زیاد بود و همیشه یک گوشه حرفهای پدرش سهم سردار خان بود.

- رابطه بابا و سردار خان از کی شروع شد؟! طلعت خم شد و کمی کاسه زانویش را ماساژ داد و همزمان گفت:

- خیلی سال پیش! حتی قبل از عروسیم! رفیق گرمابه گلستان همدیگه بودن.. سه تایی دنیایی داشتن.. هنوز یادمه وقتی که سردار خان رفت اجباری، چه طور اون دوتا رفیق دیگه ش تب و تاب نداشتند... ای روزگار نامروت! کو کجاست؟ دیگه نه مش علی ای هست و نه سردار خانی! هر دوتاشون یه مشت استخون شدن زیر خروار خروار خاک... مجید قندی برداشت توی دهان گذاشت و گفت:

- این رفیق بابامونم خوب خوش سلیقه بوده ها! خجالت نکشیده رفته زنی گرفته که دو سه سال از دخترش بزرگتره... طلعت با گزیدن پرده بین سبابه و شستش و استغفرا... هایی که می گفت، تعجب مجید را برانگیخت، رو به پسرش معترض گفت:

- مادر نیفت تو پوستین مردم و هیزم جمع نکن برای جهنمت! تو که چیزی نمیدونی مردمو قضاوت نکن! مجید بیخیال شانه ای بالا انداخت و گفت:

- آن چیز که عیان است چه حاجت به بیان است! سردار خان دوست بابا بوده، پسر شاخ شمشادی هم همسن و سال نامدار داره، اون وقت رفته یه دختری رو به زنی گرفته که خیلی بهش بخوره بیست و سه چهار ساله شه. اون وقت این زن رو کی گرفته؟!

- نمیگم! چشم مجید گرد شد، " نمیگوید؟! چرا؟! " این سوال را بلند پرسید و طلعت همچنان که

- به مشتش و مال کشکهای هر دو پایش ادامه می داد گفت:
- بگم قضاوتت درباره اون خدا بیامرزد بدتر میشه و... موضوع برای مجید جالب شد، حالا که مادرش نمی خواست بگوید او از گردهاش پایین نمی آمد:

- چرا؟!... بگو دیگه! بگو طلعت خانوم گل... ماه طلعت من!
- خدا عمر با عزتت بده نطلبیده! نمی دونم وقتی میدونستم همچین عذاب الیمی میخواد سرم بیاد چرا بازم زاییدمت!
- خود کرده را تدبیر نیست، موضوع رو نچرخون جوابمو بده!...
ماه طلعت... وسری خم کرد و چشمک ریزی برای مادرش زد که طلعت با حرص لا اله الا ای گفت و از جا بلند شد:

- ده دوازده سال پیش... برم نمازمو تجدید کنم! توی دلم کراحت دارم که توی اتاق اون بچه نماز خوندم... پسر بچه است، خاک و خلی میشه، توی جوب و جدول میره... نعوذ با... من شیطان رجیم... و مجید را با بهتش ترک می کرد. داشت فرار می کرد از سوالهای احتمالی پسرش، اما مجید چنان جایی خورده بود که محال بود تا چند دقیقه زبانش کار کند... با این احتساب، سردار خان باید دختر بچه ده دوازده ساله ای را به عقد خود... فکرش هم دردآور بود! شهرزاد بیچاره چه طور... نامدار بیچاره چه طور توانسته بود دختر بچه ای را جای مادرش در خانه سردار خان... حالا که فکر می کند در این یکی دو روزی که از آشنایی اشان می گذشت، به خصوص اتفاقاتی که در بیمارستان شاهدش بود کاملاً متوجه سردی رفتار نامدار با شهرزاد شده بود! خب نامدار بیچاره حق دارد... شهرزاد چه؟! حق زندگی معمولی را از دختر بچه ده دوازده ساله گرفتن چه؟! طلعت بعد از نماز، چند ذکری گفت و باز بردل سیاه شیطان لعنت فرستاد. دلش به حال سردار خان میسوخت و بیشک پسرش داشت درباره او اشتباه برداشت می

کرد. حدس میزد مجید هنوز توی آشپزخانه باشد که حدسش هم درست بود. به بهانه آماده کردن وسایل ناهار فردا به آشپزخانه برگشت. از توی کابینت ظرف شیشه ای جای حبوبات را بیرون کشید و مقداری لپه توی سینی کوچکی ریخت. نعلبکی هم برداشت و نشست رو به روی مجید. لپه های سبز رنگ و شکسته و احیانا سنگها را از میان خیل لپه ها بیرون کشید و توی نعلبکی ریخت و همزمان گفت:

- لعنت بفرست به شیطان و نذار اشتباه درباره مردم قضاوت کنی! سردار خان مرد محترمی بود، خودش نیست، خداهش که هست. خاک براش خبر نبره، تنها اشتباهش این بود که وقتی زن گرفت و نامدار سرسختی نشون داد و خرجشو ازشون جدا کرد، نباید میذاشت بچه یتیمی آواره این ور و اون ور بشه... عمه شکریه جورایی حق مادری گردن نامدار داره... مجید عاصی از طرز تفکر کهنه مادرش با صدای معترض گفت:

- خب مادر من، چرا لجبازی می کنی و این قدردم از محترم بودن سردار خان میزنی؟! کدوم مردی، اگه بشه اسمشو مرد گذاشت، می ره دختر بچه ای رو میگیره و بازم محترم

میمونه؟! میدونی ده دوازده ساله یعنی چی؟! مگه سردار خان بربر بوده یا توی دوره عرب جاهلیت! دختر بچه ای رو آورده و بعدشم کرده ش پرستار بچه هاش... خدا خودش بنده هاشو میشناسه، اگه منو جای اون دختر بنده خدا خلق می کرد همون شب اول سم می ریختم توی غذای خودش و بچه هاش تا وقتی سلام ملک الموتو میرسوندن حالشون جا بیاد..

- لاله الا.. از این قضاوتهای عجولانه! مادر تو چیزی از زندگی مردم... باز داد مجید در آمد که:

- چیزی نمی دونم، اما عقل که دارم و دارم می بینم یه بچه... طلعت دست روی لب به نشانه "هیس" گذاشت و گفت:

- چه خبرته مادر؟! چرا داد میزنی، بچه م آیناز خوابه! صدای داد آیناز را از توی اتاق شنیده شد:

- راحت باشید، حرفاتونو بزنید، من بیدارم... منم با عمو مجید هم عقیده م ها مامانی! کار سردار خان زشت بوده!

- امان از دست شما جوونا! من یه چیزی میدونم که میگم نخوااین راز مگو مردمو براتون بگم. فقط بهتون میگم که چند سال پیش خود من یه لطفی در حق سردار خان کردم که اگه

الان بگم و احیانا به گوش نامدار و عمه ش برسه خون به پا می کنند... حرف نزده رو میشه همیشه زد اما زده رو نمیشه جمع کرد... حالا تو چرا جز میزنی برای اون دختر بیچاره؟! و نگاهش مشکوکانه روی پسرش نشست. تا به حال سابقه نداشت مجید در مورد دختری این همه کنجکاوی به خرج بدهد... خب شهرزاد برو روی خوبی داشت و... طلعت همیشه خدا، نه تنها شهرزاد را تحسین می کرد که از صمیم قلب هم دوستش... چه کسی بهتر از شهرزاد، دختری که در سن سیزده سالگی می تواند زندگی سردار خان را جمع و جور کند و برای بچه یتیم شده یکسالهای مثل بهنام مادری، نمیتواند مجید یاغی را به سر و سامان برساند؟! مجید بیخیال افکار مادرش، شاکی چهار انگشت دستش را خم کرده و سمت خود گرفته و گفت: میدونستند و برقکاری رو شغل نمی دونستند. به محسن گفتن که یه دوماد غیر نجار دارن و باعث سرشکستگیشونه و همون یه دونه براشون کافیه، دوماداشون همه باید نجار باشن مثل خودشون... نازی رو که به محسن ندادن مرد بیچاره فقط سرنذاشت به بیابون... بعد کم کمک

رفت و آمدشو کم کرد و بعد از یکی دو ماه کلا از علی و سردار برید و دیگه کسی ازش خبری نداره... علی برای دوستش کم مایه نداشت و رفت و هر چی از دهنش در می اومد جفت جفت چید برای داداشام، اما اونا که افتاده بودن به رزق و روزی، بی مایه تیله بودن اون روزای علی رو کشیدن توی چشمشو و خودشونو بردن بالا!... بعد از اون بود که علی از هر چی چوب و اره و میخ بود بدش اومد... حتی حاضر نبود با من بیاد بریم مبل بخریم برای خونه... مجید پوزخندی به بخت و اقبال خودش زد و زیر لب با خود گفت:

- گنه کرد در بلخ آهنگری به شوستر زدن گردن مسگری!

فصل هشتم

فرزاد گوشی را مقابلش روی میز کوچک و جمع و جور مدیریت گذاشت. دیبا تماس گرفته بود تا مطمئن شود که او هنوز در کارگاه است و رضا و جاوید را دست تنها نگذاشته. فرزاد لابه لای حرف هایشان فهمیده بود که حال دیبا بد است، عجیب هم بد است. نگفته پیدا بود کسی در پردخترداری اش زده که کاردش میزدی خونش در نمی آمد. اصرار کرد دیبا

دردش را پای تلفن بگوید اما او به بعد موکول کرد و گفت وقتی رسید با هم حرف می زنند. این چند روز کلی کار سر "رفیع چوب" ریخته بود. مجبور بودند پشت سر هم سفارش مواد خام بدهند و تحویل بگیرند. از زمانی که کارگاه افتتاح شده بود دو سه مدل مبلمان ساخته بودند که در بین آنها فقط یک مدل فروش خوبی داشت و مجبور شده بودند روی همان مدل سرمایه گذاری بیشتری کنند. درست همین امروزی که قرار بود هم سفارشهای پارتی های پارچه رو مبلی بیاید و هم پالتهای ام دی اف، رفیعی از دخترش خواسته بود سری به شرکتش بزند. دیبا که نمی خواست در این اوضاع شلوغ پلوغ، رضا و جاوید دست تنها بماند، دست به دامن فرزاد شده بود. فرزاد هم به این نتیجه رسیده بود که وقتی او صبح تا شب، به صورت زیر پوستی بیکار است، خدا را خوش نمیآید خواسته دختر دایی اش را ندید بگیرد. کمتر از بهنام که نبود؟! در این چند روزی که آن بچه وردستی رضا را می کرد کلی عصای دست بود. درست است که رشته تحصیلی فرزاد هنر است و مثل رضا و جاوید، سر از نجاری در نمی آورد، اما حداقلش این

بود که می توانست سفارشها را راست و ریست کند تا آن دو مجبور نباشند مرتب از کارشان بزنند و پاسخ تلفنها را بدهند. از جایش بلند شد و از اتاق مدیریت بیرون زد. نگاهش روی رضا و جاوید گشت. جایی که جاوید کار می کرد نزدیک کولر و وضعش خیلی بهتر از رضایی بود که شر شر عرق می ریخت. مهر بود و قاعدتا هوا خیلی گرم نبود اما عرقهای رضا نشان می داد که دارد چه طور از جان و دل مایه می گذارد. پاهایش او را به سمت رضا هدایت کرد. می توانست مثل بچه همسایه، در برش لترونها وردستی اش را بکند. در حین کمک کردن به رضا، از دور نگاهی هم به صندلی خالی مجید انداخت. مجید ول معطل بود، مستمع آزاد مستمع آزاد؛ کسی جرات نداشت بگوید کی میروی کی می آیی که آقا دم از بند و قانون میزد. دل فرزاد به حال دیبا می سوخت که مجبور است به حکم عمو اژدري، هردمبیلیهای این مرد را ندید بگیرد. فرزاد که برای کمک پیش قدم شد، رضا اول حیرت نشست در نگاهش، اما زود به خود آمد و سعی کرد بیسر و صدا به کار خود برسد. رضا پر حرف بود اما همین که فرزاد کنارش قرار می گرفت

زیپ دهانش را می کشید. خواسته و ناخواسته او هم مثل
مجید حس می کرد فرزاد کمی نجسب است و با هر کسی
نمیجوشد. مهم تر این که هیچ حرف مشترکی نداشت با او
بزند. سوال فرزاد اما به حرفش کشید:

- قبلا هم بوی آش این غذا بیرون بره " همه جا رو برمی
داشت یا این دفعه استثناست؟ خیلی بوی آششون توی کارگاه
پیچیده! رضا که هیچ توافقی نسبت به بوی غذا نداشت و از
دست بو و برنگهای کارگاه دیوار به دیوارشان کم مصیبت به
شکمش نرسیده بود، کلاس گذاشتن از یادش رفت و با
دل پری گفت:

- حالا که خوبه آق فرزاد، بو رو باید تو اون روزای ماه رمضون
می بردی و شکمت به قارو قور می افتاد! امروز کم از اون موقع
نباشه، بیشتر نیست. بعدشم داداش من، بوی قورمه سبزی به
اون خوبی رو نمیبری و چسبیدی به آش؟! فرزاد که نه از ماه
رمضان بهره ای برده بود و نه از سر و صداهای شکم گرسنه
رضا خبر داشت، سری به تردید تکان داد و گفت:

- شاید چون هر دوش سبزی داره... ولی هنوزم به نظر بوی آشه... اونم آش رشته... رضا نیم نگاهی سمت او انداخت و در دل به حال جوانک تاسف خورد. از هیکل دراز و باریک فرزاد نباید هم انتظار خوش سلیقگی داشته باشد. بو برنگ قرمه سبزی به آن خوش عطری را ول کرده و چسبیده بود به بوی آش رشته بیخاصیت. همین چند روز پیش طعم قرمه سبزی مخصوص همسایه اشان زیر دندانش مزه کرده بود و می دانست محال است هیچ غذایی حتی آش دست پخت خود "آش بانو" به پای قرمه سبزی دست پخت شهرزاد خانم برسد. رضا هنوز در فکر بود که گوشی فرزاد دوباره به صدا در آمد، ظاهرا دیبا، او را جلوی در ورودی کارگاه احضار کرده بود. وقتی فرزاد جلوی در رسید که دیبا در حال پارک کردن بود. قدمی جلو برداشت و در ماشین را برایش باز کرد. عینک آفتابی بزرگ، نیم صورت دیبا را پوشانده و نگاه پریشانش را پنهان کرده بود. دیبا ابتدا کوله اش را از روی صندلی کناری برداشت و در حین پیاده شدن از ماشین با الحنی عصبی مزاج گفت:

- توانا هنوز نیومده؟

- نه. چه طور مگه؟ برگشت و صاف به فرزاد نگاهی انداخت. پس اوقات تلخی دیبا نباید بی ربط به همان شریک مستمع آزادش باشد.

- ببین فرزاد نمیخوام پیام توی کارگاه و چیزی بگم که احیانا به گوش آقا رضا برسه، هر چی باشه و نباشه فامیلند، اما خدایی یه فکری به حال این وضعیت بکن. اگه ژینا رو واقعا می خوای پاشو برو پیش آفرین و خواستگاریش کن و به اسم روش بذارتا نتونه هر غلطی دلش خواست بکنه، یا بیا و محض رضای خدا و من، یه مشت بخوابون زیر چونه این مردک، توانا! با این کارت هیچ اتفاقی هم که نیفته حداقلش اینه که دل من خنک میشه... الان دارم از شرکت بابا اینا میآم، آقا بازم اون جا بود! این دیوونه، ژینا رو نمیشناسه و آخرش یه کاری دستمون میده. مگه نه این که همیشه خود من بهت می گفتم نمیخوام طرف ژینا آفتابی بشی، آقا حالا پشیمونم! و عاصی و کلافه تر از قبل جمله اش را کامل کرد که:

- ای بابا یه هنری از خودت نشون بده و برو یه کم فکرشو سمت خودت بکشون دیگه! دیبا اینها را می گفت و خبر نداشت که شش دانگ حواس فرزاد فقط پی بوی آش است. این رشته هایی که صبح از قفسه بالایی مغازه بابا پیری دست مشتری اش داده بود بدجور رشته فکرش را برهم ریخته بود، آن قدر که حتی متوجه نمیشد اولین بار است که دیبا چنین نرمشی از خود به نمایش می گذارد، اما انگار کمی دیر شده بود. دیبا هر چه می گفت کوفتن میخ آهنین در سنگ بود؟ دیبا عینکش را از روی چشم برداشت و گفت:

- حواست کجاست فرزاد؟ دارم با تو حرف میزنم! فرزاد برای این که دیبا را کمی آرام کند کوله او را که از دستش در آورد و در حینی که به طرف کارگاه می رفتند گفت:

- این قدر حرص و جوش نخور. درسته ژینا زرنگه، اما این توانایی که من توی این مدت دیدم، شیطونم درس میده. این قدر به پر و پاش نییچ، خدا رو چی دیدی، شاید از بد روزگاریه زمانی شوهر خواهرت شد. کنار در کارگاه بودند که دیبا برگشت و به او که در دو قدمی اش ایستاده بود نگاهی انداخت.

این حرف را فرزند میزد؟! آن هم این قدر خونسرد؟! باور کردنی نبود!

فرزند فارغ از نگاه متحیر دیبا، زیر چشمی نگاهی به سمت در آشپزخانه "آش بانو" انداخت. از صبح تا حالا توی فاز دیگری بود و حال و هوای دیگری. دیبا زود متوجه این تغییر او شد و حیران گفت:

- فرزند حالت خوبه؟! فرزند دست زیر شیشه عینکش برد و مثل کسی که چشم های خسته اش را بمالد، انگشت شست و سبابه بر آنها کشید و گفت:

- خوب خوب... کم پیش می آد این قدر خوش خوشان باشم... فکر ژینام نباش... میدونی که ژینا هیچ وقت منو به حساب نیاورده... مگه نه این که خودت بیشتر از صد بار خواستی همینو بهم بفهمونی؟! دیبا راه افتاد و از دلش گذشت که "کار از کار گذشته و فرزند از دست رفته!" فرزند نفس عمیقی کشید و قبل از پا گذاشتن به کارگاه، با لحن خاصی که هرگز دیبا از او در مورد عطر و بوی هیچ غذایی نشنیده بود، گفت:

- چه عطر و بویی راه انداختن.. نظرت چیه یه نیم ساعت دیگه برم و ازشون یه قابلمه بزرگ آش بخرم؟! دیبا دو سه قدم هم داخل کارگاه گذاشته بود که برگشت و طوری نگاهش کرد که انگار تا به امروز او را ندیده است و از دلش گذشت که "طفلکی فرزاد از بس ژینا رو دوست داشته و شاهد پریدنش با این و اون بوده کلا قاطی کرده. این مورد اخیر هم که دیگر نور علی نور (!) همین جا جلوی چشمش! توانای بیهمه چیز وقتی با ژینا قرار داره جوری قبراچه که همه از قیافه ش خبردار میشن خبریه." دیبا تازه داشت با خودش سر حساب می شد که آن شب، چه اشتباه بزرگی کرده سنگ جلوی فرزاد انداخته و نگذاشته بود او ژینا را برساند. آن شب قصد داشت پسرعمه اش را از شر وسوسه های ژینا حفظ کند و حالا می فهمید نه تنها حفظش که نکرده، بدتر دیوانه اش هم کرده است. از حال و روز فرزاد وخیم تر، حال و روز خودش بود! دستی دستی خودش را با کمکهای بیشائبه توانا به مخمصه انداخته بود. محال است به همین راحتی از شر ژینا در امان بماند! دیبا سری به نشانه تاسف برای پسرعمه اش تکان داد اما فرزاد اهمیتی به

تاسف و تاثرش نداد. میتوانست تاسف دیبا را منتقل کند به پشت و پسلهای ذهنش، اما از کنار همسایه دیوار به دیوارشان بیتفاوت نمی توانست بگذرد؛ از همین رو تا قدم به کارگاه گذاشت پرسید:

- راستی این بچه همسایه بغلیا چه طوره؟ از بیمارستان که مرخص شده؟ دیبا اول سلام بلندی به رضا و جاوید داد و همزمان که به سمت اتاق مدیریتش میرفت در جواب فرزاد گفت:

- از وضعیت فعلیش بی خبرم اما میدونم دیروز مرخص شده. استشنا اون شب حق با توانا بود. توی بیمارستان اخطار داد که اگه از راه دلجویی خانواده خدري در نیایم ممکنه برامون دردسر قانونی پیش بیاد. اینام به کنار، بالاخره این بچه توی کارگاه ما سقوط کرده و باید مسئولیتشو بپذیریم... هر چند که مادرش می گفت شانس با بچه ش بوده که نرفته توی خیابون و بره زیر ماشین فرزاد بی توجه به حال و احوال بچه ای که پرس و جوی احوالش شده بود، شلنگ و تخته انداز دنبال دیبا قدم به کارگاه گذاشت. خودش این جا بود و فکرش پی یک

ظرف آش دو دو میزد. یک عمر پی ماضی بعید بود و امروز تازه به صرافت مستقبل قریب افتاده بود. فکرش را هم نمیکرد که یک حادثه ساده، نه نه، دو حادثه ساده آن هم درست زیر گوش این کارگاه، این طور ذهنش را در خود ببلعد. صبح به ظاهر برای خریدن آب معدنی و در واقع برای فرار از خرده فرمایشات ریز و درشت رضا به مغازه بابا پیری رفت. رفت آب بخرد تا نفسی تازه کند، اما دلش را فروخت و بینفس تر برگشت. چند دقیقه ای بود که گوشه اتاق مدیریت کز کرده و روی صندلی کنار میز نشسته بود و بیدلیل با گوشی همراهش بازی می کرد. گوشی اش جدید بود و دیبا فکر می کرد مثل همیشه که به گوشی تازه رسیده تمام فکر و ذکرش نرم افزارهای آن است. فرزند گوشی باز حرفه ای بود، همیشه جدیدترین گوشی ای که وارد بازار می شد یکی اش در دست فرزند خود نمایی می کرد. این بار اما دیبا اشتباه کرده بود، نگاه فرزند روی صفحه گوشی بود و حواسش جایی، شاید به قدر بیست قدم دور تر. همان وقت صدای سلام غراء و رسای مردی در گوش فرزند پیچید. برای چند لحظه نگاهش روی گوشی

قفل شد و ذهنش هنگ کرد. این صدا برایش چندان آشنا نبود که در جا به خاطرش بیاورد، اما حس موذی خوشایندی تمام حجم فکری اش را در آغوش گرفت. صدای دیبا در حین بلند شدن از روی صندلی به گوش فرزاد خورد که:

- ... آقای خدری این جا چی کار داره؟... یعنی باز چی شده؟! و خود دیبا مثل فشنگ راه گرفت سمت در اتاقک، مغز فرزاد این بار نه تنها هنگ نکرده بود بلکه به سرعت در حال پردازش دیتاهای ورودی به کامپیوتر ذهنش بود؛ آقای خدری... یعنی بهنام خدری... یعنی... چرخیدن سرش به سمت شیشه اتاقک مدیریت همان و چرخیدن دل و روده‌هاش همان. هرچه بود و نبود باید مربوط می شد به آن ظرف آتش... ظرف آتش و یا... چشمهایش از روی ظرف آتش کنده شد و به حمل کننده ظرف افتاد. ناخواسته لبخندی روی لبش نشست. همین بود، مطمئن بود همین نگاه بازیگوش بود که از صبح آرامشش را دو قبضه و کت بسته برده بود و حالا آمده بود تا آرامش رفته اش را برگرداند و یا شاید هم... نفس سنگینش توی سینه قفل شده

بود و به نظرش مسخره می رسید که همین نفسش داشت راه نفسش را بند می آورد و خفه اش می کرد. شانس با فرزند یار بود که دیبا زودتر از اتاقک مدیریت بیرون زده و داشت به آقای خدری و همراهش خوش آمد می گفت و باعث شده بود توجه نامدار خدری به فرزند نباشد. همان شبی که مجبور شده بودند با نامدار خدری و شهرزاد در بیمارستان سر کنند دیبا کمی با اخلاق مرد همسایه آشنا شده بود؛ تعصبی میزد و اندکی هم بی منطقا فرزند آن شب دیر به چهار نفر ملحق شده بود و چون خلق و خوی دقت کردن در اخلاق دیگران را نداشت پی نبرده بود که این نامدار خدری عجیب بد کوفتی است و ممکن است همین نگاه خیره برایش دردسرساز شود. تمام آن دقایقی که خدری و دیبا با هم در تک و تعارفات معمول همسایگی و آشنایی ات چند شب پیش و پرس و جویی از احوال بهنام بودند، حتی حس بویایی هم از یاد فرزند رفته بود. چشمهایش آن قدر به دیدن اشتیاق داشت، که ناچار شد عینکش را از صورتش بردارد و دستی از سر کلافگی به هر دو چشمش بکشد. شک نداشت که به دنبال هر اشتیاقی باید پی انگیزه یا

جذابیت و شاید لذتی گشت! این همه اشتیاقش از دیدن یک کاسه آش برایش عجیب بود و غریب! وقتی دوباره عینک روی صورتش قرار گرفت، تازه صدای خدری را شنید که داشت او را خطاب قرار میداد:

- خب انگار بخت باهام یار بود و تونستم بالاخره آقای معتمد رو هم پیدا کنم.. آقا باید ببخشید که برای تأدیه وجه مرحمتی شما تا امروز کوتاهی کردیم... گرفتار ترخیص و حال ناخوش بهنام بودیم! و همزمان دستی به طرفش دراز کرد که فرزاد اتومات، وادار شد آن دست را میان پنجه های مرددش بگیرد و آرام فشاری بر انگشتان درشت و کشیده ای وارد کند که توی دست می فشرد. خودش هم نفهمیده بود فاصله بین در اتاق مدیریت و آن دو تازه وارد را کی و چه وقت طی کرده است. حتما سلامی هم داده و شاید جوابی هم شنیده بود اما کی؟... چه وقت که حتی به خاطرش نمانده بود؟! اشاره نامدار خدری به همان شب حادثه و افتادن بچه از اتاقک بالای کارگاه بود؛ آن شب فرزاد در جمع آنها تنها کسی بود که با خودش پول همراه داشت و برای صندوق پذیرش بیمارستان ناچار دست

توی جیب کرده بود. نامدار خدري آمده بود تا حسابشان را بيهساب کند و فرزند تازه داشت سر حساب مي شد و مي فهميد اطراف دلش چه خبر است. خودش هم از اين همه گيجي و سردرگمي کلافه مي زد. نگفته پيدا بود که هر چه بود و نبود مربوط مي شد به آن رشته مغازه بابا پيري. رشته امروز انگار سر درازي داشت! دوست داشت آينه‌هاي دم دستش بود تا خود را در آن نگاه کند، خودش را که نه و چشمه‌هايش را. ببيند نگاهش خيلي تابلو است که از سر ظهر تا آن لحظه را در "انتظار" وقت گذرانده است! اتفاق صبح باعث شده بود عجب از بخت و اقبالش ممنون هم باشد که مجبور شده است ديبا را دست تنها نگذارد. فرزند اگر فکر هم مي کرد تمام ماجرا امروز صبح در همان مغازه ختم به خير شده است، سخت در اشتباه بود! اين نگاه بازيجوشي که سعی مي کرد پشت سر نامدار پنهان شود و به او دوخته نشود، نشان مي داد که صاحب اين چشمه‌ها ناخواسته آشي برايش پخته با يك وجب روغن و اين بازی حالا حالاها ادامه دارد؟ ديبا گرم صحبت بود و متوجه پسر عمه اش نبود و گر نه در جا مي فهميد که هيچ زماني تا به

حال، فرزاد همیشه معقولشان تا این حد مگ نرذه است. فرزاد در این عالم نبود و نمیفهمید چه بین دیبا و نامدار خدری رد و بدل می شود و در هیروت خودش بود. به بخت خود لعنت میفرستاد، او حتی از اسم دخترى خبر نداشت که این طور رشته به دل ریش شده اش بسته بود! دختر برعکس او معلوم بود حواسش کاملاً جمع است، چند ساعت پیش در مغازه باباپیری هم حواسش جمع بود و می دانست چه می کند، این فرزاد بود که صبح می خواست به بهانه آب خوردن از محیط کارگاه دور شود و به فکر و ذهنش آرامشى بدهد که در دیگ جوشان افتاد. اگر کسی از دور شاهد این جمع چهار نفره می شد، در جا به شک می افتاد که نکند فشار خون فرزاد بالا رفته است که این طور برافروخته به نظر می رسد. همان استنباطی که مجید در لحظه ورود کرد. نگاه مجید بیشتر از این که کنجکاو فرزاد باشد رفیع را میپایید. همه دق دلش را برای او جمع کرده بود تا به وقتش. دیبا در شرکت "عظیم چوب" تهدیدش کرده بود که مگر به کارگاه برنگردد! بدش نمی آمد همان طور که شریکش او را جلوی ژینا سکه یک پول

کرده بود خودش هم این کار را بکند و درس عبرتش بدهد تا دفعه بعد با دم شیر بازی نکند.

- به! سلام نامدارخان. کارگاه خرابه ما رو مزین فرمودید جناب. به عمد از لفظ "کارگاه خرابه" استفاده کرده بود و به دیبا کنایه میزد. چند ساعت پیش، دور از چشم ژینا، توی شرکت "عظیم چوب" بحثشان بالا گرفته و دیبا خواسته بود همان لحظه برگردد به کارگاه و سرکارش. مجید توانا مرد کم آوردن جلوی کسی نبود، آن هم کسی مثل "رفیع"! در جواب لحن پر تهدید دیبا، او هم گفته بود که بر اساس بند دوم قراردادش، هروقت میلش کشید به "آن خراب شده برمی گردد. انتظار می رفت که آمپر شریکش بچسبد به آخر، اما نه تا آن حد! دیبا بعد از تهدید به اخراجش، خط و نشان کشید که اگر یک بار دیگر لفظ "خراب شده" را برای کارگاه او به کار ببرد آسمان را سرش خراب خواهد کرد؟ مجید به چند قدمی اشان رسیده بود و لبخند موذی روی لبهایش نشان می داد که بهترین زمان را برای حالگیری شریکش به دست آورده است. قصد داشت به دیبا حالی کند، چندان حسابی از او نمیبرد و

این جا برای او همان "خراب شده ای است که گفته بود.. برای
مجید خراب شده‌های بالاتر از این نبود که عنوان شراکت در
جایی را به دوش بکشد که مشروعیت کار کردن در آن جا را
نداشته باشد. تشنه بود و دریا دریا آب شیرین و گوارا جلوی
چشمش، اما لب و دهان او دوخته... "خراب شده" مگر چه
معنی دیگری می توانست داشته باشد، حتی اگر بهشت هم
باشد باز هم خراب شده است! حداقل که بر سر علاقه و
استعداد او آوار شده بود این "خراب شده و سنگینی می کرد
بر روحش... همان طور که در شرکت "عظیم چوب" به
شریکش گفته بود، کارگاه و سرپا شدنش زیاد برایش مهم
نبود! مجید توانا شدیدا به مثل دیگری که برای من نجوشد
در آن سر سگ بجوشد اعتقاد داشت! "رفیع چوب" چه
شکست بخورد و چه نخورد، ککش نخواهد گزید، او فقط
سهمش را می خواست. مزد در برابر کار نکرده! عادلانه نبود اما
قانونی بود، قانونی قانونی! پانزده درصد سهم داشت بی آجر و
مزد (!) قصد او از شراکت در "رفیع چوب" همان پانزده درصد
بود! هنوزته وجودش به خاطر وصیت پدرش دل چرکین بود و

با تمام علاقه اش به این حرفه، نمیتوانست به آن دل ببندد. بیشک با مدرک معتبری که داشت هرجایی میرفت درها به رویش باز بود، از کوره دهات ها تا شرکتهای معتبر آن ور آبی. کافی بود لب تر کند و بگوید فوق لیسانس برق از صنعتی شریف دارد که روی هوا ببرندش سر کار. دردش بی کاری نبود، دردش این بود که هیچ کاری راضی اش نمیکرد جز همین طراحی، که آن هم با وصیت پدرش به کامش زهر ریخته شده بود. در این چند سال دست و دلش به کار نمیرفت و اگر از هوش و زبان بازی بهره نمی برد حتما امروز نه تنها عنکبوت که ساس هم در جیبش آفتاب مهتاب می زد، اما انگار این بار خدا برایش خواسته و ساخته بود. بی آن که کاری کرده و یا حتی از استعدادهای ذاتی اش استفاده ای برده باشد، میتواند پولی به جیب بزند. پانزده درصد زیاد نبود اما برای یکی دو سال کار نکردنش کفایت می کرد، تا بعد هم خدا کریم است! برای همین هم بود که "به! سلام نامدار خان. کارگاه خرابه ما رو مزین فرمودید جناب." روی زبانش چرخیده بود! دیبا که متوجه کنایه مجید از لفظ "خراب شده" شده بود،

نفس عمیقی از روی غیظ کشید. نمی خواست مقابل همسایه هایشان آرامش خود را از دست بدهد. نامدار خدري برگشت سمت مجید و سلام و احوالپرسی گرمی بر زبان آورد و دیبا در همان نگاه اول متوجه شد که رابطه این دو خیلی صمیمی تر از شبی است که در بیمارستان سر کرده بودند. آنها مشغول خوش و بش خود بودند و هیچ کدام متوجه نبودند که فرزاد بال بال می زند تا فرصتی به دست بیاورد.

- آش با اون رشته، حتما آش خوشمزه ایه. مخاطب جمله اش، دختر همراه نامدار بود، اما صورت خود نامدار به سرعت نور چرخی زد و نگاهش عقاب وار روی فرزاد چرخید. دیبا که نمی خواست نامدار بیخود و بیجهت به پر و پای فرزاد بیچد، زود در صدد رفع و رجوع حرف فرزاد برآمد:

- پسر عمه م آش رشته خیلی دوست داره... بعد برگشت سمت فرزاد و همراه با لبخندی که به زور روی لبش کاشته بود، ابرویی برایش بالا داد و تذکر داد:

- مگه نه فرزاد؟

- بهشون نمیخوره خیلی اهل آش خوردن باشند؟ نگاه فرزاد و دیبا برگشت سمت گوینده این کلام، مجید توانا! انگار کمر همت بسته بود تا آن دو را با نیش و کنایه مقابل خانواده خدري ضایع کند. دیبا که هیچ از نخود آش شدن او خوشش نیامده بود چشم غره ای سمتش رفت. مفهوم نگاه دیبا به جز خط و نشان این بود که یه بار دیگه خودتو بندازی وسط خودت میدونی!" اما مجید نگاه او را به اشتباه به زبان خود ترجمه کرد که "آقا مجید بین رفیع چی داره بهت میگه! میگه، یه کارها از کی تا حالا بادمجونو بین میوه ها راه دادن؟!"

اشتباهها مجید به جای خط و نشان، این مفهوم پر تمسخر را از نگاه او خوانده بود!

فرزاد به عکس دیبا، سر به زیر انداخت. برای اولین بار در مدتی که از آشنایی اشان با توانا می گذشت از زبان او حرف حق شنیده بود و حرف حق هم جواب نداشت. تا دیروز از دیدن ریخت و قیافه آش هم حالت تهوع می گرفت و حالا.. تنفرش از آش چیزی نبود که دیبا نداند؟ دیبا مجبور بود در

این لحظه جور پسرعمه اش را به تنهایی بکشد و نگذارد اوضاع خراب تر از اینی بشود که هست. رو به نامدار با لبخند نیمه جانی گفت: آقای توانا مزاح می کنند. ایشون چون گمان می کنند آقا فرزاد ما از سربازی معاف شدند این حرف رو میزنند. ترجیح میداد موضوع بیشتر از این کش داده نشود و بحث را تغییر داد:

- بفرمایید بریم اتاق مدیریت این جوری سر پا خوب نیست. نامدار قصد کوتاه آمدن نداشت! چشم دیگری روی فرزاد چرخاند. نمی توانست باور کند مجید و فرزاد با هم بده و بستانهای این مدلی داشته باشند، به نظرش قیافه فرزاد به هر چیزی می خورد الا اهل مزاح و شوخ طبعی بودن! اما به احترام آشنایی چند روزه با مجید و حق دینی که از فرزاد به گردن داشت و صد البته متانت دیبا، شمشیر نگاه تند و تیزش به فرزاد را غلاف کرد و در عوض نگاه پر عتابش چرخید سمت دختر همراهش و جرقه اعصاب نداشته اش به پراو گرفت:

- سینی رو بذار زمین و برو... من یه چند دقیقه ای خدمت دوستان هستم، زود برو فروشگاه، شرزاد دست تنهاست؟ و با

چشم و ابرو او را به رفتن تشویق کرد. هیچ کس از حضار به اندازه دخترک از دل چرکین برادرش نسبت به زن آقایان، شهرزاد آگاهی نداشت، مطمئن بود که نامدار هیچ موقع خدا نبوده که نگران دست تنهایی شهرزاد شده باشد، اما حالا همان را علم کرده بود تا خواهرش را از کارگاه و جمع مردانه اش دک کند. خودش هم بدش نمی آمد زودتر از مخمسه رها شود، هر چند هنوز رگ کنجکاوی اش می جنبید و دوست داشت اطلاعاتی از کارگاه دیوار به دیوارشان به دست بیاورد. نگاه آرزومندش که باید دست خالی برمی گشت با تردید و از زیر چشم، دوری در سالن کارگاه زد. چه قدر دوست داشت از حال و روز دختری که کارگاه دیوار به دیوارشان را تاسیس کرده باخبر شود!

نیکا کمی پا پا کرد، مثلاً داشت دنبال جای مناسبی برای سینی می گشت ولی در حقیقت داشت با نگاهش کارگاه نجاری را زیر و رو می کرد. در دلش هم آرزوی موقعیتی مثل دیبا را داشت، اما تا نگاهش برگشت روی صورت برزخی نامدار، همه آرزوهایش پر کشید. رضا این وسط چشمش فقط به

سینی باد کرده توی دست نیکا مانده بود که با نگاه گیج دختر جوان به اطراف، موقعیت دستش آمد، جستی به جلو زد و سینی را از دست او گرفت و گفت:

- خسته شدین، من می گیرمش... دست شما درد نکنه، قبول باشه.. فرزاد زیر چشمی نگاه پر حسرتی به سینی انداخت اما دیگر حتی جرات نطق کشیدن نداشت. نگاه های استخوان سوز نامدار، فرصت سر بلند کردن به او نمیداد چه برسد به ایفای نقش جوانمردی و کلاس گذاشتن و لفت و لعاب دادن برای معطل کردن دختر همسایه! برخلاف انتظار فرزاد، این بار هم دیبا بود که پا میان گذاشت و رو به رضا گفت: آقا رضا، بیزحمت این کاسه آش رو توی یکی از ظرف و ظروف خودمون جا به جا کنید، بدید جاوید یه آبی بهش بزنه. وقدمی جلو گذاشت و در حالی که کنار نیکا قرار می گرفت، اضافه کرد:

- کاسه آش نذری رو که همیشه خالی برگردوند... بفرمایید توا با این حرفش، سر فرزاد مثل شست تیر بلند شد و نگاه قدردانش روی دیبا نشست. یعنی دیبا چیزی فهمیده یا فقط

تعارفات معمولی می کند؟ هر کسی را نمیشناخت دیبا را خوب می شناخت، دختر دایی اش این قدر زود با کسی از در دوستی در نمی آمد آن هم فردی که برای بار اول دیده است! حال و هوای فکری که در سر دیبا بود، تاب انداخت در دل بیتابش. حتی از این که برای مدتی کوتاه هوای تنفسی اش یکی باشد، با دختری که از گرد راه رسیده و نرسیده رشته بسته بود به تار و پود احساسش، او را به سر ذوق می آورد. دیبا همزمان که نامدار و خواهرش را به سمت اتاق مدیریت راهنمایی می کرد با سوالی که پرسید، یکی از بزرگترین معماهای فرزند را که برایش کم از معماهای آفرینش نبود حل کرد:

- افتخار آشنایی با کی رو دارم؟ اگر تا لحظه ای پیش تمام جسم فرزند چشم بود حالا تبدیل شده بود به گوش... دختر جوان کمی رنگ برد و آورد و گفت:

- نیکا هستم... نیکا خدري. همسايه تون.. در همان بين نامدار باز عرض اندامي کرد و کار معرفی ناتمام نیکا را خودش به عهده گرفت:

- خواهرم هستند، خواهر کوچیکم!

این حرف را طوری به زبان آورد و دستش چنان به سرعت پشت شانه های نیکا حلقه شد که انگار می ترسید حتی گرد خاک اره های کارگاه به دامن خواهرش بنشیند. فرزاد اما فارغ از مافیها، در عالم خودش خوش بود. "نیکا... اسمشم مثل خودش برازنده است!" نهیبی به خودش زد، او را چه می شد؟ چرا فهمیدن اسم دختری باعث شده بود که حس خوشایندی چون قهرمانی در المپیک را با گوشت و پوست حس کند. چه بد که جرات نداشت نگاهش سمت دختر... نه نه نیکا... بچرخد! می گویند شنیدن کی بود مانند دیدن، اما برای او در این لحظه همین شنیدن هم کم نعمتی نبود!

مجید که بعد از آن شب کذایی و مهمانی دیشب، آشنایی کاملی با اخلاق نامدار داشت، سری خم کرد و جمعی را که تازه وارد دفتر شده بودند، زیر چشمی از نظر گذراند. در مهمانی دیشب هم، نامدار کم سر و گردن نکشیده بود، اما امروز و در این لحظه، مثل خروس لاری، جنگنده و ترشرو به نظر می رسید. در حال حاضر مسئله مهم برای مجید این بود

که ترشروی جناب خدري به رفيع كه مي رسيد تظاهرات بيروني نداشت و روي حرف او هم حرف نميآورد و شمشير غلاف مي كرد. اين دو رفتار متناقض "بد اخمي" و "اطاعت از امر" از نامداري كه او طي همين يكي دو روز شناخته بود بعيد مي زد. مجيد هم به حكم مهمان نوازي، تعارفي به خواهر و برادر زد تا آن جا را از آن خودشان بدانند و در همان بين زير گوش ديبا يواشكي گفت:

- رفيع، جاي آش قراره خرده چوب توي كاسه آشون بريزم يا مي خواي يكي از اين مبلا رو بذاريم زير بغلشون برن؟... چه تعارفي بود آخه؟... اي بابا! ما آبروي چهل ساله داريم پيش اينها. مجيد تا به امروز آن روي ديبا را ندیده بود، اما انگار قرار بود تازه ببيند. نامدار و فرزند هر دو متوجه ويزويز مجيد شده بودند و ديبا در جا براي حفظ ظاهر لبخندي به روي شريكش زد و گفت:

- ممنون ميشم آقاي توانا. لطف داريد. پس زودتر زحمت پذيرايي رو بکشيد. راستي ميريد مغازه باباپيري مواظب باشيد اجناسشون تاريخ مصرف گذشته نباشن. مجيد چشم گرد

کرد، او چه می گفت و رفیع چه می گفت؟! عملاً داشت با زبان بیزبانی به او حالی می کرد خودش زحمت پر کردن کاسه را بکشد و حتی بدتر حس می کرد کاربرد عنوان پر مفهوم "سرخر" را هم دارد به او سنجاق می زند و دکش می کند تا توی دست و پایش وول نزند. شاید هم لحظاتی پیش اشتباه نکرده و واقعا بحث قاطی نکردن بادمجان قاطی میوه ها بود که او را می فرستاد پی نخود سیاه! چشم و ابرویی برای دیبا آمد که به حسابش نوشته و چند قدم عقب برداشت. فرزاد هنوز بیرون از اتاق مدیریت ایستاده بود و نامدار و نیکا داخل بودند. دیبا دستگیره در را گرفته بود و با سر به فرزاد اشاره کرد وارد بشود. فرزاد درست مثل بچه ای که از چشم مادر دستورش را بخواند، قدم پیش گذاشت و در پشت سرشان بسته شد. دیبا صندلی پشت میز را به فرزاد تعارف کرد و خودش روی صندلی دیگری که مقابل کاناپه دو نفره گذاشته بودند، جاگیر شد و باز هم با دست اشاره زد تا نیکا روی همان کاناپه بنشیند و رو به نامدار گفت:

- بفرمایید دیگه... تعارف نکنید... حالا که موقعیت خوبی پیدا شده تا با همسایه هامون آشنا بشیم، حیفه موقعیت از دست بره... شرمنده ام که دفتر کارگاهمون کوچیکه! وبعد قبل از این که نوبت به نامدار بدهد، دست نیکا را کشید تا او را روی کاناپه بنشاند، اما نیکا ترجیح داد کنار برادرش بنشیند. احساس می کرد هر چه قدر به کانون خطر نزدیک تر باشد از صدمات ناشی آن در امان تر خواهد بود. دیبا لبخند کمی روی لب نشاند و سعی کرد دختر بیچاره را درک کند و بیهوده به دل نگیرد؛ از همین رو بحث را از جای دیگری آغاز کرد:

- قبلا یکی دوباری شهرزاد خانمو دیده بودم، ولی شما رو نه! اگه جناب خدري نگفته بودند خواهر ايشون هستيد فكر مي كردم خواهر شهرزاد خانوم باشيد، از کارتون راضي هستيد نیکا جان؟! راستی... من دیبام! دیبا رفیعی... نیکا که با این حرفها و روی خوش دیبا، تمام بد اخمی نامدار را از یاد برده و باز کنجکاوی امانش را بریده بود، جواب داد:

- اتفاقا من قبلا دیده بودمتون ولی فکر نمی کردم این جا برای کار بیاین... فکر می کردم فقط مدیریتش رو... حرفش نیمه

تمام مانده بود که در باز شد و مجید مثل فرفره خود را داخل اتاقک انداخت و خندان رو به دیبا گفت:

- جاوید رو فرستادم، گفتم آقا نامدار خدري اين جا باشه و من نباشم... حاشا و كلا! رنگ سفيد ديبا به كدري زد! خوب نبود همسايه ها متوجه رفتار خصمانه اشان بشوند و گرنه همين حالا قيد طراح و پانزده درصد كارگاهش را جفتي با هم مي زد و خودش را در نبود او توي اتاق، مجيد دور را از دست همه گرفته بود و از شگردهاي مديريتي خود براي راه اندازي كارگاه سخن فرسايي مي كرد. اين قدر در اين كار تبحر داشت و با زرنكي حرف از مهارت هاي خود ميزد كه اگر فرزاد شاهد آن روزها نبود، او را مايه مباهات كارگاه ميديد؟ ديبا درست وقتي به اتاق برگشت كه مجيد داشت جمله پاياني اش را مي گفت:

- خلاصه سرتو درد نيارم آقا نامدار، بايد بودي و ميديدي اين خراب شده، چه جوري بود و الان چه جوري شده.. همه ش هم به همت بوده نه به وقت گذروني و اين حرفا.. پيرم در اومده تا ايني شده كه الان مي بيني.. بهت بگم روزي چند بار اين راه رو با موتور زير آفتاب ۴۰ درجه رفتم و اومدم، كف مي

کنی؟ نیکا هیجان زده، نگاهی به چهره برافروخته از حرص و غضب دیبا انداخت و طاقت از دست داده گفت:

- ولی من که ندیده شیفته جسارت دیبا خانوم شدم... هر چی باشه این جا یه محیط مردونه ست و به نظر من، همت میخواد میون چند تا مرد، این قدر سرسختانه کار کنی... راستش دیبا خانوم، از شهرزاد جان شنیدم که شما بیشتر مواقع تا دیر وقتم اینجا هستید... این قدر کم از کارگاه بیرون می رید و می آین که یکی دو بار بیشتر خودتون رو زیارت نکرده بودم... ولی حالا که اسمتون رو گفتید، تازه یادم افتاد که چندین بار اسم شما رو از زبون آینازم شنیده بودم. همیشه از شما مثل گلادیاتورهای پر جسارت و شجاع حرف میزنه! شما میتونید مایه افتخار همه خانومهای ایرانی باشید. بعد آهی کشید و آرزومندانه ادامه داد:

- خوش به حالتون! حرفش تمام شده و نشده، فاتحه ای هم برای خودش در دل خواند. نامدار گوشه لبش را به دندان گرفته بود و کفشش تا جایی که می شد، به کفش نیکا دوخته شده بود و با فشارهای پی در پی، سعی در ساکت کردن نیکا

داشت. بالاخره با همان فشارهایی که به کفش نیکا آورد، صدای دختر را در گلویش برید. نیکادیر حساب کار دستش آمد و فهمید که جواب این همه فن بیان و سخنرانی اش را باید در خانه پس بدهد. نگاه پر توبیخ نامدار، حتی ندید هم، پوست صورتش را می سوزاند. از همه بدتر، نگاه دماغ و دلخور مجید بود که انگار آب سردی رویش ریخته باشند، از جوش و خروش چند دقیقه قبلش افتاده بود. انتظار این در نوشابه باز کردنها برای رفیع را نداشت. فرزاد از جا بلند شد و با سر به دیبا اشاره کرد روی صندلی پشت میز بنشیند. از وقتی دیبا به اتاق برگشته بود همچنان سرپا بود و جای نشستنش توسط مجید اشغال شده بود. دیبا نشست و خود فرزاد کنارش سرپا ایستاد. در لحظاتی که گذشته بود فرزاد فشار زیادی را روی خودش حس می کرد و امید داشت با تغییر وضعیتش در نشستن کمی از این ستون به آن ستون شود. نباید بیشتر از این به شخصیتش لطمه می زد و خود را پیه نشان می داد، اما چه چاره که از صدای لطیف نیکا در فضا سیر می کرد؟ تمام زورش را زد تا به جای تن لطیف صدای نیکا، توجه اش را به

کلام او معطوف کند. حرفهای نیکا که تمام شد در تائید کلام او و یا حتی شاید در اعتراض به سخنان نغزو پر مغز مجید (!) به سخن آمد که:

- حرف شما کاملاً متینه! کار کردن توی چنین محیط و فضایی توان زیادی می‌خواد که از عهده آقایون هم به راحتی بر نمی‌آد چه برسه به یه خانوم با روحیات حساس مثل دیبا. دختر دایی من نمونه کاملاً یه زن قوی و مدیر کار آمده. و همزمان که این را می‌گفت چشم دوخته بود روی مجید که به ظاهر فارغ از معنای جمله او با سر حرفش را تائید می‌کرد و خبر از دل نیکا نداشت. دختر بیچاره با نگاهی رنگ برده، آب دهانش را به سختی قورت داد و زیر چشمی برادرش را پایید. خدا خدا می‌کرد نامدار به خاطر پرحرفی و تائید کلامش توسط فرزاد، بیخ تا بیخ سرش را نبرد مجید به ظاهر توانسته بود بر خودش مسلط بماند ولی در دل، دختر دایی و پسر عمه را به باد لعن و نفرین گرفته بود و جمله دیبا آتش این لعن و نفرین را شعله ورت‌ر کرد:

- هر کسی که برای زندگیش هدفی داشته باشه و کمی مسئولیت پذیر باشه، حتما همین کاری رو می کنه که من کردم. آدم هایی رو میشناسم که چون هیچ برنامه و هدف خاصی توی زندگی ندارند، به زندگی طفیلی عادت کردند و به امضای پای تعهداتشون هم وقتی نمیدارند! مگه نه آقای توانا؟! فکر کنم شما هم بشناسید و بدونید کی رو میگم! مجید باز هم به اجبار سری خم کرد و نکرد و این را هم به لیست حسابش اضافه کرد، مگر پایش نیفتد به او حالی خواهد کرد "طفیلی" کیست. نامدار که کمی از زیر فشار صحبت کردنهای نابجای نیکا رها شده بود، به حرف آمد و تیر خلاص را به مجید زد:

- حقیقتش، دیبا خانوم، من یکی که واقعا غبطه می خورم به آقا مجید برای داشتن چنین همکاری میتونم به جرات قسم بخورم تا به حال با خانوم توانایی مثل شما از نزدیک برخورد نداشتم. دیبا با خوشرویی گفت:

- شما لطف دارید آقای خدري، راستش وقتی دوستان این طور ازم تعریف می کنند میترسم دچار غرور کاذب بشم، توصیفاتى مثل مدیر کارآمد و توانا بودن المانهای خاص خوشو

داره.. نیم چرخ خفیفی به صندلی مدیریتش داد و تقریباً رو به مجید اضافه کرد:

- میترسم به خاطر کار آمد کارآمد و توانا توانا شنیدن، دچار توهم فانتزی بشم و خودمو خیلی دست بالا بگیرم. "توانایی" که مخاطب این جمله بود خوب کنایه اش را گرفت و سعی کرد خم به ابرو نیاورد. شاید هیچ اثری از طعنه در چهره دیبا نبود اما مخاطب نگاهش خیلی چیزها می خواند. نامدار بی خبر از عوالم پر غیظ آن دو گفت:

- شکسته نفسی می کنید توی کارآمد و توانا بودن شما بحثی نیست و این چیزی نبوده که من با دیدن کارگاه تازه پاتون بهش رسیده باشم... راستش... دست به جیب برد و مبلغی را که همراه آورده بود از جیبش بیرون کشید و همان طور که از جا بلند می شد، پول را سمت فرزند گرفت و گفت:

- دست شما درد نکنه آقا فرزند... شرمنده که تا امروز کوتاهی کردم و فرصتی نشد که از زیر دین شما در پیام... انشالا در امر خیر و موقعیت شادی جبران کنم ولی... و نگاهش برگشت سمت دیبا و ادامه داد:

- بیشتر از شما، من یکی شرمنده دقت نظر و متانت دیبا خانوم شدم و کی باشه که از شرمندگی ایشون در بیایم فرزاد پول را در دستهای نامدار عقب زد و از صمیم قلب جواب داد:

- این حرفا چیه جناب خدري... این مبلغ ناچیز چه قابل شما رو داره؟ و مجید در ادامه حرف او، برای خالی کردن دق دلش گفت:

- نامدار خان، لطفش شامل حال همه میشه... الان ولش کنی، یه دست هم از جاوید و رضا تشکر می کنه... آخه خدري جان، آقا فرزاد اون شب پول توی جیبش بوده، قرض داده، دستش درد نکنه، شما چرا بزرگش می کنی و می خوای خودت رو زیر دین همه ابواب جمعی این کارگاه بدونی؟! نامدار که تازه با اصرار پول را در دست فرزاد گذاشته بود، دوباره در جای خود نشست و با قیافه حق به جانبی گفت:

- نه آقا مجید، بحث پول نیست... من حقیقتا قدردان زحمت های همه تون برای اون شب هستم، ولی مرد و مردونه، همه مرد بودیم و خب، مردونه هم این طور مواقع پا وسط میذاریم.. خود تو زیر بارون توی اون هوای بد به موقع منو رسوندی... آقا

فرزاد هم لطف کرد و مبلغ مورد نیاز رو به پذیرش واریز کرد، ولی نکته ش به کاردانی و تیز هوشی و متانت دیبا خانوم بود! پوزخند نرمی که روی لب مجید نشست چشم غره را از جانب دیبا نصیبش کرد. دیبا کاملاً متوجه بود که این پوزخند سهم "مرد و مردونه" و "دیبا خانوم" بوده است! نامدار بی وقفه کلامش را ادامه داد که:

- خودم اون شب متوجه شدم که ایشون از سر و وضع نامرتب و لباسهای خونگی من تشخیص داده بودند که من پول یا کارت عابر بانکم همراه نیست. نگاه قدرشناسانه ای به سمت دیبا انداخت و ادامه داد:

- حقیقتاً این قدر با مناعت طبع و بزرگواری این مطلب رو به آقا فرزاد رسوندن که من شرمنده رفتارشون شدم. کم پیش می آد خانومها بتونن چنین موقعیتایی رو مدیریت کنند. ایشون در کنار روح حساس خانومانه شون از قدرت مدیریت و اجرایی بالایی برخوردارند. انشالا فرصتی پیش بیاد بتونم جبران کنم. دیبا کاملاً از عالم جنگ سرد با مجید بیرون آمد و برای اولین بار حسی مثل مور مور شدن زیر پوست گونه اش

لمس کرد. از موارد نادری بود که مرد جوانی او را فارغ از وضعیت پدرش تمجید میکرد. دیبا تعریف از روی ریا را با حس ششمش خیلی زود می فهمید و تعریف نامدار خدري رنگ و بویی از تملق و چاپلوسی با خود نداشت. لبخند ملایمی روی لبش جا خوش کرد و سری به نشان تشکر تکان داد و خواست چیزی بگوید که در باز شد. رضا بود، در یک دستش بشقابی پر از ساندیس و در دست دیگرش کاسه آش نذری که با پفک پر شده بود. به خیال خودش خوش سلیقگی کرده و پفکهای با طرح "موتوری را از نایلونش جدا کرده و در کاسه ریخته بود. انگشتهای نارنجی اش هم خبر می داد که پیش از ورود به اتاق حسابی از شکمش پذیرایی کرده و به خدمت پفکها رسیده است. بشقاب را روی میز گذاشت و ظرف آش را با خوشرویی طرف نامدار گرفت و گفت:

- دست پخت شهرزاد خانوم تکه. عجب آشی بود! نامدار حتی نمیتوانست از شدت تعجب ظرف را بگیرد که خود رضا کمکش کرد و کاسه را توی بغلش جا داد. زهی خیال باطل اگر کسی فکر می کرد دیبا در این موقعیت رو دارد حتی نگاه عذرخواه

به نامدار و نیکا بیندازد. این کار رضا چشم دیبا را تاب انداخته و سرش را به زیر آن همه سفارش آبرو داری کرده بود، پول قلمبه هم که کف دستش گذاشته بود جوابش شده بود ساندیس؟! کاش به همان جاوید اعتماد می کرد، شاید او با سن ایچ می آمد و نه ساندیس! رضا هنر کرده و بطری آب معدنی هم کنار ظرف ساندیسها گذاشته بود. هنرنماییهای رضا و شرمندگیهای دیبا تمامی نداشت. رضا نکرد که حداقل ظرف ساندیسها را جلوی مهمان هایشان بگیرد و تعارف کند و یا حتی بیخیال تعارف شود و از اتاق برود. انگار می ترسید کسی دوتا ساندیس بردارد که یکی یکی از توی ظرف برمی داشت و همراه نی هایشان به دست افراد حاضر در مدیریت میداد! در آخرهم بطری آب را به طرف فرزادی گرفت که از شرمندگی کم از دیبا نداشت، اما با دیدن بطری، فکر فرزند زود پر کشید و متعاقب فکرش، نگاهش. حواس نیکا هم مثل او به بطری آب بود. این بطری از صبح تا حالا حکایتی داشت برای خودش و برای فرزند حکایتی دیگر! فرزند با دیدن بطری آب معدنی و چشم نیکا که به آن مات مانده بود، تک سرفه ای کرد و این

بار نگاه نیکا به فرزند کشیده شد و ناخواسته، البش به لبخندی نشست. اصلاً تا این لحظه نیکا همه ذوق و شوقش برای بار گذاشتن دیگ بزرگ آش را از خاطر برده بود؛ یعنی علت اصلی اش به حاشیه کشیده شده بود و گرنه زودتر از اینها باید به یاد این بطری و جوانی می افتاد که همه پیشامدهای امروز زیر سر او بود و کنجکاوی نیکا برای سر در آوردن از اوضاع او و نسبتش با کارگاه دیوار به دیوارشان. نگاه نیکا با آن لبخند پر از حرف، همه حواس فرزند را به خود بلعید و حال و هوایش را برگرداند به حال و هوای طوفانی لحظاتی قبل باز دلش بنای تپیدن گذاشته بود آن هم تپیدنی سرسام آور و دیوانه وار، این از نگاهش می ریخت و اگر شیرین کاریهای رضا فرصتی به دیبا میداد شاید او تنها کسی بود که می توانست تمام هیجانات فرزند را خط به خط دنبال کند. کم پیش می آمد که رادارهای نامدار کار نکند و این دفعه از آن موارد نادر بود. او هم هنوز در کف رفتار رضا و کاسه پر از پفک توی بغلش بود و حواسی برایش نمانده بود که به نیکا بدهد. اگر این اتفاق در خانه و خانواده خودشان پیش می آمد همه را به چهار میخ می

کشید که آبرویمان را جلوی در و همسایه بردید! هیچ رقمه نمیتوانست این ظرف پر از پفک را توجیه کند و هنوز مبهوت کار رضا بود. تا رضا اتاق را ترک کرد، صدای زمزمه زیرلبی دیبا به گوشش رسید که:

- من شرمنده! و عرق سردی هم زیر رستنگاه موهای پیشانی اش نشست. نامدار هاج و واج گفت:

- این دو سور زده به پت و مت و پشت بند این حرف شلیک خنده اش بلند شد. حرف و خنده نامدار طرح خجالت را از چهره دیبا زدود و او را هم به خندیدن تشویق کرد. نیکا و فرزاد که هر کدام به نوعی در عالم خود سر می کردند بی آن که درست بفهمند آنها برای چه می خندند برای لو نرفتن مقابل دیگران، به صورت اتومات خندیدند. چند ثانیه بعد اتاق پر شد از حجم خنده! در بین آنها فقط مجید بود که نمیفهمید اطرافش چه خبر شده و به خاطر همرنگ جماعت شدن لبخندی کج و معوج روی لب نشانده و نگاه پر سوالش روی نامدار چرخید "خدایی مردم چه سلیقه ای دارند؟! چه دیبا

خانوم دیبا خانومی هم برداشته... خانوم؟! اونم هیچکی نه و این؟! "نگاهش برگشت سمت دیبا و لبخند کجش طرح پوزخندی گرفت. هر چی نگاهش می کرد بیشتر شبیه "رفیع" بود تا "خانوم"، خانم بودن ملزوماتی می خواست که این موجود دو پا نداشت. * مدد قاشقش در کاسه آش می چرخید و می چرخید. نگاه دیبا به دست او بود و کم کم داشت از این همه چرخیدن سرگیجه می گرفت. رضا هم که ده دقیقه یک ربعی در کمین نشسته بود بالاخره تا همین جا توانست توانش را نشان بدهد و گفت:

- میگو بعضی از غذاها همچین که از بوش می خوری، سیر میشی. فکر کنم آق فرزادم به همین مشکل خورده... داداش خودت نمیخوری از دهن هم نندازش. اون قد همش زدی نخود لوبیاهاشم حل شد! نمی خوری بدش این ور، مشتری پاش نشسته. رفتار فرزاد طوری بود که حتی مجید هم احساس می کرد نسبت به همیشه دماغ ترو بیصداتر است. رو به رضا با سر به فرزاد اشاره کرد که "چش شده؟!!" و او هم از روی ندانستن سری تکان داد. فرزاد توجهی به آنها نداشت و

فقط آتش را هم می ریزد و رشته ها را زیر و رو می کرد. سه بسته رشته و یک کاسه آش نذری؟! این انصاف نبود. صورت برافروخته از شرم نیکا جلوی چشمش زنده شد، همین ساعتی پیش بود که وسط سالن کارگاه، پشت سر برادرش سنگر رفته و رو نداشت به او نگاه کند... خودش که مرد بود و قوی بنیه، از صبح تا حالا، حال به حال شده بود، وای به آن دختر ظریفی که... یعنی ممکن است که نیکا هم مثل خودش.. ظاهر فرزند مثل همیشه ساکت و آرام بود، اما توی سرش ولوله راه افتاده بود که باعث شده بود سرسام بگیرد. از جایش بلند شد و ظرف آش را پس زد و به سمت پله ها راه افتاد تا از اتاق بی دیواری که برای استراحت با چند پله از زمین فاصله داشت، پایین بیاید و خود را به محوطه کارگاه برساند. هنوز قدم روی پله اول نگذاشته بود که رضا رخصت خوردن سهم آش او را هم گرفت. برگشت و نگاه حسرت زده اش روی ظرف آش نشست. رضا بخورد؟ بیحوصله گفت:

- من اشتها ندارم تو بخور. و نگاه متعجب دیبا را که کنار اجاق کوچک رومیزی و چای به دست ایستاده بود به خود

جلب کرد. از پله ها پایین رفت و خود را روی یکی از صندلیهای پایه فیلی انداخت. گوشی اش را بیرون آورد و بی توجه به نگاه دیبا که هنوز داشت از بالا او را میپایید سرش را به آن گرم کرد. می خواست هر کاری کند تا از فکرو خیال بیرون بیاید اما نمیشد. عجیب مغازه روبه رویی حواسش را به خود می کشید. آب دهانش را قورت داد. کامش خشک و عطش داشت. از جا بلند شد؛ بطری آب معدنی اش ته کشیده بود و... آب و عطش بهانه بود. از در کارگاه که بیرون رفت نگاهش، بیهماهنگی او به طرف در "آش بانو کشیده شد. کم کم هوا رو به تاریکی می رفت و ذهن او تازه داشت روشن میشد. بدش نمی آمد به جای مغازه باباپیری سری به مغازه کناری بزند و دیداری تازه کند. انگار نه انگار که همین یک ساعت پیش اهالی کارگاه میزبان نیکا و برادرش بودند. در سرش ولوله بود و در دلش غلغلها همین که پا به مغازه باباپیری گذاشت و مشتری در مغازه او دید، یک دور دلش زمین وار حرکت انتقالی زد اما زود فهمید اشتباه کرده و خیلی خوش شانس نبوده است. شباهت شال آبی رنگ مشتری

شامگاهی باباپیری با شال نیکا، لحظه اول به شکش انداخت اما زود فهمید که این زن با آن مشتری صبح گاهی متفاوت است. بی هیچ حرفی به سراغ یخچال رفت و بطری آب برداشت. صبح که پا به مغازه گذاشته بود برعکس حالا با صدای بلند اعلام کرده بود آب می خواهد. نگاهش رفت سمت بالا و به قفسه دستمالهای رول و بعد رشته ها افتاد و لبخند ناخواسته ای روی لبش نشست! امروز هم مثل همیشه باباپیری از قد او نهایت استفاده را برده و خواسته بود دست مشتری اش رشته بدهد! صبح کمی طول کشیده بود تا فرزند به یاد آورده بود که نیکا همان مشتری است که آن دفعه باران دستمال برسرش نازل کرده بود. از ابتدا قیافه مشتری برایش آشنا بود اما به یاد نیاورد تا زمانی که دخترک خوب با رشته های سرکاری، سرکارش گذاشت! شاید هم نگاه بازیگوش و برق شیطنت چشمهای او را به یادش آورد؟ نگاه فرزند رفت سمت جینهای آبلیمو و لبخندش عمیق تر شد! انگیزه ای که باعث شد در صدد دادن رشته به مشتری بازیگوش بربیاید همین جینهای آبلیمو کنار دستمالهای رول و رشته ها بود! می ترسید باز هم

خود نیکا به فکر نردبان نوردی بیفتد و این بار به جای دستمال، آبلیمو روی سرش بریزد. همین فکر باعث شد که تند دست به کار شود و هر چه شکل رشته بود، از رشته ورمیشل تا ماکارونی و آش، جلویش ردیف کند و آب معدنی را برداشت و اسکناسی روی ترازو گذاشت، پیرمرد در حال چرت زدن بود و فارغ از دنیا... نیم چرخه زد سمت در و لبخند روی لبش نشست. صبح نیکا همین جادو انگشت خود را به نشان پیروزی برای او در هوا چرخانده بود، اما کاش می دانست برنده بازی برنده دل او هم شده است؟ از مغازه باباپیری بیرون آمد و نگاه آرزومندش دوید تا فروشگاه "آش بانو". انگار دیگر نباید امیدی داشته باشد که برای بار سوم او را ببیند. باید کاری می کرد. پاهایش ناخواسته به طرف غذا بیرون بر کشاندش. در را باز کرد و صدای آویزها هم بلند شد. این آویزها گویا داشتند فریاد می کشیدند تا همه بیایند و شاهد باشند که او آن قدر بی دست و پا است که حتی نمیتواند نگاه بازیگوشی را به این راحتی از لوح حافظه اش پاک کند. نگاهش چرخید و به مرد جوانی افتاد که به ظاهر باید سی را رد کرده باشد.

- بفرمایید. چیزی می‌خواین؟ نگاهش گشت تا شاید نیکا را ببیند اما مایوس شد. می‌خواست بگوید آری چیزی می‌خواهم، آمده‌ام تا چیزی را که دختر امروز صبحی از چنگم برده پس بگیرم، اما دهانش باز هم خشک شده و به یاری اش نمی‌آمد تا حرف دلش را بزند.

- آتش می‌خواستم. مرد که کسی جز وثوق غیائی یا به قول آیناز "اخموشاه" نبود همزمان که به سمت دری، آن طرف فروشگاه می‌رفت گفت:

- چند لحظه صبر کنید تا بپرسم دارند یا نه. برای فروش که فکر نکنم داشته باشند. از مشتری‌های آتش ماه رمضان این‌جا بودید؟ بی‌جان سر را تکانی داد که وثوق آن را به عنوان جواب مثبت برداشت کرد. لای در را کمی باز کرد و رو به کسانی آن‌ور در گفت:

- آتش دارید؟! فرزاد هر چه قدر گوش پهن کرد تا باز صدای نیکا را بشنود، نشنید. وثوق که جواب سوالش را از ثریا خانم گرفته بود برگشت سمت او و معذرت خواست. از فروشگاه بیرون زد و نگاهش را به آسمان دوخت. شب بود و آسمان

تیره. در بطری آب را باز کرد و جرعه ای نوشید. آب خوردن امروز برایش دردسر ساز شده بود، مطمئناً حالا حالاها باید حس گلوگیر شدنش را تجربه کند؟ ساعت از نه شب گذشته بود و دیبا خسته نباشیدی به همه گفت. مثل همیشه به رضا درباره قفل کردن در کارگاه سفارش کرد و به سمت ماشینش رفت. هنوز راه نیفتاده بود که فرزاد تقهای به شیشه ماشین او زد. دیبا شیشه برقی را پایین داد.

- حوصله رانندگی ندارم، منو تا خونه برسون. و قبل از این که دختر دایی اش موافقت و یا مخالفت خود را نشان دهد سوار شد و کمربندش را بست و پلکهای خسته اش روی هم افتاد. صدای دیبا را از فرسنگها دور میشنید:

- تو امروز کلاً حال و احوالت خوب نبود فرزاد. چیه؟ از عمه اینا خبری داری؟ نکنه باز کارای اقامت افتاده عقب؟ در این لحظه تنها چیزی که فرزاد فکری درباره اش نداشت، اقامتش بود... اقامت... کجا قرار بود اقامت کند. به عقب که نگاه می کرد هیچ نداشت. در تمام زندگی "دیروزش" تنها چیزی که با خود به "امروز" آورده بود دلبستگی یک طرفه به ژینا بود. از

"فردا"یش هم فقط اقامت داشت در کشوری دور، نزد پدر و مادری که هر چند مدت یک بار با هم حرف می زدند و اگر وسایل ارتباطی امروزی نبود شاید حتی قیافه اشان را هم فراموش می کرد. اصلا پدر و مادرش که شش هفت سال پیش او را رها کرده بودند به امید خدا و دایی رفیعی و برای زندگی بهتر رفته بودند آن ور آب، چرا یک "فرزاد" دیگر برای خود نمی آوردند و دست از سرش برنمی داشتند؟! تا دیروز از دو چیز مطمئن بود یکی این که، هر طور شده تا کمی بعد عازم است آن هم برای همیشه و دوم این که، یک عمر دلش حامل عشق ژینا بوده است. پس چرا امشب نه به این اعتماد دارد و نه به آن؟! صبح از کدام دنده از خواب بلند شده بود؟ اولین کاری که کرده بود چه بود و یا اولین کسی که دیده بود که بود که دیدن رویش برایش نحسی آورده و روزش را خراب خراب کرده بود؟... دیگر به هیچ چیز اطمینان نداشت حتی نمی دانست آباد و خراب چیست؟ صدایش در بین آهنگ ملایم بیکلامی که فضای ماشین را برداشته بود به گوش دیبا پرسید:

- به عشق در یه نگاه اعتقاد داری؟ دیبا به چهارراه و چراغ
قرمز رسید و نگه داشت. برگشت و نگاهی به نیمرخ او انداخت.
شگفت زده از سوال فرزاد پرسید:

- چی؟! تاحالا درباره ش فکر نکردم... نه فکر نکنم اعتقاد
داشته باشم... چه طور؟!!

- عجب! منم اعتقاد نداشتم. آدم باید دیوونه باشه که توی یه
نگاه و برخورد دلشو ببازه. و عجیب تر این که در این لحظه
حس می کرد آن "آدم دیوونه" خودش است. درست
نمیفهمید چه شد که به این دیوانگی رسید. صبح که عاقل بود!
مثل تمام آدمهای عاقل از خواب بلند شد، صورتش را اصلاح
کرد، دوشی گرفت، حوله سفید حمام دور خودش پیچاند و
صبحانههای خودش را مهمان کرد مثل همیشه، نان تستی و
یک قاشق عسل با قهوه ای غلیظ. قصد داشت برای گرفتن
فیلم به محلهای پایین نشین برود که گوشی اش زنگ خورد و
دیبا احضارش کرد. در بین کمد لباسهایش بلوز اسپرت سفید و
سرمه ای را با شلوار جین سرمه ای اش ست کرد و پشت
فرمان ماشینش نشست. خب تا این جای کار که مثل همیشه

بود و عاقل، چه شد که با یک سر به مغازه باباپیری رفتن یک باره عقلش زائل شد و رفت نشست پس سرش...

- می خوای به جا نکه دارم یه چیزی بخوریم؟! تو از صبح تا حالا فقط مخزن مخزن آب ریختی توی حلقه. حتی دو قاشق از اون آش هم نخوردی. آش خوشمزه ای بود و به جای تو، رضا حظشو برد. با چشم بسته لب زد:

- نوش جونش. آش نخورده، رشته ها توی گلویش گیر کرده بود وای به خوردنش! هنوز قصد نداشت چشم باز کند. صدای دیبا را شنید که معترض گفت:

- راستی اون چه حرفی بود که زدی؟ خوبه آخرش یه قاشقم نخوردی اما نزدیک بود سر همون آش نخورده، بشی دهن سوخته! این آقای خدری به نظریه کم تعصبی می‌آد. وقتی اون جور نگاهت کرد با خودم گفتم اگه مدیونت نبود الان زده و له و الوردهت کرده بود. نگو امروزیه طوریت نبود، بود، اما نمیخوای بگی. نکنه بد خلقیت همه ش زیر سر ژیناست. ببین هرچی بگی من، نه و نو نمیکنم و حرفات رو گوش می دم. یه کم برام درد دل کن تا سبک بشی... باور کن به خاطر تو هم

که شده حاضرم صابون همه چیزو به تن بمالم و برم پته این توانا رو برای بابا و مامان بریزم روی آب تا دمشو بچینن. مطمئنم اون موقع ژینام قدر کسی مثل تو رو بیشتر از حالا میدونه.

-هه ساده ای! تو فکر می کنی خود ژینا خبر نداره داره چه کار می کنه؟ پلکهایش از هم باز شد و عینکش را از روی چشم برداشت. نور چراغهای ماشینهای رو به روی چشمش را می آزد و مجبور شد آنها را باریک کند.

- دیبا به نظرت من قبلا از چه چیز ژینا خوشم اومده بود؟ خودش هم متوجه نمیشد که دارد در باب ژینا فقط از افعال ماضی استفاده می کند. آبروی دیبا بالا پرید. تا به حال فرزاد درباره این گونه مسائل با او حرف نزده بود. تازگیها همه در حرف هایشان گریزی میزدند به این گونه مسائل یا او روی حرف دیگران حساس شده بود؟! دیگران را نمی دانست اما مطمئن بود هم خودش حساس شده و هم تا به حال از زبان فرزاد مستقیم چیزی درباره علاقه اش نشنیده است. نمی دونم. چی بگم آخه؟ به نظرم... اوممم... به نظرم... نمی دونم ...

شاید... شاید چون نمی دونم فقط فکر کنم شاید... شاید
چون خیلی دختره! آبروی فرزاد بالا پرید و گفت:
- عجب!... نگه دار آب بخرم تشنه مها * * * موهایش بلند
شده و کلافه‌اش کرده بود. وقتی نوک موهایش به گوشش می
خورد عصبی اش میشد. بهترین درمانش این بود که... نه باید
با آن سر می کرد تا کمی بلند تر شود، مهتاب می گفت وقتی
بلند بشود کمتر اذیت خواهد شد. صدای موسیقی آرامی از
دستگاه پخشی که توی اتاقش بود شنیده می شد. روز خسته
کننده ای را گذرانده بود و وقتی میدید این همه بدو بدو ختم
می شود به در بسته، بیشتر خسته اش می کرد. نگاهی به
ساعت طرح فرشته روی دیوار انداخت، نه شب بود و کم کمک
پدرش از گرد راه می رسید. از پله ها آرام آرام پایین رفت که
چشمش نشست روی فرزاد. گوشه ای، روی کاناپه دراز کشیده،
پاهایش را خم کرده و یکی از پاها را روی آن یکی انداخته و
سرش به دسته کاناپه بود. چشمهای فرزاد از پشت قاب شیشه
ای، توی دوربین فیلمبرداری اش گیر کرده بود و هندزفری به
گوش داشت. از ظهر که این فیلم سه چهار دقیقه ای را گرفته

بود تا حالا بیشتر از صد بار آن را نگاه کرده و از آن سیر نمیشد. فرزاد بعد از آن روز نذری پزان "آش بانویی ها" در خوشبینانه ترین حالت هم فکرش را نمیکرد بتواند به همین راحتی سر صحبت را با نیکا باز کند. دیبا آرام آرام به او نزدیک شد و پرسید:

- فرزاد، این سفر که خواستی با دوستات بری شمال، کراک رو هم می بری؟ تو این مدت خیلی سرم شلوغه و حیوون زبون بسته اسیر شده تو خونه... هان؟!... با تو ام فرزاد می بری؟! محال بود تا هندزفری توی گوش فرزاد است و صدای نیکا توی سرش که "درسته همین این طور یاست که شما فکر می کنید، آش بانو داره خرج چند خونواده رو میده.." بتواند صدای دیبا را بشنود. دیبا کنجکاو قدمی جلو رفت. از آن فاصله، چون فقط سر، موها و پای روی پا افتاده فرزاد را می دید، گمان کرد خوابش برده، اما کمی که جلوتر رفت و دوربین را توی دستش دید و هندزفری را توی گوشش، تازه فهمید که او باز در عالم هیپروت هنری اش سر می کند. بالای سرش رسید، روی دوپا کنار دسته کاناپه ای که سر فرزاد رویش قرار داشت

نشست و خواست هندزفری را از توی گوشش بیرون بکشد و حرفش را تکرار کند که چشمش افتاد به تصویر آشنایی در دوربین او. چشمهایش از تعجب مثل دو گوی شد. این تصویر خواهر آقای خدري بود؟!... فرزند و نیکا با هم... از خیر بیرون کشیدن هندزفری گذشت. آب دهانش را قورت داده و با چشم هایی وق زده نگاهش زوم شد روی تصویر نیکا... دخترک چیزهایی می گفت که او نمیشنید، بعد کمی ساکت میشد و نیم نگاهی سمت دوربین... یا به عبارتی بهتر، به فیلمبردار می انداخت و تند چشمهایش را می دزدید و دوباره حرفی میزد... به ظاهر فرزند سوال می پرسید و او جوابگو بود. پرسش و پاسخشان چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید و دیبا متوجه شد که فرزند یا همان فیلمبردار قدمی جلو رفت و دوربین کم کمک رو به پایین گرفته شد؛ چند ثانیه ای از کفیوش فیلم گرفته شد و بعد تماما فرزند دست برد و دوباره فیلم را گذاشت سرسطرش و از نو شروع به دیدن کرد... این را چه طور دیبا هضم می کرد؟! تصویرنیکا نشان می داد از این که جلوی دوربین فرزند است کمی معذب بوده و شرم خوشرنگی در

چهره اش برق می انداخت. نیکا پشت مونیتور "آش بانو" بود و فرزند این طرف پیشخوان و... لبخند روی لبهای دیبا نم نم شروع شد و چشمش برق انداخت. حالا که این نگاه شرمگین نیکا را می گذارد کنار حال و هوای چند روز اخیر فرزند به نتایج درخشانی می رسید... امروز از اول صبح فرزند مثل مرغ سرکنده دور خودش تابیده بود و تابیده بود. به هوای آب معدنی و برداشتن چیزی از ماشینش مرتب از کارگاه بیرون می رفت و می آمد. اسمۀ آمده بود کمک "رفیع چوب" و رسماً زاغ سیاه "آش بانو" را چوب میزد... بعد از ظهری آیناز به کارگاه آمده و چیزهایی پرانده بود که دیبا مثل همیشه آن را گذاشت پای از سر معده حرف زدندهای همیشگی دخترک، فقط کافی بود همان بعد از ظهری شاخکهایش را تیز می کرد تا به نتایج جالبی برسد. بعد از ظهر دیبا توی کارگاه نشسته بود و داشت یکی توی سر خودش می زد و یکی توی سر حساب کتابهای پرضررش که آیناز مثل اجل معلق سرش خراب شد و گفت:

- آقا فرزاد گفت شما باهام کار داشتید! راست گفته یا اومدم
نخود سیاه بار کنم ببرم؟! دیبا آن لحظه اصلا در وضعیتی نبود
که بتواند پی به کنه حرف او ببرد. خودش آن قدر سمن داشت
که یاسمن در بین آنها گم بود. شدیداً کسی را می خواست تا
بنشانند پای تلفن. منتظر تماس مهمی بود و از طرفی تا وقت
داشت باید خود را به بانک می رساند و چک فردایش را پر می
کرد. وقتی که مطمئن شد آیناز تا یک ساعت دیگر، کاری توی
"آش بانو" ندارد او را توی دفتر با توضیحاتی درباره تماس
مهمش، تنها گذاشت و رفت... حالا که پی نخود سیاه آمدن
آیناز را مثل تکه ای از پازل می گذارد کنار تکه هایی مثل
اوضاع شاد و گاهی سردرگم این روزهای فرزاد و رنگ آوردن و
بردن نیکا، به نتایج درخشانی می رسید که قند را در دلش آب
می کردند و... یعنی ممکن است که فرزاد از فکر ژینا... چرا که
نه؟!... شیطنتش گل کرد و دوربین را از چنگ فرزاد بیرون
کشید. فرزاد که اصلا در این عالم نبود از حرکت یکباره دیبا
غافلگیر شد و یک متر هوا پرید. دیبا پرید عقب و با خوش
حالی گفت:

- بذار منم ببینم... وای این کیه؟ تو رو چه به نیکا؟!... وای
کجایی عمه محبوبه که بیای پسر تو ادب کنی از دخترای
همسایه فیلم بگیره... دست کشیده فرزاد خواست با حرکتی
ناگهانی دوربینش را از چنگ او دریاورد که دیبا پرید پشت
کاناپه و گفت:

- بذار ببینم چیه.. فرزاد عینکش را از روی چشم برداشت و
گفت:

- بده من دیبا، د مگه با تو نیستم؟! میگم اون دوربینو بده
من... و خیزی طرف دیبا برداشت که او سریع این سوی کاناپه
آمد و خودش را از دسترس فرزاد دور کرد و گفت:

- نمیدم... می خوام ببینم چیه! باز فرزاد سمتش پرید که این
بار هم دیبا رفت سمت دیگر کاناپه. فرزاد به التماس افتاد:

- بده من اون دوربینو یه دفعه از دستت می افته و میشکنه.
اون فیلمو برای یکی از ائده هایی که توی سر دارم گرفتم و
رفتم آشپزخونه "آش بانو" برای گزارش گرفتن...

- برووو... فرزاد خیز بلند دیگری طرفش برداشت و کمی مانده بود تا دوربین را از چنگش بیرون بکشد که صدای خنده دیبا بلند شد و بنای دویدن گذاشت. فرزاد هم دنبالش... اگر گوش دیبا دستش می رسید چنان گوشمالی اش میداد که یادش برود با دوربین او از این بازیها بکند؟ دیبا داشت همچنان میدوید که محکم خورد به سد گوشتی. رفیعی تازه قدم به خانه گذاشته بود که دیبا با ضرب رفت در آغوش پدرش. عظیم دست دور شانه دخترش حلقه کرد و با اخمی تصنعی رو به فرزاد گفت:

- چرا دخترمو اذیت می کنی؟! بدم این جا به فلک ببندنت؟! فرزاد با لحنی ملتمس گفت:

- دایی بهش بگو دوربینمو بده. میزنه خوردش می کنه... دیبا در آغوش پدرش، همچنان که دست او دور شانه اش بود نیم چرخ زده. حالا پشتش به پدرش گرم بود. با خنده ابرویی بالا انداخت و با لحنی پر تهدید گفت:

- اگه اذیت کنی گزارشتو به اکران عموم میذارم ها، بشین آروم بچه. و صدای قهقهه اش بلند شد. حال زار فرزاد خنده

هم داشت، اما چیزی که بیشتر از قیافه فرزاد خنده را ریشه می انداخت در دل دیبا، حال سرخوشش بود، این رنگ آوردن و بردن فرزاد فقط نشان از یک چیز بود آن هم... دیبا، نیکا را به ژینا ترجیح می داد و برای فرزاد خوشحال بود که توانسته خود را از تارهای عنکبوتی ژینا نجات بدهد. ژینا اشتباه کرده بود که فکر می کرد فرزاد حشره ای است گیر افتاده و او می تواند دورش تار بتند و نگهداری اش کند برای روز مبادا تا یک لقمه چربش کند. حال که فرزاد بالاخره تار را پاره کرده بود، وقت پروازش است. عظیم دوربین را از دست دخترش بیرون کشید و طرف فرزاد گرفت و گفت:

- اکران عمومی رو میذاریم برای وقتی که اسپیلبرگ فامیلمون فیلمشو فرستاد روی گیشه.. کی میره روی گیشه دایی جون؟ فرزاد لبخندی روی لبش نشست و به یاد حرفی افتاد که دم آخر بین خودش و نیکا رد بدل شد و با همان لبخند در جواب دایی رفیعی گفت:

- اگه خدا بخواد به زودی اکران میشه دایی، فقط باید مجوزش بیاد. رفیعی در حالی که همچنان دیبا را در آغوش خود داشت ابرویی از خرسندی بالا انداخت و گفت:

- انشالا... حالا اسم فیلمت چی هست؟

- شادمانی... و لبخندی به روی دیبا زد. حتما او منظورش را گرفته است که این طور نیشش از کنار این گوشش تا آن گوشش باز شده است. رفیعی به سمت کاناپه رفت و دخترش را کنار خود نشاند و گفت:

- شادمانی؟! خوبه، بهتر از اسم اون فیلم قبلیا... اون مثلا چی بود، دق دقیقه ها... آدم از شنیدن اسمشم دق مرگ می شد. این خیلی بهتر از قبلیه... دیبا در تائید پدرش منظور دار گفت:

- خیلی! و شرم را انداخت در چشمهای سر به زیر فرزاد. رفیعی سر حرف را عوض کرد و گفت:

- مهتاب کجاست؟ مثل همیشه با خاله مهناز رفتن آرایشگاه... خانم پوران با سینی قهوه پیش آمد و از آقای خانه پذیرایی کرد. رفیعی خم شد و قهوه اش را برداشت. فرزاد هم

گوشه ای نشست و مترصد فرصتی تا باز بتواند سرش را توی دوربینش ببرد. رفیعی قلیی از قهوه شیرینش خورد و گفت:

- امروز یه نگاهی به سهام ذوب آهنه انداختم، دیدم تعدادی از سهامتو فروختی؟ دید که لب زیرین دیبا رفت بین دندانهایش و محکم فشرده شد. نگاهش را زیر انداخته بود و رو نداشت به چشمهای پدرش نگاه کند. رفیعی نمی خواست ژست بازجویی به خود بگیرد. اصلا دوست نداشت دیبا فکر کند دارد مچش را می گیرد و یا سین جیمش می کند، فقط می ترسید که مبادا دخترش توی مضیقه مالی باشد و به او نگوید.

- شنیدم که مدتی نه کارتینگ میری و نه سراغ پرواز... دیبا؟! سر دیبا بیشتر به زیر افتاد، آن قدر به زیر که تیزی چانه اش گیر کرد در چاله گلوش. چه می گفت؟! چه داشت که در جواب پدرش بگوید؟! رویش را داشت بگوید که سهامش را فروخته تا بتواند چکی را پر کند که بابت مواد خام کارگاه کشیده بود؟! بگوید اگر نمیفروخت چکش برگشت می خورد؟! کارگاهی که تا امروز فقط ضرر داشته چه طور می توانست

باعث افتخار پدرش جلوی آفرین شود... رفیعی قلب دیگری از قهوه اش خورد. نکند دخترکش در دام اعتیاد افتاده؟! این دیبا، دیبای سرحال همیشگی خودش نبود. این روزها همیشه او را خسته و افسرده با چشمهای سرخ می دید. چشم هایی که خود دیبا می گفت اثر کم خوابی و کار زیاد است! این کار، چه بود که داشت او را از پا در می آورد؟ دیبا سابق بر این هم همیشه سخت به کارش دل بسته بود اما هیچ وقت از تفریحاتش غافل نمیشد و... باید بیشتر از قبل مواظب دخترش باشد... باید از ژینا بخواهد که در حق خواهرش، خواهری کند و کمی مواظبش باشد، حداقل بیشتر از قبل! مسلما دوقلوها، حالا هر چه قدر هم که از هم دور باشند، باز سیگنالهای مشترکی دارند که همدیگر را بیشتر پوشش می دهند تا دیگران... از ژینا بخواهد رد خور ندارد که خواسته پدرش را زمین بگذارد... درست است، بهترین کار همین است!

فصل نهم

حتی فکرش هم ترسناک بود چه برسد رسیدگی به آن! اعصاب می خواست بنشینی و ضررهای ماه قبلت را حساب کنی!

معلوم نبود چه گیری در کارشان است، محصولاتشان فروش که نمیرفت هیچ، گاهی برگشت هم می خورد! به هر در میزد به هیچ جا نمیرسید. اگر با خودش رودربایستی نداشت ول می کرد و می رفت سراغ حفاریهایش و پاک کردن غبار از روی سنگ نبشته ها! نهایت ضررش این بود که ماشین بی ام دبلیوی ای را گذاشته بود سر این کار و دست از پا دراز تر برگشته بود سر خانه اول. اگر همین جور پیش می رفت مسلماً ضرر بیشتری می داد و چه بسا که حتی به خاطر چک هایی که کشیده بود به زندان هم.. مو روی تنش سیخ شد، به سراغ این کار آمده بود تا عرضه اش را به پدرش نشان بدهد، اما کافی بود پدرش توی زندان به ملاقاتش

- این قدر توی دست و پام نیلک... برو اون ور خوش ندارم سر و شکل نحستو ببینم... دردش یکی دوتا نبود که، اگر بود چه غمی داشت؛ بیرون کشیدن این همه کسری از حسابها اعصاب می خواست اما اعصاب بیشتر را تحمل رضا و جاوید می طلبید! از صبح مثل دوتا هوو افتاده بودند به جان هم، یک نوک این به آن می زد و یک نوک آن به این بیشک بازهم

جاوید کاری کرده یا نگاهی به هرز پرانده بود سمت خانواده توانا که رضا را عصبی کرده و جنگی زیر پوستی با او راه انداخته بود. این دو خوب بودند و در کارشان بهترین تا زمانی که نمی خواستند پوز هم را بزنند، اما جالب تر این که ساعتی را هم بیدگیری نمیتوانستند سر کنند. دو دوست جالب، اما روی اعصابی بودند! وزوزهای جاوید را نشنید، اما برای مدتی کارگاه از صدای آدمیزاد ساکت شد و باز هم فقط هیاهوی دستگاه ها شنیده می شد و بوی رنگ... باید کم کمک سعی می کرد به بوی رنگ عادت کند... البته اگر تا قبل از عادت کردنش سر از زندان درنیاورده باشد؟ نگاهی برگشت سمت فرزند که دستکشی دست داشت و وسط کارگاه، میزی را رنگ میزد. از خودش بدش آمد! پسر عمه بیچاره اش را هم قاطی بازیهای خود کرده بود، خدا را خوش نمی آمد. باز سرش رفت توی لپ تاپ و حساب هایش! وقت دلسوزی نداشت، خودش بیشتر از عالم و آدم محتاج بود کسی برایش دل بسوزاند با این اوضاع قمر در عقربش! دیروز رضا در میان جرو بحثش با جاوید، ضرب المثلی به کار برده بود که به نظرش جالب، و صد

البته به درد این لحظه او می خورد... کمی فکرش را کار انداخت تا یادش آمد رضا گفته بود "اگردانی که نان دادن ثواب است/ تو خود می خور که بغدادت خراب است." حافظه یادگیری ضرب المثلها را نداشت اما این یکی به دلش نشسته و صد البته در وصف حال و روز حالای او بود. وقت دلسوزی برای فرزند نداشت که بغداد خودش خراب تر از همه بود! اگر عمو اژدری دستی زیر پرو بالش می گرفت و کمکش می کرد تا بلند شود به این روز نمی افتاد. عمو خبره در تمام امور بود، جز شراکت! خود را از همه کارهای "رفیع چوب" عملا کنار کشیده بود! کنار کشیده بود خب یک حرفی، چرا برایش شریکی تراشیده بود که نمی خواست درباره توانا فکر کند. اعصابش را کم برای ضررها نگذاشته بود که حالا بخواهد صرف آدم بی مصرفی مثل توانا هم بکند. ساعت نزدیک یک، یک و نیم بود که فرزند تقهای به در مدیریت زد و سر دیبا از روی دفتر و دستکش بالا کشیده شد:

- خب بعد از این همه حساب کتاب به کجا رسیدی؟ دیبا با خستگی ناشی از رسیدن به هیچ جا"، پر تاسف سری تکان داد و گفت:

- هر کاری می کنم هزینه ها و درآمدمون با هم جور در نمیآد. ماه پیش فقط ضرر دادیم. قیافه زار دیبا جای سرزنش باقی نمی گذاشت. فرزاد از روی دلسوزی گفت:

- درست میشه، پاشو بیا نهار، بچه ها منتظرند.. امیدواری بیهوده به دختر دایی اش می داد، اما اگر این کار را هم نمیکرد چه می کرد؟! هر کاری از دستش برمی آمد برای دیبا انجام داده بود و باز هم احساس می کرد این روزها بیشتر از قبل احتیاج به کمک و همدردی دارد. اگر این فکر را نمیکرد محال بود کسی بتواند فرزاد معتمد را در این سر و شکل ببیند، دستمالی به سر و لباس کاری به تن که رویش گله گله رنگ پاشیده بود!

- تا یه کم دیگه... چشمهای طوسی فرزاد از پشت عینک طلبکار رویش نشست. انگار نباید خیلی با دل دیبا راه می آمد وگرنه خود را هلاک می کرد. با این نگاه او، دیبا مجبور شد

ادامه ندهد. صندلی را عقب کشید و از جا بلند شد، گرسنه نبود، اما باید لقمه‌های دهان می گذاشت تا فرزند دست از سرش برمی داشت. فرزند روپوش کارش را از تن درآورد و همان جا کنار در دفتر، به جالباسی آویزان کرد و منتظر ماند که دیبا قبل از او بیرون برود و در را پشت سرشان بست. به سمت پله های اتاقک استراحت می رفتند که دیبا متعجب پرسید:

- این سر و صداها چیه؟ منظورش صداهاى غير متعارفى بود که از بیرون کارگاه شنیده می شد. محله و خیابانی که رفیع چوب در آن واقع شده بود یکی از ساکت ترین و خلوت ترین محله ها بود و حالا قیل و قال و سر و صدا آن هم این موقع روز؟! هنوز فرزند مهلت پاسخ دادن به دست نیاورده بود که توپی با سرعت جت توی کارگاه سر در آورد. توپ قل خورد و آمد درست زیر پای فرزند، خم شد آن را برداشت و در جواب دیبا گفت:

- نیم ساعته که سر و صدا کارگاه رو برداشته و تو تازه میشنوی؟ نامدارخان داره با بچه های توی کوچه فوتبال بازی می کنه، انگار اهالی آش بانو هم اومدن تشویق! و بی توجه به

نگاه تیزبین دیبا بعد از گفتن "اهالی آش بانو"، با توپ زیر بغل راه به بیرون گرفت. شامه دیبا تیز نبود به خصوص در این مسائل، اما فرزاد خیلی بیلبرد وار عمل می کرد و محال بود رفتارش توی چشم دیبا نیاید. فرزاد کلافه بود از این که توی کارگاه با سر و صدای دستگاه ها مشغول است و آن بیرون نیکا... نیم ساعت بود که آرزو می کرد کاش بهانه ای می یافت و می توانست دیداری تازه... حتما خدا صدای دلش را شنیده که توپ را قل داده بود درست زیر پای اوا

برای تحویل دادن توپ به بچه های فوتبالیست سمت در کارگاه رفت و دیبا هم از روی کنجکاوی قدم پشت سرش برداشت، اما هنوز به در کارگاه نرسیده بودند که صدای مجید را از بیرون شنیدند. به ظاهر داشت نامدار را دست می انداخت که همبازی اطفال شده است؟ * * * مجید قبل از این که توپ سر از "رفیع چوب" در بیاورد، رسیده بود در کارگاه. خدا نخواهد نامدار کاری کند، وگرنه وقتی دست به کاری بزند همه چیز را به همه می ریزد، درست مثل وضعیت همین خیابانی که کارگاه در آن قرار داشت! نیمی از خیابان را با سنگ مرز

کشیده بودند، این طرف مرز برای عبور ماشین و افراد سواره، آن طرف برای بازی فوتبالشان! دروازه اشان مجید را یاد دوران کودکی خود می انداخت، فاصله دو تا آجر شده بود حد فاصل دروازه اشان نامدار بهنام گرد و تپل را گذاشته بود توی دروازه با وجود بهنام در دروازه حریفهای قد و نیم قد نامدار باید خواب گل را میدیدند. محال بود هیکل بهنام بگذارد توپ از کنارش رد شده و وارد دروازه شود خود نامدار هم که با آن قد و بالا، قد علم کرده بود بین یک مشت بچه، بیشتر به گالیور شباهت داشت در سرزمین کوتوله ها! به قول بچگیهای خودشان، بچه ها را لوله کرده بود. اینها همه به کنار، چیزی که باعث خنده و دست انداختن مجید میشد، ریخت و قیافه نامدار اتو کشیده بود. خط اتوی شلوارش سر گاو می برید آن وقت کفش و جوراب درآورده و با پای برهنه فوتبال بازی می کرد.

- اقر بخیر خدري جان! نبينم به خنسی خورده باشی مرد؟! میبینم شال و کلاه کندي؟ نکنه به پیسی افتادی که کفش و جورابتم از پات در آوردن؟! و متعاقب این جمله، بی آن که از

موتورش پایین بیاید، پاهایش را روی زمین سفت گذاشت و چشمک ریزی هم نثار نامدار کرد. ریخت و قیافه نامدار، جای دست انداختن هم داشت. تازه نگاه مجید به گوشه خیابان افتاد و ابرویش از پشت عینک سیاهی که به چشم داشت کمی بالا رفت. عینک را از روی چشم برداشت تا ببیند درست دیده یا نه؟ این کارها از نامداری که او می شناخت بعید به نظر می رسید! برای بازی اشان، تماشاگر جلب کرده بود، نیکا و شهرزاد زیر سایبان آتش بانو ایستاده بودند! از دور سلامی به آن دو کرد. "بی وجدان بیچاره ها رو به چه کاری را داشته؟! مثلاً می خواد بگه خیلی فوتبالش خوبه؟!!" از این فکر نفس عمیق و پرحرصی بیرون داد. بدش نمی آمد گوشمالی به نامدار بدهد، یا حداقل ضایعش کند تا برای جمعیت ضعفاً نقش اقویا را بازی نکند؟ روی پیشانی نامدار یکی دو دانه عرق خودنمایی می کرد و نفسش یک به دو می زد. از بچه ها خواست فرصتی به او بدهند و کاملاً برگشت سمت مجید، حتی قدمی هم برداشت و در حالی که نگاهش را برق غرور خاصی برداشته بود جواب داد: فوتبال جنوب همینه دیگه... بیکفش و کت و کلاه

هم بچه تهرونیها رو هورت میکشیم، روشم یه لیوان آب تگری میدیم بالا که سر دل نکنیم. نگاه مجید روی او باریک شد. از جواب نامدار خوشش آمده بود. نامدار خوب به بچه جنوب بودن خودش می بالید! جدی جدی خیالات برش داشته بود که "آبادان برزیلته" و او هم "کاکای جنوب! دست به سینه روی زین یک تکه موتورش نشست و لبخند شیطننت آمیزی روی لبهایش آورد. از کل کل کردن با این مرد لذت می برد، اما چیزی که بیشتر از یکی به دو کردن با نامدار توجه اش را به خود خریده بود اتفاقات پشت سر نامدار بود. نامدار همین که برای لحظه زمین را ترک کرد تا مجید را بی جواب نگذارد، شهرزاد بیچاره دست به کار شد و تند و تند بچه ها را پردادا معلوم بود از نقش تماشاگر بودن خسته شده است. زورش به نامدار نمی رسید و دست به دامن بچه ها شده بود و آنها را تشویق می کرد تا بازی را تمام کنند. حتی کیف و کوله هاشان را هم دستشان می داد تا زودتر راهی اشان کند. مجید به هوای دلسوزی برای شهرزاد و البته نیکا، می خواست وقت بخرد تا بچه ها کاملاً پخش و پلا شوند. باید کری می خواند تا

نامدار نه فقط قدم، که نگاهی هم به عقب نیندازد و متوجه شهرزاد نشود.

- بر منکرش لعنت بچه جنوب، اما چند سالی هست که بچه جنوبا کفشاشونو آویزون کردن و میدونو سپردن دست بچه تهرونیا و... نامدار متوجه کنایه اش به آویزان کردن کفشها شد و گفت:

- حیف که تو خون بچه جنوب نیست ضعیف کشی وگرنه به دست بازی می کردیم و هم هم تون می کردیم.. تنه مجید کمی خم شد و در آینه موتورش نگاهی به خود انداخت و همزمان که موهایش را مطابق معمول روی پیشانی پخش و پلا می کرد از دلش گذشت، "هه، ضعیف کشی نه، اما ضعیفه کشی که انگار داره توی خونت قل قل میزنه داداش!" و در همان حال از گوشه چشم حواسش به شهرزاد و بچه ها بود. معلوم بود به تپل خان خوش گذشته که نمی خواست بازی را تمام کند و عاصی از پخش و پلا کردن دوستانش، توپ را شوت کرد سمتی.

- نکنی این کارا رو یه وقت! ما که در حد و توان شما نیستیم
خدا رو خوش نمی آد شما پاشید برید با بارسلون دریفتید اونا
رو هم هم کنید... توپ از کنار مجید با سرعت رد شد و رفت
توی کارگاه نجاری اشان! حالا بود که نامدار با حرکت توپ
بفهمد چه خبر است و رشته های شهرزاد پنبه شود. فوری
بنای کل تازه را گذاشت:

- اما میدونی چیه؟ ما بچه تهرون، شما و بارسلون رو با هم
لوله می کنیم.. نامدار خوشش آمده بود از کری خواندن و کم
کم مجید را هم می کشاند آن سمت... همزمان که مجید از
موتورش پیاده می شد دیبا و فرزاد با توپ زیر بغلش از کارگاه
بیرون آمدند. این وضعیت نامدار برای آنها هم جای تعجب
داشت...

- شهرزاد چه کار داری بچه ها رو؟! بذار بازیشونو کنن، تازه
داشت بازیشون گرم میشد! دل در قفس سینه فرزاد، پرنده ای
شد اسیر که خود را می کوبید به در و دیوار... نگاهی سریع
چرخید سمت نیکا... صدا، صدای نیکا بود و آرزو داشت که...
مگر آدمی به خوشبختی او وجود داشت؟ چه زود آرزویش به

سرانجام رسیده بود، شک نداشت این صدای بلند، قصد دلسوزی برای بچه ها را نداشته و بیشتر نیتش سوزاندن دل وامانده او بوده است. نیم ساعتی بود که باور نمی‌کرد بهانه ای به دست بیاورد برای دیدن او، امانه این کار را مردانه می‌دید که دختری را دید بزند و نه حضور نامدار این جرات را می‌داد به او... برق نگاه فرزند چیزی نبود که از چشمهای دیبا دور بماند. بلافاصله رد نگاه فرزند را دنبال کرد و به محض آن که گونه های گل انداخته نیکا صید چشمهایش شد، چنان لبخند رضایت بخشی بر چهره اش نقش بست که دل نیکا را هم گرم کرد. نیکا که نزدیک در فروشگاه "آش بانو" زیر سایه درختی ایستاده بود، نگاه نیم بندی سمت دو تازه واردی انداخت که به موازات خودش ایستاده بودند و لبخند رضایت بخش دیبا را دید. نمیتوانست حدس بزند چرا، اما دیگر اطمینان داشت دیبا یکی از پرو پا قرص ترین طرفداران ایجاد رابطه عاطفی میان او و فرزند است. مجید و نامدار ول کن نبودند و هنوز کری می خواندند:

- بچه جنوب، تو از پس بازی دنیای الکترونیک برنمی آی،
اون وقت دم از بازی رو زمین سفت خدا میزنی، ای ول داره به
خدا... روت رو برم! نکنه حریف چند تا بچه شدی فکر کردی
میتونی به مجید توانام گل بزنی... ناتوان، به من میگن توانا!
اونم مجید توانا... این اسمو خوب توی ذهنت حک کن شاید یه
روزی یه جایی به دردت خورد و با اسمش کلی پز اومدی؟ دیبا
به این حرف او پوزخندی زد و سرش برگشت سمت شهرزاد
که هنوز هم مصرانه داشت بازی را به هم می زد. لحظاتی بود
که صدای کل کل کردن مجید و نامدار تا توی کارگاه هم
شنیده می شد. دستگاه ها خاموش شده و رضا و جاوید خود را
آماده ناهار کرده بودند. بحث حیثیتی شده بود و رضا وظیفه
خودش میدید تا به نفع برادرزنش وارد عملش شود.
دستکشهای کارش را از دست درآورد و روی میز مقابلش
انداخت. مداد را هم از پشت گوشش درآورد و همراه مترش
کنار دستکش گذاشت و قدم تند کرد سمت در آهنی بزرگ
کارگاه. رسیده و نرسیده به آن گفت:

- اینو منم گواهی میدم، این آقا مجید مایه زمانی برای خودش پا طلایی ای بوده که نگوا نگاه نامدار برگشت سمت کارگاه، ابتدا سلامی به دیبا و فرزاد داد و بعد نگاهش برگشت سمت رضا و جاویدی که قدمی پشت سر فرزاد و دختر دایی اش ایستاده بودند. لفظ "پا طلایی" چیزی نبود که نامدار از آن بگذرد:

- پس پا طلایی ندیدی آقا رضا! و یک لنگ پایش را توی هوا بلند کرد و آن را به نمایش عموم گذاشت و تاکید کرد:

- این پا طلاییه نه اون... و با حرکت سر، پای مجید را نشان داد و اضافه کرد:

- اون بیشتر به آهن قراضه شبیهه که تازه از توی قبرستون ماشینای اوراقی بیرون کشیده باشنش. بچه صنعتی شریفو چه به فوتبال و گل کوچیک.. پق خنده مجید بلند شد و در حالی که پاهای کشیده اش به اندازه عرض شانه ها باز شده بود دست چپش را به کمرش زد. نامدار به غلط فکر کرده بود این بچه صنعتی شریفی "که جلوییش ایستاده از آن بچه صنعتی شریفی هاست که تمام زندگی اش را حرام درس خواندن کرده

است. خبر نداشت مجید وقتی کنکور داد کسی باور نداشت او رشته قشو کشیدن اسبهای دریایی در دارقوزآباد قبول شود، چه برسد رشته برق صنعتی شریف! این قبول شدن را نمیشد پای شانس گذاشت و بیشتر مربوط می شد به استعدادهای پنهان مجید که کم خود را نشان می داد اما هر وقت هم نشان می داد همه را بهت زده می کرد! نامدار برای تیز کردن آتش مجید رو به او جمله اش را به پایان رساند که:

- آنجا که عقاب پر بریزد، از پشه لاغری چه خیزد؟! برو عمو. برو همون فوتبال دستیتو بازی کن. جواب دندان شکن نامدار به رضا باعث شد که جاوید به وجد بیاید. از صبح بدش نمی آمد کسی حال رضا را جا بیاورد و در این لحظه دست نامدار را هم می بوسید. برای حرص دادن به همکارش، در تائید گفته های نامدار، چه چه سوتش بلند شد و با این کارش همه نگاه برگشت سمت او. فرزاد با لبخند بیرنگی زیر گوش دیبا گفت:

- این کارگرهات خیلی هنرمندن! نیان بدزدنشون. سر رضا هم برگشته بود سمت جاوید و از فاصله نیم متری چنان به صورت او زل زده بود که گویا عجیب ترین صنع خالق را می بیند. دو

بار پشت هم پلک زد اما زود خود را جمع کرد. از نامدار خورده بود، اگر از جاوید هم می خورد باید به نجارزاده بودنش شک می کرد:

- آخه نه این که حالا تو خودت فوتبالم بازی میکنی باقلوا، همین سوت زدنت کم مونده بود! با چشم غره مجید، تازه دوزاری جاوید افتاد که چه بلای مهیبی بر سر خود آورده است و از سوت زدن افتاد؛ برای ضایع کردن رضا خود را وسط انداخته و با این کار خشم مجید را خریده بود. برای رفع و رجوع حرکتش تند سر حرف را برمی گرداند:

- چی فکر کردی... یه زمانی به آقا جاویدتون میگفتن دست طلایی، بس که دروازه بانیم خوب بوده! همین لفظ دست طلایی، دست مایه خنده نامدار را محیا کرد... با خنده اش هر سه نفر را دست انداخت و بعد در حالی که نگاه شوخش را به دیبا می داد، با نوک انگشت سبا به گوشه ابرویش را خاراند و گفت:

- دیباخانم، من موندم با این همه زیورآلات و طلاجاتی که دور و برتون رو گرفته، شماها چرا کارگاه نجاری زدید، حیف

نباشه... خب لااقل زرگری راه می انداختین که پر منفعت تر بود براتون! دیبا گیج وسط آنها ایستاده بود، نمیدانست این همه کل کل و بگو مگو از بابت چیست؟... یعنی فقط حضور خدري با آن سر و وضع آشفته وسط خیابان این همه جارو جنجال به دنبال داشت؟! هیچ وقت به جماعت مردها از این دید نگاه نکرده بود، دنیای مردانه اصلا جالب نبود! فرزاد تا دید سر دیگران گرم است، از فرصت استفاده کرد و باز برگشت تا نگاه خریدارانه اش نیکا را سبک سنگین کند... نگاه نیکا به روبه رو بود اما گلگون شدن دوباره گونه هایش خبر می داد که پاک حواسش جمع است. فرزاد از دیدن سرخی شرم او راسخ تر شد، همین که کار فیلم مستندی را که در دست داشت به سرانجام می رساند باید به خانواده اش خبر می داد پا پیش بگذارند... در اخلاق فرزاد سر دواندن دخترها و فرار از مسئولیت زندگی مشترک هیچ جایگاهی نداشت، انتخابش را کرده بود و تا پای ازدواج هم پیش می رفت. درست در همین بلبشو سر عمه شکر از پنجره بیرون آمد و حرفی زد که دهان همه کش آمدن

- نامدار، این بچه رویک تک پا بفرست بره تو انباری، توپ و گل کوچیکات رو در بیاره، خودمم میشم داور و از همین بالا براتون سوت می زنم... می خوام نشون بدی پا طلایی چیه و به کیا میگن...ها نه؟! اگر نامدار قرار بود کوتاه بیاید و از فوتبال فقط رجز خوانی با مجید را دوست داشت عمه اش انگیزه داد برای بازی زمانی که مجید خود را وسط مسائل خانوادگی آنها انداخت تا شهرزاد و نیکا را از شر توفیق اجباری تماشاگر بودن نجات بدهد، فکرش را هم نمی کرد که کار به این جا بکشد... تازه بازی داشت جالب میشد! * * * همه چیز به سرعت برق و باد جور شد... زمین فوتبال، خیابان پهن مقابل رفیع چوب و آتش بانو... توپ، پلاستیکی... تماشاگرها، بانوان آتش بانو و رفیع چوب... داور، عمه شکر خانم خدری ها... تیمهای حریف، پاپتی مقابل طلایی ها... تیم طلاییها اهالی رفیع چوب متشکل از مجید توانا، رضا نجارزاده و جاوید صفری... بازیکنان پاپتی ها، برادران خدری و احتمالا داماد آینده خدری ها (!) فرزاد اصلا توی بازی کل کلی آنها نبود اما یار کم آورده بودند و عمه شکر خانم از همان بالا دستور صادر فرمودند که "آقا قد

بلنده" عضو تیم بچه های برادرزاده اش بشود. بهترین جا برای بهنام گرد و تپل همان جایی بود که از اول بود، توی دروازه... قاعدتا با بلوفی هم که جاوید زده بود، باید میرفت توی دروازه می ایستاد. تا بهنام دروازه های گل کوچک را بیاورد و بازی شکل رسمی بگیرد، بچه های "رفیع چوب" عضو تیم طلاییها دور هم جمع شدند. رضا که هنوز هم خرده حسابهایش با جاوید پاک نشده بود، آرام به نشانه اعتراض به شانه او زد و گفت:

- آخه شپش، تو میدونی فوتبال چیه که دم از دست طلایی و پا طلایی می زنی. تو برو پارچه‌ت رو متر کن و رویه‌ت رو بکوب تا.. مجید با تشر گفت:

- خب کوتاه بیا رضا... نفاق توی تیم باعث شکست میشه... از حاشیه دور بشید... به رضا گفته بود از خیر حاشیه بگذرد، اما مگر خودش می توانست یادش برود که جاوید با آن سوت بلبلی چه طور سنگ روی پخش کرده بود؟! دست برد سمت یقه جاوید، به ظاهر داشت یقه نامرتبش را مرتب می کرد، اما لحنش بوی تهدید میداد:

- حواستو بده من جاوید، توپ از دروازه‌ت رد شده نشده! اگه رد شد دو روز حقوقت کسر میشه. شستن توالت کارگاهم تا یه ماه گردننه... جاوید به اعتراض افتاد که:

- خب توپ اول از شما... نگاه چپ مجید را که دید حساب کارآمد دستش. آب دهانش را به زحمت قورت داد و اضافه کرد:

- شما، منظور شما نبودید آقا مجید، منظورم رضا بود... خب توپ از مدافع رد میشه و میاد طرف دروازه... جریمه رضا... مجید چشم غره اش را پر رنگ تر کرد و گفت:

- روت رو زیاد نکن و برو تو دروازه... و همزمان یقه اش را رها کرد و با سر به پشت خود و سمت دروازه اشاره کرد. جاوید قدمی برداشت که ریشخند رضا را دید و به علامت تهدید مشتش را در هوا بلند کرد که مجید تند گفت:

- جاوید، دروازه! جاوید سد نگاهش بود به نامدار، وقتی رفت تازه چشمش به او افتاد؛ ظاهرا تیم پاپتیه‌ها هم به اندازه خود

آنها بازی را جدی گرفته بودند. هر دو تیم طوری برخورد می کردند که گویا رفته اند جام باشگاه جهان و برنده بازی، توپ طلا را می برد!

نگاه مجید روی زمین به تکه تیز شیشه ای افتاد و آن را شوت کرد طرف جدول آب، نامدار قصد نداشت کفشهایش را پا کند! توی جیبهایش گشت تا سکه ای برای شروع بازی پیدا کند و چیزی ندید. می دانست سکه ای دارد و احتمال میداد توی جیب کاپشنش باشد. همین چند دقیقه پیش کاپشن چرمش را گذاشته بود روی موتورش. به سمت موتور رفت، کاپشن اسپرتش را برداشت و دست توی جیبش برد. همزمان نگاه کنجکاوش هم به نامدار بود که چیزی به فرزند می گفت. شک نداشت که داشت از او استعفا می کرد درست بازی کند. به ریخت و قیافه بالا شهری فرزند نمیخورد بداند بازی در زمین سفت و سخت چیست! به خیال مجید، فرزند را چه به فوتبال! زیرلبی "بچه سوسول"ی نثار فرزند کرد و وسط زمین فرضی فوتبالشان رفت و اعلام آمادگی کرد. نامدار با صدای بلند و جاننداری گفت:

- همین اول کاری یه آوانس بهتون میدیم... توپ زیر پا شما با ارفاق هم چیزی نمیشید. سوراخ سوراختون میکنیم. اگر نامدار فکر کرده بود مجید هم مثل خودش اهل قبی آمدن است کور خوانده بود. مجید مرد صید کردن فرصتهای طلایی بود. توپ را که از آنها بگیرند به نامدار حالی می کند از این به بعد روی هوا بلوف نزنند... توپ را برداشت و وسط زمین کاشت. رضا هم کنارش ایستاد. کم کم بازی داشت شکل جدی به خودش می گرفت. با اذن داور مقنعه پوش، بازی شروع شد و مجید پاس کوتاهی به رضا داد و... چشمها گرد شد... در عرض کمتر از چند ثانیه رضا چنان کولاکی راه انداخت دیدنی... کمتر کسی فکرش را می کرد اولین گل را رضا بزند، آن هم با این همه تبحر و... صدای خنده نا آشنایی اولین واکنش به توپی بود که توی دروازه جا گرفته و صدای آه و ناله جاوید دومین واکنش صدای خنده از آن دیبا بود! کم پیش می آمد خنده هایش در جمع صدا دار بشود، اما این بار احساس می کرد دست منتقم روزگار از آستین که نه... پای منتقم روزگار از پاچه رضا بیرون

آمده است تا باد توانا را بخواباند... کار رضا حرف نداشت...
حداقل دل دیبا را خنک کرده بود که!

جاوید بیچاره روی زمین پخش شده بود و توپ پشت سرش
توی دروازه دور خود چرخش کوچکی زد و آرام گرفت. سوت
عمه به معنای قبول گل به صدا درآمد.. عمه شکر هنرمندانه
انگشت شست و سبابه توی دهان برد و از پشت زبان حلقه
شده اش صدای سوتش هوا رفت. کسی به راحتی باور نمیکرد
این سوت از پشت دندانهای مصنوعی دهان پیرزن هفتاد و
هشتاد سالهای چنین بلند و رسا به گوش برسد!

بهنام بیچاره با دیدن این صحنه این سوی میدان گریخته بود!
خم شده دستش را به زانوان داشت و ژست دروازه بانها را
گرفته بود، اما رنگ به چهره نداشت. از فکر این که ممکن است
اوس رضا این بلا را سر دروازه بان تیم حریف هم بیاورد خون
در رگهایش منجمد می شد. جاوید با پایی چلاق شده جلوی
دروازه اش ضجه میزد و ته دل رضا خنک میشد! از صبح تا
حالا نمک پاشیها و حرص دهی های جاوید رفته بود روی
سلسله اعصابش. با این کار، هم حال جاوید را جا آورده بود و

هم این که باید یک ماه توالت می شست.. مجید گفته بود توپ نباید از دروازه اش رد شود، نگفته بود گل خودی جز این قانون نیست! رضا خود را بالای سر جاوید رساند و در همان حال جاوید را با پای قلم شده در حین توالت شستن در نظر گرفت. بدش نمی آمد به قیافه مضحک نشسته در ذهنش از ته دل قهقهه بزند، اما نمیشد! نباید برادر زنش را در برابر خود شاخ می کرد و به او می فهماند این گل به خودی از کجا نشأت گرفته است و چه فکر موزیانه‌های پشت خود دارد... از راه تبرئه خود وارد شد که:

- چی شد دست طلایی؟! جا خوردی؟! خب میخوامم آمادگیتو ببینم و بفهمم چه قدر حرفات راسته. مجید ناباورانه رفت سمت جاوید. رضای بی وجدانشان چه به روز جوان مردم آورده بود! نگاه چپی به رضا انداخت، به وقتش به رضا حالی می کرد یک من ماست چه قدر کره دارد! پسر دایی اش مثلاً می خواسته جاوید را سکه یک پول کند، پاک او را جلوی نامدار خدري سکه یک پول کرده بود! جاوید اعتراضش را انداخت توی آه و ناله هایش که:

- شتر! زدی ناقصم کردی با امتحانت! ای خدا! استاد اسدی هم وقتی می خواست آمادگی عابدزاده رو بسنجه فقط گل به خودی زد، دیگه نزد پاشو قلم کنه! به آن حس "سکه یک پولی دقایق قبل مجید، خنده های ریز ریز و بی وقفه رفیع را هم که پیوست می کرد فشار مغزش به هزار می رسید. اعصابش گنجایش خنده های دیبا را نداشت... برگشت و از همان فاصله نگاهی براق و پر از خصم به دیبا انداخت، "دیوونه! داره از خنده ضعف می ره و اصلا فکر نمیکنه تیمی که گل خورده تیم کارگاه خودشه! اگر کمی، فقط و فقط کمی عرق کارگاهی داشت از این مسخره بازیها درآورد." دیبا، شانه از سر حرص بالا انداختن مجید را دید، اما دست از خنده برنداشت. خدا

برایش فراهم کرده بود چرا او استفاده نمیکرد؟! سر و صدای خیابان و هیاهوی بازی فوتبال، راه برد سمت کارگاه آشپزی آش بانو!" بیشتر کارهای بعد از سرو ناهار آش بانو تمام شده بود و فقط مانده بود سفارشی که قرار بود وثوق بیاید و ببرد برای مشتریهای فروشگاه خود. دل توی دل آیناز نبود تا به

خیابان برود و به جمع آنها اضافه شود. اگر تا وثوق سر نرسیده،
رفته و به جمع تماشاگرها پیوسته بود که هیچ، و گرنه مجبور
می شد بماند و به سرویس دهی سفارشات او برسد. نگاهش
دنبال پریا چرخید، دخترک گوشه ای نشسته بود و با
عروسکش بازی می کرد. آیناز در کابینت ظرفهای یک بار
مصرف را بست و از روی سرپنجه پا بلند شد و تند رفت طرف
او. دست بچه زبان بسته را گرفت و از گوشه عزلتش بیرون
کشید و رو به ثریا خانم گفت:

- ثریا خانوم، پریا حوصله ش سررفته. توی خیابون دارن
فوتبال بازی می کنن، حتی نیکاجون و شهرزاد جونم رفتن
تماشا.. با این که هنوزیه کم کار دارم اما روی چشمم، با پریا
میرم و ششودونگ حواسم بهش هست و مواظبشم... اصلا دلتون
شورش رو نزنه... تمام حرکات آیناز برای ثریا خانم بامزه بود!
دخترک بهانه بیرون رفتنش را میزد به پریا که هیچ، می
خواست منت هم سر او بگذارد! آیناز مهلت نداد ثریا خانم
کلامی در جواب او بگوید، همان لبخند را گذاشت پای موافقت
وتند دست پریا را کشید و با خود برد. تا از در بیرون رفت قبل

از این که چشمش به بقیه بیفتد، آه از نهادش درآمد، وثوق آمده بود. از ظواهر پیدا بود که مدتی هست وثوق رسیده و گوشه‌های کنار ماشین پارک شده اش ایستاده و طوری که به چشم دیگران نیاید تماشاگر بازی آنها شده است. وثوق که سنگینی نگاهی را حس کرده بود برگشت سمت او. آیناز برای این که خود را شیرین کند تا از او نخواهد به سفارشاتش برسد دستی توی هوا چرخاند و با لبخند پت و پهنی، سری به نشانه سلام تکان داد. فاصله اشان آن قدری بود که اگر می خواست صدای سلامش به گوش او برسد، قبلش به گوش عمویش می رسید و آن وقت فاتحه اش خوانده می شد که این حرکات جلف چیست؟! وثوق گره ای به ابرو انداخت و نگاه از او گرفت. آیناز فقط اخم بیجهتش را دید و ندید همین که رویش را برگرداند لبخندی روی لبهایش بازی کرد. این دختر دیوانه بود، درست مثل شوهر عمه اش با آن گل به خودی و عمویش که گیر داده بود دختری را توی دروازه بکارد؟ اگر دیبا فکر می کرد آن خنده بیعقوبت می ماند کور خوانده بود. مجید گیر داده بود به او تا حالا که نور دیده کارگاهش، رضا، این دسته

گل را به آب داده خودش بیاید و دروازه طلائیهای کارگاه را تحویل بگیرد... سرنیکا برگشته بود سمت فرزاد. چشمان از هم فراخ شده مرد جوان همسایه خیلی حرفها برای گفتن داشت. خون فرزاد همیشه خونسرد هم داشت به درجه تبخیر می رسید. مجید خوش شانس بود که قبل از فرزاد، نامدار وارد معرکه شد و گرنه تا فرزاد مشتش را نمیخواست پایش را چشم او راضی نمیشد. نامدار نیمه تشری به مجید آمد که با خانم محترمی چنین و چنان حرف نمی زنند و نباید پایش را کشید توی بازی مردانه آن ها... مشکل مجید هم همین جا بود! این که بنابر گفته وکیل خود رفیع، او "مرد میدان بود و مجید هم به چشم مردانگی او را میدید.... رفیع بیشترین گزینه مردانگی را داشت. اگر نه، مطمئن بود که گزینه های زنانگی را هم ندارد.. و ثوق گمان کرده بود همین که با فاصله نسبت به آنها در سایه به پرایدش تکیه داده است از قائله و چشم آنها به دور است. چشمهای تیزبین نامدار اما همیشه مردهای نامحرم و غریبه را رصد می کرد، به خصوص در جایی که خانمهای

خدری هم حضور داشته باشند. به قولی، توانایی نعل زدن پشه
نرتوی هوا را هم داشت!

- وثوق؟! دروازه تیم پا طلاییها رو تحویل بگیرا بچه حلالزاده
سر دایی اش می رود اما این بار سر عمویش رفته بود. حرفی
که نامدار زد، بهانه داد دست آیناز تا دق دل آن اخم بیجهت را
سر وثوق خالی کند. نمیتوانست موقعیت تلافی کردن را از
دست بدهد. با صدای بلند معترض نامدار شد که

- آقا نامدار توی بازی فوتبال ردهی سنی خیلی مهمه ها! شما
دارید از نونهالان تا پیشکسوتا رو توی تیماتون راه میدین... این
خلاف قوانین نیست؟! نیکا به آستین شهرزاد آویزان شد و
لبش را محکم گزید و آرام زیر گوش او گفت: هه وای! این
بچه چی داره میگه؟ الانه که آقا وثوق بهش یه چیزی بگه.
دست آزاد شهرزاد روی انگشتهای یخ زده نیکا نشست و
نگاهش رفت طرف مجید. رگ برجسته گردن مجید و خونی
که به صورتش حمله کرده بود نشان از خشم و خجالتش
میداد. با صدایی که آیناز سر انداخت، تازه عمو مجید را متوجه

خود کرد! محال بود آیناز جایی باشد و کاری نکند که خانواده توانا مضحکه نشوند! تصمیم گرفت دکش کند، اما قبل از این که او را دک کند، چشمش افتاد به وثوق؛ مرد بنده خدا، از شدت عصبانیت و حرصی که می خورد روی گل آتش نشسته بود. باید ترتیب اثری میداد نسبت به تربیت برادرزاده اش. کار آیناز زشت بود، قصد مزاح هم داشت باید با هم سن و سال خود شوخی می کرد! حرمت سن وثوق را هم نگه نداشته بود. اما زشت تر از حرف آیناز، درخواست نامدار بود، وثوق بزرگتر این جمع بود و نامدار نباید ازش انتظار می داشت که پا به پای آنها بازی کند، شک نداشت که تلق تلوقش درمی آید و استخوانهای خشک شده اش می شکند؟ آینازنه جرات نگاه کردن به وثوق را داشت و نه به عمویش! گویا قصد کوتاه آمدن هم نداشت! در حالی که شانه های ظریف پریا را همچنان می فشرد سر بلند کرد طرف عمه شکر:

- شما یه چیزی بگید داورا و پای او را هم در تائید حرفش کشید وسط. دیدن عمه شکر در آن وضعیت برای دخترک جوان خنده داشت، اما سعی کرد خنده اش را تا جایی که می

شود قورت بدهد! از دلش گذشت، "عمه شکر حروم شده، بروند. عمه، هم داوری می کرد و هم زیر لب برای خود شعار می داد، آن هم شعارهای فوتبالی و با خود زیر لب می خواند "حمله حمله تیم قهرمان... ما که رفتیم آسیا... در اول در دوم میدهند عدس پلو..." دیبا هم سعی کرد یکی دو شعار عمه را تقلید کند و با صدای بلند بگوید... دیدن کلافگی توانا از این که تیم آنها را دست می اندازد دیدن داشت. باید ادبش می کرد تا دفعه بعد توی جمع او را ضایع نکند. با سوت عمه، بازی از نو شروع شد. توپ رفته بود زیر پای نامدار که فرزاد فرصت به دست آورد و نگاهش برگشت سمت دیبا؛ با حرکت سر خواست این بازی را تمام کند، مسلماً توان این که باز هم توانا چیزی به دختر دایی اش بپراند نداشت و نمی خواست بازی دوستانه فوتبالشان، عامل خصومت‌های بعدی باشد، اما محال بود دیبا کوتاه بیاید و تازه موتور تشویقش‌هایش گرم شده بود. همین که توپ می رفت زیر پای فرزاد هوار هوار دیبا هم بلندتر از قبل می شد. آن قدر که جیغ جیغ می کرد هر بیننده ای را به اشتباه می انداخت که فرزاد "علی کریمی" است!

کارهایش همان طور که انتظار داشت اعصاب توانا را خط خطی می کرد و کمک به تیم پاپتیه‌ها تا بتوانند یکی دو بار توپ را از زیر پای "پا طلایی" بیرون بکشند. خدا را شکر می کرد عمو اژدری این جا نیست تا چپ پای پا طلاییها را ببیند و درصددش را بالا ببرد... فرزاد تا توپ را وارد دروازه توانا نمیکرد دق دلش خالی نمیشد... توی بازی، مجید بیشتر از این که بخواهد جلوی نامدار قد علم کند بازی من تو من با او داشت و توپ را از زیر پایش یکی دوباری بیرون کشید. شوت سرکش فرزاد شادی دیبا و خوشحالی هم تیمیهایش را به اوج رساند... آن قدر بلند که نشنید مجید چه متلکی به رضا پراند... توپ درست رفته و باز هم گوشه دروازه "طلایی ها" خوابیده بود. فرزاد شانس آورد بهنام خود را به برادرش آویزان کرده بود و تمام انرژی نامدار می رفت برای به آغوش کشیدن هیکل او و وقت نداشت نگاه پر از تحسین و دستهای در هم گره خورده خواهرش را شکار کند که جرات بروز دادن شادی اش را هم نداشت. این فرصت طلایی را محال بود فرزاد از دست بدهد تا با آن هم خودی به خانواده خدري نشان بدهد و هم پوز توانا

را به خاک بمالد! دیبا دید که فرزاد چه طور نگاهش دویده پی
تحسین نیکا و لبخندی کنج لبش پنهان کرد. لبخندش را
مجید گذاشت پای به سخره کشیدن آنها و وقتی به چند قدمی
اش رسید زیر لب به طوری که دیبا بشنود گفت:

- خدایا کرم‌ت رو شکر، ما رو با کیا کردی هفتاد میلیون؟!
منظورش تنها به رفیع نبود، نگاهش رفته بود بالای سر او و
عمه شکر را دیده بود که از ذوق بال بال میزد:

- قربون قد و بالاتون! بچه های برادرم، رو سفیدم کردن!
رونالدو، دین واریو، آقا علی دایی... ماشالا ماشالا... ووش بسم
الله، چشم حسود کور... و بعد از این حرف نگاه پر غیظی به
جانب رضا انداخته بود که از حرص دندانها را بر هم می فشرد.
به غیر از تیم "پاپتی ها" و هوادارانش، ته دل جاوید هم
عروسی راه افتاده بود. نگاه نامدار رفت سمت مجید تا کری
جدیدی برایش بخواند... باید به او یادآوری می کرد بچه جنوب
یعنی چه اما چیزی که دید یک لحظه خون غیرتش را به
جوش آورد... یعنی چه که شهرزاد سر برای مجید توانا خم می
کرد و مجید توانا جواب لبخندش را می داد؟! چیزی بین

همسر جوان سردارخان تازه فوت شده و مجید توانا هست؟! حس می کرد او را توی روغن گداخته انداخته اند... مرد نبود اگر حق شهرزاد را کف دستش نمی گذاشت... به او گفته بود برگردد به آش بانو و او.. پس به خاطر مجید مانده بود؟! بعد از این که توپ وسط زمین کاشته شد و به حرکت درآمد، تازه مجید و وثوق نشان دادند که آنها هم کم از فرزادی ندارند که به مدرسه فوتبال رفته است... وثوق چنان تکنیکی کار می کرد که همه و بیشتر از همه آیناز در عجب بود که این همه نیروی جوانی را از کجا گرفته است اما... تکنیک مکنیک کیلویی چند وقتی تیم "پاپتی ها" کسی را داشتند به نام عمه شکرا توپ زیر پای وثوق بود و نزدیک به دروازه، نامدار که همچنان به خاطر آن لبخند اعصاب درست و درمانی نداشت، چنان تکلی از پشت رفت روی پای وثوق که او را نقش زمین کرد. آیناز با دیدن این صحنه زیرلیبی گفت:

- اووف، نامرد چه بد زد! پیرمرد بیچاره رو واکر لازم کرد. صدای شاکی مجید بلند شد:

- داور! پا رو زد جای توپ؛ خطا بگیر دیگه! و نگاهش افتاد به خنده های ریز ریز دیبا.

- ووش بسم الله من که چیزی ندیدم، بازی رو ادامه بدین عمه شکر نوک پایینی مقنعه نمازی را که به سر داشت گرفت و تکانی به آن داد. با این کار کمی خود را باد زد تا از حرارت بدنش کم شود. مجید که کاپیتان تیم بود و موظف تا از تیمش حمایت کند مصرانه گفت: . خب شاید از اون بالا زاویه دیدتون خوب نیست، هان؟!

دیبا شنید که عمه شکر زیرلبی با خود گفت:

- ووش بسم الله، سر کی برده این پسر طلعت خانوم که این قدر گوشت تلخه... و بلند ادامه داد:

- به داور حرف بزنی، اخطار میگیریا! چشمهای گرد شده مجید روی دیبا نشسته و به کل عمه شکر و داوری را فراموش کرد. دیبا فقط می خندید و می خندید. نیمی از خنده های دیبا به خاطر عمه شکر بود، اما بدش نمی آمد توانا همه آن خنده ها را بگذارد پای مسخره کردن خودش. رضا که سکوت یک باره مجید را دید به اعتراض بلند شد، اما عمه شکر همه را

به فرستادن نزد کمیته انضباطی "طلعت خانم" تهدید کرد...
رضا شاکی زیر لب با خود گفت:

- پاش لب گوره، از خدا نمیترسه حق و ناحق می کنه! حیف
که مام مثل خودش خل وضع نیستیم و بازی رو این قدر جدی
نگرفتیم و گرنه باید بهش می گفتیم مام تو رو میفرستیم پیش
رئیس کمیته داوران، جناب عزرائیل تا سرو ته از همون پنجره
آویزونت کنه... اگر جرات می کرد و این حرفها را بلند می گفت
آفرین هم داشت، اما محال بود جسارت رو در رو شدن با داور
گردن کلفتی مثل او را داشته باشد. داوری که نشان میداد
خوب سر از شوت و تکل و اوت در می آورد. از همه جالب تر
دستی که بعد از گل فرزاد به دهان برده بود و سوت زده و با
دست دیگر وسط زمین بازی را نشان داده بود. از اساس نشان
می داد این کاره است؟ دل آیناز برای تیم عمویش سوخت،
حالا که "پاپتی ها" کسی مثل دیبا خانم را داشتند تا یک بند
تشویقشان کند، خدا را خوش نمی آمد او بی کار بماند.
دستهای پریا را گرفت و در حالی که دخترک را مجبور می
کرد دست بزند خودش یک بند شروع کرد که:

- دو دو رو دو دو... عمو مجید... دو دو رو دو دو آقا وثوق... دو دو رو دو دو آقا رضا... حمله حمله تیم مجید اینا گل بزن گل بزن یالا قهرمان بازی داشت حیثیتی می شد و محال بود مجید و وثوق کوتاه بیایند. برای خوشی دل آیناز و شهرزاد هم که با نگاهش آنها را تشویق می کرد، باید گل میزدند. با همین نیت بازی از نو شروع شد. مجید توپی را که عمه شکر گفته بود اوت شده و نه خطا، شوت کرد سمت وثوق و... اگر توپ توی دروازه بهنام ننشسته بود محال بود کسی فکر کند به غیر از آدمکهای انیمیشن فوتبالیستها فرد دیگری به اسم وثوق هم بلد باشد از این شوتهای "برکشنده و دیو پرنده و مار جهنده" بزنند... توپ توی دروازه دور خود می چرخید، اما نفسها توی سینه حبس بود و نگاه ها چسبیده به پنجره طبقه دوم، تا عامل نفوذی "پاپتی ها" گل را قبول نمیکرد باز هم دستشان به جایی بند نبود حتی با وجود این که توپ توی دروازه جا خوش کرده باشد... رضا با حرص زیر لب گفت: ای اون همه غذاهای خوش طعم و رنگ و لعابی که خونه سردار خان می خوری حناق بشه و خففت کنه... به ما که رسیده یادش رفته

چه طور سوت بزنه.. تا عمه شکر از روی نارضایتی دست به دهان برد و گل را تائید کرد مجید و وثوق به سرو کول هم آویزان شدند. آیناز انتظار داشت تق استخوانهای وثوق زیر بار سنگینی عمویش دربیاید، اما قبل از آن، شهرزاد تق خوشحالی آنها را درآورد. شهرزاد یک دفعه چنان از بهت خارج شد و پرید وسط بازی که همه را مبهوت کرد؟ مرتب این طرف و آن طرف صورت بهنام را نگاه می کرد. می ترسید توپ به بچه اش خورده و خدایی نکرده کمی از گوشت تنش ریخته باشد؟ خیالش که از جانب بهنام راحت شد قد کشید جلوی نامدار و صدایش را سرش انداخت که نباید می گذاشت توپ طرف بهنام برود... دیدن نامدار وا داده، دیدن داشت... همه ساکت بودند و متعجب چشم به این صحنه داشتند. بیشک نامدار هنوز توی خماری گل خورده بود و گرنه نامداری که دیگران دیده و شناخته بودند محال بود بگذارد ضعیفه ای (!) صدایش را روی او بلند کند؟ صبر نامدار هم حدی داشت، وقتی شهرزاد سینه سپر کرد که اگر یار کم دارند خودش جای بهنام توی دروازه می ایستد دیبا علنا دید که رنگ لبهای نامدار ابتدا به

سفیدی و بعد به کدری زد. کم مانده بود کار به جای باریک بکشد که مجید برای خواباندن قائله قدمی جلو رفت و گفت:

- چه کاریه شهرزاد خانم؟! مگه خدای نخواسته آقا فرزاد و آقا نامدار نقش هویج و دارن این وسط که شما بیای گلر وایسی؟..... بابا از الان دیگه حواسشونو جمع میکنن، مگه نه خدري؟! میانجیگری مجید چندان هم خالصانه و صادقانه نبود، از فرزاد خورده بود، از رفیع خورده بود، از عمه شکر خورده بود، از رضا و جاوید هم که بد خورده بود، محال بود بگذارد از نامدار هم بخورد... باید تلافی آن نخود هر آش شدن نامدار درباره دروازه بانی دیبا را سرش در می آورد یا نه؟ نیکا مجبور شد خود را بیندازد وسط معرکه و شهرزاد را عقب بکشد قبل از این که نامدار، خود واقعی اش را توی چشم فرزاد بکشانند می ترسید فرزاد ببیند قرار است چه اژدهای هفت سری برادر زنش شود و از وسط میدان پا بگذارد به فرار بازی از نو شروع شد و هر دو طرف گرم تر از قبل به آن چسبیدند. تو هم پیچیدن پای کاپیتانهای هر دو تیم دیدن داشت، گویا با هم پدرکشتگی داشتند. سروصدای تشویقها هم جای خود!

خدایارشان بود که هیچ کدام از همسایه ها بدقلقی در نیاوردند و آمار مردم آزاری و سلب آسایششان را به کلانتری محل ندادند!

چیزی که بیشترین آسیب را به شنوایی گوش رضا میزد شعارهای یک ریز عمه شکر بود! عمه خدریها کسوت داوری را به کل از تن بیرون کشیده و شده بود یک پا "سهراب بوقی خدابیا مرز"! شعارهایش هم همه آپدیت و به روز! محال بود بین شعارهایش شعاری را پیدا کرد که کمی بوی کهنگی و گرد و خاک بدهد... رضا در دل خدا را شکر می کرد به خاطر تعادل روانی مادر زنش! نگاهی از سرتاسف به او انداخت و از دلش گذشت که "اینا دلشون به چی عمه شون خوشه که این قدر روی سر می دارنش و حلوا حلوا... نه شکر شکر می کنند؟!" رضا اشتباه می کرد، عمه نه از کسوت داوری دور شده بود و نه قصدش را داشت... این را زمانی به چشم همه کشید که توپ بعد از یک پا و دو پای "پا طلایی ها برای بار دوم رفت و کنج دروازه "پاپتی ها" نشست! فرصت شادی به پا طلایی

ها" نداد و در جا سوتی زد و نیمه اول را پایان یافته اعلام کرد و گل را بعد از سوتش

- ای دیفتری بگیری... کپک بزنی... خودم پیام سر قبرت حلوا پخش کنم، زیگیل... این ژست "کولینایی که گرفتی رو کجای دلم بذارم... سرت مثل کولینا کچل و چشات باباقوری بزنه بیرون به حق اون نون و نمکی که با هم خوردیم... سوت نیمه اولو از کجا آوردی پیرزن... سگ دندونای مصنوعیتو بجوئه... رضا داشت یک بند ناله و نفرین می کرد و آن طرف میدان هم اعتراض مجید به عمه بلند شده بود که نیمه اول و دومشان کجا بوده که عمه باز هم تهدید کرد که حواله اشان می دهد به طلعت خانم! اگر غریبه ای می شنید فکر می کرد طلعت خانم سپ بلاتر، رئیس فیفاست! زورشان به پیرزن نرسید و مجبور شدند موقتا عقب نشینی کنند تا استراحتی کرده باشند، اما رضا ول کن عمه نبود، اگر ویز ویزهای قبلی اش بیصدا بود این بار جراتی به خود داده و مستقیم او را مخاطب خود قرار داد که:

- داور نکن این کارا رو، این قدر جانبداری کردن بعدا برات حرف در می آرن که تبانی کردیا- مطمئن بود که مطابق معمول حالاست که عمه "ووش بسم الله" بگوید و خود را از اتهامات تبرئه کند اما نامدار پرید سر و کول رضا و بابت گل خودی که زده بود او را به باد مزاح گرفت. این کار نامدار دل هر کسی را خنک نمیکرد بادبزن دل جاوید که می شد. جاوید بینوا با پای آتش و لاش جلوی در کارگاه نشسته بود و از دیدن رضا حرص می خورد؟ آیناز تا عمه شکر نیمه اول را خاتمه داد تند گوله کرد توی کارگاه... فکرشیطننت توی سرش بیداد راه انداخته بود.

- وای ثریا خانوم جونم، نبودی ببینی داداشت چه طور تمام جوشو گذاشت توی توپ و شوت کرد طرف دروازه. خدا جوونی و بنیه رو از هیچ کس نگیره، بعد از شوتش دیگه جون توی تنش نمودند... این ظرفا رو بدید من ببرم. و چند دست سبد را روی کابینتها قطار کرد تا خشک شود. بعد تازه انگار یاد چیزی افتاده باشد پرسید:

- اون چند پرس غذایی که سفارش آقا وثوق بود چی شد؟
ثریا با چشم هایی درشت شده تازه به یادش آمد که ظرف
غذاها همان گوشه مانده است. وثوق چنان گرم بازی شده بود
که یادش رفت برای چه آمده است... رو به آیناز گفت:

- برو دخترم، برو یاد وثوق بیار غذاها رو یادش رفته...

- ایادش رفته... نکنه داره آلزایمرم... هی... نمیدونی ثریا جون
اصلا جون براش نمونده. به له له افتاده... با این که اخرای
مهرماهه، اما هوا هنوز گرمه، می گم نکنه یه دفعه گرما زده
بشه... باید به دو نفر خیلی رسید که تو بازیشون صدمه نخورن،
یکی بهنام.. یکی هم آقا وثوق... ثریا حرف او را در جهت
دیگری فهمید و گفت:

- راست می گی! بچه م بهنام تازه مدتی از بیمارستان مرخص
شده... باید حواسمون بهش باشه... زینت جون از اون شربتای
توی یخچال برای اونایی که بیرونن بریز تا گرما زده نشدن
صلات ظهر... زینت خانم از یخچال تنگ بزرگ شربت
بیدمشک را درآورد و آیناز مسئول شمارش نفرات شد. تعداد
لیوانها را میشد توی یک سینی جا داد، اما بهانه آورد که

سنگین می شود و برای بینی تازه عمل کرده اش خوب نیست. با یک سینی از آشپزخانه بیرون آمد اما از در فروشگاه و نه دری که مستقیم رو به خیابان باز می شد؛ رفت پشت پیشخوان و سینی را همان جا گذاشت. اگر تیم "پاپتی ها" فکر می کردند قطره ای از شربت خنک و گوارا را به حلقشان می ریزند کور خوانده بودند. باز برگشت و این بار سینی بعدی را برداشت و بیرون رفت. نگاه همه دنبال لیوانها بود، اما شربت فقط میرسید به تیم عمویش، گناهِش را هم می انداخته تقصیر ثریا خانم، چون او فقط به فکر برادر پا به سن گذاشته خودش بوده و بس! معلوم نبود نیکا چه زیر گوش برادر کوچکش گفت که آن هیکل تپل مثل توپی که با سرعت روی زمین می غلتد دوان دوان رفت سمت مغازه باباپیری... موقع دویدن کاملاً حجم گوشت و دنبه کنار پهلوهایش بالا و پایین میپرید. مجید قدمی سمت دیبا برداشت، بهترین موقع بود تا حسابش را کف دستش بگذارد! دیبا که دید او به طرفش می آید شانه اش را صاف کرد و سینههای جلو داد. ظاهرش نشان از ترس خفه درونش نداشت، اما نگاه استمداد جویش برگشت

سمت فرزاد، حواسش اصلا به دیبا نبود و بطری خالی آبی را در دست داشت و کامش خشک. تمام راه های فرار روی دیبا بسته بود و دیگر بیشتر از این جای قدم عقب گذاشتن نداشت، چسبیده بود به سینه دیوار. مجید هم آمد این طرف، توی پیاده رو و چشم توی چشمش با لحنی پر از تهدید گفت:

- ببین داش رفیع، داری بد می کنی با خودت حواست هست... تو نزده ما برات میرقصیم وای به این که بنا گذاشتی بزنی... نزن، بندری میرم ها!... گمونم هیچ بویی از عقلانیت نبردی! تعطیلات رسمی... و بعد با تن صدای نیمه بلندتری پر از حرص و غیظ ادامه داد:

- هی رفیع، تیم طلاییها تیم کارگاه توئه، اون وقت، توی یه کاره، جا این که تیم کارگاه خودتو تشویق کنی زبونت دور برداشته که...ای ول داری بابا، دمت هات! دیبا برو بر نگاهش کرد و لام تا کام نگفت، همین هم بیشتر مجید را کفری کرد:

- هی! کجایی؟! دارم با تو حرف میزنم! حواستو بده من، اگه توی نیمه بعد، نفس بکشی برای تیم مقابل، نکشیدی.. و با لحن پر تهدیدی اضافه کرد:

- چیه مسخره شو درآوردی؟ بیخیال بابا! این تیم، تیم کارگاه توئه اون وقت تو که صاحب کارگاهی به جا این که هوای همکاراتو... تا همین جا "الدرم بلدرم، من توانای قلدرم" کافی بود، باید به توانا می فهماند هر چه قدر چشم گشاد کند و کف به دهان بیاورد، باز هم ترسی از او ندارد! دستش بالا رفت و گفت:

- استپ جناب توانا، تا این جا چند تا مجهول به میون اومده، اول اونا رو حل کنید تا برسیم به نیمه بعدی مجید برگشت و از دور نگاهی به بقیه انداخت، انتظار نداشت یک دفعه همه‌ها این طور بخوابد و بقیه گوش پهن کنند برای حرفهای آن دو... همه به کنار، عمه شکر از بس کمر خم کرده بود امکان داشت هر لحظه از آن بالا بیفتد کف پیاده روا مجید همچنان رو به دیگران داشت، نگاهش حین چرخش بین آن ها، میخ شد توی چشم نامدار، فاصله اش با او زیاد بود، اما اگر دیبا همچنان بلند حرف میزد بیرو برگرد می شنید. البی به دندان گزید و با تشر خطاب به دیبا گفت:

- بفرما تا یادت نرفته! دیبا با لحن کاملاً محتاط و آرامی پاسخ داد:

- اول این که، شما اختیار دارید جناب توانا! تیم طلایی ها، تیم کارگاه خودتونه، من و شما نداریم. پونزده درصد کارگاه رو که چپاول کردید و مال شمائه، من از خیر اون شصت درصد خودم توی تیم داری می گذرم و همه سهم تیم کارگاه رو میدم به شما... مجید حرصی از نامدار که کمی خود را جلوتر کشیده بود تا یحتمل باز هم به نیت کمک به دیبا خود را وسط بیندازد کفری گفت:

- و دومندش... نگاه دیبا هم رفته بود سمت نامدار در آن لحظه فرشته نجاتی که از خدا می خواست به هیبت نامدار خدري داشت ظهور می کرد. وقتی صدای عاصی مجید و "ودومندش" را شنید به خود آمد و برگشت سمت او و گفت:

- هان... و دومندش... دیبا تن صدایش را تا جایی که میشد پایین آورد، طوری که فقط خود مجید میشنید و گفت:

- و قبل از دومندش، صداتونو برای من بلند نکنید و خواهشا مسائل و اختلافات داخلی کارگاه منو توی چشم همه نکشید... مراعات کنید ممنون میشم وگرنه جور دیگه ای برخورد می کنم آقای توانا... این قدر هم همکار همکار نکنید، توی تیم شما من هیچ همکاری ندارم جز آقا رضا. آقا وثوق محترمند اما همکار من نیستند... شما هم که دیگه خودتون بهتر میدونید و معلوم الحال که هیچ جایگاهی توی کارگاه من ندارید... نه به عنوان همکار نه شریک... فقط یه اشغالگرید که متاسفانه عمو اژدري پر و بالتون داده و بس نامدار کاملاً داشت نزدیک می شد و دیبا صلاح نمیدید بیشتر از این آهسته حرف بزند:

- اما از اولند و دومندهام که بگذریم... توی تیم مقابل، پسر عمه من بازی میکنه و همین طور دوستان خوبی که تازگیا پیدا کردم، پس ترجیح می دم طرف اونا رو بگیرم. فرزاد که طرف دیگر خیابان ایستاده بود و بعد از ساکت شدن هیاهو تازه متوجه آن دو شده، منتظر بود مجید حرف ناجوری بزند یا عکس العملی نشان بدهد تا خود را وسط بیندازد. کام خشک شده اش کاری کرده بود که موقع نفس کشیدن تا ته حلقش

بسوزد. شواهد امر نشان می داد که دیبا و مجید همچنان در حال خط و نشان کشیدن هستند که صدای شاد بهنام بلند شد و هنوز نتوانسته بودند بفهمند او چه می گوید که صدای ثریا خانم هم به گوش رسید

- و ثوق جان، ۱۵ پرس عدس پلویی که میخواستی برای مشتری بفرستیم، حاضره خودت میبریشون دیگه، نه؟ * *
* با این که ساعت سه و زمان زیادی از وقت ناهاری گذشته بود اما این غذا مزه می داد؛ عدس پلویی بود با طعم و مزه پیروزی پاپتیهها و بوی دماغ سوختگی کاپیتان طلایی ها! نامدار همین چند دقیقه پیش عدس پلو آورده بود دو منظوره! می گفت طلاییها فکر کنند "غذای ترحیم تیمشونه" و پاپتیهها و طرفدارانش بگذارند آن را پای شیرینی برنده شدن! کلی هم معذرت خواست که تمام غذاها فروش رفته و فقط عدس پلو مانده است. فرزاد قاشقی توی ظرف یک بار مصرف زد و خندان نیم اشاره ای با سر سمت سالن بزرگ کارگاه رفت و گفت:

- چه حرصی داره می خوره... دست نامدار خان هم درد نکنه سنگ تموم گذاشت با عدس پلوش!... کاش باهاش یکی دو تا از اون نوشابه انرژی زا ها هم می خریدیم و... پق خنده دیبا بلند شد و چند دانه برنج پرید ته گلویش... هم به سرفه افتاده بود و هم نمیتوانست از خیر خنده بگذرد. نگاه خندان فرزاد رفت سمت دیوار شیشه ای مدیریت و با چند جفت چشم ورقلمبیده رو به رو شد. حتما فهمیده اند دارند آنها را دست می اندازند که اره برقی اشان را راه انداخته بودند تا سر آنها را ببرند! با خنده بلند شد و در مدیریت را از داخل بست و حین برگشتن گفت:

- اشتباه کردی این جا رو شیشه ای کردی.. اینا به خونمون تشنه اند... توانا انگار اسپند شده نشسته توی منقل... و برگشت و دوباره سر جایش روی مبل رو به روی دیبا نشست. دیبا برای این که صدایی صاف کند لیوانی آب به حلقش ریخت و با مشت کمی توی سینه کوبید... جای مادرش خالی که به او بابت این رفتار مردانه اش گیر... غذا زهر مارش شد وقتی یاد "مرد بودن" خودش افتاد. گره های بین ابرویش افتاد و قاشق را

توی ظرف یک بار مصرف رها کرد و عقب کشید. فرزاد متوجه تغییر یک دفعه‌های او شد و متعجب پرسید:

- طوری شده؟ تو که چیزی نخوردی و کنار کشیدی؟

- ممنون گرسنه نیستم... می‌گم آفرزاد... اوممم... ولش کن هیچی! و دوغ لیوانی با طعم نعنائش را برداشت، از پشت میز مخصوص ارباب رجوع بلند شد و سمت صندلی پر ابهت ریاستش رفت. روی آن که جاگیر شد نگاهش رفت سمت کارگاه. با دیدن قیافه دمغ آن‌ها، باز نم نمک گره ابرویش باز شد و لبخندش برگشت:

- وای خدا، فرزاد این عمه شکر خانواده خدریها خیلی باحاله! نیکا گفت عمه شون عشق فوتباله، اما اگه با چشمهای خودم این صحنه‌ها رو ندیده بودم باورم نمیشد... راستی چرا آخر بازی از دست رضا عصبانی شد؟ طفلک شعار بدی که نداد، فقط گفت داور جون مادرت دقت کن... خنده فرزاد بلند شد، امروز کلی از دست رضا و عمه شکر خندیده بودند. خنده اشان وقتی با برنده شدنشان در هم گره می خورد دیگر چه بهتر از این

- چی شد؟ نگفتی چرا عمه سرش داد کشید... فرزاد که نمی خواست دیبا قاطی بیفرهنگیهای فوتبال شود گفت:

- هیچی ولش کن. اونی که باید می فهمید فهمید و حتما شکایتشو به مادرزنش میکنه... راستی تو اون شعارها رو از کجا می آوردی؟ جای بابات خالی بود تا ببینه دخترش با کیا میگرده و چه هنرایی داره! دیبا نمی خواست کنایه فرزاد را به روی خود بیاورد. از عمد اصل فکری پدرش، "با بالاتر از خودت بگرد!" را که یک عمر به او دیکته کرده بود فرستاد ته ذهنش و جواب سوال فرزاد را داد که:

- عمه شکر می گفت منم یاد می گرفتم... این شعار عدس پلوییه خیلی کاربردی بود و به موقع... در اول نه در دوم میدهند عدس پلو کاپیتان تیمتو بردار و برو.. و خنده اش بلند شد... بعد یک دفعه یاد چیزی افتاد و گفت:

- دیگه از این کارا نکنا فرزاد... جونم اومده بود تو حلقم و قلبم داشت وا میستاد... منو چه به سرکار گذاشتن نامدار... اون لحظه فشار خونم روی شش بود گمونم!

ابتدای نیمه دوم فرزند شیطنتی کرده بود... شیطننت که نمیشد اسمش را گذاشت، فرصت طلبی بهتر بود! دیده بود با دیبا فاصله دارد و نمی تواند عینکش را مثل نیمه اول دست او بسپارد... نامدار هم که حواسش جای دیگر بود... این وسط می ماند فقط نیکایی که نزدیکش بود... عینک را دست نیکا دادن سخت نبود، اما پس گرفتنش مشکل بود. بعد از بازی، خانمهای خدري جای ماندن در خیابان را نداشتند و نامدار مثل خروس بالای سرشان بود... فرزند هم گیر داده بود که خودش می خواهد عینک را از نیکا بگیرد و اصلاً راه حل دیبا را قبول نمیکرد که او به کارگاه نجاری برگردد تا خود دیبا عینک را برایش بیاورد... حتی در مخيله دیبا هم نمیگنجید که عشق، پسر عمه آرام و صبورش را این طور کله شق و یک دنده کند... مجبور شد سمت نامدار برود و سر او را گرم کند تا فرزند به لحظات عاشقانه اش برسد... طفلک فرزند، تمام سهمش از این عشق، یک نگاه دلگرم کننده بود و "ممنون"ی که از زبان خودش بیرون پریده بود. امانتی اش را که از نیکا گرفت متوجه شد که عینک، هم گرم است و هم اثرات انگشت روی شیشه

اش خودنمایی می کند. دیبا دستش می انداخت که نیکا گندی به عینک او زده که با هیچ چیز تمیز نمیشود، اما فرزاد دوست داشت همان عینک کثیف را روی چشم بگذارد... اثر انگشتهای نیکانشان از تعلق خاطر او داشت که چه طور تا پایان بازی عینک را در جیب و توی مشتش مثل جنس گرانبهائی نگه داشته است؟ تقهای به در خورد، رضا بود. با اجازه ای گفت و وارد دفتر شد و گفت:

- خانوم دستگاه میخکوبمون... نگاهش رفت سمت ظرف دیبا و گفت:

- شما چرا نمیخورید؟ گرسنه تون نیست؟ لبخند روی لب دیبا نشست. شنیده بود کارگراها خوش خوراکنند اما این رضا نوبر بود! با همان لبخند گفت:

- اگه سیر نشدید میتونید برش دارید. من گرسنه نیستم... داشتید می گفتید، میخکوب چش شده؟

- درست بشو نیست... از دیروز دارم باهاش ور میرم اما فکر کنم یه دستگاه افتادیم... اگر رضا می گفت درست بشو نیست، حتما درست بشو نبود!... رضا ادامه داد:

- از دیروز دارم با دستگاه شخصی خودم کار می کنم، اما باید
یه دستگاه به ته دیگ توی ظرف فرزاد اشاره کرد و پرسید: ته
دیگ دوست ندارید؟ دیبا لبخندش را خورد، رضا عجب ناقلای
روانشناسی بود. تماما از افعال منفی استفاده می کرد، آن هم
سوالی! طوری که مخاطب مجبور می شد از لفظ "نه" استفاده
کند!

ته دیگ فرزاد را هم صاحب شد و گذاشت توی ظرف غذایی
که توی دست داشت. نگاه دیبا رفت سمت کارگاه و دو مرد
زخم و زیلی که آن جا نشسته بودند. همچنان که نگاه به آنها
داشت گفت:

- آقا رضا امروز به جاوید کارای سخت رو نسپرید، طفلک پاش
بد جور زخم شده! رضا سمت در رفت و همزمان گفت:

- چون شما گفتید، وگرنه واسه ش نکه داشته بودم که..
داشت از در خارج می شد که دیبا وسط حرفش رفت:

- خواهش می کنم حتی الامکان کاری هم به آقای توانا
نداشته باشید که ناراحتی شو سر شما و آقا جاوید خالی کنه!

رضا برگشته بود در را ببندد که دستش روی چشم خوابید و لبخند تشکر آمیز دیبا را تحویل گرفت. فرزاد دوغش را دست گرفت و همین که کمی رضا دور شد گفت:

- فکر نمیکنی این آقا رضا رو خیلی تحویل می گیری؟ اینم یکیه مثل همون توانا، یادت نرفته که از یه قماشند!

نگاه دیبا رفت سمت مجید و کمپرس سردی که روی صورت داشت و با گفتن "کاشکی مثل رضا بود جوابش را داد. مجید کمپرس آب سرد که هیچ، یخچال یخچال یخهای قطبی را هم روی دلش می گذاشت خنک نمیشد. مشکلش این بود که نمیدانست سر چند نفر داد بکشد تا دلش آرام بگیرد. با بینی متورم نشسته بود وسط سالن روی یکی از میزهای ساخته شده و سرش را سمت سقف گرفته بود. بینی اش خونریزی نداشت اما حس می کرد وقتی سرش را پایین می گیرد دردش شدت پیدا می کند. باید حال چند نفر را جا می آورد... اول از همه رضا را... می خواست مردم داری کند و بگذارد هوار هوارش را برای خانه، اما مگر میتوانست! اگر او همان اول کاری گل به خودی کیسه یخ را از صورتش برداشت و عصبانی گفت:

- دآخه یابو من چی بهت بگم که... آخ... مجبور شد یخ را باز روی بینی اش بگذارد و ادامه داد:

- اگه توپو شوت نمیکردی توی دروازه خودمون که ملعبه دست اونا نمی شدیم و نمیباختیم.. رضا قاشق سفید یک بار مصرفش را پر از عدس پلو کرد و در دهان چپاند و بیخیال گفت:

- حالا یه گلم من به خودمون زدم، انگار یادت رفته داش مجید که ما با اختلاف بیشتر از یه گل باختیم...ها نه؟! صدای خنده جاوید بلند شد. این "هانه" را رضا درست مثل عمه شکر تلفظ کرده بود. خنده جاوید و قیافه بیخیال رضا، اعصاب برای مجید نمی گذاشت. پرخاشش بلند شد:

- د نخذ مرتیکه... حالا که دو روز از حقوقت کسر شد و یه ماه هم مجبور شدی توالت بشوری حالت جا.. نه نه حقوق تو کم میشه توالتو جنابی میشورن که می خواستن کارکشتگی جاویدو امتحان کنن.. قاشق از دست رضا افتاد و چند دانه برنج از روی لب هایش... مجید چه می گفت؟! با همان دهان پر گفت:

- من چه کاره بودم؟! دلت از جای دیگه پره چرا سرما خالیش می کنی؟ ای بابا زورت به خرنمیرسه، کوتاهی نکن بزن پای کره خر رو قلم کن... مجید کیسه یخ را عصبانی پرت کرد کف کارگاه و با چشم هایی بیرون زده گفت:

- دلم پره؟! آره پره! از تو، از جاوید، از... از همه تون... از خودی و غیر خودی و بیخودی و نخودی خوردم، می خوام دلم پر نباشه؟! جاوید دم گرفت با رضا که:

- چرا خون خودتونو کثیف می کنید آق مجید؟ به بازی دست گرمی بود. این حرفا رو که...

- نبود، نیست... بیچاره ها توی خیابون کوس بیعرضگیتونو سردادن اون وقت می گید... ندیدید که چه طور به ریشمون خندیدن؟!

رضا خم شد و از روی زمین، قاشقش را برداشت و باز زد روی رگ بی خیالی و گفت:

- اونی که ازش خوردی نه خودی و غیر خودی و بیخودی بود که نامدارخان خدری بوده... یه توپ زد تو صورتت. اگه برادر زنم نبود و از بچگی با هم بزرگ نشده بودیم فکر می کردم

بچه قرتی بالا شهری هستی که.. مجید نگذاشت ادامه بدهد
صدایش را سر انداخت که:

- حال همه تونو جا می آرم حتی بچه قرتیا رو.. صدایش
همان طور که می خواست به دفتر رسید و تنها باعث خنده
دیبا و فرزاد شد. مجید توانا توپ به سر و صورتش خورده و
احتمالا قاطی کرده بود!

- بابای همه تونو در... نگاهش به رضای بیخیال افتاد و یادش
آمد که بابای رضا، دایی مرحوم خودش می شود. تند حرفش را
پس گرفت:

- نه نه کاری به باباهاتون ندارم... دمار از روزگار خودتون در
می آرم... رضا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- سر چی ناراحتی خب؟ هرکی دید فهمید اینا نوشابه انرژی
زا خوردن و دوپینگ کردن... بچه گرد و قلمبه شون از
بابایر مردی برای هم تیمی هاش نوشابه انرژی زا خریده بود
و... چه قشقرقی هم که رضا به خاطر همین دوپینگ، ابتدای
نیمه دوم راه نینداخته بود... اما اگر کریستف کلمب به هند و
چین رسید، او هم راه به جایی برد. تیم پاپتی ها همچین هم

پتی پتی توی زمین نیامده بودند! عمه ای داشتند شکر نام! شکر نام و زهرتر از حنظل! تا تکان می خوردند تا حرفی میزدند عمه تهدیدشان می کرد به اخراج و راپورت دادن به طلعت خانم! بدتر از همه آن پنالتی ای که گرفت! وثوق توپ را مردانه از زیر پای نامدار بیرون کشیده بود و موقعیتش تک به تک بود با دروازه که عمه اعلام پنالتی کرد، حالا بیا و به او حالی کن که خطا نبوده، اگر هم بوده چرا بعد از چند دقیقه سوت زده است؟! وثوق مردانه توپ را از زیر پای نامدار بیرون کشید، خود مجید نامرد چی؟ رضا را شماتت می کرد به خاطر پای جاوید، آن وقت خودش تمام دق دلش به خاطر حمایت‌های گاه و بیگاه نامدار از رفیع را جمع کرده و کوبیده بود توی پای او نامدار کفش هم به پا نداشت! از کار خودش عذاب وجدان داشت، اما وقتی یادش می آمد که بعد از آن اتفاق نامدار هم صدایش زده و تا برگشته بود چه طور توپ را کوبیده بود توی صورت او و بینی اش را به صافکاری نقاشی محتاج کرده بود با خود می گفت "حقش بوده!"... شاید مجید رویش نمیشد به روی خود بیاورد که درد واقعی اش چیست! درد واقعی اش این بود که

در بین این همه آدم، فقط یکی آیناز آن هم از روی قرابت خونی، نیم نگاهی به تیم آنها داشت و یکی شهرزاد وسط بازی لبخند دلگرم کننده به رویش میزد! پر واضح بود که دلیل لبخندهای بی غل و غش شهرزاد داشتن رقیبی مشترک با مجید بود به نام نامدار خدری! نامدار همان قدر که در زمین شده بود رقیب مجید، در خانه سردار خان شده بود حریف شهرزاد شهرزاد بدش نمی آمد که حتی شده توی بازی، یکی پیدا بشود که فس نامدار را بخواباند اما نشد... نتوانست و همین داغش را زیاده تر میزد... دلامصب هیچ کس را نداشت برای این روزهایش... مجید توانا باشی و زبان باز و این قدر تنه‌ها؟! نوبر است؟ خودش را با نامدار و پایی که چلاق کرده بود بی حساب کرده بود... رضا را هم با توالت شستن و جاوید را با دو روز کسر کار... می ماند رفیع و آن بچه قرتی بالا شهری! دعا کنند پرشان به پرش گیر نکند و گرنه حالشان را.. چشمش ریز شد و لبخندی روی لبش نشست. حالا هم وقتش بود تا هر دو را جز بدهد. از جایش بلند شد و به سمت در مدیریت رفت. لزومی ندید در بزند. در را چارطاق باز کرد و گفت:

- هی رفیع! تا من میرم حواست به کارگاه باشه. ممکنه دیر پیام. اگه سوالی داشتی و شماره ام خاموش بود زنگ بزن به خواهرت... دارم میرم دنبالش که با هم بریم یه دوری توی شهر بزنیم... تا درودی بعد بدرود؟ وهمان طور که در را باز کرده محکم به هم کوبید و به طرف موتورش رفت. صورت سفید دیبا کبود شد و نفسش تند و نامنظم. بالاخره طاقت نیاورد و زیر لب گفت:

- خلاق هر چه لایق! خوب جفت متشابه هستید... برگشت سمت فرزاد که با حرص نوک ناخن شستش را روی ریش کوچکی که زیر چانه داشت می کشید. دروغ چرا، توانا روی اعصاب او هم خط کشیده بود، اما دیگرمثل سابق حرص خوردنش نه از سر علاقه که وظیفه و ارتباط خونی بود و غیرتی که راه به جایی نمیبرد... نه حداقل تا زمانی که ژینا خودش راه میداد به توانا و امثال توانا! جاوید این طرف پاچه شلوارش را پایین کشید و زیر لب گفت:

- توالتا رو میشوری تمیز می شوری ها... جوری که بشه توی کاسه توالتا... رضا داد زد:

- هووی دارم غذا می خورم! و گوش هردو رفت سمت صدای مجید. معلوم بود همین بیرون، کنار در ورودی کارگاه است و دارد شاد و خندان با کسی حرف می زند:

- فکر کردی آقا خدري... دو سه تا گل که قابل شما رو نداشت، بالاخره باید یه جورایی جوابگوی نون و نمکی که سالهای سال باباهامون با هم خوردن و به ما هم منتقل کردن، باشیم یانه؟.. آره بابا مراعات دوستی سی ساله باباهامونو کردم، ما که مثل شما نیستیم، اگه آوانس میدیم هوار بکشیم، ما در خفا کار خیر می کنیم ریا نشه خدایی نکرده... صدای قهقهه خودش و نامدار در هم پیچید و بعد صدای روشن شدن سالار. مجید باز ادامه داد:

- بچه پررو خودتی و عمه شکرته با اون داوری کردنش!.. شب شاید اومدم یه سر با هم رفتیم بیرون... نه بابا طوری نیست، فکر کردی دماغ مجید مثل بچه سوسولای بالا شهریه. فعلا...ها راستی این بار ما به خاطر بابامون کوتاه اومدیم یکی طلب رابطه باباهامون، یه جاهایی هم باید شما از خجالت پدر

مادربیا این وگرنه سردار خان خدایامرز که تن لرزه می گیره تو
گور... رضا قاشق آخر را چپاند توی دهان و زیر لب گفت:

- تف تو اون گورت برادرزن! بیشتر از همه از نامدار خدری
خوردی اون وقت ما رو میخوای جز بدی و تنگ دل اون که
میرسی "گل می گی گل می شنم می کنی؟

فصل دهم

منیر شبیه مرغی بود که هر جا میرفت جوجه خروشش
دنبالش بدو بدو به راه بود. طلعت، کفری از این کار بردیا، او را
آرام کناری هل داد و گفت:

- جون مادرت بذار خاله رو رو آب خوش از گلوش پایین بره،
چیه مثل دسته هونگ چسبیدی به دختر بینوای من! صدای
ونگ زدنهای بردیا توی هال پیچید. منیر همیشه در چنین
موقعیت هایی جانب پسرش را می گرفت تا مادرش، دسته های
گل آلودش را کمی از هم گشود و آغوش باز کرد و گفت:

- بیا دورت بگردم. بیا مادر نبینم چشمت گریونه. بردیا هم
موش شده و خودش را در آغوش مادرش جا داد. طلعت
دسته های تره برداشت و با حرص و جوش گفت:

- حالا با این نره غولی که روی پات نشسته چه طور می
خوای آشغال سبزیها رو جمع کنی؟! بردیا که می ترسید
مادربزرگ، او را از آغوش مادرش بیرون بکشد دستهایش را
دور شکم کمی برآمده مادرش حلقه کرد و بیشتر به او چسبید.
منیر از این همه ابراز محبت پسرکش ذوق زده بوسه ای روی
موهای سیاه و فرش زد و شاکی گفت:

- مامان پسر من فقط سه سال و نیمشه، حالا قد و بالاش یه کم
بزرگه قرار نیست که فکر کنی سنشم رفته بالا. طلعت دست
روی زانو گذاشت و در حین بلند شدن گفت:

- هی این بچه رو بچسبون تنگ دلت، بذار اون یکی به دنیا
بیاد، یادت میارم اون چه پیر در خشت خام بیند جوون توی
آینه هم نمیبینه. و سبد سبزیهای پاک شده را برداشت و با
خود به آشپزخانه برد. منیر هم مشغول جمع کردن آشغال
سبزیها شد. طلعت صدای دخترش را میان صدای شرشر آب
شیر شنید:

- مامان فکر نمیکنی داری دست دست می کنی؟! این داداش
مجید ما رو زن بده. از وقتش بگذره، هیچکی دیگه دختر بهش
نمیده. چشم به هم بزنی سی سالم رد کرده.

- خودت که داداشتو خوب میشناسی، افاده ش به نواب میبره
گداییش به عباس دوس. تا اسم زن براش می آرم که قراره
فلانی رو برات بگیرم چنین و چنون قرو قمیشی برام می آد و
طاقچه بالا میذاره بیا و بین. من که خیلی وقته از خیرزن
دادنش گذشتم اگه تو می خوای براش آستین بالا بزنی، بفرما،
بسم الله. مکث طولانی کرد و یک دفعه نور امیدی در چشمش
نشست و لبخندی روی لب هایش. تند و تند شیر آب را بست
و به طرف در آشپزخانه برگشت. کنار درگاهی ایستاد و با هزار
امید رو به دخترش گفت:

- منیر بیا و خواهری رو برای مجید تموم کن. مجید از روی
محبت برادری هم که شده حرف تو رو بهتر از من خریداره.
بشین باش حرف بزنی شاید اصلا دیدی خودش یکی رو زیر
نظر داره، خب این طوری که چه بهتر! اما اگه دیدی کسی رو
زیر سر نداره راضیش کن آستین بالا بزنه، آستین بالا زدنش از

اون دختر خوبش از من. یه دختر میشناسم قرص ماه. همه چیز تموم، توی کدبانو و خانوم بودنش حرفی نیست. فقط یه مشکل داره که همه روش اسم بیوه رو گذاشتن... دهان منیر باز ماند. این مدلش را تا به حال ندیده بود! دیده و شنیده بود که مادرها برای پسرهایشان دنبال دختر آفتاب مهتاب ندیده اند آن وقت طلعت که همه رفتارش برعکس بقیه بود برای پسرش می خواست زن بیوه لقمه بگیرد. معترض گفت:

- ماما خانوم اینگاری فکر می کنی مجید پیر پسر، مگه من میدارم برای داداشم بیوه زن بگیری. داداشم باید به دختر... طلعت به سمتش قدمی برداشت. امیدی نداشت که منیر با فس فس کار کردنش تا فردا این موقع آشغال سبزیها را برداشته باشد. خودش تند دست جنبانید و گفت: به همین حرفها رو می زنی که بهت میگم خشت خام. فکر می کنی من برای پسر هر کسی رو لقمه می گیرم. می خوام دختر براش بیارم توی خونه پنجه آفتاب. یه زن کدبانو اما کم سن و سال، نمیخوام به خودم پیام و ببینم پسر دست یه وروره جادو رو گرفته آورده خونه که ماما این زن منه. مجید یه زنی می

خواد که ظفت و رفتش کنه و ببر بیارش کنه. زن صبوری می
خواد که با اخلاقای بد داداشتم بتونه بسازه. من ننه سوسکه
نیستم و میدونم این بچه هیچ شبیه آدمیزاد نیست، فکربرت
داشته که هر کسی میتونه داداش مجیدت رو تحمل کنه...

- دیگه بالاخره پیدا میشه دختری که بتونه باش بسازه، حالا
چرا بیوه زن؟

- این قدر بیوه بیوه نکن. من یه چیزایی میدونم که تو
نمیدونی. منیر که مشتاق شده بود بداند زن مورد نظر مادرش
کیست در نایلون زباله را گره زد و بردیا را از روی پایش بلند
کرد و گفت:

- حالا کی هست این خانوم که دل از تو برده؟
طلعت نایلون را در سینی روحی گذاشت و "یاعلی" زیر لب
گفت و بلند شد. در همان حین هم جواب منیر را داد:

- شهرزاد، بیوه سردارخان. ابروهای ماه منیر راه تصاعدی در
پیش گرفت و رفت و چسبید به طاق، عضلات فکش هم شل
شده و کف زمین نشست. با من من گفت:

- سردار... سردار خان؟!... رفیق با... با شوخی نکن... بیوه... یا خدا... با آن هیکلی که داشت محال بود بتواند چنین جستی بزند و سریع از روی فرش بلند شود. دست روی پیشانی مادرش گذاشت، تب نداشت پس چرا هذیان می گفت؟! طلعت به طرفداری از شهرزاد گفت:

- مگه دختر بینوا چشه؟ خانم نیست که هست، برو رو نداره که داره، پاک و معصوم نیست که هست، مادری کردنم که خوب بلده؛ چند ساله داره برای بچه های بی مادر سردار، مادری می کنه. باید اون روز که رفتیم خونه شون بودی و میدیدی، دختره بیست و سه چهار سال بیشتر نداره اما بیا و برو ببین چه طور برای نیکا که کمی از خودش کوچکتره و بهنام ده دوازده ساله شده مادر. حق داری، اون روز که رفتیم خونه سردار خان نیومدی و این دختر رو ندیدی. چشمهای منیر تاب برداشت و گفت:

- یعنی می گید سردار خان توی پیری معرکه گیری راه انداخته و رفته یه دختر همسن دخترش گرفته؟ خوش به حال سردار خان! تا کسایی مثل سردار خان، دختر جوونها رو می

گیرند دختر گیر داداش من و امثالش نمی آد که مجبور میشن
برن بیوه زن بگیرند. و گره تلخی توی ابروهایش انداخت.
طلعت در جا جبهه گفت و گفت:

- نیفت توی پوستین مردم اونم آدمی که دستش از دنیا
کوتاهه. سردار خان همچین پیرم نبود. دوست بابات بود، اما
چند سالی از بابات جوانتر بود. بابات مگه پیر بود، سن دار بود
اما پیر نبود. سردار خان هم فکر کنم بین پنجاه شست بود.
اصلا اینا همه به کنار، وقتی توی زندگی مردم نیستی و
نمیدونی چی به چیه، بیجا می کنی که حرف لنترانی میزنی!
دختری تربیت کردم که اگه بتونه صبح تا شب هیزم میذاره
روی کولش برای آتیش جهنمش.. بردیا که متوجه توبیخ
مادرش توسط طلعت شده بود چند باری پشت هم پلک زد و
رفت دامن پیراهن مادرش را چسبید و با این کار حمایت
خودش را از منیر نشان داد. منیر می خواست از در عذرخواهی
وارد شود که صدای زنگ بلند شد. طلعت راه آشپزخانه را پیش
گرفت و گفت:

- برو در رو باز کن. منیر بحث همیشگی را شروع کرد و گفت:

- توی این خونه دوتا مرد فنی کار هست که یکیشونم متخصص برقه! اون وقت هیچ کدوم دست نمیکنن این زنگو درست کنن تا مجبور نباشیم هی این پله ها رو بالا پایین کنیم. صدای مادرش را شنید که گفت:

- برو این قدر لند لند نکن. حتمی آینه‌زه و زود نوبت دکترش شده، اومده خونه ناهار بخوره و بره. ماه منیر دستش را به کمرش گذاشت و راه افتاد. پسرش هم دنبالش مثل همان جوجه خروس همیشگی راه گرفت. قبل از این که قدم به حیاط بگذارد دست پیش برد و ژاکت زرشکی رنگش را از روی جالباسی کنار در برداشت و روی پیراهن بارداری اش تن کرد. هوا کم کم رو به سردی می رفت و آفتاب کم جان شده بود. زبانه در را کشید و در روی پاشنه چرخید. خانم جوانی پشت به در و رو به سمت دیگری داشت که تا صدای باز شدن در را شنید برگشت و عینک آفتابی اش را از روی چشم برداشت. چه قدر قیافه اش برای ماه منیر... یک دفعه لبخندی از سر آشنایی روی صورتش از این گوش تا آن گوش نشست، این که همان صاحبکار رضا بود. با خوشرویی گفت:

- سلام خانوم دیبا. خوش اومدید! قدم رنجه کردید! قدم سر چشم ما گذاشتید! کلبه خرابه مونو منور کردید! بفرمایید بفرمایید؟ و گامی عقب گذاشت تا دختر جوان داخل بیاید و با وجد ادامه داد:

- داداش زنگ زده و گفته بود شاید برای بردن طرحها بیاین، اما اصلا فکر نمی کردم این سعادت این قدر زود نصیبمون بشه... بردیا برو به مامانی بگو خانوم دیبا تشریف آوردند. بردیا کمی از مادرش دور شد و به صورت مهمان ناخوانده اشان زل زد و گفت:

- به مامانی بگم اون خانومه ست که سگ داره، زودی بیاد بشورش؟ منیر چشمی برای پسرش گرداند و دور از نگاه صاحبکار رضا آرام بر گونه اش کوبید. بعد گویا بخواهد حرف بچه اش را راست و ریست کند گفت:

- جون منیر به دل نگیرید خانوم دیبا؛ بچه ست دیگه... بعد از من منی ادامه داد:

- خب... میدونید چیه... نه این که یه کمم مادر بزرگشو میشناسه و می دونه چه قدر روی پاکی و طهارت حساسه... رو

همین حساب می گه.... البت پر بیراهم نمیگه. می گن حرف درستو از بچه بشنو مرد و زنده شد تا توانست باقی حرفش را بزند:

- ببخشید، روم سیاه اینو میگم، اما میدونم همین که برید بالا باز مامانم می فرستون توی حموم... میشه. روم سیاه اینو میگم، میشه همین جا صبر کنید تا خودش بیاد و شاهد دست و بال آب کشیدنتون باشه تا دل چرکین نشه.... روم سیاه که اینا رو می گم اما اگه برید بالا با اون اخلاقی که مامانم داره بیشتر پیش شما رو سیاه میشم. بعد از آن همه "روسپاهی" لبخند بی جان و کج و معوجی تحویل گرفت طوری که حس کرد مخاطبش اصلا متوجه کلمه ای از حرفهایش نشده است اما دیر یا زود میفهمید. وقتی که طلعت رسید، با وجود خطاری که ماه منیر داده بود مهمانشان پا روی پله اول گذاشته بود، اما صدای جیغ طلعت پایش را روی همان پله خشک کرد:

- چه کار می کنی؟ قدم از قدم برداری برنداشتی! این جاها رو همین دیروز غروب آب کشیدم... زود... زود برگرد برو زیر

پاشویه. طلعت مثل سرهنگی که امرش برای سرباز دون پایه لازم الاجرا باشد از همان بالای پله ها با انگشت به شیر آبی که کنار حیاط بود اشاره کرد. سرباز بینوا راه آمده را برگشت، تازه داشت حساب دستش می آمد که قرار است چه کار کند. ماه منیر کنارش رفت و آرام گفت:

- روم سیاه ولی کاش وقتی گفتم گوش می کردید تا الان این قدر خجالت زده تون نشم. و با پشت دست عرق شرمندگی اش را از پیشانی پاک کرد. طلعت که ششدانگ نگاهش به کارهای سرباز صفرش بود و گوشه‌هایش در بست توی دهان منیر، ناخواسته حرصی را که از خود شیرینی های دختر خودش در دلش چنگ زده بود، بر سر مهمان بیچاره‌اشان خالی کرد؛ پله ها را پایین آمد و بالا سر او ایستاد و گفت:

- اول پاچه های شلوارت رو بکش بالا که خیس و نجس نشه... چرا مثل این لاجونها وایسادی و برو بر منو نیگا نیگا می کنی؟! فکر می کنی میذارم دستای سگ مالی شدهت به خونه زندگیم کشیده بشه؟! زود باش دختر! دختر بینوا خم شد و پاچه هایش را بالا زد. پاهایش را زیر شیر آب سرد برد، از

سردی آب لرزه به تنش افتاد اما اگر می خواست وارد خانه شود باید اوامر را مو به مو اجرا می کرد. سرش را نیمچه ای بالا گرفت و خواست تائیدیه بگیرد که طلعت معترض گفت:

- پدر و مادرت بهت یاد ندادن؟ قشنگ دست و پات رو زیر آب بگیر و سه تا صلواتم پشت بندش بفرست تا پاک بشه...

- صلوات؟! ها... باشه باشه... و زیر لب ورد صلوات برداشت. طلعت به همین هم راضی نبود و جلدی بالا رفت و با چادر سفیدی برگشت. چادر را به دستش داد تا دور خود بیچاند مبادا لباسهایش به تن و بدن سگش خورده باشه و خانه را نجس کند. قدم به اتاق هم که گذاشت قبل از هر چیز ملحفه ای روی مبل کشید و بعد رخصت نشستن داد. طلعت اصلا با خودش رو دربایستی نداشت و اگر به خاطر مردهای خانه اش نبود محال بود بتواند یک دقیقه این دختر را در خانه اش تحمل کند! حرکات و قیافه او اصلا به دلش نمینشست، منیر این را از رفتار زیاده از حد وسواس گونه مادرش میفهمید، واضح بود می خواهد کاری کند که دیگر دخترک سگ دوست پا به خانه اشان نگذارد. طلعت اگر تا دیروز به خاطر سادگی

ظاهری او می توانست تحملش کند امروز دیگر جایی برای طاقت و تحمل نداشت. شامه زنانه اش می گفت حواسش پی پسر و دامادش باشد و به قولی مالش را بیاید تا بعد مردم را دزد نکند. مال و ثروت او هم که چیزی جز خانواده و بچه هایش نبود. اعتراضش را نسبت به ریخت و قیافه جدید دیبا توی آشپزخانه به نمایش گذاشت:

- منیریه چایی براش ببر و کاغذایی که داداشت داده، بده دستش تا زودتر بره. استغفرا... این دختر... منیر که وقت تلافی پیدا کرده بود با کنایه گفت:

- مامان توی پوستین مردم نیفت! بعدشم مگه چشه دختر طفل معصوم؟ بعد از مدتایه کم به خودش رسیده و..

- یه کم؟! این انگار می خواد بره عروسی این قدر بزرگ دوزک کرده و سرخاب سفیدآب مالیده! خب معلومه تا همچین دخترایی دم دست مجید باشه دم به ازدواج نمیده. ببین کی گفتم اینو، یه زمانی سر حساب می شیم که دختره چشم سفید قاپ داداشت رو دزدیده. اگه روز اولی این ریخت و قیافه اومده بود محال بود بذارم مجید و رضا برن توی کارگاهش، حالا هر

چه قدر پول لازم باشن. از من به تو نصیحت از این به بعد بیشتر هوای شوهرتو داشته باش. این طور که رضا ورد برداشته و خانوم دیبا خانوم دیبا می کنه معلوم نیست... لا اله الا... برو تا بیشتر از این گناه بارم نکردی. برو مادر برایش چایی ببر و کاغذ رو بده تا بره رد کار خودش. حرف طلعت درباره رضا، منیر را به فکر فرو برد. اگر همان طور بود که مادرش می گفت چه می شد؟ یعنی... نه محال بود که رضا درباره کسی الکی تعریف کند. شوهرش را خوب می شناخت، جنس خراب بود اما آدم شناس خوبی هم بود. خانم دیبا حتما باید دختر خوبی باشد وگرنه رضا این قدر از خوبی و پاکی و صاف و صادقی اش داد سخن نمیداد. هنوز توی فکر بود که صدای زنگ بلند شد. می خواست به حیاط برود که طلعت ممانعت کرد و گفت:

- خوب نیست زن حامله هی پله بالا پایین کنه تو چایی ببر تا من در باز کنم. منیر پیام میان کلام مادرش را گرفت، "تو چایی ببر چون من تحمل دیدن ریخت و قیافه دختره رو ندارم!" آیناز پشت در بود با بینی بدون چسب. ذوق زده گفت:

- مامانی بین مماغ خوشگله... وای مامانی جونم دکتر میگفت خیلی بهت میاد و قیافه مو خوبتر از قبل کرده... قبل از این که برم سرکار گفتم پیام خونه مماغ بدون چسبمو ببینید و بعد برم. طلعت به قیافه تغییر کرده دخترکش لبخندی زد، آیناز پیش از این هم جذاب و ظریف بود و با این بینی جدید ظریف تر هم به چشم می آمد. دلش برای لحظه ای رفت پیش دل فرحناز، طفلک عروزش حتما تا امروز نصف عمرشده تا دخترش را ببیند. دلش نیامد خم به ابروی آینازش بیاورد و گفت:

- چه قدر ماه شدی مادر! بیا تصدقت برات اسفند دود کنم که قبل از همه تو چشم خودم اومدی. اگه میدونستم منم مثل تو خوشگل میشم می رفتم دماغو میداشتم زیر کارد این دماغ برها که اسمشونو گذاشتن دکتر... بیا مادر دورت بگرده. آیناز که از تحویل گرفتن مامانی اش خوشحال بود دست دور کمر او انداخت و با هم بالا رفتند. در وهله اول چشمش به بردیا افتاد که توی هال نشسته و ماشین اسباب بازی اش را روی فرش می کشید.

- چه عجب این بچه به دامن مامانش نچسبیده! طلعت سمت او برگشت و گفت:

- مادر قربون اون دماغ خوشگلت، تا عمه منیرت داره از خانوم دیبا پذیرایی می کنه تو برو توی اتاق عموت، یه پوشه روی میز کارشه بیار بده این دختره تا زودتر بره. آیناز ذوق زده گفت:

- دیبا جون این جاست؟! و بی آن که به خاطر بسپرد مامانی اش از او چه خواسته راه اتاق را پیش گرفت:

- وای سلام دی...با چشمهایش گرد شد. دیبا امروز چه قدر خوشگل شده است! زود به خود آمد، جستی زد و کنارش روی مبل نشست و گفت: وای خدا، چه قدر خوشگل شدی! دیبایی اصلا انگار نه انگار که همون دیبای همیشگی هستی؟ دستش به سمت موهای بلندی که از زیر شال او بیرون ریخته بود رفت و گفت:

- وای دختر چه گیسی گذاشتی، چه استنکشن مو بهت میاد. خب تو که موی بلند این قدر بهت می آد چرا پسرونه کوتاه می کنی؟ یه سه چهار سال بذار بلند بشه. منیر از اتاق بیرون

رفت و شاهد لبخند دلربایی که آیناز تحویل گرفت نبود. آیناز با ذوق گفت:

- اون شب که اومده بودی خونه مون یادته، همون شب که می خواستی عمو بیاد با شما توی نجاریتون کار کنه، اون قدر اون شب ساده اومده بودی که کسی فکر نمیکرد سرمایه زدن نجاری رو داشته باشی! اون شب، همون روزای قبل از افتتاح نجاری رو میگم که ماه رمضان بود و اومدیم کارگاه، به مامانی گفتم که به دختری به اون پولداری نمی آد این قدر ساده و خاکی باشه اما تو همیشه... وای چه قدر ریملت خوبه...

- کارگاه؟!... عزیزم یادته چرا من اون کارگاه رو راه انداختم؟ آیناز متعجب شانه ای بالا انداخت و گفت:

- تا الان نگفتی که بخواد یادم بمونه. مطمئنم اگه شنیده بودم توی ذهنم می موند اما تو اون قدر کم حرفی و چیزی نمیگی تا ادم یادش ب... خاک به سرم حرف بدی زدم؟ لبخندی به صورتش پاشیده شد و جواب شنید: نه عزیزم شما حرف راست زدید و حرف راست تلخه!

منیر به اتاق برگشت و همزمان جمله او را تصحیح کرد و گفت:

- حرف حق تلخه نه راست... بفرمایید این طرحهای داداش مجید. امیدوارم با کمک آقا رضای ما، کارای خوبی در بیان و فروش خوبی داشته باشن و پول روی پولتون بذاره. و پوشه را دست اویی داد که از جا بلند شده و داشت چادر را از دور خود باز می کرد:

- مرسی خانم! کمکتونو فراموش نمیکنم. فعلا باید برم و بیشتر مزاحمتون نمیشم... به امید دیدار دوباره و به سمت در راه افتاد. آیناز به بدرقه اش رفت و منیر زود با همان شکم برآمده خم شد و چادر را برداشت. اگر طلعت میدید چادری که دور او بوده همین طور روی مبل افتاده روزگارشان را سیاه می کرد و باز شستشوی مبل و توی آفتاب گذاشتن به گردن اهالی خانه می افتاد. *** دستش روی فرمان رینگ برداشته بود و هر چند لحظه یک بار نگاهش روی ساعت خوش دستش می نشست و بلند میشد، ده دقیقه یک ربعی بود که این جا پشت در معطل توانا بود. توانا پشت تلفن گفته

بود که همین الساعه می رسد و طرحها را تحویل میدهد اما گویا خیال آمدن نداشت. دو دل بود که دوباره تماس بگیرد یا نه، داشت دیرش می شد و باید زودتر طرحها را نزد یکی از مشتری هایشان می رساند و سفارش کار جدید می گرفت. بالاخره دل به دریا زد و شماره او را گرفت. سه بوق آزاد خورد و بعد بوق اشغال. عاصی چشمهایش گرد شد، توانا تماس او را رد کسی انگشت بر شیشه زد و سرش سمت چپ پیچید؛ خود توانا بود و گوشی هم توی دستش. فوری در را باز کرد و ترجیح داد خارج از ماشین با او طرف صحبت شود.

- سلام آقای توانا.

- سلام، دیر که نکردم؟ دیبا از همان دوران تحصیل شاگرد زرنگی بود و درسش را خوب و زود یاد می گرفت

- اگه این سوال رو می پرسید که بعدش بند دوم قرارداد رو به رخم بکشید من جوابی ندارم بدم، اما شما خودتون جواب این سوال رو به وجدانتون بدید؛ من چند بار پای تلفن تاکید کردم عجله دارم. مجید دستکشهای پنجهای چرمش را که مخصوص موتور سواری بود از دست بیرون کشید و گفت:

- خب منم پای تلفن گفتم که با خونه هماهنگ کردم طرحها رو بهت بدن. میرفتی خونه و طرحها رو از منیر می گرفتی. در جوابش جمله "ممنون لطف عالی مزید! از طرف شما به ما رسیده و دیگه نمیخوام از طرف مادرتون مورد اهانت قرار بگیرم" آمد تک زبانش، اما خوردش. بعضی حرفها گفتن نداشت. در جواب تمام حرف هایی که توی ذهنش می آمد گفت:

- اگه لطف کنید و عجله کنید ممنون میشم.

- بیا خونه، یه لیوان آب گیر میاد. دوست داشت حرصش را بر سر توانا خالی کند، این همه تعارف برایش معمول نبود. محال بود توانا از وسواس مادرش بی خبر باشد و نداند بار قبل چنان زهر چشمی از او گرفته که محال است قدم به خانه اشان بگذارد. موقعیت اما طوری نبود که بخواهد با توانا یکی به دو کند:

- ممنون از تعارفتون. فقط خواهش می کنم زودتر طرحها رو برسونید چون عجله دارم. مجید به طرف در رفت و بلند گفت:

- خب همین جا وایسا تا پیام. تا می آمم حواست باشه بچه های کوچه از سر و کول موتورم بالانرن. و تا به در برسد دست توی جیب کرده و کلیدش را درآورده بود. دیبا به جلوی ماشینش تکیه داد و پاها را به صورت ضربدر روی هم انداخت و دست به سینه شاهد توانا بود که در را باز کرد و قدمی به خانه گذاشت. لحظهای نگذشته بود که نه تنها همان قدم، که دو قدم دیگر را هم به سمت عقب برداشت. متعجب و کمی شاکی نگاهی به سمت صورت توانا رفت. انگار باید سرش داد بزند تا مرد حسابی بفهمد عجله دارد، اما... یخ زد و دستهایش شل شد و کنار تنش افتاد. باور نداشت کسی که از خانه توانا بیرون آمد... نگاه متعجب و حیران توانا از روی صورت کسی که قدم به کوچه گذاشته بود برگشت سمت دیبا، او هم به اندازه خودش جا خورده بود. نگاه ژینا به صورت مجید قلاب شد. چشمهای مجید که به سمت دیبا چرخید سر او هم برگشت به سمت چپ و لبخند پیروزمندانه ای روی لبهایش جا خوش کرد. با صدای پر ناز و ادایی گفت:

- سلام مجید جان. خوبی؟ نفس دیبا یک در میان می زد، انتظار دیدن هر کسی را داشت جزقلش! یعنی همه چیز را فهمیده؟! .. نه! بدتر از این نمیشد، چیزی که در دست ژینا جا خوش کرده طراح هایی بود که برای کارگاه او.. نگاه فاتحانه ژینا برق میزد و کلامش مخاطب را می سوزاند

- کارتینگتون توی کارگاه نجاری بود، مگه نه؟ خواهر جون خدا بد نده، شنیدم افتادی توی کار چوب و در و پنجره و شدی نجار؟! مبادا با دیدن طرحات توی دست من فکر بد بکنی ها! من اگه قرار بود طرحات رو بدزدم طرحای کارگاهتونو که مجید، همون اول آشنایی مون بهم نشون داده بود میدزدیدم، مگه نه مجید جان؟! تویه چیزی به خواهرم بگو تا این طور نگام نکنه که انگار مچ دزد رو موقع دزدی گرفته! مجید هنوز هاج و واج بود، این دختر داشت چه می گفت؟! او را متهم به همدستی می کرد؟! کلام در دهانش یخ بسته و هنوز فرصت دفاع از خود پیدا نکرده بود که در پشت سر ژینا تا انتها باز شد. آیناز آماده رفتن به سر کار بود. خوشحالی در چهره اش میدرخشید، در لحظه اول فکر کرد عمویش از این

که همکارش را در خانه اشان می بیند حرف زدن یادش رفته اما وقتی رد نگاه آن دو را دنبال کرد و به دیبا ختم شد شوک زده یا فاطمه"ای گفت و یک قدم عقب برداشت و تند و تند گفت:

- چشم اشتباه می بینه... بسم... ارحمن الرحیم... من شر الوسواس الخناث، من الجنه والناس... و تند و تند بر روی ژینا و دیبا از راه دور فوت کرد شاید یکی از آنها محو شود و بتواند جن را از انس تشخیص بدهد. نبض پلک دیبا بی امان و عصبی می کوبید. آمده بود بر سرش آن چیزی که می ترسید. آقای توانا با خوش اشتباهی و خود شیرینی اش زده و زندگی او را خراب کرده بود. مجید متوجه سرخی بیش از حد دیبا شد و برای توجیه خود گفت:

- ببین رفیع... من اصلا نمی دونم خواهرت.. دیبا چشمها را بست و دست را از همان فاصله به نشانه ادامه ندادن بلند کرد. مجید مجبور شد ساکت بشود. برای اولین بار جلوی او کم آورده بود و نمیتوانست هوچی بازی در بیاورد. خون در تن دیبا قل قل میزد، تا امروز با احساس خواری و خفتی که ناشی از

شرایط کاری توانا بود کنار آمده و سعی کرده بود دلش را خوش کند که حداقل او هم یک شرط پیش پای توانا گذاشته، اما مردک پرادعا زده و همه چیز را خراب کرده بود. آن قدر حالش خراب بود که حتی نمیتوانست صدای به شوق آمده آیناز را تشخیص بدهد:

- خدایا اینا دوتان! حالا کدوم یکیتون اصلیه اید... چه قدر خنگم من! خب معلومه اون مو کوتاهه دیبای خودمونه... چه قدر شبیه... وای! پس این خوشگله کی بود ما این قدر تحویلش گرفتیم؟! دیبا کف دستش را که هنوز رو به آن ها، بالا بود روی شقیقه اش گذاشت تا بلکه بتواند از شر همه‌ها هایی که داشت مغزش را می خورد راحت شود، نمی شد، راحت شدنی ای در کار نبود... مویرگهای سرخ چشمش زیادی توی ذوق بیننده میزد به خصوص که ژینا با لبخندی فاتحانه طرحها را طوری در دست گرفته بود که راحت خودنمایی کند. مجید سعی کرد چیزی بگوید که دیبا یک دفعه مثل آتش فشان خروشید:

- دستتون درد نکنه آقای توانا! واقعا لیاقت همکاریتونو خوب به نمایش گذاشتید؟

- ببین رفیع...

- آقای توانا نیم ساعت دیگه بیاین دفتر وکالت عمو ازدری! من فقط نیم ساعت منتظر توضیحاتتون می مونم و نه بیشتر... و قبل از این که مجید مهلت دفاع از خود را بیابد ماشین بال درآورد و پروازکنان راه سعادت آباد را در پیش گرفت. این گندی بود که عمو ازدری زده بود و خودش هم باید مسئولیت قبول می کرد، هرچند قبول کردن یا نکردن مسئولیت دردی از دیبا دوا نمیکرد. آب رفته از جو رفته بود و با کمک خضر هم برنمی گشت!

فصل یازدهم

این هم از شانس بد او بود که این قدر موتور را بشور بساب کرده و باز هم هندل می خورد. همیشه بعد از شستن و آب خوردن، سه چهار ساعتی موتور روشن بشو نبود اما این بار... دستهای یخ زده اش را نزدیک دهان برده رها کرد تا شاید کمی گرم بشود. چه قدر زشت بود کسی خبردار بشود که او

نزدیک به سی سال سن دارد اما هنوز از مادرش حساب می برد! بحث ترس نبود بحث احترام بود. اگر دو قدم از خانه دور می شد طلعت این کار او را پای بی توجه به ناراحتی خود می گذاشت و بیشتر دلگیر می شد. خودش هم که حوصله خانه رفتن نداشت و غرشنیدن! به نظر خود مجید خطای آن چنانی نکرده بود که طلعت این قدر بد برخورد می کرد. با دختری چند باری بیرون رفتن که این همه قال و مقال نداشت، داشت؟! اما درد طلعت این چیزها نبود، دردش زن دادن او بود. می گفت "حالا که خدا را شکر چشم هایت مشکل بینایی ندارد و فقط چند سالی جلوی خانوادهاات خودت را به کوری زده ای، بیا و مردانگی کن آستین بالا بزن تا زنت بدهم. "مجید هم از همین می ترسید که قدم به خانه نمی گذاشت. اهل پریدن و تیک زدن بود، اما اهل زن گرفتن و مسئولیت پذیرفتن، اصلا و ابدا! متوجه ماشین پرایدی شد که جلوی خانه آنها پارک کرد. همان طور که روی دو پا نشسته بود کمی تنش را بالا کشید و از ورای زین موتور، نگاهی کنجکاوانه به

پراید انداخت. در عقب ماشین باز شد و متعاقبا صدای آیناز را شنید:

- لطف کنید این جا بمونید تا کرایه تونو بیارم! مجید از جایش بلند شد. هوا سرد و او نیم ساعتی بود که روی دوپا نشسته و عضلات و استخوانهای زانویش به ترق تروق افتاده و خشک شده بود مثل چوب! نگاهش آیناز را کاوید که قدم از ماشین بیرون گذاشت. خودش را توی مانتوی پاییزه مشکی و کاپشن صورتی رنگی پوشانده بود. مجید با همان عضلات خشک شده قدم به سوی تاکسی برداشت، اصلا در این بحبوحه، برگرداندن آیناز به خانه را فراموش کرده بود! هنوز از پیاده رو قدم بیرون نگذاشته بود که آیناز او را دید. عصبانی دست به کمر ایستاد و گفت:

- سلام عمو جون. پارسال دوست امسال آشنا! یعنی خوشم می آد که همین طوروا میستی و بدون خجالت زل میزنی توی صورتم! وضعیت بچه سر راهی هم از من بهتره؟ نه بابام به فکرمه نه مامانم چه توقعی از تو دارم که عمویی! والاه به خدا عمو هم عموهای قدیم! نگاه ساعت چنده؟ نه خدایی نگاه!

ساعت از نه و نیم هم رد شده. هی گفتم الان می آد الان می آد این الان اومدنات تا الان طول کشید. یعنی اگه ها، تا فردا میموندم توی همون آشپزخونه، دریغ از این که یکی یادش به آیناز بیفته! ای مادرت برات بمیره آیناز که این قدر بیکسی.. مجید دست دور بازویش انداخت و او را از میان در باز ماشین عقب کشید و آن را پشت سرش بست. قاعدتا تقصیر از مجید بود که او را فراموش کرده بود اما رویش مصداق "سنگ پای قزوین برو کنار" بود:

- میری آشپزخونه تخم مرغ میبندی به فکت یا کار می کنی؟
بکش کنار که پرچونگی هم حدی داره! ادای ننه من غریبم
درنیار که در حال حاضر غریب تر از خودم نیست ننه... و
همزمان دست در جیب داخلی کاپشنش برد و کیف پولش را
بیرون کشید. سرش را از شیشه پایین داده شاگرد راننده سمت
داخل خم کرد و گفت:

- چند خدمت بدم. جناب؟! شرمندگی هم حدی داشت!
درست و حسابی به تته پته افتاد وقتی دید آقا وثوق در فضای
نیمه تاریک ماشین نشسته و از حرص گوشه لب زیرینش را به

نیش دندان گرفته تا خشمش را بخورد و حرف بی ربطی نزنند. نگاه مجید به سرعت سیم ثانیه برگشت طرف آیناز که نیشش تا بناگوش باز بود و با سر اشاره کرد "خب کرایه شو بده تا بره دیگه!". چشمی برای برادرزاده اش گرداند و خط و نشانی کشید و برگشت سمت وثوق:

- سلام آقا وثوق، شرمنده کردید... کی باشه از شرمندگیتون دربیایم. بفرمایید داخل! وثوق نیم چرخه به سمت مجید زد، اگر مجید نبود رد خور نداشت که از قوه قهریه و مجریه خود استفاده می کرد و همین جا حکم اخراج آیناز صادر میشد. از دست ثریا شاکی بود که او را مجبور کرده نوه زبان دراز طلعت خانم را برساند. دختر بچه پر مدعا روی صندلی عقب نشسته و توی طول مسیر چنان رفتار کرده بود که هر کسی می دید فکر می کرد او "غلام سیاه بابا"یش است! اگر رسم مردی و مردانگی نبود همان جا وسط راه پیاده اش می کرد و شما را به خیر ما را به سلامت!

ادب و معضلات حضور مجید اجازه نمیداد برای دخترک گرد و خاک کند.

- ممنون آقا مجید، همین طورم نمک پرورده ایم
- تعارف می کنید، چون مجیدیه استکان چایی پیدا میشه
که...

- خواهش می کنم خونواده منتظرند.

- یه تماس بگیرید و خبر بدید. مادرم ناراحت میشه بفهمه تا
این جا اومدید و خونه نیومدین... دا چه کارشون دارید عمو
مجید هی اصرار می کنید تا توی رودربایستی بمونند.
آدمهای پا به سن گذاشته که حوصله این جور تک و تعارف رو
ندارند. خسته شون نکنید دیگه... ممنون وثوق! مجید سرش را
از شیشه بیرون کشید و برای برادرزاده اش میرغضب شد:

- درست صحبت کن آیناز! آدم با کسی که دو برابرش سن
داره محترمانه صحبت می کنه! من به خودم رخصت نمیدم
بدون آقا ایشونو صدا بزنم اون وقت تو.. صدای قیژ چرخ ماشین
روی آسفالت سرد و نم زده به گوش رسید و طیاره وثوق بعد از
تیک آفی بال درآورد و پرواز کرد و رفت. نیش آیناز هم تا
بناگوش باز شد و با خنده گفت:

- آی مزه میده عمو سن و سال این آدمو زیر چشمش بزنی! ایششش... مثل خانوما میمونه! خب مرد گنده سنی ازت گذشته، این که دیگه ناراحتی نداره! مجید که ناراحتی و ثوق را فقط پای آیناز می گذاشت و خودش را بابت جمله "دو برابرش سن داره" شریک جرم نمیدید به او توپید:

- وقتی میدونی مرد گنده ست، چرا این اداها رو در می آری؟
- خب آخه مرد گنده ست که باشه، مگه مردای گنده اشتباه نمیکنن و اشتباه مخصوص دختر بچه هاست؟! و نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به مجید انداخت که او را به تته پته کردن انداخت:
- خب... خب که چی؟!... منظورت... درست بگو منظورت..
آیناز یقه کاپشنش را بالا کشید و گفت:

- با کمک عمه منیر آمار خونه رو از عصر به این ور دارم عموجون! شنیدم مامانی شکاره عمه منیر، آقا رضا رو تخلیه اطلاعاتی کرده که چی به چیه و آقا رضام حرفای جالبی زده، اما باکت نباشه، چون عمه منیر هیچی نگفته و مامانی هنوز درست نمیدونه چه خبره. مجید به خاطر این که کم اهمیتی

موضوع را نشان بدهد به سمت موتورش برگشت و پارچه لنگی
نم دار را برداشت و باز روی موتور کشیدن

- خب که چی؟! منظور؟

- من زور ندارم اما مامانی انگار داره! خدایی عمو تو چه رابطه
ای با خواهر دوقلوی دیباجون داری؟ بعد هیجان زده از
یادآوری دیدن دوقلوی دیبا، ادامه داد:

- چه قدرم شبیه هم بودن! ماشالا! باشه همچین مثل
آنجلینا جولی بود برای خودش، اما اون کجا و دیباجون کجا!
توی خوش سلیقه بودن شک نیست عمو، اگه هم شک بود
دیگه نیست! عجب آسی بود. من اولش شک کردم که
دیباجونه یا نه، دیبا جون همیشه ریخت و قیافه ش ساده ست
اما این... اوووف چی بود! البته اگه یه کم دقت می کردم حتما
می فهمیدم که این نباید دیبا باشه. فکر کردم موهاشو
پوستیژ گذاشته اما خب یکی نبود بگه آیناز خنگ، دماغشو
نیگا..... خدایی دکتر دیبای خودمون دماغشو قشنگ تر عمل
کرده، نه؟ دکتر اون یکی خواهره همچین بفهمی نفهمی
دماغشو خوکی کرده بود، خیلی سرنوک دماغشو بالا داده بود!

نمی دونی دکتر دیبا کی بوده؟ مجید دستمال را روی بدنه
موتور کشید، برق میزد، اما ول کن نبود و همچنان می
سابیدش!

- اونو خبر ندارم، اما از ژینا شنیدم که وقتی انگلیس بوده
همون جا عمل کرده. آیناز قدمی این طرف تر آمده و بالای
سرش ایستاد. با افتخار دستی زیر بینی اش کشید و گفت:

- همون! میدونی دکترای خودمون بهتر عمل می کنن؟ میگن
خرج عمل بینی توی کشورای دیگه زیاده و مردمشون رغبت
نمیکنن، اما دکترای ما هر کدومشون روزی دو سه تا عمل
دارند و تجربه دارن مامان... داری چه کار می کنی؟ مجید بی
آن که نگاهی طرف او بیندازد بدون حوصله گفت:

- موتورو شستم و دارم خشکش می کنم. نگاه آیناز رفت و
کشید سمت آسمان ابری. متحیر گفت:

- تا همین چند لحظه پیش بارون می اومد! توی بارون
موتور تو شستی؟! خدا عقل بده! خب نمیخواهی بری خونه چرا

خودتو به سرما خوردن میندازی عمو؟ موتور توی این هوا
شستن داره آخه؟!

- برو داخل تا دوتا کلفت بهت نگفتم... زود باش!
آیناز "ایش" ی گفت و زنگ را فشرد. صدای طلبکار طلعت را
شنید:

- چیه؟ چه کار داری؟ بی گمان این جواب مجید بود و نه
آیناز. آیناز با صدای پر عشوه و طنازی گفت:

- مامانی جونم منم نه کس دیگه! درو باز کن یخ زدم! و لحظه
ای بعد اثری از آیناز نبوده و مجید به حالش غبطه می خورد
که به خانه گرم و نرم رفته و او جرات سانتی این ور و آن ور
شدن ندارد. از سابیدن موتور خسته شده و کمی هم با
سیمهای برقش ور رفت... اگر زمانی بود که وقت نداشت تا
صرف بشور بساب و تعمیر موتور کند، تمام جان موتور ریپ
می زد، اما درست امشب که او بدش نمی آمد برای وقت
گذرانی در کوچه و خیابان بهانه ای داشته باشد این بیصاحب
کار می کرد مثل جمبوجت؟ موتورش چه قدر جا برای سابیدن
داشت مگر؟ توی تاریکی خیابان، پرنورتر از چراغ تیر برق می

درخشید! کا کا از جایش بلند شد و برای امتحان از سالم بودن بوقش، یکی دو بوق هم زد، همین امروز صبح اتصالی داشت اما حالا حرصی از بخت و اقبال خوشش (!) لگدی با نوک کفش به زمین زد. درست است که موتورش با او همکاری نمیکرد، اما باز هم دل نداشت این لگد را به رخش خوش استایلش بزند، اما لگد زدن همان و تیر کشیدن از نوک پا تا مغز سرش همان. لبهایش را به هم فشرد و کمی لی لی کرد و نوک پایش را از روی همان کفش میان دست فشرد. درد پایش کم نبود که صدای باز شدن در حیاط هم قوز بالا قوز شد... فوری سیخ ایستاد، اگر طلعت باشد...

- دایی مامانی می گه تا دو دقیقه دیگه اومدی خونه، شام هست، اگه نیومدی دیگه شام نداریم و همه شو می خوریم. دستی به سر پسرک کشید و گفت:

- برو تو دایی هوا سرده! به مامانی هم بگو تا موتورمو راست و ریست نکردم شام نمیخوام! و با دست بردیا را داخل هل داده و برای پیش گیری از سوال و جوابهای کودکانه او، در را هم پشت سرش بست. بردیا باید به او حالی می کرد بچه رضاست

و مثل پدرش سمج! کمی لای در را باز کرد که مجید سرش داد کشید:

- بدو برو داخل تا سرتو نبردیم. جیغ و "کمک ماما" بردیا بلند شد و در را به هم کوفت و رفت تا مجید نفس راحتی بکشد. از دام طلعت رسته بود! مادرش می خواست با طعمه قراردادن طعام، او را به دام خانه بکشاند و بابت ژینا زیر زبان کشی کند! وای به روزگارش بود اگر طلعت سر حساب میشد پسرش تا امروز در چه عالمی سیر می کرده است! با خودش فکر کرد "کافیه یه نمه درباره ژینا بهش بگم فرداست که چادر سر کنه بره خونه باباش خواستگاری؟" از فکر این کار خنده اش گرفت اما زود نیشش جمع شد، این فکر خوش بینانه ترین حالتش بود و بدترین حالت و قابل پیش بینی ترین حالت هم این بود که فردا برایش دوره می افتاد خواستگاری کردن! اگر تا دیروز می توانست بهانه بیاورد که نه در خط ازدواج است و نه جنس مخالفی چشمش را می گیرد از امشب فاتحه اش خوانده شده بود؟ باید فکرش را به کار می گرفت، در حال حاضر چندین درد با هم داشت، طلعت، ژینا رفیع و اژدری

"خب مشکلی که با رفیع و اژدري ندارم، نهايتش خواستن قلدری کنن می گم ۱۵ درصدمو بدید، می رم و..." نتوانست بیشتر ادامه بدهد و لبش را با حرص جوید. لنگ را برداشت و باز شروع کرد از دم موتور پاک کردن و زیر لب برای خود ورد برداشت "با رفیع و اژدري مشکلی نداري، بی وجدان با وجدانتم مشکل نداري؟! نه بالاغیرتا مشکل نداري؟! خب داري دیگه. از روز اول قرار شد خواهرش چیزی نفهمه... خب من که چیزی... لال بمون مرتیکه، مگه همه چیز به گفته؟ بساب... بساب که یا آخرش از بس میسابی موتورو از بین می بری یا خودت ساب می ری... بساب، اون قدر بساب تا سابدونت دربیاد!" خسته از این همه سابیدن یقه کاپشنش را بالا داده و سرو گوشه‌هایش را زیر آن پنهان کرده و کنجی کنار موتورش کز کرد! آن قدر ذهنش درگیر رو دستی که از ژینا خورده و به صلابه کشیدن مادرش و عذاب وجدانش در برابر رفیع بود که متوجه نشد صدای تق و ترقی کوچه را برداشته است. قوطی فلزی نوشابه توسط شخصی توی کوچه به بازی گرفته و از این طرف به آن طرف می رفت. آخر سر هم قوطی

گوشه ای پرت شد و نگاه مرد، کنجکاوانه مجید را بررسی کرد و وقتی مطمئن شد از چیزی که می دید، به سمت او و موتورش آمد. زمانی مجید به خود آمد که مرد در دو قدمی اش ایستاده بود! نگاه مجید به یک جفت پای افتاد که مقابلش ایستاده بود و کفش واکس خورده ای که در تاریکی هم برق میزد. نگاهش در امتداد پاها بالا آمد و رسید به تنه و صورت او. یکهای خورد و گفت:

- اشتباه که نمیبینم... تو نامداری دیگه! نامدار خدري آش بانو؟ فکر می کرد این موقع شب، فشار و استرس به وهم و خیالات انداخته اش. نامدار هم که به نظر دل پری داشت عاصی و کلافه پشت بند "آش بانو" با خود غرید:

- جون عزیزت از بانو مانو حرف نزن که هر چی میکشم از دست همین جمعیت نسوان زندگیمه مجید که درست متوجه دل پر او نشده بود لبخندی از سر آشنایی روی لبهایش نشست و در حین بلند شدن گفت:

- نه انگار خودتی رفیق! و مچ دستش را به جای انگشتهای چرب و آلوده اش پیش کشید تا دست بدهد، و نامدار هم همان مچ را فشرد:

- منم اول شک کردم تو باشی؟ این جا چی کار می کنی...
نبینم بیرون موندی! نکنه تو رو هم پرت کردن بیرون از خونه؟!
مجید دستش را با لنگ پاک کرد و برگشت نیم نگاهی به خانه اشان انداخت و قلدرانه شانه ای بالا انداخت و گفت:

- عمرناش کسی بتونه داش مجید و از خونه ش پرت... خب راستش پرت که نه، خودم ترجیح میدم یه کم دم پرشون نباشم تا از آششونم که یه وجب روغن داره نخورم. فکر کردی فقط آش بانو آش میپزه؟ توی خونه ما هم آش می پزن حلب حلب روغن کرمونشاهی روش! پوزخندی کنج لب نامدار نشست و برگشت سمت دیگر خیابان را نگاهی انداخت. نگفته پیدا بود که او هم امشب حال و روز خوبی ندارد. همان استفاده کلمه "هم" توی جمله ای که چند دقیقه پیش از زبان نامدار درباره از خانه بیرون پرت شدن به گوش مجید خورده بود، نشان می داد که او هم توی خانه مشکلی پیدا کرده که دمش

را کولش گذاشته و "د برو که رفتیم". نامدار کمی چرخید تا تنه‌اش به موازات مجید در آمد. یکی دو قدمی عقب برداشت و بی توجه به این که ممکن است کت اعلا‌ی جیری که به تن دارد از ریخت و قیافه بیفتد، تکیه داد به دیوار نم برداشته پشت سرش. دو ثانیه هم نکشید که پاهایش زیر تنه‌اش خم شد و مثل چند دقیقه قبل مجید روی پاهایش نشست. هردو دستش از آرنج روی زانوهایش قرار گرفت و کف دستهایش را رو به آسمان گرفت و گفت: نمی دونم چه حکمتیه که ما هر بار به پست هم می خوریم هوا بارونیه... اما بارون هم بند اومد... شنیدی می‌گن برم سرلت آب، تشنه لب بر می گردم... شده قضیه من... مثلاً خواستم زیر بارون قدم بزنم... از وقتی تصمیم گرفتم، آسمونم خساستش گرفت! مجید عقب کشید و او هم شانه به شانه نامدار به فاصله دو وجبی اش روی دو پا نشست و سرش رو به بالا رفت. از میان شاخ و برگ پاییزی درخت افرا‌یی که کنار خانه اش بود نگاهی به آسمان سنگین و خفه انداخت و گفت:

-ها والا شنیدم، اما شایدم همچین خدا دلش یه نمه به حال من سوخت. چند ساعته این جا توی باد و بارون اسیرم و جرات خونه رفتن ندارم. باید بذارم یازده و نیم دوازده که همه اهالی خونه خوابند برم داخل می بینی تو رو خدا روزگارمون شده روزگار سگ! نامدار تکانی به خودش داد، بسته سیگار دانهیلش را از توی جیب کتش بیرون کشید، سیگاری زیر لبش گذاشت و خواست جعبه را توی جیبش جا بدهد که مجید با چشمانی که همچنان رو به آسمان بود گفت:

- یکی هم برای ما آتیش کن خدای جان. توی کل زندگیم بدم می اومد کسی بگه ما که از همه کشیدیم اینم روش، اما امشب اینم روش. نامدار پوزخندی زد، سیگار دیگری هم تنگ سیگار خودش زیر لب گذاشت و با فندک جواهر نشانش زیر هر دو سیگار را فندک کشید. بسته سیگار را توی جیبش انداخت، سیگار مجید را دست او داد و گفت:

- جا دختر برادرت خالی، یه کمی از عمو جون مجیدش تعریف کنه!

بعد آهی کشید و ادامه داد:

- باز به تو... یکی هست تعریف تو بکنه... من چی؟ فکر کنم از اینم شانس نیاوردم و گرنه که باید اسممو شانس علی میداشتن نه نامدارا پک محکمی به سیگار زد و ادامه داد:

- به قول تو این همه از دنیا می کشیم.. یه بسته سیگار هم توی روز روی بقیه ش. مجید کمی سیگار را میان انگشتهایش چرخاند و پک کوتاه و کم جانی به آن زد. نه انگار حال و روز نامدار بدتر از خودش نباشد، بهتر نیست! حتما حسابی کم آورده که این طور از زمین و زمان شاکی است.

- بد تو نبینما نبینم تو فاز ما باشی! نامدار بی آن که رو برگرداند کنجکاو پرسید:

- فاز شما دیگه کجاست؟ این بار مجید پک عمیقی به سیگارش زد که تا ته سلولهای ریه اش را سوزاند و دودش را با فشار دمش پر شتاب بیرون فرستاد. دود و بخار نفسش در هم گره خورد و به هوا رفت.

- فاز ما، فاز " در به در همیشگی کولی صد ساله منم "ه. بهت نمیخوره نامدار خان که تو جرگه ما باشی. اگه می بینی مایله دادیم گوشه خیابون، جایی رو نداشتیم یه امشبو تخته قاپو

کنیم، جایی ام داشتیم جرات رفتنشو نداشتیم با این مادر فولاد زره ای که ما داریم. بزنم به تخته، به تو می خوره حج واجب باشی و بیجا و مکان نشی! نامدار با تاسف سری تکان داد، سیگار را لای لبهایش گذاشت و همان طور که دست برده بود تا کتش را از تنش بیرون بکشد، همزمان پکی به سیگارش زد و با لبهایش سیگار را کمی جا به جا کرد. بعد هم دندانی روی سیگار گذاشت و با این که دستش آزاد نبود تا سیگار را از لبش جدا کند، به زور لب زد: ای بابا، مجید توانا جان... شنیدن آواز دهل نامدارخان خدري از دور خوشه! چی بگم؟... بیخیال بابا... کتی را که از تن در آورده بود روی دستش انداخت و از جا بلند شد. ته سیگارش را زیر پایش انداخت و چند باری آن را لگد کوب کرد. اخمهایش در هم گره خورد و زیر چشمی تا ته خیابان را واریسی کرد و باز نگاهش برگشت روی مجید که همچنان گوشه دیوار کز کرده نشسته بود. دوباره زهر خندی کنج لبش نشست و پرسید:

- ما که امشب پلو دل ضعفه مهمون بودیم جای دشمنت خالی... تو چی؟... چیزی خوردی با تو هم از من بدتر نشستی

این جا بوی غذای خونه های مردم رو به دماغ بکشی؟! مجید بیحوصله پک کم جانی به سیگارش زد، با این پکها بیشتر سعی در خاموش نشدن سیگار داشت تا فیض بردن! بیحوصله گفت:

- دل و دماغ بوی پلوی مردمو به دماغ کشیدنم ندارم جون نامدار... نمی دونم تو از دست کی می کشی، اما من که پشت پا از خودم خوردم و بدم خوردم. حس و حال غذا خوردنم ندارم. و سنگینی نگاه نامدار را از بالای سر به خود و سگرمه هایش حس کرد. نامدار کوتاه بیا نبود و اصرار کرد:

- چیه نشستنی با شکم خالی سیگار دود می کنی؟! پاشو بریم مهمون من

- حسش نیست به مولا... یه ساعت دیگه اهل بیتمون می خوابند، اون وقت آزاد باشم هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای چرخیدن در روی پاشنه موج از تنش رد کرد. چنان با سرعت سیگار توی دستش را پرت کرد توی جدول که نامدار هم شوکه شد. طلعت باشد روزگارش سیاه است. امشب، همین یکی را کم دارد که به مدد شانس و اقبالش، همه نواقص

پرونده سیاهش با هم کامل بشود. نامدار بخت او را ندیده که از بخت خود می نالد؟ فسش خوابید و نفس راحتی کشید. چشمهای سیاه بردیا از لای در دایی اش را میپایید. کفری از ضعفی که در برابر خانواده اش داشت و جلوی نامدار به نمایش گذاشته بود، تمام حرصش را سر بردیا خالی کرد:

- چی می خوی پدر سوخته که چپ و راست آمار منو برمی داری؟ دو ساعته من این جام، بیست بار از لای این در منو دید زدی! بدو برو خونه تا باباتو به عزات ننشوندم! زبان بردیا سه متر از ته حلقش بیرون آمد و همراه زبان درازی، چشمش هم لوچ کرد که با چشم غره مجید مواجه شد و در را بر هم کوفت و پا به فرار گذاشت. بالاخره همین حرکت بچگانه بردیا، خط کشید بر دو ساعت آه و ناله و لعن و نفرینشان بر بخت و روضه غم خواندن صدای خنده نامدار شنیده شد که گفت:

- پسر رضاست، نه؟ مجید دست کرد توی جیب و سوئیچش را بیرون کشید و همزمان که دزدگیرش را میزد گفت:

- آره خود پدر سوخته شه. نظرم برگشت خدري جان، بزن بریم تا از محدوده خطر دور شیم. این بچه هردو دقیقه به آمار

ازم میبره. این جا آدم اون قدر امنیت نداره که یه پک به سیگارم بشه زد. نامدار با تردید دستی به چانه اش کشید، نگاهش برگشت به عقب. معلوم نبود آن ته مه های کوچه و خیابان دنبال چه می گشت که دو دل شده بود. مجید هندل زد، موتور روشن نشد و چشمهایش گشاد شد. دست نوازشی برتنه موتور کشید و خطاب به آن گفت:

- همین الان داشتی کار می کردی مثل چی! د اذیت نکن دیگه! بچه خوبی بود موتور و جواب صاحبش را با هندل بعدی داد و روشن شد. وقتی خیالش بابت روشن شدن موتور راحت شد خطاب به نامدار تاکید کرد:

- زود باش تا باز مامور دو صفر هفتشونو نفرستادن آمار گیری؟ نامدار که بالاخره گویا دل یک دله کرده بود، شانه ای از روی بی قیدی بالا انداخت و دوباره کتی را که از تن در آورده بود، به تن کشید. پشت سر مجید نشست، دستی به سر شانه او کوبید و گفت:

- آقا بزن بریم... بریم که یکی از یکی بدبخت تریم.. بریم بلکه
یه بادی به کله مون بخوره، تب و تاب گرفتاریها از سرمون
بپره... مجید موتور را از روی جک درآورد و پرسید:

- جای خاصی توی سرته یا بریم تا هر جایی که سالار
بردمون؟! وساعدش را جلوی موتور گذاشته و نیم چرخ سمت
او زد. قبل از این که نامدار منظورش از سالار را بپرسد، با
ژست مجید، فهمید درباره موتورش حرف می زند.

- سالارت رو بتازون ببینم کجا می بردمون. مجید برگشت و
درست روی موتورش نشست. زیپ کاپشنش را تا آخر بالا
کشید. شالی هم که دور گردن داشت دور دهان و بینی پیچاند.
بعد کمی خم شد و کلاه کاسکتش را برداشت. آن را همین
ساعت پیش برق انداخته و روی نرده فلزی دور باغچه توی
پیاده رو گذاشته بود. کلاه را سمت عقب گرفت و گفت:

- ما موتور سوارها همین که نیمه شهریور میشه خودمونو
آماده سوز و سرما می کنیم. بگیر این کلاهو سرت بذار تا باد
نزنه توی سینوسات و فردا رو دراز کش بکشی توی جا نامدار

کلاه را از او گرفت و سر خود مجید گذاشت و در همان حال قپی آمد: .

- چی خیال کردی جوون... فکر کردی سالار ندیده سوار کردی؟... عمری سوار همینا این طرف اون طرف روندیم... خطه جنوبه و پشت موتور نشستن... بزن بریم که از همین جا داره بوی کبابا توی بینیم می پیچه... امشب هوس کردم بریم تو کار سیخ و منقل و دود و دما مجید با حیرت برگشت سمت نامدار. "سیخ و منقل؟! " این جا را دیگر نبود، بحث سیگار فرق می کرد با سیخ و منقل. سیگار را هم همان سالی ماهی یکبار کنج لب می گذاشت. صدای قهقهه نامدار به هوا رفت:

- نترس بابا، گفتم که کباب... تا کجا رفت فکرت؟ راه بیفت!
- گفتم حالا شاید... فکر کن این ننه طلعت ما پشت در باشه، دیگه دیگه... حکم اعدامه امشب رو شاخمونه. هرز که شدیم، تو کار سیخ و منقل که باشیم دیگه وا مصیبتا!- کلاه را از روی سر برداشت و سمت عقب گرفت و ادامه داد:

- بعدشم خدري جان مرا مو بیخیال، از من داشته باشم که این سالار سواری با سالار سواری جنوبت قابل قیاس نیست.

نشیدی میگوئی نمی دونم از چی چی تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمانه؟! منو که می بینی یه عمره توی این هوا و سردتر از این هوا روندنم. بحث مرام نیست، بحث تجربه است؛ میدونم کم میاری. بگیر کلاه و بچه بازی در نیار! نامدار که اهل کم آوردن نبود، با سماجت و یکدنگی همیشگی اش جواب داد:

- حالا که این طور شد، دیگه حرفشم نزن... نامدار و این سوسول بازیاء برو آقا مجید... برو که پهلون نامدار رو دست کم گرفتی؟ مجید ابرویی بالا انداخت. می خواست حالا که کلاه را قبول نمیکند شالش را به او بدهد، خودش می توانست زیپ کاپشنش را بالا بکشد و بینی صورتش را در آن پنهان کند، اما سماجی که در کار نامدار دیده بود مطمئنش کرده بود که این را هم سوسول بازی می داند. با این حال معرفت اجازه نمیداد بی توجه رد شود. همین که بحث شال را پیش کشید نامدار بر سرشانه اش زد و گفت:

- آتیش کن بریم، ول کن این سوسول بازیا روا مجید که از نامدار نا امید شده بود، کلاه را همان جا روی نرده های باغچه توی پیاده رو جاسازی کرد و گاز موتور را گرفت و گفت:

- بریم تا تو هم به خواسته سیخ و منقلیت برسی؛ **** کنار رستورانی ایستادند و هر دو همان طور نشسته روی موتور، سرکی به داخل رستوران کشیدند: مجید با حالتی متفکرانه گویا که مهمترین سوال فلسفی آفرینش را مطرح می کند، پرسید:

- فکر می کنی بریم تو، چند ساعت دیگه در می آیم؟ نامدار دست روی شانه اش گذاشت کمی تنه اش را بالا کشید، می خواست بتواند تا ته رستوران شلوغ و پر ازدحام را خوب ببیند. بعد از برآورد کردن گفت:

- فردا نهار؟ نگاهش برگشت سمت رو به رو و با سر به بزرگراه تازه تاسیسی اشاره کرد و پرسید:

- کجا میره؟

- نمی دونم ... حالا بریم یه کم جلوتر شاید یه رستورانی چیزی ببینیم و راه افتاد. کمی که گذشت تازه فهمیدند چه

اشتباهی کرده اند. اول جاده بود و تا ده بیست کیلومتر خبری از دور برگردان نبود. از شهر که بیرون رفتند نامدار متحیر پرسید:

- این جا کجاست دیگه؟ مجید با تردید و دودلی همچنان در دل جاده به امید دور برگردان می رفت و گفت:

- غلط نکنم سمت جاده هرازه...

- جاجرود ماجرود دیگه، نه؟

- اووم!

- باز امیدی هست اون جا چیزی گیرمون بیاد! مجید به نیت زودتر رسیدن، میانه راه، توی آزاده راه تازه تاسیسی انداخت و معترض گفت:

- جاده میزنن، سی کیلومتر بعدش یه دور برگردون میدارند. مهندسامون جاده ساختن خدا! دستهای یخ زده نامدار توی جیبش مچاله شده و بینی اش هم فین فین برداشته بود. پشت سر مجید به وول خوردن افتاده بود که مجید گمان کرد جایش تنگ است و خود را کمی به جلو سراند تا راحت تر بنشیند! سرو صدای شکم گرسنه‌هایشان هم توی فشار بادی که

بر جانشان می کوبید بیشتر عاصی اشان کرده بود. توی جاده کمی که جلوتر رفتند آه از نهادشان بلند شد. این آزادراه تازه تاسیس، جاجرود را دور می زد و خبری از رستوران نبود. اصلا اثری از آدمیزاد کنار بزرگراه نبود چه برسد به رستوران! بالاخره بعد بیست سی دقیقه، به شهری که سی کیلومتری با تهران فاصله داشت رسیدند چشمشان از دیدن تابلوی پیتزایی برق زد. مجید بلند، طوری که نامدار صدایش را از زیر شال و میان هیاهوی باد بشنود، گفت:

- آقا انگاری قسمتمون امشب به کباب نیست بریم تو کار پیتزا؟! نامدار که کم کمک معده اش به بخت کلیه هایش هم افتاده بود گفت:

- خورش سنگم باشه، باشه؛ فقط شکم پر کن باشه. خواستند از موتور پیاده بشوند که مرد توی پیتزا فروشی در برابر چشمهای بهت زده اشان بیرون آمد و در حینی که کرکره پایین می کشید گفت:

- تعطیله! می خوای غذا بخوری برو شهر کناری، چسبیده به همین شهره. ته شهریه رستوران هست غذاش عالیه اما

رستوران این ورا پیدا نمیکنی همه رأس ده و نیم، یازده می
بندن! مجید یکمهای خورد و شال را کمی پایین کشید و گفت:
- ببین تو رو خدا! اون وقت می گن فقر تو مملکت بیداد می
کنه! ملت اون قدر پولدارند که در ساندویچیشونم سرشب
میبندن و میرن خونه. نامدار بینی اش را بالا کشید؛ نگاهش به
کمی دورتر بود، شاید چیزی نزدیک به صد متر آن طرف تر!
- مجید غلط نکنم اون جا میشه چیزی پیدا کرد سق زدا
چشم مجید هم سمتی رفت که او با دست یخ زده اشاره می
کرد. بساط جگرکی بود لب جاده. کنار بساط که نگهداشت
نگاهی به اطراف انداختند. با کلاس و بهداشتی نبود اما به نظر
با صفا می آمد. از وسایلی که روی چرخ دستی داشتند معلوم
بود، فقط شب کارند و سیاره مرد شکم گنده ای کنار بساط
آتش بود و مرد لاغری هم این طرف کنار سماور آب جوش.
توی پیاده روی عریض هم فرش مستهلکی پهن کرده بودند.
اوج کلاسی هم که گذاشته بودند کمی آن طرف تر، چسبیده
به در بسته داروخانه ای، میز کوچک پلاستیکی و دو صندلی
قرار داده بودند! چند مشتری مسافر هم به تورشان خورده بود

که کنار ماشینهایش خود را مهمان دل و جگر کرده بودند. راننده تریلری هم روی فرش نشسته و برای خود آهنگی از ته دل می خواند "دوتا کفتر بودیم هم خون و هم ساز... شبا در لونه و روزا به پرواز.. الهی خیر نبینه خان دشتی... که آن دوی مرا برده به شیراز...ها ها ها!" نامدار به محض توقف موتور، با سرعت هر چه تمام خودش را از پشت مجید کنار کشید و در حال در جا زدن، به مجید گفت:

- سفارش بده تا پیام... از زور کلیه درد داشت به خودش می پیچید. فین فینش هوا بود و سرش داشت گامب و گامب می کوبید. چند قدمی طرف مرد لاغر اندام رفت و پچ پچی کرد و نا امید برگشت. کلافه دستی توی موهای پریشانش کشید و زیر گوش مجید که مقابل بساط جگرکی ایستاده بود تا سفارشش آماده شود، نق زد:

- دستشویی شونم توی پاساژه و پاساژو سر شب تعطیل می کنن... بابا خدا خیرشون بده! این جا دیگه کجاس!؟

مجید با ابروهای بالا داده، او را نگاه می کرد که نامدار دیگر معطل جواب و همراهی او نماند و خودش را پرت کرد سمت

شمشادهای کنار خیابان و از جلوی چشم مجید محو شد. با این حرکت نامدار، صدای قهقهه مجید به هوا رفت و گفت:

- شاد باشی! روحمونو شاد کردی رئیس! پشت تک میز توی پیاده رو نشسته بود که نامدار هم به او ملحق شد و با ابروهای در هم، دو ور کتش را به هم آورد، دماغش مثل دماغ دلقک سرخ شده بود و رنگش به کبودی می زد. درد کلیه هم امانش را بریده بود. هنوز درست پشت میز نشسته بود که عطسه بلندی زد و با کف دست توی پیشانی اش کوبید و گفت:

- خرشانس خرشانسم جون نامدار... مرد لاغر دو استکان چای جلویشان گذاشت و در همان حین مجید گفت:

- خرشانس نیستی سوار خر شیطونی! نگفتم کلاه سر کن؟! کلاه سرنکردی خب قبول، قبل از این که تنگت بگیره میگفتی توی اون بر بیابون یه جا وا میستادیم. آخرش که می خواستی گل و گیاه آبیاری کنی!

نامدار استکان چای بد رنگ را برداشت و گفت: تا پیاده نشده بودم زور ننداخته بود پشتم...ای بابا یکی این راننده خوش قریحه رو از پریز بکشه. خودمون امشب کم غصه داریم که

اونم یاد دوتا گفتارش افتاده؟! و با این اعتراض سعی کرد خود را از شر ملامت‌های مجید راحت کند. دردش یکی دوتا نبود، کلیه درد امانش را بریده و صورتش قندیل بسته بود. صدای انکر الاصوات راننده هم خش می کشید به اعصابش اعتراض هایش هم تمامی نداشت:

- بین راه اگه اون بزرگراهو اشتباه نمینداختی سر از این جا در نمیآوردیم! این جا دیگه کجاست؟ فکر کنم یه پنج شیش درجه ای از تهران سردتر باشه. یخ بستم!

بر خلاف او، مجید با سر خوشی نگاهی به دور و برش انداخت و استکان چای را با میل و رغبت سر کشید که نامدار دوباره از جا بلند شد و رفت سمت بساط چای و دمی بعد بی استکان و نعلبکی توی دستش برگشت. سفارش چای پر رنگ و لعاب داده بود و سبیل طرف را هم خوب چرب کرده بود که دست رد به سینه اش نخورد. اصلاً هم متوجه نبود که مجید او را زیر ذره بین نگاه های تیزش گرفته است و شاهد گردش چشم او به اطراف است. برای مجید علامت سوال بزرگی بود که چرا امشب نامدار مشکوک می زند، آن از زمانی که توی کوچه

بودند و نگاهش چسبیده بود به ته کوچه و این از حالا که چشمهایش مثل رادار می چرخید و می چرخید! اگر آدم مشکوکی بود می گفت کسی در پی نامدار بوده که این طور از خانه فراری شده و احتمالا میترسد تا این جا هم همراهی اش کرده باشد. فکرش را، از جا بلند شدن و رفتن و برگشتن نامدار مردود کرد. انگار در این لحظه برای نامدار هیچ چیزی به اندازه سرما مسئله حیاتی نبود. توی این رفتن و برگشتن، با مردی که شال پشم شتری کلفتی به گردن داشت کمی چک و چانه زده و بعد از دست توی جیب کردن و مبلغ هنگفت دادن، سرخوش و راضی برگشت و سر جایش نشست. چه خوش اقباله این نامدار خدري که رضا به جای این بابا نبود، اگه رضا بود شال که سهله تا جورابشم چند برابر قیمت توی پاچه نامدار نمیکرد ول کن معامله نبود!" و خبر نداشت صابون رضا پیش از اینها به تن نامدار خورده است با آن متری که به او انداخته بود. نامدار پشت میز نشست و همان طور که سرو دماغش را تا جایی که می شد زیر شال فرو برده بود، خطاب به مجید گفت:

- خاطره شد امشب... باید ثبتش کرد که یادمون نره... دم کاپیتان پا طلایی توانا و سالارش گرما جواب مجید فقط قهقهه بود. انگار خدا نامدار را امشب مخصوص او فرستاده بود تا اتفاقات عصر فراموشش شود و سرخوشانه با آن برخورد کند، اما از قانون بخت و اقبال بی خبر بود. قانون بلامنازعه ای که همیشگی بود! در پی هر خنده، گریه ای است طوری که خنده را از دماغت بیرون بیاورد. این خنده بیرون آور از دماغ، از زنگ گوشی اش بود. هنوز داشت می خندید که صدای آهنگ گوشی همراه، خنده اش را قطع کرد. گوشی را از جیب بیرون کشید و نگاهی به شماره ناشناختی انداخت که روی صفحه نمایشگر جا خوش کرده و ول کن نبود. قبل از این که شماره را ببیند فکر می کرد طلعت است و یک دور سگته را رد کرده بود، اما با دیدن شماره نا آشنا تعجب جای دلهره را گرفت. چه کسی بود؟ آن هم این موقع شب!

- بله، بفرمایید؟!

- آقا مجید توانا؟! نامدار با چشم و ابرو اشاره کرد اتفاق و تماس مهمی است که مجید هم با لبهای برهم فشرده و سری

که به سمت شانه کج شده بود پاسخ نمی شناسمش " به او داد.

- بفرمایید، خودمم.

- میدونم دیر وقته که زنگ زدم و معذرت میخوام بابت این مسئله، اما انگار شمام یه معذرت خواهی به ما بدهکارید.

- شما؟! به جا نیاوردم!

- اژدری هستم!

- اژدری؟!... استکانش را یک دور توی نعلبکی چرخاند. امید داشت اشتباه کرده باشد، با صدای ته افتاده ای ادامه داد:

- اژدری؟!.. آهان! آقای اژدری... همون آقای وکیل رفیع، درست گفتم نه؟ ابروهای نامدار به هم نزدیک شد و مجید را زیر ذره بین گرفت. او هم با شنیدن اسم "اژدری" گوشه‌هایش تیز شد و چانه اش را از پشت شال بالا کشید. برق نگاه مجید را میدید و رنگ برافروخته او را افروخته تر از قبل. پلکهای نامدار لحظه به لحظه باریک تر از قبل میشد تا با دقتی دو چندان واکنشهای مجید را زیر نظر بگیرد. هر چه به او زل زد بلکه مجید نگاهش را بالا بگیرد و با اشاره چشم و ابرو و لب

زدن، چیزی از ماجرای تماس و مهمی و بی اهمیت ی اش
بفهمد، مجید نگاهش را از استکان توی دستش نگرفت. آن قدر
ذهنش درگیر بود که متوجه کنجکاوی غیر عادی نامدار
نمیشد. استکان توی نعلبکی را به رقص انداخته و تلق تلوقش
را بلند کرده بود.

- خب فرمایش جناب؟ صدای سخت و استوار و مهم تر از
همه طلبکار اژدري را كيلومترها دورتر و از پشت خط هم می
توانست تشخيص بدهد

- مگه قرار نبود سر شب بياین دفتر من؟! بين مرد جوون،
قرار شد با هم کار کنیم نه این که به طرف قضیه جفتک
اندازی کنه. گفتی شرط و شروط، گفتیم روی چشم! ساز زدی،
رقصیدیم! این دختر بنده خدا این مدت همه جور تو رو تحمل
کرد، این بود عمل به اون شرطی که گردن گرفتی؟ به گمونم
خیلی دست بالا گرفته بودمت جوون!

مجید محکم استکان را توی نعلبکی کوبید که چشمهای مرد
لاغر سمتش کش آورد. باید به بهانه چای آوردن برای نامدار،

فوری دست به کار میشد و استکان خالی را از جلوی مجید برمی داشت تا نزده و خردش نکرده است!

- شما درست می فرمایید جناب! قبول دارم خراب کردم اما عمدی در کار نبوده!

- توی شرط و بیع ما حرفی از عمد و غیر عمد پیش نیومده بود! پاشو بیا این جا!

چشمهای مجید بالا پرید و در چشم متعجب نامدار قلاب انداخت و هاج و واج گفت:

- ول کنید تو رو خدا یه امشبوا میدونید ساعت چنده؟!

-هر چنده، پاشو بیا دفترم. ای بابا من تهران نیستم.

- به گور هفت پشت... امان از تو... پاشو بیا و هفت پشتو نلرزون. مجید دست پیش برد و استکان چای نامدار را که مرد لاغر اندام تازه آورده بود، سمت خودش کشید. استکان را با چای داغش همراه نعلبکی روی میز گرداند و گفت:

- به ولای علی نیستم... نمیخوام جیم فنگ بشم که! ای بابا باور ندارید بیاین با همراهم حرف بزنید تا به تهران نیستم. و از روی ناچاری گوشی را طرف نامدار گرفت. نامدار با تردید

گوشی را از دست او گرفت و با صدای محتاطی که بیشتر به لب زدن می ماند از مجید پرسید:

- اژدری؟... احیانا وکیل نیست این بابا؟! مجید با چشمهای گرد شده به دهان نامدار زل زد و بعد از مکث کوتاهی، فقط سری به علامت تایید حرف او خم کرد. نامدار او را از کجا می شناخت؟ آن قدر ذهنش درگیر بود که اصلا به یاد نیاورد سابق بر این، در همان مهمانی عیادت از بهنام، معادله تک مجهولی اژدری بین خودشان را حل کرده بودند. رودستی که امروز از ژینا خورده بود باعث شده بود به همه مشکوک بشود، حتی نامدارا نگاهش طوری که انگار می خواهد رد پهبادهای جاسوسی را بزند، اطراف را کاوید. بعید نمیدانست دست خدري و اژدری در یک کاسه باشد و او را این جا آورده باشند تا حالش را جا بیاورد؟ این نامدار از همان ابتدای راه مشکوک میزد و اطراف را می پایید؟ ابروهای نامدار در هم گره خورده بود و گوشي را به گوشش چسباند، اما فرصت نکرد حرفی بزند که صدای غران و طلبکار اژدری توی گوشي پیچید:

- صفرا کبری نچین مجید! همین که گفتم، من دیگه.. نامدار
میان حرف او رفت و گفت:

- نیمه شب حضرت عالی، متعالی قربان... خدري هستم؛
نامدار خدري! احيانا شما همون آقای اژدري که من می شناسم
هستيد؟ نگاه تيز مجيد روی نامدار نشست اما با دیدن چهره
متعجب نامدار که خودش هم از این آشنای "دوسره اشان"
مبهوت بود دست از این نگاه مشکوک شست. لحن تلخ و تند
اژدري توی گوشي پیچيد:

- به آقا دمه رو که آقا روباهه شاهد خودش کرده!

نامدار که فکر می کرد اشتباه شنیده دوباره تاکید کرد:

- من خدري هستم جناب اژدري می شناسيد که؟ نامدار هم
به راحتی می توانست صدای پر غيظ اژدري را تشخيص بدهد:
- بله آقای خدري! خوب هستيد شما؟ دورادور احوالپرستون از
خانواده هستم. این پسرک قالتاق ما با شماست؟ ابروهای نامدار
بالا پرید و نگاهش زوم شد روی مجيد و بعد از مکث کوتاهی
جواب داد:

- بله با اجازه تون در خدمت آقا مجید توانا هستیم... امری
باشه در خدمتم... کاری از دست من بر می آد انجام بدم؟!
- ممنون آقای خدري، مزاحمتون نمیشم، به اون دوست
عزیزتونم بگید که به خاطر شما امشب رو بره خونه راحت
بخوابه، اما فردا اول صبح نیاد دفتر، سر و کارش با منه. شب
خوش و منتظر پاسخی از نامدار نماند و صدای اشغال بلند شد.
ابروهای نامدار بالا رفته و پیچیده بود در بین موهای سرش!
هاج و واج نگاهی به مجید انداخت که سر به زیر، باز با استکان
و نعلبکی روی میز بازی اش گرفته بود. گوشی توی دست
نامدارانگار تلو تلو می خورد.

- خب چی می گفت؟! دیس کوچک استیلی روی میز قرار
گرفت با جگرهایی که توی نان لواش پیچیده شده بود. نامدار
گوشی را توی دستش چند دور چرخاند و بی آن که پلک بزند
یا نگاه از مجید بگیرد، پرسید:

- این بابا خیلی شکار بود آقا مجید.. مگه چه هیزم تری بهش
انداختی که این طور از دور سایهت رو میزد؟! سر مجید بالا
آمد و نامداریکهای خورد. این نگاه هیچ شباهتی به نگاه چند

لحظه قبل نبود! توی آن برق بیخیالی میدید و ندامت! مانده بود که این بیخیالی را باور کند یا آن ندامت را! مجید با دست جگری را در دهان گذاشت و گفت:

- ولش کن بابا! اینا همه قاطی اند؟

- قاطی اند؟! این به خونت تشنه بود! اونی که قاطیه تویی! از سر شب تا حالا قاطی کردی. مجید به ظاهر خودش را به بیخیالی میزد، اما کم کم رنگش از برافروختگی برگشته بود و صورتش رو به بیرنگی می رفت. باز هم نمی خواست نشان دهد که ذهنش به هم ریخته است، بیتفاوت دیس استیل را جلوتر کشید، با ابرو به آن اشاره کرد و گفت:

- بزن به رگ روشن شی رفیق، گمونم پدرای ارجمندمون همین طوری با هم اهل حال و صفا بودن نه؟!... بزن تو رگ... سر فرصت در مورد اژدری حرف میزنیم... فقط... نگفتی حرف آخرش چی بود؟! نامدار گوشی را روی میز به سمت او سر داد و فکری و زیرلیبی جواب داد:

- گفت تا فردا صبر می کنه ولی... مجید... بگو بینم مشکل این آقا اژدری با تو چیه؟!... آدم معقولی به نظر میآد... از

همچین آدمی بعیده این طور دور سه فرمونه برات برداره... معلوم بود حسابی داغ کرده... بگو ببینم کاری از دستم بر میاد؟.. شاید بتونم پا وسط بذارم و مجید تند وسط حرف نامدار پرید و به سراغ سوال اصلی اش رفت تا شاید نامدار را از صرافت سوال و جواب بیندازد:

- ببینم تو اصلاً این آقا اژدری رو از کجا میشناسی؟

- رفیق و وکیل سردار خان بوده. تند و تند ذهن مجید داده داد و پردازش کرد، باید راست و دروغ خدري را بیرون می کشید وکیل سردار خان .. یعنی صاحب مرحوم آش بانو... کارگاه رفیع هم مال اژدریه و اگه غلط نکنم گفته سند خونه یکی از رفقا شو زنده کرده و به جای حق الوکالت اون پارکینگ رو گرفته. پس یعنی ممکنه نامدار خدري راست... " صدای نامدار خدري بین ذهنیاتش پرید که متعجب پرسیده بود:

- تو از کجا اژدري رو میشناسیش؟ تعجب نامدار به نظر نمایشی نمیرسید و همین مجید را قانع کرد که راست می گوید.

- من درست نمیشناسمش. انگار از اقوام رفیع و وکیلشه. یکی دوباری هم با هم سر حساب شدیم.

- اقوام خانوم رفیع! چرا برای تو خط و نشون می کشید؟
مجید عصبی دو سه باری استکان را نرم توی نعلکی زد و با لحن کمی تندی گفت:

- حالا بالاغیرتا من بهش میگم رفیع، تو بهش نگو رفیع، بیچاره فامیلش رفیعیه نه رفیع و در حالی که ابروهایش کاملاً به چشمها چسبیده بود با خودش در دل دور برداشت که " حالا ما پروویم جلدی پسر خاله میشیم، تو که جنتلمنی دیگه چرا؟! " نامدار خندید و این بار دست برد سمت نانها و گفت:

- جدی؟! جان مجید نمی دونستم... بخور از دهن نیفته!
نگاه مات مجید را که به خودش خیره دید، لبخند دیگری به او زد و لقمه ای را که برای خودش گرفته بود بلند کرد تا در دهان بگذارد و اضافه کرد: تو گفتی منم پشت بندت از دهنم در رفت و گرنه به من باشه که همیشه خانوم دیبا صداش می کنم... دختر خیلی خانوم و ماهیه... به من باشه می گم باید

اسمشو میذاشتن مراورید! چشمهای مجید تا انتها گشاد شد و در دل به خود گفت "دو کلام هم از مادر عروس! مروارید؟! همچنین درباره ش حرف میزنه انگار یه عمر با هم از یه کاسه ترید خوردند؟ خوبه که تمام ارتباطشونم محدود میشه به اون آش نذری و گندی که رضا زد و اون فوتبال خیابونی... محدودیت ارتباطیشونو از کجا میدونی مجید خان؟ مگه تو کارگاه هم می ری که بدونی ارتباط همسایه ها تا کجاست؟ خوب فکر کنی یادت می آد که توی همون دوتا دیداری هم که میگی خووووب آقا و... " نمی خواست بیشتر از این اعصابش را خرج رفیع کند و برای تغییر بحث گفت:

- نگفتی بالاخره این گردن کلفت چی گفت؟ و دو دستش را سمت گردنش گرفت و با این حرکت پهنای گردن اژدری را به نمایش گذاشت.

- گفت فردا صبح توی دفترش باشی. خیلی شاکی بود!

- فردا که عید قربانه!

بعد حرصی لقمه کوچکی که توی دست داشت روی میز انداخت و ادامه داد:

- ای بابا اینا چرا نمیفهمند؟! اون از رفیع که گوشی رو برنداشت تا براش توضیح بدم، اینم از وکیلش که معلوم نیست چه خوابی برام دیده... یه نخ سیگار بده! دست نامدار که می رفت لقمه دیگری برای خود بیچد، میان هوا خشک شد و بعد از لختی درنگ گفت:

- بابا چرا بیخودی خون خودت رو کثیف می کنی؟!... ببینم، مگه با دیبا خانم بگو مگوت شده؟ "چه پسرخاله! اولش که خانم رفیع بود، چی شد یه دفعه شد دیبا خانم؟!"
- گفتم یه سیگار بده!

نامدار که جوش و خروش درونی او را نمیدید گفت:
- سیگار رو ولش کن... دو لقمه بذاردهنت... بعدشم حرف بزن ببینم چی شده! شکم گرسنه که سیگار دود نمیکنن! بخور و بگو ببینم دردت چیه؟!... مجید سرش را بالا گرفت و حرفی نزد، اما نامدار با اطمینان از حرفی که می زد باز با چشم و ابرو به دیس استیل روی میز اشاره زد و گفت:

- درد کشیده طبیبه آقا مجید... حسم میگه این آقا اژدری متخصص چوب لای چرخ گذاشته... چوب لای چرخ ما هم

گذاشته، پس احتمالش هست که برای تو هم کمش نداشته
باشه... هان؟!!

مجید عقب کشید و تمام سنگینی اش را داد به تکیه گاه
صندلی به طوری که دو پایه جلویی آن از زمین کنده شد.
دست به سینه نشست. چیزی توی دلش بالا و پایین می شد.
احتیاج مبرمی به گوش شنوا داشت تا طیب. در جواب نامدار
از درانصاف در آمد:

- نه والا! من از این وکیله بد ندیدم. به قول مادرم فردا آدمو
میدارن توی یه وجب خاک... و بلند داد زد:
- یه چایی دیگه!

نامدار او را میکروسکوپی آنالیز می کرد و از همین رو پرسید:
- پس دردت چیه؟ نگاه مجید رفت سمت جاده و ساختمان
هایی که آن طرف جاده بودند. بی آن که حواسش باشد
نگاهش به یکی از پنجره های ساختمان پنج طبقه رو به رو
گره خورد و گفت:

- دو قل اند!

- کیا؟

- رفیع اینا... ما یه مدت با قل رفیع... مکشی کرد و سریع در پی اصلاح جمله اش برآمد: همون رفیعی منظورمه... خب دیگه، با همین قل رفیعی ساخت و پاخت داشتیم و... این بار نوبت نامدار بود که با چشمهای تا انتها گشاد شده وسط حرف او برود:

- دیبا؟... با قل دیبا رابطه داشتی؟... "چه به تاختم میره! دیبا خانم هم شد دیبا؟! گازشو گرفته کوتاهم نمی آدا" نامدار ابرویی بالا انداخت و خوش خوشانه گفت:

- ایولاه بابا.. نمیدونستم قل داره، خوش به حال خونواده ش... این طور که می گی، دو تا مروارید اصل توی خونه دارن! نگاه مجید از ساختمان کنده شد و متحیر به نامدار چسبید:

- مروارید؟! حالت خوشه ها! این دوتا چه قدرم شبیه مرواریدن؟! یکیش که بیق بیق! اصلا معلوم نیست توی ذهن این آدم چی میگذره... بالا خونه ش چندین ساله منتظر مستاجر! ملت آرزو دارند توی خوشی و پول غلت بزنن این، یه کاره پا شده اومده نجاری زده و میخ و اره دست گرفته و

خودشو توی بدهکاری غرق کرده! اون یکی مرواریدی هم که تو می گی، به روباه مکار گفته زکی! تو برو که من هستم! شاکی زیر لب به طوری که نامدار هم بشنود ادامه داد:

- آره خب، مروارید؟! یه رفیع مرواریده یه قلش ژینا خانم! مروارید... مروارید؟! این ژینا رو تو ندیدی برای همین یه مروارید چسبوندی تنگ اسمش. خدا هرچی توی خنگی برای اون یکی قل شون دست و دلبازی کرده به این یکی جنس خراب داده! به خیال خودش به من باج می داد تا بتونه زیر زبون کشی کنه! نامدار اصلاً نمیفهمید مجید چه می گوید. بلند گفت:

- یه چایی دیگه... و متعجب از مجید پرسید:

- خب که چی بشه؟ مثلاً زیر زبونتو بکشه برای چی؟

- می خواست آمار رفیعو دربیاره! نامدار با تحیری که لحظه به لحظه بیشتر می شد، پرسید:

- خب که چه طور بشه؟ مجید شانه ای بالا داد و دست برد استکان چایی را که تازه روی میز گذاشته شده بود برداشت، جرعه ای از آن سرکشید و گفت:

- خودمم درست و درمون نمی دونم اینا دردشون چیه، اما هر چی هست، دل خوشی از هم ندارن... جرعه دیگری از چایش را بالا داد و باز نگاهش دوید روی میز. انگار نمی دانست تا چه حد مجاز است از چیزهایی که در مورد این دو خواهر می داند، در مقابل نامدار پرده برداری کند. هر چند کم کم کارد به استخوانش رسیده بود از بیهمزبانی!

نامدار هر طرف قضیه را نگاه می کرد نمیدانست دل خوش نداشتن خواهرها از هم، چه ربطی دارد به مجید و خط و نشانهای اژدری عاصی از این همه این در و آن در زدنها چشمهای مجید، گفت:

- خب اینا چی ربطی داره به حال خراب امشب تو؟! نگاه مجید قفل شده بود به کرکره داروخانه که در دو قدمی اشان بود. او هم مثل نگاهش به آخر صبر و توان رسیده بود. درد عذاب وجدان داشت و احتیاج مبرمی که حرف بزند و کسی به او اطمینان بدهد که همه اش یک اتفاق بوده و این بار سنگین عذاب وجدان را از روی دوشش بردارد.

- میدونی چیه، وقتی قرار شد با "رفیع چوب" همکاری کنم
یه چند تا شرط کوچیک من گذاشتم یه شرطم رفیع گذاشت
که خواهرش نفهمه. تا امروزم که به دو ماهی گذشته ژینا
هیچی از زدن کارگاه نفهمیده بود.

- خب تو با خواهرش چکار داشتی وقتی دیبا روش حساسیت
داشته؟! نگاهش کنده شد و به صورت نامدار دوخته شد، راست
می گفت او چرا زوم کرد روی ژینا؟! سوال بغرنجی بود که برای
رسیدن به جوابش حتما امشب تا صبح درباره اش فکر می کند
تا به جواب برسد. نگاه منتظر نامدار اما می گفت همین حالا
باید پاسخ بشنود.

- نمی دونم والاه... شاید چون... پول خرج کن بود... شاید
چون راه و رسم دلبری میدونست... شاید چون... شاید چون
دختر پولدار بود و نمی دونم ... شاید چون می خواستم جز
رفیع رو دربیارم. نگاه نامدار چند ثانیه روی صورت مجید
خشک ماند و بعد سری به تاسف تکان داد، تلاشی هم نداشت
از دید مجید پنهان بماند و با همان تاسفی که در لحن و
صدایش هم نشسته بود، گفت:

- بد کاری کردی مجید... نامردی بوده، اونم در حق دیبا...
همکار به این خوبی، شریک به این خانمی... دو بار تا حالا بهت
گفتم این دختر مرواریده، نگرفتی چی میگم نه؟!... من جواهر
اصل رو از بدل خوب می شناسم! این دختر مثل مروارید
میمونه چون پشت و رو نداره! می گیری چی میگم؟!

"د کوتاه بیا تو هم جون عمه تا من هی هر چی نمیگم این
بیشتر شلوغش می کنه؟" تند و عصبی در جواب نامدار گفت:

- نچ نمیگیرم. تو هم این قدر نروتو ستاد تبلیغاتی این آدم!
خوبه فقط توی یه بار بازی فوتبال اومد جز طرفداراتون که تو
این طور جواهرنشانش می کنی! خوب نگاه کن، این جا فقط
من و تویم، رفیع نیستش که داری در نوشابه براش باز می
کنی؟ توهم برت داشته و فکر می کنی رفیع اونیه که به خاطر
کار رضا هفت رنگ و شرمنده شد... نه عزیز دل برادر، باید
عصری بودی و میدیدی جناب مرواریدتونو چه طور هاف هافو
شده بود و کم مونده بود مجید رو لقمه چرب کنه. اگه
میتونست وقتی ژینا با طرحهای کارگاه بیرون اومد همون جا
در خونه مون، منو به آتیش می کشید. من چه کاره بودم تو

اون ماجرا آخه... یه چایی دیگه.. ژینا یه کاره پا شده رفته در خونه ما و مادر و خواهرم، اونو با رفیع اشتباه گرفتن و یه سرنخایی درباره کارگاه بهش دادن. اون مروارید شمام دم در خونه ما، اون قل مروارید دیگه شو دیده و به خون من تشنه شده، بخصوص که ژینام طوری فیلم بازی کرد که انگار من خیلی زودتر از اینا راپورتشو دادم. مروارید شمام الان بزرگترشو که اژدری باشه فرستاده تا مثل رابین هود از حق خورده شده اش دفاع کنه. عاصی و کلافه موهای کوتاهش را که روی پیشانی بود کناری زد و هر دو آرنجش روی میز سفید رنگ نشست و انگشتهایش در هم گره خورد. یک نفس ادامه داد:

- نه تو بگو من این وسط چه کاره بودم! یکی دیگه دغل بازی درآورده و یکی دیگه سادگی... من حتی آدرس خونه هم بهش نداده بودم جون خدري! چه طور سر از خونه مون درآورده دیگه خدا داند! نامدار بی توجه به حرص و جوشی که مجید می خورد، استکان چای تازه سفارش شده او را از جلوی دست مجید کشید سمت خود و گفت:

- پس از دختره... یعنی قل دومیه رو دست خوردی! درسته؟
مجید حرصی به استکان چایش که حالا در دست نامدار بود
زل زده و دوباره بلند دستور چای دیگری داد و فقط به گفتن:
- انگار همین طوره؟ اکتفا کرد. نامدار، استکان چای را داغ
داغ سر کشید و آن را روی میز گذاشت. بازفین فینش هوا
رفته بود و درد پهلوهایش هم کم کم داشت امانش را می برید،
ولی آن قدر ذهنش درگیر مشکل مجید شده بود که به روی
خود نیاورد و فقط با اخم هایی که از شدت درد، حسابی در
هم گره خورده بود، از مجید پرسید:

- دیگه راهی نداری جز دیدار با اژدری، هان؟!... خب برو یه
جوری از دلشون در بیار... بگو از دختره... یعنی از اون یکی قل
دیبا خانوم، رو دست خوردی... بگو تقصیر تو نبوده... از دل
شریکت در بیار... بچسب به کارت و دیگه هم به اون یکی
دیبا... نه، یعنی به اون یکی خواهره محل نده! بهتر از این؟!
ابروهای مجید بالا پرید و گفت:

- چی؟! میخوای برم روی دست رفیع بیفتم به غلط کردن؟!
دقت کن، نه درست دقت کن چی میگی... از سر حرص هردو

لپش را باد کرد و به شدت رو به بالا پوف کرد بیرون، طوری که موهای روی پیشانی اش هم کمی تکان خورد. از سرغیظ گفت:

- خوش خیالیا! من که کاری نکردم. قلدری بازی درآورد پونزده درصد منو از کارگاه بدن اونا رو به خیر منو به سلامت.... آره خب؟! برم بگم رفیع، ببخش! غلط کردم! خوردم! دیگه از این غلط نمیکنم... ول کن تو رو خدا! پاشو بریم... تا همین الانم اهالی خونه به خونم تشنه ان و میتونن هورتی بالا بکشنش. تا برسیم تهران کلی وقتها نامدار با گفتن "بچه پررویی هستیا!" اظهار نظر واقعی اش را نشان داد و لبخند رضایت را بر لب مجید نشاند. همیشه از این نوع تعریف و تمجیدهایی که بار منفی داشت لذت می برد. نامدار دست توی جیب کرد که تعارف مردانه "من بمیرم تو بمیری" بینشان درگرفت و در آخر نامدار که از قبل او را دعوت کرده بود پولی روی میز پلاستیکی گذاشت و گفت:

-تا تو میری سالارتو آتیش کنی، من یه جایی کار دارم. اومدیم بیرون دلمون باز بشه و شکممون سیر، دلمون که باز

نشد، روی هم یه سیخ جگرم نخوردیم. فقط بشکه بشکه مایعات ریختیم توی خندق بلامون! نیش مجید باز شد و گفت: - فقط جلدی بیا، گمونم شمشادا تنها تو رو صدا نمیزنن یه کار کوچولوآم با من دارند... این چایی ها توی این هوای سرد تا برسیم تهران چی میخوان به روزمون بیارن خدا میدونه! چند دقیقه بعد هر دو سوار موتور بودند و نامدار داشت خود را کاملاً در شال مستتر می کرد که مجید گفت:

- حالا تا می رسیم تهران تو بگو ببینم چرا از خونه جیم فنگ زدی!

فصل دوازدهم

همین که در خانه عمه شکر را پشت سر خود بست از شانس خوب و یا شاید هم بدش، تاکسی به پستش خورد تا جلوی در درمانگاه! عجله‌های برای رفتن که نداشت هیچ، دست دست هم می کرد. دومین باری بود که با این حس بد دست و پنجه نرم می کرد. اولین بار شانزده سالش بود، پدرش درباره طراحیه‌ها و همکاری اش با نجاری اوس محمود خبردار شده و برایش آتش پخته بود. برای این که مبادا پدرش درباره راز مگویش چیزی

بفهمد، به جای کار کردن برای دایی هایش، دو محله بالاتر وردستی اوس محمود را می کرد اما باد، خبر به گوش مش علی رساند. حالا که فکر می کند آن روز هم تقصیری به گردن او نبود، فقط پی علاقه خود رفته بود مثل امروز! امروز هم در این اتفاق کمترین تقصیر را متوجه خود می دید، حتی مادر و خواهرش هم بیشتر از او گناهکار بودند. به یاد مادرش که افتاد معطلی را بیشتر از این جایز ندید، باید تماسی با او می گرفت، اگر این کار را نمیکرد فردا پس فردا جوابگوی زبان تند و تلخش نمیشد. لحظه ای بعد صدایش توی تاکسی پیچید:

- سلام. عیدت مبارک و نمازت مقبول! الان از نماز عید قربون می آی دیگه؟... آره دیشب با برادرزاده عمه شکر بودم، گفتم که حالش بده. نه طوری نیست فقط سوار موتوریه کم سوز و سرما کشیده و حالی به حولی شده... نه دیگه اون قدر هم میزون نیست که تنهانش بذارم و پیام خونه. دیشب براش یه آزمایش نوشتن که خودش نمیتونه رو پا خودش بره... آره مادر من، تو اصلاً نگران نباش من ششودونگ حواسمو دادم بهش که

شرمنده عمه ش نشیم. الانم همین جا توی محلیم، خونه عمه ش... نه اگه عمه شکر این جا بود که احتیاجی به پرستاری من نداشت، عمه شکر خونه سردار خان اطراق کرده... تا یکی دو ساعت دیگه از اون شورباهای همیشگی که کار حضرت عیسی رو می کنه درست کن براش ببرم رو پا بیاد چی صداتو نمیشنوم.. الو الو.. نمی شنوم چی میگی... پس تا بعد دست خدا نگهدارت... فعلا... و دم آخر لحن معترض طلعت توی گوشش طنین انداخت که:

- رو تخت حوض بشورمت مجید. حالا که می گم اون دختره کی بود دیشب من آب کشیدمش میگی صدا نمی آد؟! آشی برات بپزم که تا آخر عمر مزه ش زیر دندونت بمونه! این تهدید آخرش ته دل مجید را خالی کرد. کاملاً معلوم بود مادرش از چه دم می زند. باید تا زمانی که طالعش از قمر در عقربی خارج نشده خودش را به بهانه نامدار خدري از چشم او دور نگه می داشت، البته نه آن قدر دور که مادرش را بیشتر جری کند و بحث را به زور و ارباب و تهدید بکشانند. باید خوش خوشک با مادرش کنار می آمد تا زمانی که آتش زن دادنش

سرد شود. همین که جلوی درمانگاه رسید، کرایه را حساب کرد و پیاده شد. گردش شبانه و جگرکی و قمیز در کردن نامدار خدری، بلای جان بچه جنوب شده بود! دیشب برگشتنی یک راست سری به درمانگاه زدند، سرما در تن نامدار لانه کرده و کم مانده بود از درد پهلوهایش عربده بکشد. دکتر آمپولی تجویز کرد که از تب و تاب انداختش. صلاح نبود بیشتر از این سوار موتور شوند و با تاکسی سرویس او را به خانه عمه اش رسانده بود. مجید دیشب کلی سبیل منشی شیفث شب را چرب کرده تا اجازه داده بود موتورش را توی حیاط کناری که مخصوص پارک ماشین پرسنل بود پارک کند. سوئیچ را از جیب درآورد. تا به سالار رسید دستی به تن یخ کرده کشید و گفت:

- چه طوری پسر؟! این خدری افتاده بود رو دستم و گرنه مگه میشه مجید یادش بره تو رو ببره. خم شد و با آستین کاپشن چرمش آینه غبار گرفته موتور را تمیز کرد و روی دو پا نشست. از توی آینه نگاهی به خود انداخت و نگاهش رفت سمت موهایش و حرف نامدار دم بیرون زدن از خانه یادش

آمد. نامدار گفته بود "موهات رو دادی بالا که قیافهت قابل اعتمادتر به نظر بیاد؟... فکر نکنم خیلی موثر باشه، دیشب که تلفنی با اژدري حرف زدم تا راضی بشه قرار ملاقاتتون بیفته برا امروز، توپش حسابی پر بود! با موهای تو صورت ریخته و بالا داده فرقی نداره، الان حسابی از دستت شکاره آقا مجید!" حتی یک درصد هم فکر نمیکرد روزی کسی به این راحتی دستش را بخواند و پی به کلکش ببرد. خودش می دانست موهایش چه تاثیری در چهره اش و بر دیگران دارد. موهای ساده و سیاهش همین که از روی پیشانی جمع می شد و بالا می رفت حسی که در بیننده تزریق می کرد زمین تا آسمان فرق داشت تا زمانی که روی پیشانی اش میریخت. حالا مجبور بود خود را خوب و بچه مثبت نشان بدهد، نه برای این که اژدري و رفیع از گناه نکرده اش بگذرند، فقط برای این که بپذیرند او گناهی نداشته است و دست توی جیب کند، پونزده درصد او را بسلفند و بعد از آن، موسی به دین خود و عیسی هم به دین خود. دوست تازه تاسییش، نامدار خدري، اصرار داشت در این ملاقات، کوتاه بیاید و گنااهش را بپذیرد و سرکارش برگردد اما

نمیدانست که برای مجید کارگاه "رفیع چوب" کمترین اهمیت را دارد، حالا که او بنا بر وصیت پدرش نمیتوانست آزادانه توی کارگاه بریز و بپاش خلاقیت کند برایش مهم نبود دیگران چه می کنند. پدرش به خاطر خصومت با داییهایش و جانبداری از دوستش، او را توی آب یخ گذاشته بود، پدرش که این بود وای به دیگران! این طور که او پیش می رفت هیچ آینده ای نداشت، نه می توانست دل به رشته تحصیلی اش بدهد و نه می توانست وجدانش را نادیده بگیرد و وصیت پدرش را فراموش کند. از روی دو پا بلند شد. کمری صاف کرد و با گفتن "هرچه بادا باد!" روی موتورش نشست و به سرعت باد از درمانگاه به مقصد سعادت آباد تاخت. * * * دیبا نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و کلافه برگشت رو به اژدری گفت:

- مطمئنید که می آد عمو؟ اگه بازم بخواد بازی دربیاره و... اژدری بیخیال قل قل زدن دیبا در حینی که سرش تا خرخره توی لپ تاپش غرق بود با دست به مبل چرم دفترش اشاره کرد و گفت:

- بشین، نسکافه‌ت سرد میشه! دیبا سری به تاسف برای خودش و یا شاید هم برای عمو اژدری اش تکان داد. به عمو حق می داد که مثل او بیتاب نباشد، این دیبا بود که تا این زمان بازی خورده بود. شب قبل چه متلک هایی که از ژینا شنیده و نتوانسته بود جلوی چشم پدرش لام تا کام بگوید. دیشب ژینا به او حالی کرده بود که از همان اول توانا همه چیز را کف دستش گذاشته و او رازداری کرده و نزد والدینشان به روی خود نیاورده است. حتی از فکرش هم داشت دیوانه می شد. تا صبح پلک روی هم نگذاشته و مثل مرغ سر کنده، بال بال زده بود. مطمئن بود که امروز هم مثل دیروز عصر حرفشان خریدار ندارد و توانا نمی آید. البته بیاید و نباید فرقی به حال دیبا نمیکرد، کاری که نباید می شد، شده بود و تنها کاری که از دستش برمی آمد این بود که هر چه زودتر پانزده درصد او را تهیه کرده و دکش کند برود. این طور حداقل دلش خنک می شد که خود او، مجید توانا را بیرون کرده است. برای تهیه این پانزده درصد احتمالا به مشکل برمی خورد، تمام پس انداز و دارایی اش را توی کارگاه هزینه کرده و دستش خالی بود اما

دیشب قول کمک مالی از فرزاد گرفته و او می توانست دستش را بگیرد. اژدری که میدید دختر جوان از شدت حرص، رنگ سفید صورتش به بنفش می زند پیش قدم شد برای تغییر حالش و گفت:

- چه کار کردی با فروشنده پی وی سی ها؟! دیبا فنجان نسکافه اش را برداشت و در حینی که به لب نزدیک می کرد گفت:

- تصمیم گرفتم دلالتها رو از سر راهم بردارم و همین یکی دو روزیه سفر به دوبی برم و به طور مستقیم خرید کنم. حتی با احتساب تعرفه گمرک هم باز ارزونتر پامون در میآد. اژدری بی آن که سر بلند کند صدای رگه دارش توی اتاق خش انداخت:

- داری یه پا بیزینس من میشی برای خودت... تن دیبا از شنیدن این جمله کمی مور مور شد و برایش یاد آور جمله تکراری توانا بود "مردی شدی برای خودت!" هنوز از این حس ناخوش بیرون نیامده بود که صدای زنگ گوشی در اتاق پیچید و بعد صدای منشی جوان اژدری:

- ببخشید، آقای توانا تشریف آوردند. اژدری می خواست همه چیز در حالت رسمی برگزار شود، با وجود این که عید و تعطیل رسمی بود، از منشی اش خواسته بود این چند ساعت که آنها جلسه دارند او هم در دفتر حضور داشته باشد.

- بفرستش بیاد توا

لحن غیردوستانه اژدری دل دیبا را گرم کرد. اژدری عادت داشت در چنین مواقعی از منشی اش بخواهد مهمان و ارباب رجوعهایش را به اتاقش راهنمایی کند اما این بار وضعیت قرمز بود برای مجید توانا!

منشی جوان، با صدایی آرام مجید را صدا زد:

- آقای توانا!

- جانم، بفرمایید؟ و پشت بند آن هم لبخندی دخترکش نثار دخترک کرد که قند توی دلش آب کردند. از پشت مونیتور و میز کارش بیرون آمد و بعد از این که تقهای به در اتاق اژدری زد، آن را برای مجید باز کرده و بفرماید گرم و دوستانه به مجید زد. مجید اگر تا چند لحظه قبل دلش ماشین لباسشویی بود، شانه ای صاف کرده و به خود اعتماد به نفس تزریق کرد.

قصد نداشت کوتاه بیاید به دو دلیل، اول این که گناهی نکرده بود که بخواهد عذر بخواهد و دوم "دو سر برد" پیش پا داشت. یا عذرش را می خواستند و دکش می کردند که او پانزده درصدش را طلب می کرد و یا این که کوتاه می آمدند و آن وقت نوبت ناز کردن او می شد. حتی خود را آماده کرده بود که در این صورت درصدش را هم بالا ببرد. بعد از کلی زبان ریختن و تشکر از منشی اژدري، وارد اتاق شد و سلامی بلند بالا داد. اژدري حتی به خود نگذاشت سر از لپ تاپ بلند کند و با دست فقط اشاره کرد روی مبل راحتی چرم بنشیند. "نه مثل این که باید کمر بند رو محکم ببندم، بدجور توپش پره!" مجید با همین فکر نگاهش برگشت سمت دیبا. "اوووف این چه نیگانیگایی می کنه. الانه که خونمو حلال کنه!"

برعکس چیزی که مجید درباره نگاه رفیع فکر می کرد، دیبا جا خورده بود. این مرد هیچ شباهتی به آن پسر بچه شرور کارگاهش نداشت. مقرر به نظر می رسید و قابل قبول! مجید که نه از این پاسخ سلام شنیده بود و نه از آن، ترجیح داد هیچ حرفی نزنند تا خودشان به حرف بیایند. جلو رفت و مقابل رفیع

نشست. دیبا زود فهمید اشتباه کرده است، این مرد همان توانای همیشگی بود؛ چهره اش عوض شده، نگاه موذی و زیرکش که عوض نشده بود. به یاد حرف ژینا در شب قبل افتاد "با این که چند باری به خونه مجید رفت و آمد داشتم اما مادرش حاضر نیست قبول کنه که من علاقه ای به سگ ندارم و می خواد مثل تو از آلودگی پاکم کنه!" توی کلام ژینا موج تمسخری بود که بدجور دلش را سوزانده بود. در این یک مورد حق با ژینا بود، مادر توانا هم به اندازه خود توانا، برای تحقیر او کوتاهی نکرده بود. حالا که فکر می کرد میدید، همه جوره در برابر توانا و خانواده اش کوتاه آمده است اما این بار از آن خبرها نبود! صدای اژدري سکوت اعصاب خرد کنی را که در اتاق جولان میداد شکست:

- پاک خراب کردی جوون! اگه پدرت زنده بود از شرم نمیتونست سر بلند کنه! اگه قیافهت بهش نبرده بود، به این که واقعا بچه اون مرحوم باشی یا نه، شک می کردم! اون روزی که خواستم تو هم جزئی از این کارگاه بشی، به اشتباه فکر کرده بودم خون اون مرحومو توی تن داری، اما انگار تویه تار

مو هم ازش نداری! علی حرفش حرف بود و میشد روی قولش حساب کرد، تو چی؟ از خودت شرم نمیاد؟! حرف اژدري ابروهای مجید و دیبا را بالا برد. مجید که حضور دیبا را هم فراموش کرده بود متعجب پرسید:

- یعنی چی؟ متوجه نمیشم! یعنی شما پدر منو... شما علی توانا رو از کجا می شناسید؟! اژدري نوشته هایش را سیو کرد و در لپ تاپ را بست. سرش بلند شد و بالاخره نگاه سرد و خشکی به مجید انداخت.

- فکر کردی همین طوری ا... بختکی یه لقمه چرب و نرم اومده توی سفره ت؟! بین جوون، اگه میبینی الان دارم باهات کوتاه می آم به خاطر نون و نمکیه که با پدرت خورده بودم اما انگار اونو باید ببوسم و یادم بیاد که بچه حلالزاده به دایی هاش میره... آره، نباید ملاحظه پدر مرحومتر در نظر بگیرم و باهات تسویه حساب نجارزاده ها رو بکنم. من روی تو فقط حساب توانا بودن تو کردم، با این که می بینم رگ و ژن نجارزاده دربندیت پر زورتر از ژن توانایی ته! مجید که حتی متوجه یک کلمه از حرفهای او نشده بود دست را به علامت این که

"منظورتون چیه؟" توی هوا تکان داد که اژدری با همان ابروهای در هم گره خورده، بلند شد و کنار دیبا نشست. نگاهش را میخ کرد توی دو چشم قهوه ای مجید و گفت:

- الان وقت نبش قبر گذشته ها نیست. بریم سراغ مسئله ای که به خاطرش این جا جمع شدیم، منتظر توضیحات هستیم؟ نگاه اژدری نافذ بود و خون را در تن مجید منجمد می کرد. اگر یک قدم در برابر این دو عقب نشینی می کرد تا پوستش را قلفتی نمیکندند دلشان آرام نمی گرفت. تنها دست آویزش پیدا کردن شریک جرم آن هم با لحنی طلبکارانه بود:

- من احساس نمیکنم توضیحی به شما و یا هر کس دیگه ای بدهکار باشم. شما باید برید توضیحاتتونو از خواهر ایشون بپرسید که چه طور سر از خونه ما در آورده و خودشو جای رفیع جا... دیبا پا برهنه توی حرفش دوید و مثل سماوری که پلغ پلغ می کند، جوشید:

- دروغ میگه! عمو دروغ می گه. ژینا خودش گفت که از همون اول آمار منو داشته. گفت این آقا مو به مو اتفاقات توی کارگاهو میذاشته تو دستش و دو تایی می نشستند و به

سادگی من می خندیدند. مجید سری به علامت تاسف برایش
تکان داد و با لحنی برخوردارنده گفت:

- این سادگی خندیدنم داره! اون یکی قلت یه دستی بهت زد
و تو هم یه دستی رو خوب نوش جان کردی رفیع جان! دیبا
داغ کرد و با صورتی که از غضب به خون نشسته بود، رو به
اژدري گفت:

- شنیدین؟ شنیدین چی میگه عمو؟! این آدم اون قدر نزاکت
نداره که با یه خانوم درست صحبت کنه، اون وقت شما اژدري
بازوی دیبا را فشرده تا ادامه ندهد و باقی میدان را دست او
بسپارد. دیبا تصمیم گرفته بود حالا که قرار است تاوان مالی
جدا شدن توانا از "رفیع چوب" را بدهد ابتدا خوب از
خجالتش دربیاید، اما عمو اژدري با این کارش مانع شد و طعم
تلخ تمسخر را از جانب مجید به جان خرید. اژدري خودش را
به سمت میز کارش کشید و از روی آن لیوان چایش را به
دست گرفت و قلی نوشید، چای سرد شده بود. از خیر
خوردنش گذشت و برگشت سر بحثشان

- اینو آویزه گوش کن که آدمها اندازه خودشون و نه اندازه دید چشم شما! این خانم، توی کار خودش غولی بوده و یکی از بهترینهای باستانشناسی؛ وجب به وجب خاک ایرانو شخم میزده و از دلشون فرهنگ و تمدن و هنر بیرون می کشیده. په فضا به اندازه کویر لوت می دادن دستش و نیم ساعت بعد یه شهر از توی دل خاک می آورده بیرون مال عصر حجر. اینا رو گفتم که حواست باشه برای سرپا کردن اون کارگاه از خیلی چیزها گذشته و کسانی امثال تو و ژینا، نمیتونید سنگ جلوی پاش بندازید... مجید که تحمل نداشت بیش تر از این یک جا بنشیند و حلوا حلوا کردن رفیع را گوش بدهد، در حینی که دست توی جیب داخل کاپشنش می کرد گفت:

- بر منکرش لعنت! از اولم دل من با این کار صاف نبود، حالام زحمت بکشید با هم حساب کتابمونو بکنیم هرکی بره رد کار خودش! و قراردادی را که یک روز در همین دفتر امضا کرده بودند، روی میز جلوی او گذاشت. دیبا انگشتهای یخ بسته اش را به هم فشرد و با حرص او را خوب برانداز کرد و گفت:

- فکر می کنید من حاضرم یه ثانیه دیگه شما رو توی کارگاهم تحمل کنم، البته بماند که شما تا حالام یه ثانیه برای سرپا شدن کارگاه زحمت نکشیدید. این پولا خوردن نداره آقای توانا- مجید کمی تنش را عقب کشید و پای راستش را روی پای چپ انداخت و گفت:

- خوردن یا نخوردن این پولا زحمتش با منه. شما پولو بسلفید ما می خوریم یه آبم روش! و نگاهش چرخید سمت اژدری که قرارداد را برداشته و لبخندی فاتحانه کنج لب داشت و هیچ نمی گفت. نگاه و لبخند اژدری، برای مجید، ته دل خالی کن بود. "یعنی چی توی اون برگه ست که اژدری این طور مطمئن از خودش نشسته و برگه رو طوری توی دست تکون میده که انگار خودشو داره باهاش باد می زنه؟!". دیبا که متوجه اژدری نبود گفت:

- مطمئن باشید منم حاضرم همین اول کاری این ضرر رو بکنم و از شر شراکت با شما راحت بشم. اون بچه، برادر آقای خدري رو میگم، حتی اونم از شما بیشتر برای "رفیع چوب" زحمت کشیده. تا چند روز بعد پول پونزده درصد رو تهیه می

کنم و دست آقا رضا براتون میفرستم. حاضر نیستم یه بار دیگه پاتون توی کارگاه من باز بشه...

- مگه یه سال از سرپا شدن کارگاه گذشته یا به سود دهی افتاده؟ نگاه مجید تمام مدتی که دیبا حرف میزد به وکیل رفیع بود و یک کلمه از حرفهای خود دیبا به مغزش ارسال نمیشد. بعد از گفته شدن این حرف از دهان اژدري، سر دیبا هم برگشت سمت او. اژدري قرار داد را روی میز انداخت و مثل خود مجید عقب گردی کرده و پا روی پا انداخت. با طمانینه خاصی که حرص مجید را بیشتر در می آورد از دیبا خواست سیگاری از جعبه توی کشوی میزش به او بدهد و لحظه ای بعد سیگار برگی بین دو انگشتش نشسته بود. سیگار را روشن کرد و پک جاننداری به آن زد. بیخیال دلشوره مجید و نور امیدی بود که در دل دیبا تابانده بود. وقتی هر دو تا سر حد مرگ زجرکش کرد به حرف زدن افتاد:

- آقا مجید، یا به خیال خودت بچه زرنگ شهر، پدرت مرحوم شده و من به جای اون، چند تا نصیحت پدران می کنم. چشمهای ریز مجید در حال حاضر دو خط باریک در صورتش

بود و فرکانسهای تهدید از جانب اژدری به مغزش مخابره میشد:

- اول این که پول باد آورده، خوردن نداره. دیدی یکی دو سال بعد آماس کرد و شکل غده از یه جات زد بیرون... "خب این نصیحتش که به درد خور نیست تا بعدی!" اژدری تا سیگارش خاموش نشده پک دیگری به آن زد و ادامه داد:

- دوم، میدونم نیتت برای کار نکردن خیره و به فکر اون دنیا و جواب پس دادن به پدر خدایا مرزتی اما انگار یادت رفته که تو اون دنیا حتی ممکنه باباتم بابت این خواسته ش، سیخ هل بدن توی حلقش! به فکر وصیت بابات هستی اما یادت رفته بابت کفران کردن استعدادی که بهت داده شده باید جواب خدا رو هم بدی! طلعت خانم هر چه قدر خودش زن با خدا و مومنیه، بچه تربیت کرده بی قید و بیخیرا "خب این نصیحتش بد نبود و میشه سر فرصت درباره ش فکر کرد و به نتایج مثبت رسید." اژدری سیگار برگش را که بعد از دو پک خاموش شده بود کنار زیر سیگاری اش گذاشت و قرارداد را به دست گرفت و با لبخندی که رنگ خباثت داشت گفت:

- نصیحت پدرانه سوم این که همیشه فکر نکن خیلی زرنگی و آب زیرت راه نمی افته، اونم در برابر وکیل کار کشته ای که کلی مار خورده تا اژدر شده... " نه، انگار چیزی توی چننه داره که این طور قلدرانه حرف میزنه."

- و نصیحت آخر و مهمترین نصیحت... " جونت بالا بیاد حرف بزن دیگه جونمو بالا آوردی؟" دیبا هم دست کمی از مجید نداشت. داشت بال بال می زد تا بفهمد این بار قرار است عموی تردستش چه چیزی از آستین بیرون بکشد. حاضر بود نیم عمرش را بدهد تا به جای خرگوش، گرگ از آستین عمو اژدری بیرون بیاید و مجید توانا را یک جا ببلعد، هم خیال او را راحت کند و هم جامعه ای را از شرش در امان نگه دارد؛ اژدری کمی به جلو خم شد و تای کاغذ قرارداد را باز کرد و در حالی که با انگشت به امضای مجید اشاره می کرد چشم در چشم او تیر خلاص را زد:

- و اما نصیحت آخر، هر چی رو که امضا می کنی اول بخوون... وعقب کشید و برگشت سمت دیبا که تشنه فهمیدن داستان کم مانده بود جان به جان آفرین تسلیم کند. مجید

دیگر درنگ را جایز ندانست و تند برگه را برداشت و نگاهی روی کلمه ها دوید... دوید و دوید تا رسید به بندی که در آن قید شده بود "منوط به این که..." عجب اشتباه بزرگی... این بند را تازه میدید. اگر هم دیده بود تا حالا توجه نکرده بود. مثل خمیر را رفت. این ایل و قوم دیگر کی بودند؟ همه اهل رو دست زدن! باز هم رو دست خورده بود، دیشب از ژینایشان و امروز از اژدری اشان صدای اژدری را شنید:

- حالا می تونید برید و تقاضای پونزده درصدتونو از همونی بکنید که آمار بهش میدادید. دیبا دیگر تحمل آرام نشستن و بی خبر از دنیا بودن را نداشت. خیزی زد، برگه را از دست مجید قاپید و لحظه ای بعد از خنده منفجر شد. در تمام زندگی اش چنین فیضی نبرده بود. قاه قاه خنده اش چکش شده بود توی سر مجید. برای مجید رو دست خوردنش، کم دردی برایش نبود که خنده های رفیع هم نمک پاش دلش شده بود! آن هم خنده هایی که تا به امروز از او ندیده بود! تازه می فهمید که چند ماه گذشته فقط باد به دست داشته و هیچی به هیچی! اژدری سیگارش را برداشت و فندک زیپوی

طلایی اش را باز زیر آن گرفت و در حینی که نگاهش به آتش سبز و آبی بود ادامه داد:

- پسر جون طمع کردی، بوی کباب بردی اما خبر نداشتی که این جا خرداغ می کنن باید حواستو جمع می کردی که مفتی به کسی پونزده درصد نمی دن. باید یک سال کار می کردی و کارگاه رو به سود دهی می انداختی تا پونزده درصد گیرت می اومد که متاسفانه با اصراری که برای رفتن داری این پونزده درصد، پرا و از پشت شعله آتش، زل زد به چهره وارفته مجید. پس گردنی محکمی به پسر علی زده بود، اما اگر پدرش زنده بود دست رفیق سابقش را هم می بوسید که بچه زیاده خواهش را ادب کرده است، از این مسئله اطمینان داشت. ده دقیقه بعد مجید دستش را توی دستکشهای موتورسواری اش هل داد و با حالی دماغ، مثل کسی که در مسابقه ای صد نفره، نفر صد و یکم شده است، موتورش را از توی پیاده رویی که در آن پارک کرده بود به سمت خیابان برد که ماشینی با حداکثر سرعت به طرفش گاز گرفت. اگر زرنگی نکرده و به سرعت خودش و موتورش را عقب نکشیده بود زیر چرخهای ماشین له

شده و نعلش ترکیده اش به خانه برمی گشت. تند سر بلند کرد تا دوتا لیچار به راننده بگوید که فرصت پیدا نکرد. دیبا شیشه سمت خود را پایین کشید. صدای موسیقی بلندی از توی ماشین لکسوس به گوش می رسید "بارو بندیلو ببند این جا دیگه جای تو نیست..." آن چه که جزش را در می آورد نه شعری بود که میشنید، بلکه برق نگاهی بود که میدید! چشمهای سیاه رنگ دیبا از شدت پیروزی میدرخشید و برقش مجید را ناخواسته می گرفت:

- جناب توانا متاسفانه همکاری شما با کارگاه "رفیع چوب" بیشتر از دو سه ماه نبوده و به یک سال نکشید و خوشبختانه خوشبختانه، کارگاه هنوزم در حال ضررده ایه. شما

فصل سیزدهم

نامدار در ماشین را بست و فین کم جانی هم کشید. بعد از گذشت دو روز به وضوح می شد اثرات گردش شبانه را در چهره اش دید. پریدگی رنگش هنوز برطرف نشده و بفهمی نفهمی زیر چشمش هم کمی گود رفته بود. اگر به خود نامدار بود بدش نمی آمد توی رختخواب گرم و نرمش باشد، اما

هیئات از دست مجید! هر چه قدر نامدار توی خانه و خانواده
یلی بود برای خودش و "ف" نگفته همه،

- به جز عمه شکر

- فرحزاد رفته و فرفره خریده و برگشته بودند، در برابر با
پنبه سر بریدنهای مجید کم می آورد. عاجز بود از دو کلمه
حرف حساب توی مغز مجید فرو کردن! توی بد مخمصه ای
افتاده بود. مجید داشت بهای پرستاری ای را که از او کرده بود،
گران حساب می کرد. میشد به خاطر پرستاری اش، یک
جورایی از زیر درخواست غیر موجه مجید شانه خالی کند و
سود دو سره پرستاری اش را به چشم او بکشاند، تیمارداری به
نفع نامدار در کنار پیچاندن طلعت خانم به کام مجید، اما از
پس زبان ریزیها و منت گذاشتنهای مستقیم و غیر مستقیمش
بر نمی آمد. پسر علی آقا توانا زرنگ تر از چیزی بود که نشان
می داد. نقاط ضعف نامدار را پیدا کرده و از همانها استفاده می
برد. هر چند دقیقه یک بار به چشمش می کشید که پدرش با
سردارخان رابطه ای نزدیک داشته و اگر خود سردارخان هم
زنده بود به خاطر او این کار را می کرد. به خاطر داشت که

چند مدت قبل مادرش اشاره کرده بود در حق سردار خان لطف بزرگی کرده است، چه لطفی، مجید خبر نداشت اما همین که خدریها زیر دین تواناها هستند باید جواب محبتشان را می دادند. به قولی سیب را سردار خدری خورده، نامدارشان باید ابریشم پس می داد. نامدار، هم احترام سردارخان را زیاده از حد نگه می داشت و هم نمی خواست زیر دین کسی بماند، همین خصائل را داشت که مجید راه سوء استفاده از او را پیدا کرده بود. طلعت در حق سردار خان خواهری را تمام و کمال به منصفه ظهور رسانده و حالا باید نامدار مقابله به مثل می کرد و برای پسر طلعت خانم، برادری می کرد. اصلا مجید حاضر نبود با خود فکر کند همین که در این مدت او را از چنگ مادرش نجات داده بزرگترین لطف در حقش بوده است؟ مجید، این چند روز را به بهانه بیماری نامدار خدری، برادرزاده محبوب عمه شکر که کلی بده بستان هم با طلعت خانم دارد، خوب از سوال و جواب دادن به مادرش جیم فنگ شده بود. تا بعد هم خدا کریم بود! نامدار معترض گفت:

- من که نفهمیدم آخرش چی تو سر توئه، اما حالت چشمت باز داره می ره تو فاز منفی! ببین منو مجید، نکنه قراره یه خرابکاری دیگه بکنی و این بار پای منم وسط بکشی؟! من برعکس تو برای دیا ... مجید در حین بستن کمر بند بی آن که نگاهی به جانب او بیندازد گفت: ای بابا! برادر من این قدر منفی گرانباش! نیت حاجیت خیر خیره! نگرفتی این یکی دو روزه چی گفتم، نه؟! باید انگار یه بار دیگه توضیح بدم قراره چه کار بکنیم؟! مگه تو برای خونه جدیدت مبل نمی خوای؟

- خب؟! -

- میخوای یا نمیخوای ؟!

نامدار ریموت دستگاه پخش را از توی داشبردش درآورده و گفت:

- خب میخوام، اما انگار یادت رفته گفتم اول باید دکوراسیون خونه به کل عوض بشه. از پارکتها گرفته تا کابینتها و بقیه! آخه مرد حسابی، چه کسی اول کاری میره سراغ مبل، بعد میاد سراغ پارکت ها؟! -

- نه خب انگار نگرفتی چی میگم! نامدار با حرصی که در رفتارش کاملاً مشهود بود، ماشین را استارت زد و راه افتاد. بدش نمی آمد پس گردنیای مجید را مهمان کند تا با این چشمهای ریز باریک شده این طور نخندد. نامدار شاکی گفت:

- چرا اتفاقاً گرفتم... خوبم گرفتم! آخرین باری که با هم رفتیم بیرون، درد کلیه به جونم انداختی... زکام شدم... دستی به بینی اش گذاشت و با صدایی که هنوز کمی تو دماغی بود خدماتی را که مفت و مجانی داشت به مجید ارائه می کرد به چشمش کشید:

- بعدش به بهونه سرماخوردگی من، از دست طلعت خانم فراری شدی، حالام این جا در خدمتتم ببینم این بار چه نقشه ای برام تو سرت داری! فقط گفتم باشم مجید، این تو بمیری از اون تو بمیریها نیستا... من هیچ دوست ندارم خدای نخواسته از جانب من گزندگی به دیبا خانم برسه! این دختر... مجید که آفتابگیر جلویش را پایین داده و در آینه نگاهی به خود می

انداخت نتوانست بیشتر از این ساکت بنشیند و شنونده لحن حامی نامدار خدري از رفيع باشد. بين كلامش رفت:

- بعله، ملتفتم كه ايشون به ديد زرگريت رفته قاطي سنگهاي قيمتيت! و با لحنى ميان جدى و شوخى ادامه داد:

- ببين برادر من، اين قدر حرص و جوش اين آدمو نخور! پوست كلفت پوست كلفته! با چهار انگشت دست راست، موهايش را رو به پايين شانه زد و هم زمان كه آنها را روى پيشانى حالت ميداد زيرلبى اضافه كرد:

- همچين عمو ازديش، درباره ش در نوشابه باز مى كرد بيا و ببين مى گفت جنازه از تو خاك مى كشيده بيرون سه هزار ساله! اين رفيعو موميائى هاى نفرين شده مصر روش كارايى ندارند زور مجيد لاجون بخواد بش بچربه؟!

نامدار ماشين را توى خيابان انداخت و سري به تاسف براى او و يا شايد هم براى خودش كه با او همراه شده بود تكان داد. معلوم نبود اين بار مى خواست چه آشى براى ديبا بپزد كه موهايش را اين طور روى پيشانى پریشان مى كرد. دو روز قبل كه به مجيد قول همكارى داده بود فكرش را هم نميکرد كه

امروز پا روی پدال گذاشتن برایش این قدر سخت باشد. اصلا توی کتش نمی رفت که چرا وقتی مجید خودش به اشتباهش واقف است با یک عذرخواهی ساده قدم پیش نمیگذارد و می خواهد کاری کند که باز این دیبا باشد که کوتاه بیاید. دو روز پیش که نامدار از او کمک کاری خواسته و مجید هم پیشنهاد "کمک در برابر کمک" پیش پایش گذاشته بود اصلا به عواقبش فکر نکرده بود. بعد از جلسه ای که مجید با اژدری داشته و به خانه عمه شکر برگشته بود حرف کار بین دو دوست گرفت و تازه مجید خبر دار شد که حرفه اصلی نامدار جواهرات و طراحی آن است، تقریبا هر دو همکار بودند و تقریبا هم کارشان هیچ ربطی به هم نداشت. آن روز نامدار خدري وقتی مشکل برنامه نویسی کاری اش را برای او گفت فکر نمیکرد که مجید توانا این حرف را در هوا بل بگیرد و ده ساعت پشت هم جلوی لپ تاپ او بنشیند تا راه چاره برایش پیدا کند. مزد آن ده ساعت هم همین تک پا آمدن تا فروشگاه و گفتن حرفهایی بود که به او دیکته کرده. وقتی آن شب سرد در جگرکی، توانا گفته بود که برای همکاری با دیبا شرط و

شروط گذاشته، باید حواسش را جمع می کرد که این آدم بدون شرط و بی آن که پای منافعش وسط باشد کاری برای کسی نمیکند... با تمام این احوال دل خوش داشت به نیت "خیر خیر" او مجید بی اعتنا به حرص و جوش درونی نامدار، آفتابگیر را بالا داد. عینک آفتابی اش را از یقه لباسش برداشت، به چشم زد و برای بار چندم توضیح داد:

- میری روی مخش و میگی براتون کارتون و آبدار دارم. لازم شد از جیب خودمم برات مایه میذارم که ضرر مالی نبینی. بهش پیشنهاد دهن پر کن و گلو گیر میدی تا نتونه دست رد بزنه. بعدم برای این پیشنهاد فقط کاریه طراحو قبول داری؟ اونم کی؟ آق مجید توانا... داشته باش چی می گی خدای جان، زشته من برم پرچم سفید بالا ببرم که بیاین منو ببرید سرکار، متوجه که؟! اگه بخوام کنار بکشم باید با پونزده درصد مفت و مجانی هم خداحافظی کنم. خر که مغزمو نگازیده، گازیده؟! چند ماه دندون رو جگر میذارم تا یه سالی که توی قراردادده پر بشه و کارگاه به سود دهی بیفته و بعدش درصدمو ازشون می گیرم. حالا تو بگاز تا زودتر برسیم نامدار با تاسف

سری برای او تکان داد و دستش را روی داشبرد کمی جلو برد، دستمالی برداشت و عرق پیشانی اش را پاک کرد. دانه های درشت عرق روی پوست تنش مثل قطرات باران خودی نشان میداد و همین کلافه اش می کرد. هنوز تنش ضعف عمومی داشت و حالا مجید و این خواسته اش هم دچار استرسی کرده بودش که خودش هم حال خودش را درست نمیفهمید. مجید که حال و احوال او را می دید، خندان دستی پس شانه او نشاند و گفت:

- سخت نگیر دیگه خدای جان...ای بابا دارم می گم پرچم سفید بردم بالا، اما فقط جلوی تو... پس رفیق به چه درد می خوره اگه روز تنگی به کار آدم نیاد؟!... درباره پرچم سفید تو بدون، کسی دیگه جز خودت ندونه، خب؟!!

نامدار فکری و با تعلل سری خم کرد و مردد پرسید:

- آخه کدوم آدم عاقلی رو دیدی که اول بره برای مبل، بعد تازه دیزاین و طراحی خونه و آشپزخونه و کف و دیوارا رو انتخاب کنه؟! مردم با خودشون فکر نمیکنند که این نامدار

خدری مغزش معیوبه؟!... مجید دستش را برداشت و تنش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- بسیار به من، یه خونه برات بسازم چهل ستون چهل پنجره! خونه ای که خودت انگشت به دهن بمونی! کاخ کرمین بیاد جلوی خونهت دولا راست بشه!

بعد از خنده ای هم اضافه کرد:

- کاری می کنم تو خونهت راه بری و یه دم فک بزنی "ای ولای ول. داش مجیدوای ول!" بعد جدی تری از قبل ادامه داد:

- بنداز توی اون بزرگراه... راه میون بر بزیم زودتر می رسیم بازار مبل! نامدار فکری گفت:

- بزرگراهم میندازیم... خیال نداشت دست از سر قضیه دکوراسیون و مبل بردارد، زیر لپی گفت:

- منظورت اول انتخاب مبله بعد دیزاین، یعنی به عبارت بهتر اول دگمه بعد کت... نه؟! هر طرف قضیه را که نگاه می کرد با عقل نمیخواند جز این که به دید مجید این تنها راه حفظ عزت نفس خود جلوی دیبا و اژدری است. مجید بی خیال حرص و

جوشی که او می خورد خیلی راحت، انگار دارد درباره اتفاق ساده و روزمره ای حرف می زند گفت:

- بالاخره باید هم کت به دگمه بیاد هم دگمه به کت... برو عزیز دل برادر برو... فکر نکن که این دو گوله این بار برای افکار پلید اکتیویته شده، مهم نفس کاره که خوبه. می خوام یه سال برم مثل بچه آدم کمک دست خانوم دیباتون باشم... خخ خانوم دیبا... خدا وکیلی هنوز نفهمیدم چرا بهش میگی خانوم... خب بابا، نمیخواد به جای این که رو به روتو نگاه کنی به من چپ چپ زل بزنی؟! و زیر لب به طوری که نامدار نشنود با خود گفت "همچین تو گلوی صاب مصبش گیر کرده که داره خفه ش می کنه! خوبه که حالا غزال خانومش از اون ور مرز اومده و بازول نمیکنه این لاوترکوندنا رو؟" غزال، نوه عمه نامدار و خواهرزاده عمه شکر بود. این طور که آن شب سرد از نامدار شنیده بود بعد از پنج سال برگشته و عمه شریک جورایی نامدار را از خانه بیرون کرده بود برای راحتی غزال! اطلاعات بیشتری از او نداشت جز این که گویا سابقا رابطه عاطفی کوچکی بین نامدار و غزال بوده است. انگار اما غزال دیر

آمده و گلوی جناب خدري خان جاي ديگري گير کرده بود، رفتار و حمايت و موصوف کردنهاي زرگرمآبانه اش که اين طور مي گفت. نامدار ديگر به جر و بحث با مجيد ادامه نداد. مشخص بود از پس مجيد بر نميآيد. خودش هم بدش نمي آمد که هر طور شده ميان آن دو وساطت کند و کار و کاسبي مجيد را راه بيندازد، اما براي نامدار مهم تر از مجيد، ديبا بود! يقين داشت سرو سامان دادن کارگاه به تنهائي از عهده ديبا بر نخواهد آمد، به هر حال مجيد اگر مي خواست ميتوانست شريک کار درستي براي کارگاه "رفيع چوب" باشد، فقط نکته اش در اين بود که اگر مي خواست "را بايد برايش هجي مي کرد يا مجيد مدام به نامدار دستور ميداد:

- بنداز توي لايين بغل... يه کم تند تر برو... گازش رو بگير خدري جان... اي بابا، الاغ کد خدای ده جد آقام تندتر از اين سالار تو ميرفت... بنداز توي اين بريدگي دور برگردون رو تا ته برو.. ببين، از کوچه پس کوچه بندازيم، از ترافيك در رفتيم. طرحم که داري، نداری؟ نامدار بالاخره لا به لاي اردهاي مجيد

فرصت پیدا کرد تا جواب او را بدهد. با دست به سمت شیشه اشاره زد و گفت:

- اینو نمیبینی؟! طوری که تو سراغ سوراخ سنبه های خیابون و شهر رو داری هر کی ندونه فکر می کنه راننده آمبولانس بودی! البته انگار فقط شهر رو میشناسی و خیلی تو خط خارج از شهر نیستی. مجید متوجه طعنه او درباره دوربرگردان چند شب قبل شد، اما به صلاحش بود که اصلا به روی مبارک نیاورد:

- راننده آمبولانس نه، اما مدتی با سالار از روی بیکاری غازچرون تو خیابونای شهر بودم! فقط نامدار حواست باشه، می ریم اون جا فوری نزنه چشمت یکی دوتا از اون طرح و مدل مبلها رو بگیره ها، اون طرح مدل هایی که دادم به رفیع و از روشن مبل زدن، آشغالی اند و قدیمی. طرح برات میزنم که طراحای ایتالیایی هم توش بمونن. و همزمان دست برد و از توی داشبرد، فلش مموری بیرون کشید و به دستگاه پخش وصل کرد و ادامه داد:

- طرح هایی که قبلا بهشون داده بودم و از روشون مدل زدن، دست گرمی بودن. برای آقای که شما باشید طرحایی می کشم که به پارکتهای خونهتم بیاد... فقط یه کم زودتر، رضا می گفت خانوم دیباتون تا ساعت دوازده احتمالا بیشتر توی فروشگاه نیست و بعدش جایی کار داره... این سرخرتویه کم بیچونی و گازشو بگیری شاید تندتر بره ها! نامدار با خونسردی باز سری تکان داد که دیگر کفر مجید در آمد و گفت:

- بابا یه کلمه حرف بزن لااقل فکر نکنم لالی! زبون دو مثقالی سنگین تر از این سر خوشگل اصلاح شدهت که نیست، هست؟!

صدای موسیقی آرامی شنیده شد و لبخند زیرکانههای کنج لبهای نامدار نشست. نیم نگاهی به سمت مجید انداخت و گفت:

- اولاً که اون شب تو سوار بر خر مراد بودی، منم ناچار بودم باهات راه بیام... به امروز نوبته منه، می بینی که من سوار خر مرادم، ... سالار تو که نیست... ماشینه... باید راه بده توی دست

و پای ماشینای دیگه بیچم یا نه؟! بعدشم، گذاشتم خوب حرفات رو بزنی و تخلیه انرژی بشی تا نوبت به منم برسه! الان گوشات با منه؟ مجید جواب داد:

- آره بابا، هم گوشام باهاته، هم حواسم، بگو؟

- ببین آقا مجید، رفاقت تازه پای ما جای خود، اخلاق و مرام نامدار خدري هم جای خودا من از اون آدمایی نیستم که توی رفاقت کم بذارم ولی اخلاق و مرامم اجازه نمیده که خدای نخواسته، با ندونم کاری یا به خاطر رفاقت، چوب لای چرخ کار و کاسبی آدمای دیگه بذارم به خصوص اگه پای منافع خانم متشخصی مثل دیبا خانم وسط باشه! من تا هر جا بگی پایه م... مستقیم، غیر مستقیم... هر طور بگی هم ریش گرو می ذارم تا دوباره شراکت شما راه بیفته، یه جوری که تو هم خیلی ضایع نشی اما.. به این جای حرفش که رسید، به عمد سکوت کرد که تا آتش اشتیاق شنیدن مجید را تیز کند.

- اما؟!... بگو دیگه...

- اما اینه... باید قول مردونه بدی که این بار دست یا علی میدی... توی مرام من اینه که اگه دست یا علی دادی، یعنی

باید تا ته ته کار مردونه پا وایسی... حالا داریم میریم که با دیبا خانم دست مردونه بدی یا... مجید زد به دنده لودگی و بعد از نوچ نوچ کردن گفت:

- کوتاه بیا خدري جان؟... دست با نامحرم؟!

نامدار پشت چراغ ایستاد و حرصی از دست مجید گفت:

- ای امان از دست تو مجید!... ببین هروقت دلت خواست چه طور می زنی صحرای کربلا! میگم خانومه میگی آقائه، می گم دست مردونه می گی خانومه! ببین منو مردک، کی به تو مدرک داده اونم از صنعتی شریف؟! بگو تا برم یه کلت بذارم روی شقیقه ش تا دیگه از این غلطها نکنه... نیشو ببند! قاه قاه خنده مجید بلند شده بود و قصد کوتاه آمدن نداشت! با لحن خود نامدار گفت:

- ببین منو مردک! هروقت عصبانی میشی عجب لعبتی میشی، من جا غزال خانوم بودم امروز و به فردا موکول نمیکردم...

- نزن صحرای کربلا! هستی بگو هستم، نیستی بگو دور برگردون بزنم... هان؟ نشنیدم... بلند بگو... مجید زیر لب

ورورهای کرد که به گوش نامدار جز پچ پچی نامفهوم نرسید.
نامدار قصد داشت تا قول مردانه از او نگرفته به راستی پا پیش
نگذارد. مصر گفت:

- نشنیدم... بلند بگو. و چون باز کلام مفهومی از او نشنید،
شاکی گفت:

- مجید به ارواح خاک مادرم، بخوای بازی دربیاری خودم
جلوت در می آم، حالا هم اگه نیستی بگو تا برگردم.. . مجید
اوضاع را مساعد پیچاندن نامدار نمیدید. چراغ را نشان داد و
گفت:

- دیالاه برو دیگه سبز شد، هستم بابا هستم، برو جون خودت!
مرواریدتون بره، دیگه توی فروشگاه پیدااش نمیکنم. نمیخوام
این حرف توی کارگاه و جلوی رضا گفته بشه و شیخ فتنه،
دستمونو بخونه براش. این جا توی فروشگاه بهتره..

- یعنی یا علی دیگه!

- برو... یا علی! دیبا خسته از این همه سخت پسندی زن و
مرد پیر به ستوه آمده بود اما بالاجبار مدارا می کرد و مردم

داری. اگر زن و مرد از در فروشگاه بیرون می رفتند فروشگاه بغلی مشتریهایش را روی هوا قاپ می زدند و دیگر افسوس دردی دوا نمیکرد. از صبح توی فروشگاه مگس پرانده و دشتی حاصل نکرده بود، این مشتریها هم که میرفتند باید می افتاد به سماق مکیدن!

- بله بله شما درست می فرمایید، اما این کارمونم ببینید، پارچه رو مبلیش از بهترین نوع الیافه و خود مبل از بهترین مواد درست شده مرد مسن نگاهی به همسرش کرد و زن پیر تند و تند سر تکان داد و گفت:

- به حرف که نیست، عبدالعلی بشین روش تا بینه از تمام جون مبلیش صدا در میآد... دیبا لبش را به هم فشرد، روی همه مبلیها یک ایرادی می گذاشتند. دهان باز کرد که بگوید "اگر خریدار نیستند وقت او و خودش را هدر ندهند" که در فروشگاه باز شد و قبل از این که بتواند بفهمد چه کسی وارد شده، صدایی شنید که انگار داشت با همراهش حرف میزد:

- مجید جان، هر جا رو دیدم، به دلم نیفتاد... این فروشگاه وسایلیش با آدم حرف میزنه... کار خودتونه دیگه نه؟! سر دیبا

به عقب چرخید و نگاهی قبل از صاحب صدا، روی دو جفت چشم براقی نشست که همیشه از آن برق خباثت برایش باریده بود؛ توانا! هنوز از بهت حضور نامدار خدری که از صدایش او را شناخته بود و توانا در کنار هم، در نیامده بود که این بار صدای مجید را شنید:

- پس چی آقا خدری؟!... اینا همه ش کار خودمونه... تموم این بازار رو زیر و رو کنی، نمونه این کار رو پیدا نمیکنی... نگاهی را از دیبا گرفت و با لحن گزنده ای جمله اش را اصلاح کرد:

- البت بهت بگم که نمونه کار خودمون بود، دیگه نیست. درستش اینه که بگی نمونه کارشونه. مال زمانیه که هنوز قصد جدا شدن از کارگاه رو نداشتم! راستی بهت نگفته بودم که دیگه توی کارگاه کار نمیکنم و می خوام برم سراغ رشته تحصیل؟!!

نامدار با لبهای به ظاهر بسته و دندانهای روی هم، با صدای محتاطی که فقط خود مجید بشنود گفت:

- این قدر تند نرو و گرنه کار من سخت میشه. و مجید هم به سبک و سیاق خود نامدار جواب داد:

- انتظار نداری که برم روی دستش بیفتم؟ باید برای خودم کلاس کاری بذارم یا نه؟

- شست پات نره تو چشمت با این کلاس کاریت! دیبا از پشت پایه آباژور بلندی که مقابلش بود بیرون آمد، گمان می کرد آن دو در وهله اول او را ندیده اند و همین هم کار آن دو را ساده کرد.

- سلام آقای خدری؟ خوش اومدید، فروشگاه ما رو مزین فرمودید؟ مجید در دل برای خود دور برداشت "لفظ قلمت جلوی آقای خدری منو کشته! مزینواز تو کدوم صفحه روزنامه کشیدی بیرون؟"

- به سلام دیبا خانم، عجب سعادتی! فکر نمی کردم شما رو هم این جا زیارت کنم. فکر می کردم الان باید توی کارگاه باشید! دیبا خواست قدمی به سمت آن دو بردارد که زن پیر گفت: توی این جا، اونی که ما می خوایم نیست، بریم بقیه فروشگاه ها رو نگاه کنیم. مجید دست پشت نامدار گذاشت و او را قدمی به سمت دیبا هل داد و آرام با گفتن "بسم الله، شروع کن" تشویق به همکاری در نقشه اش کرد. بهترین فرصت بود

که خود را از آن دو دور کند تا رفیع گمان نکند چیزی از حرفهای آن دو میداند. مجید با اعتماد به نفسی که چهره اش را جدی کرده بود به سراغ زن و مرد پیر رفت و گفت:

- خانم جان مگه میشه ما برای مشتریهای خوش سلیقه مون مبل خوب نداشته باشیم. مبلهای ما خاص پسندن، فقط کافیه سلیقه تون یه کم یونیک باشه تا چشمتونو بگیره! ولحنی پرتملق و سیاست مدارانه ای به خود گرفت: شما که ماشالا تون باشه معلومه چار ستون بدنتون سالمه! خیلی خوب موندین، اما باید به فکر چند سال بعدتونم باشید، مبلای ما هم از فوم سرد درست شده و هم از فوم گرم. درسته که فوم گرم منعطفه و فنری، اما این فومهای سرد از نظر طبی عالی اند. جلوی دیسک و آرتروز و همه چیزو می گیره... و با دست آن دو را به سمت مبلی راهنمایی کرد و دیبا و نامدار را تنها گذاشت!

دیبا که هنوز از بهت حضور آن دو در فروشگاه خارج نشده بود، تن صدایی صاف کرد و بعد از این که به سختی نگاه حیرانش را از مجید می گرفت، رو به نامدار پرسید:

- چه خدمتی از دستم بر می آد آقای خدری؟! دیبا به اشاره او، چند قدمی عقب عقب رفت تا نزدیک به میز چوبی بزرگ دفتر رسید و به همان تکیه زد و دست به سینه منتظر چشم دوخت به نامدار. این بار نامدار بود که سینه ای صاف کرد و گفت:

- ببخشید... مثل این که بد موقع مزاحم شدیم... ا... میشه اول یه لیوان آب لطف کنید؟!... کمی سرما خوردم و الان صدام به زحمت در میآد. و در دل لعنتی نثار مجید کرد "لعنت بر ذات خرابت پسر، ببین تو چه هچلی انداختیمون!". دیبا عجولانه برگشت و به جای آب معمولی، لیوانی آب داغ از فلاسک خوش دست کنار میز کارش برای او ریخت و لیوان را در سینی استیل ظریفی، قرار داد. این فلاسک آب داغ مخصوص نسکافه ساعت ده صبحش بود. لیوان را به نامدار خدری تعارف کرد و گفت:

- اگه سرما خوردین، نوشیدنی گرم برای سرماخوردگی بهتره... آب سرد سر و سینه رو خرابتر می کنه. نامدار یکی دو

مبل را دور زد تا کنار میز کار او رسید. دیبا با دست مبلی را که مخصوص ارباب رجوع بود به او اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید بشینید، نیکا جون چه طورند؟ شهرزاد جان و بهنام؟ نامدار با صدای خش داری گفت:

- ممنون همه سلام... سینه‌های صاف کرد تا بتواند درست حرف بزند و لبخند را بر لب دیبا نشاند و با دست اشاره کرد ابتدا آب بخورد و بعد حرف بزند. نامدار هم همین کار را کرد و در این فرصت چشم دیبا رفت سراغ مجید، چنان حرف میزد و مخ پیرزن را با چرب زبانی میزد دیدنی! "یعنی توانا الان داره به خیال خودش به من لطف می کنه که مشتری رو دو دستی سفت چسبیده؟ اون نگاه دم ورودش می گفت که باز برای داداش رفیعتش خواب دیده. خدا خودش به خیر کنه!؟" و نامدار متعجب به صدای مجید گوش میداد که همچنان فک میزد. اول فکر کرد اشتباه می شنود اما خوب که دقت کرد شنید که لابه لای حرفها و توضیحاتش، شمه‌های از مبلهای زمان لویی چهارده و پونزده و شانزده گفت و بعد رفت سراغ

مبله‌های زمان ناپلئون! این پسر مخی بود برای خودش در مخ زنی! اگر مخ نبود نامدار خدري حالا اين جا چه مي کرد؟! ديبا كه از كنكاشش به نتيجه اي نرسيده بود و هنوز نميتوانست چيزي را كه مي بيند در ذهنش حلاجي كند، با نگاه متحيري برگشت سمت نامدار كه با اشاره سر او رو به رو شد كه دوباره به سمت خودش مي خواندش. اين بار به محض نزديك شدن به نامداري صدای خش دار و دورگه او را شنيد كه مي گفت:

- راستش، اومدم كه از شما و مجيد كمك فكري و سليقه اي بگيرم... متاسفانه شرايطم اضطراريه و خيلي خيلي عجله دارم! نگاه ديبا رفت روي مجيد و پوزخندي روي لبش نقش انداخت اين مارمولك هر جايي ميتونه باشه، نكنه باز مورد اخلاقي داشته و نامدار خدري مي خواد من چشم و گوشم به اينجا باشه كجا ميرن كجا ميپرنند... اونم كي؟! اين پرنده عنقا" نگاه مجيد برگشت سمت آن دو و ديد كه نامدار سر كاملا بيخ گوش ديبا برده "مردك معلوم نيست اومده كار ما رو راست و ريست كنه يا كار خودشو؟!"

- این آقا هنرپیشه ست؟ صدای زن مسن نگاه مجید را از آن دو کند.

- نه چه طور مگه؟! خانم پیر با خنده مشتی به بازوی مجید زد که آخ مجید را بلند کرد "نامرد چه دست سنگینی داره، مگه من با تو ندارم که مشت میزنی؟ حیوونی شوهرت!" زن مسن با همان خنده گفت:

- با هم شوخی نداشتیم جوون! ببین عبدالعلی چه طور مردمو سرکار می داره! من که این آقا رو میشناسم. و با سر به نامدار اشاره کرد:

- همین چند شب پیش داشت یه فیلم ازش توی تلویزیون میذاشت، مگه نه عبدالعلی؟! اون قدر چهره خوبی داره که همیشه قیافه ش یادت نمونه! خودش مگه نه عبدالعلی؟! همون هنرپیشه قد بلنده که یه قیافه بامزه موفرری هم براش گذاشته بودن. نگاه متعجب مجید کشید سمت نامدار، نه انگار خانم جان هم پر بیراه نمی گفت، این نامدار خدري با قد بلند و شانه های پهن و سیمای مردانه، قیافه اش نه تنها به یاد ماندنی، که گول زنک هم بود! البته در مورد موهای فرفری باید

کمی فکر می کرد ببیند به نامدار می آید یا نه! به نظر که با موهای وز هم یک سر و گردن از مجید بالاتر بود؟

مجید در حینی که سعی می کرد دوباره فکر و حواس زن و مرد را به مبلمان معطوف کند با خود گفت: "مردک! از دور و نزدیک با هم دل میبرد!" نامدار باز هم سرفه خفهای کرد و بعد از خوردن قلیی آب ولرم، هنوز داشت دیبا را متقاعد می کرد که حواسش به همکارانش باشد:

- توی چند تا فروشگاه پایین تر، صاحب گالری، مخ آقا مجید توانامونو به کار گرفته بود که مبلغ خوبی بهش میده تا مجیدم دستشو آزاد کنه و برای اون طرح بزنه... عجب مردمایی پیدا میشن! نگاهش دور تا دور فروشگاه چرخید، دوبرکس بود و پر از وسیله. طبقه اول مبلمان و دکوری و کمد. از همین جایی هم که ایستاده بود کمی به طبقه بالا اشراف داشت و میدید که آن جا مخصوص سرویس خواب است!

برای محکم کاری از جلب نظر و به فکر بردن دیبا دنبال حرفش را دلسوزانه ادامه داد:

- شنیدم تو کار شما هم دزدی طرح و ائده زیاده و حتی بعضی وقتا بقیه کارگاه ها به عنوان مشتری می آن توی فروشگاه دیگران و طرح هاشونو میدزدند و همون مدلو کپ میزنن دهان دیبا که تا آن لحظه فقط دنبال فرصتی بود تا باز شود و هزار ولی و اما در مورد همکاری مجید بیرون بریزد، یک دفعه کاملاً چفت شد و لبهایش را به محکم ترین حالت روی هم فشرد. چهره در هم رفته دیبا کاملاً نشان میداد که این جملات آخر نامدار، چه طور روی اعصابش مانور داده است! همین برای نامدار کافی بود. نگاه مجید به او بود و حس می کرد بیقراری در نگاه مجید تلالوی خاصی پیدا کرده است. نامدار که پیشه اش جواهر سازی بود آن هم از بهترینها در حرفه خود، گاهی در کوتاه ترین زمان هم می توانست برق و تلالوی هر جسم درخشنده ای را از سه فرسخی، ببیند! این از آن تلالوهای خاص بود؛ خاص و کمی تاثر برانگیز. آبی که می خواست از دو طرف معامله گرم شده بود، هم مجید بیتاب پایان جلسه بود و هم تردید را به دل دیبا انداخته بود.

یک دفعه نامدار از جا بلند شد و دو سه قدمی رفت سمت مجید و آن دو مشتری بد پيله پير که انگار خيال خريدن نداشتند و فقط وقت آنها را می گرفتند. با نزديک شدن به آنها رو به مجيد گفت:

- آقا مجيد، ديگه بيشتر از اين وقت خانم آقا رو نگیر... اجازه بده زودتر برن فروشگاه های ديگه به انتخابشون برسند... ميدونی که من هم وقت زيادی ندارم و هم سلیقه م حسابی مشکل پسنده و خاص... به نظر تخصصی تو و خانم رفيع نیاز دارم که زودتر بتونم کل وسايلمو طبق نظر کارگاه و فروشگاه شما، انتخاب کنم. زن، نگاه بهت زده اش را به نامدار دوخت و با دلخوری گفت:

- ببخشيد آقای... حالا هنرپیشه يا هر چی، حق تقدمو فراموش نکنيد! ما قبل از شما اين جا بوديم... لبخند روی لب مجيد نشست و نامدار هم متوجه اين جای حرفش نشد، پی گیر هم نشد چون زن مهلت نداد:

- اين آقای جوون کاملاً به کارش وارده و من تازه دارم میفهمم که اگه قرار باشه چیزی هم بخریم، فقط توی اين

فروشگاهه که میتونه نظرمون جلب بشه، مگه نه عبدالعلی؟! نگاه پر از سوال مرد به سمت همسرش چرخید که زن با اشاره سر به نامدار گفت:

- این آقا فکر کرده حالا چون ماشالا سروتیپ خوبی دارن و بوی عطر و ادکلنشون فروشگاه رو برداشته، بقیه نمیتونند سلیقه ایشونو داشته باشند، مگه نه عبدالعلی؟! ولی ما به جای به دست مبل، دو دست مبل پسند کردیم و قراره سفارش بدیم! بهشون بگید آقا؟! این بار با سر به مجید اشاره زد تا حرف او را تصدیق کند؟ هر چه قدر نگاه متعجب نامدار به مجید بود چشمهای متحیر مجید به دیبا! برای اولین بار در نگاه رفیع تحسین و رضایت را نسبت به خود می دید. این یکی دیگر از آن حرفها بود! یعنی نامدار خدري توانسته خوب ماموریتش را به پایان برساند یا کار خودش بوده؟! شاید هم هر دو با هم. نیم ساعت دیبا با این زن و مرد چک و چانه زده و نتوانسته بود راضی اشان کند، آن وقت توانا با چند دقیقه حرف زدن آنها را به خریدن دو دست مبل تشویق کرده بود. "دیبا فکر کنم اون روز خودت و عمو ازدري بدجوری دوره ش

کردید. به نظرت بهش بگم برگرده سرکارش، برمی گرده؟ نکنه باز دارم ازش رو دست... " صدای زنگ موبایل دیبا او را به خود آورد، فرزاد بود. همین زنگ کمکی بود تا افکارش را برای مدتی از توانا دور کند. گوشه‌های نامدار هم خوب کار می کرد و مترصد فرصت‌های طلایی دیگر بود:

- جانم فرزاد... ممنون تو چه طوری؟... نه هنوز نتونستم، اینترنتی هم که اقدام کردم بلیت‌ها فروخته شده بودند فکر کنم بهتره شخصا برم به آژانس... نه حیاتیه و نمیتونم دست دست کنم... آره سودش به هزینه سفرش می ارزه، حداقل در طی زمان که این طوره. شاید توی این سفر خودشو نشون نده اما توی خریدهای بعدیمون تاثیر داره... چشم نامدار برقی زد، وقتش بود نان را در تنور بچسباند. سمت دیبا قدمی برداشت و آرام لب زد:

- سلام به آقا فرزاد برسونید. و خبر نداشت که دیبا هم تنور را برای آقا فرزاد داغ دید:

- فرزاد جان، نامدار خان خدري اين جاست و سلام می رسونه... بله امروز سعادت زیارتشونو داشتیم... فرزاد جان یه

وقتی رو خالی بذار تا بریم خونه جدید آقای خدری، دوربینتم
بیار و از زوایا خوب عکس بنداز چون باید بتونیم جوابگوی
اعتمادشون باشیم. باید از تمام امکاناتمون استفاده کنیم...
نامدار تبسمی به لب آورد که قدر شناسایی اش را به همراه
داشت و در مقابل گفت:

- به آقا فرزند بفرمایید، منم بیکار نمیشینم، در عوض این
محبت شما و ایشون، همین الساعه در رکابتون هستم تا بلیت
هر جایی رو که اراده کنید، براتون اوکی کنم. موافقید؟! مجید
لب و لوچه ای در هم کشید "ای تو روحت نامدار خدری! یعنی
این مرد دیگه آخرشه!" دیبا بعد از قطع تماس رو به نامدار
کرد و گفت:

- مزاحمتون نمیشم آقای خدری، شما خودتون همین چند
لحظه پیش گفتید وقتتون کمه و... نامدار سینه‌های جلو داد و
گفت:

- وقتمون برای دیبا خانم که کم نیست، با یه تیر هم دو
نشون می زنیم. هم شما بلیت می گیرید و هم من، من هم
سفری در پیش دارم. مهم تر از همه این ها، توی راه تا بریم

برسیم، درباره طرحی که توی سر برای خونه جدیدم دارم کمی حرف میزنیم.. و بدون این که متوجه پوزخند مجید بعد از این حرفش بشود، کمی خم شد و کاپشن دیبا را از پشتی صندلی برداشته و به دستش داد. با این عمل ساده او را به رفتن تشویق کرد. بعد برگشت و رو به مجید بلند گفت:

- تا ما بیایمم شریکتون حواسش به فروشگاه هست. مجید آمد اعتراضی کند که دیبا مهلتش نداد و در جا رو به نامدار گفت:

- خب معمولاً از این سعادت‌ها کم نصیبمون میشه که آقای توانا رو بتونیم جایی دستگیر کنیم... اینم از قدم خوش شما بوده که این بار به موقع رسیدن!

بعد برگشت سمت مجید و گفت:

- شما هستید دیگه، خیالم راحت باشه؟!

اینها را در حالی می گفت که علناً قصد رفتن کرده بود و مجید را تقریباً در مقابل کار انجام شده ای قرار می داد. مجید به زور فقط لبی بر هم فشرد و سرش به زحمت خمی برداشت که نامدار سرتیر در ادامه حرف دیبا گفت:

- نه دیگه، آقا مجید که باشه، شما شیش گوشه دلتون قرص باشه... تشریف بیارید بریم دنبال بلیت... مجید جان فعلا با اجازه... بعدا می بینمت... در اولین فرصت تماس بگیر بریم به اتفاق خونه رو ببینیم. و در کشویی فروشگاه را برای خروج دیبا کنار کشید. مجید با حرص به این صحنه نگاه می کرد و زن و مرد مسن به او. مجید خیال نداشت از راهی که آن دو رفتند نگاه بردارد و زیرلبی با خود غر زد:

- که این طور آقا نامدار، با یه تیر دو نشون، نه؟!... هی من مین می کرد و برای من کلاس میداشت و دم از نفس کار میزد، تا نگو خودش آتیشش تند تره. به نام موسی به کام عیسی! و همان وقت شنید که زن به مرد گفت:

- تو بالاخره فهمیدی این آقا هنرپیشه کدوم یکی از این مبلمانا رو انتخاب کرد؟ مرد شانه ای از سر ندانستن بالا داد و نگاه زن رفت به تعقیب آن دو که شانه به شانه هم از کنار فروشگاه قدم بر می داشتند تا به خیابان برسند. زن لبخندی زیرکانه روی لبش نشست و با حس ششم زنانه اش که به آن می نازید، زیر گوش همسرش گفت:

- من که گمون کنم جای مبلمان برای خونه جدیدش، بنده خدا اومده بود خانم خونه پسند کنه! دیدی چه طور جیک تو جیک هم داده بودند... مثل دوتا کبوتر عاشق به نظر می رسیدند تا مشتری و فروشنده... بعد لبخند هوشمندانه دیگری زد و اضافه کرد:

- چه قدرم به هم برازنده بودن، نه عبدالعلی؟!

- خب خانوم آقا، اگه انتخابتونو کردید اوکی کنیم قراره زودتر در فروشگاه رو ببندیم. لحن غیردوستانه مجید بود که به جای عبدالعلی جواب او را داده بود. هنوز زن فرصت نکرده بود پاسخش را بدهد که در فروشگاه سریع باز شد و دیبا خود را مثل قرقی توی فروشگاه انداخت. به بهانه این که چیزی را در فروشگاه جا گذاشته، نامدار را تنها گذاشته بود. با دو سه قدم درشت خود را به مجید رساند و گفت:

- آقای توانا خواهش می کنم یکی دو ساعت بعد که به گوشیتون زنگ زدم ریجکت نکنید، کار مهمی باهاتون دارم.. خواهش می کنم. نگاه پیروزمندانه مجید به پشت سرش بود، دیبا به خیال خود، نامدار را کنار ماشین جا گذاشته بود و خبر

نداشت نامدار از پشت شیشه او را دیده است. لبخند نامدار هم نشان از موفقیت نقشه اشان بود. نامدار دست را هم بالا برده و دو انگشت شست و سبابه را به هم چسبانده و به نشانه پیروزی برای او تکان داد. همین که دیبا از فروشگاه بیرون رفت مجید ویز ویز کنان گفت:

- داش رفیع گمون کردی شهر هرته؟! بالا بری پایین بیای آخرش مجبوری هوای آق توانا رو داشته باشی. اینها را زیرلبی برای خودش گفت اما ته دلش حال دیگری داشت، نمی فهمید حال خوشی است یا ناخوش!

مجید منتظر بود بالاخره مروارید خانم و آقای زرگر سوار ماشین بشوند و بروند اما بازی به همین جا ختم نمیشد و این بار نامدار راه به فروشگاه باز کرد. انگار نقشه جدید برای مجید توانا داشت! روی صندلی رفیع، پشت میز فروشگاه نشسته بود و نگاهش روی مبلها می گشت. با این طرحهای دوره ناصرالدین شاهی که او در اختیار رفیع گذاشته بود، محال بود حالا حالاها "رفیع چوب" به سوددهی بیفتد. گیریم او طرحهای دوره دبیرستانش را در اختیار رفیع گذاشته، رفیع

چرا این طور ساده لوحانه و با چشمهای بسته طرحها را پیاده کرده است؟ رفیع کارنابلد، رضا که یه عمر در این حرفه خاک خورده است چرا گوشی را دست صاحبکارش نداده تا سرمایه اش را این طور عاطل، باطل نکند؟ مجید شاید شناخت درست و درمانی روی رفیع نداشت اما رضا را خوب می شناخت و حدس زدنش ساده بود که ترسیده دست برادر زنش را درباره طرحهای از مد افتاده، پیش رفیع رو کند و مجید دوباره فیلش آهنگ رحیل رو به هندوستان سر دهد و بند اول قرارداد را به رخ شریکش بکشد! اما خب به چه قیمتی؟ به قیمت زمین زدن کارگاه نوپایشان؟! این رضا گاهی توی عاقلی پلی بود برای خودش و گاهی کلا کرکره بالاخانه را پایین می کشید و مخ نیم بندش را می فرستاد به تعطیلات! باید تا دیر نشده فکری به حال وسایلی کند که روی دستشان مانده است صدای تلفن همراهش او را به خود آورد. گوشی را در همان حالت نشسته، به ضرب و زور از توی جیب تنگ شلوار جینش بیرون کشید. پیامی از رفیع بود "نمی دونم چرا عقلمو دادم دست نامدار خان و سوئیچو دست شما! تا نیم ساعت دیگه

منتظرتونم." پوزخندی روی لب مجید نشست و زیرلبی گفت "واقعا نمیدونی چرا عقلت رو دادی دست نامدار؟ ایول داری دیگه!" سوئیچ ماشین رفیع را که روی میز بود برداشت و توی دست، یکی دو بار بالا پایین انداخت. این سوئیچ را دم رفتن نامدار توی پاچه مجید کرده بود. خدري برای شیرین کردن خودش جلوی رفیع، بعد از دفتر هواپیمایی قصد داشت او را تا کارگاه برساند. تا این جا، کارنامدار ربطی به حوضه استحفاظی مجید نداشت، اما احساس می کرد نامدار دارد از دوستی اشان در جهت اهداف خودش بهره کشی می کند. مجید نمی توانست "نه" توی کارنامدار بیاورد، خودش پای خدري را به ماجرا باز کرده بود!

"حالا نامداریه چیزی خواست تو چرا قبول کردی مجید توانا؟!" اگر بحث کل انداختن با نامدار و رفیع نبود این کار از محالات زندگی اش بود، بشود راننده خصوصی رفیع و ماشینش را ببر بیار کند؟! حاشا و کلا! حرصش بیشتر از نامدار خدري، از خودش در آمده بود که این طور تن به بازی داده و جو گیر شده بود. آن هم فقط با چند جمله ساده!

با خودش رودربایستی نداشت، یقیناً اگر از حرص خوردنهای جا و بی جایش می گذشت، احتمال میداد که این خواسته نامدار برای نزدیکی بیشتر دو شریک به هم (!) بوده است و نیتش خیر! اما با احساس ناخوشایندی که لحظه به لحظه بیشتر پنجه دور گلویش می انداخت، چه می کرد؟

زیر لب لعنتی بر دل سیاه شیطان فرستاد و از جا بلند شد. قول و دست یا علی ای که به نامدار داده جایی برای جفتک اندازی باقی نمی گذاشت. دستش سمت کلیدهای برق رفت، خبر داشت که شبها رفیع چند تا از لامپها را روشن می گذارد تا حتی در حالت بسته بودن فروشگاه هم، مشتریها را مشتاق کند برای خرید در روز بعد! تصمیمش را گرفت و همه برقها را خاموش کرد، این مبلهای دمده چیزی برای عرضه نداشت و به جای این که دیگران را مشتاق کند به خریداری، بیشتر آبروی "رفیع چوب" را می برد؟ از در بیرون زد، دو سرکت اسپرت چرم مشکی رنگش را بالا کشید تا گوشه‌هایش را از هجوم باد سرد محفوظ دارد و از دلش گذشت "اوسا کریم به امید تو، چشم کرم از روم برندار تا سنگامو با رفیع چوب خوب وا

بکنم." سوئیچ ماشین دیبا را توی دست چرخاند. زیرلی برای خود سوت آرامی زد و به طرف ماشین رفت. در آن را باز کرد، سوت آرامش تبدیل به سوت بلند و کشیده ای شد:

- داریش! ببین چه توکار چرمی انداخته به این بیصاب! پرید و پشت فرمان نشست و سوئیچ را درآورد و... پس حلق ماشین کجاست تا سوئیچ را در آن جا بدهد و راه بیفتد خم شد و نگاهش اطراف فرمان را گشت، نبود! نیست! هیچ روزنه امیدی نه برای او بود و نه برای سوئیچ! تمام سوراخ سنبه های ماشین را بالا پایین کرد و لحظه به لحظه مایوس تر از قبل شد. پنج دقیقه بعد خسته از تلاش بیهوده، کمرش را محکم به پشتی صندلی کوبید و با خود غرزد:

- حالا نامدار هیچی، اون خبر نداشت تو اگه قهرمان رالی هم باشی، قهرمان توی کلاس ماشینهای دنده ای هستی و نه اتومات، خودت چی؟! خودتم خبر نداشتی که بالاترین مدل ماشینی که روندی ۲۰۶ بوده و تا حالا یه بارم دستت به فرمون دنده اتومات نخورده؟! اگه از دست کارات آق مجید با سر برم توی درخت بازم کمه! مرد نالایق برای همه قمپز در می کنی

درست، دیگه چرا کمر همت بستی خودت رو ضایع کنی... حالا
چه خاکی می خوای به سر مبارک بریزی؟ بخوای ماشینو
ببری یه دردسره، نبری هزارتا!... درد و بلای سالار بخوره تو سر
هرچی ماشینه! با یه نیش گاز، پرواز می کنه، اون وقت این
ماشینای مدل بالا رو بین چه قدر ناز و قمیش دارن! هیچ
راهی برایش نمانده بود جز دراز کردن دست کمک به طرف
این و آن تا راهنمایی اش بکنند. گوشی را از جلوی ماشین
برداشت و لیست اسامی داخلش را بالا پایین کرد. نگاهش روی
اسم نامدار خشک شد، خودش بود. باید از او کمک می گرفت،
درست است که ماشین نامدار به گران قیمتی ماشین رفیع
نبود، اما دنده اتومات که بود. اما اگر نامدار خدري هنوز پیش
رفیع باشد چه؟ آبرویش پیش شریک پرادعایش می رود
که! هنوز در گیر و دار گرفتن یا نگرفتن شماره نامدار بود و
نتوانسته بود با خودش به توافق برسد که گوشی ابتدا توی
دستش لرزید و اسم نامدار روی صفحه نشست و بعد شروع به
زنگ خوردن کرد. "حلالزاده ای که می گن خودتی! اون شیر
پاستوریزهای که ریختی توی خندق بلات تا قد و قواره

هنرپیشه مآبی بهم بزنی، حلالیت پسر؟" تماس او را به فال نیک گرفته و با انرژی مضاعفی ارتباط را وصل کرد. نامدار با پرسشش مهلت به او نداد:

- کجایی مرد؟ با خنده و سرخوشی می خواست بحث را درباره ماشین و ناوارد بودنش آغاز کند:

- آی پشت این ماشین نشستم حال میده! تا حالا کجا موندی؟ مگه قرار نبود ماشینو بیاری در کارگاه! مجید من ریش گرو گذاشتم پیش دیبا، آبروداری کن پسرا دل چرکین شد، بیبروبرگرد رفیع به نامدار آمار داده که با ارسال پیامکی از او خواسته نیم ساعت بعد یعنی درست در همین لحظه کارگاه باشد و غیر مستقیم نامدار را پیش فرستاده تا خبر بگیرد کجاست و کی می رسد. اگر مثل بچه آدم درست جواب میداد که هنوز اندر خم کوچه اول مانده است مجید توانا نبود! به صدایش شادی دروغینی تزریق کرد و جواب داد:

- جون مجید همیشه زودتر از این پیام، توی راه یه چند تایی مورد خوب به پستم خورده باید اول برم اونا رو برسونم... فعلا خدافظ. و پر حرص دگمه قرمز روی صفحه نمایشگر گوشی

اش را لمس کرد. با قطع ارتباط خود به خود گزینه نامدار خدري هم پوچ شد! بايد به فكر كس ديگري مي افتاد. ليستش را بالا و پايين كرد و چشمش روي اسم سيد مهدي نشست و لبخند روي لبش. سيدمهدي، دوست قديمي خانوادگي اشان بود و از بچگي با برادرهايش هم بازي. حرفه اصلي سيد، دلالي ماشين بود و توي نمايشگاه اتومبيل برادرهاي مجيد، پاي رفت و آمد داشت! مجيد راضي از انتخابش، تند شماره او را گرفت:

- سلام بر اولاد پيغمبرا

- به... به... به... بين كي افتخار داده! مهندس جون پارسال دوست امسال آشنا! ناپرهيزي كردي! چي شد يه باركي زنگ زدي؟!

- چوبكاري نكن ديگه سيد. جون تو كار سرم ريخته ميليون تا

- نبينم نالوني! چي شده ياد رفيق رفقاي سابق افتادي؟ مجيد نميتوانست يکراست سراغ موضوع برود. كمي از اين در به آن در زد تا به حرف اصلي رسيد. همين كه درد بيعلاجش از دهان خارج شد سيد مهدي از خنده ريسه رفت. سيد از آن

دسته آدم هایی بود که حتی اگر می فهمیدی با خنده اش دارد دستت می اندازد باز هم ناراحت نمی شدی. همین خنده اش باعث شد لبخندی روی لب مجید بنشیند و اعتراضش بلند شود که:

- د نخذ دیگه مسلمون

- مجید خدایی! آدم برادرش نمایشگاه ماشینای صد میلیونی داشته باشن و خودش سر از همچین چیز ساده ای در نیاره؟! تو دیگه نوبرشی! جان برادر، اون ماشین جای سوئیچ نمیخوره و روی خود سوئیچش و شروع به صحبت کرد. با هر توضیحش نگاه مجید هم برای بهتر فهمیدن، روی سوئیچ، دنده و دستی و... می چرخید. کمی هم درباره حروف اختصاری پی P وان N و آر R و آی مثبت و بی مثبت... توضیح داد. در آخر اضافه کرد:

- مهندس، فکر می کنی لا به لای حرف زدنم کجا اومدم؟ و مهلتی برای جواب دادن به مهندس نداد:

- جفت برادرای غیورمندت این جا هستن و می خوان سر
رفیق قدیمی شون کلاه بذارن و ماشینشو مفت از چنگش در
بیارن! صدای سعید را شنید که می گفت:

- اختیار داری سید مهدی... کیه؟ محمد؟

- نه مجید، می خواد اطلاعاتی درباره ماشین لکسوس بگیره...
مهندس جان، داداشت کارت داره... و لحظه ای بعد صدای
حمید توی گوشش پیچید:

- ببین چه خوش شانس بودیم ما که امروز تونستیم با سیمرغ
قاف همکلام بشیم! مگه این طوری غافلگیرت کنیم وگرنه تو
که با شاهم، برای فالوده خوردن هم پیاله نمیشی!

- چوبکاری می کنی آقا داداش! اینم از احوالپرسیهای
شماست. سودابه چه طوره؟ اسم پسر ت چی بود؟! هان، ارشیا،
اون چه طوره؟ از عمد اسمی از مهشاد دختر یکساله او نیاورد و
خود را به بی خبری در مورد موجودیت او زد! می خواست به
برادرش بفهماند با ارتباط تنگاتنگی (!) که با هم دارند از به
دنیا آمدن دخترش کاملاً بی خبر بوده است. حمید برای این

که در تله زبان تلخ و کنایه زن مجید نیفتد، بحث را عوض کرد:

- میخوای ماشین لکسوس بخری؟ نگاه مجید توی ماشین گشت، پوزخندی روی لبهایش نشست و گفت:

- توی فکرش هستم! حمید خبر نداشت شپش توی جیب برادرش چهار قاب می اندازد؟

- پولشو از کجا آوردی نطلبیده؟ "نطلبیده" صفتی بود که برادرهایش به خاطر فرزند ناخواسته بودن، همیشه به ریش او می بستند. مجید که می دانست هر سه برادرش با هم حشر و نشر دارند و سرشان به یک آخور بند است، کک توی تنبان هر سه تایشان انداخت با گفتن:

- یه کم خودم داشتم، بقیه شم مامان طلعتم قولشو داده. خدا نکرده فکر نمی کنی که مامان طلعتم بی مایه تيله است؟ به وقتش دستش خوب نم پس میده برای ته تغاری نطلبیده ش.

- شاد باشی... و هنوز فرصت جوابی پیدا نکرده بود که صدای سید مهدی توی گوشش پیچید:

- خب فروشنده ماشین گفته چه آپشن هایی برات داره؟ معلوم بود می خواهد میانه داری کند پیش از این که روغن داغ بحث برادرها بیشتر شود. سید مهدی بین رابطه مجید با برادرهایش، نامداری بود برای خودش! نگاه مجید برای پیدا کردن جواب سوال سید مهدی یک دور توی ماشین گشت:

- سفارش داده تمام صندلی هاش چرم خالص باشه! خدایی توش که می شینی انگار توی یکی از مبلهای دست ساخت اوس رضا نشستی؟ صدای خنده سیدمهدی بلند شد. بعد از این که خوب خنده هایش را کرد، ولوم صدا را پایین کشید و گفت:

- اینو به من گفتی مهندس جان، اما جایی نگوا صندلی چرم اصل، شاید برای خیلی از ماشینا، حتی فراری، یه آپشن جداگونه باشه اما روی لکسوسا مال خود ماشینه. صدای خنده مجید هم بلند شد:

- جلوی حمید و سعید گند کار رو درنیار، بذار یه کم به نشیمنگاه سوزی بیفتن. و بعد از کمی شوخی و خنده تلفن را قطع کرد. نگاهش توی ماشین گشت، زیر لب "بسم ا.." ی

گفت و شاسی مورد نظر روی سوئیچ را فشرد و وقتی ماشین روشن شد مثل بچه ها به ذوق و شوق افتاد! لا لا لا کسی به شیشه ای اتاق مدیریت زد و نگاهشان پیچید سمت در، قامت رضا از پشت در شیشه ای خود را به چشم آن دو کشید در حالی که سینی ای هم توی دست داشت. رضا با آرنج دستگیره را پایین داد، در را باز کرد و گفت:

- هوا سرده، چایی تازه دم کردم تا با یه تیر دو نشون بزنم، هم گرم بشیم هم خستگی در کنیم. یکی دو ساعت پیشم، از وانتی میوه فروش، سه کیلو انار گرفتم. نگاه تشکر آمیز دیبا رویش نشست و گفت:

- ممنون آقا رضا، بزن به حساب صندوق! سه کیلو هم خورده نمیشه هر چه قدرش موند شب ببرید برای خانومتون. از نظر پزشکی انار برای خانومهای باردار خوبه. دلش را نداشت بگوید "خب آدم فهمیده، فکر نمیکنی انار رو همین جوری نمیخورن و یکی باید بشینه دون کنه، بعد توی ظرف انارخوری سرو بشه!" اگر به جای انار، نارنگی و پرتقال گرفته بود جای تامل داشت اما انار؟! رضا سینی را روی میز کار دیبا گذاشت، دو

فنجان بلوری چای و چهار عدد انار توی پیشدستی خودنمایی می کرد. حتی ظرفی هم برای انار نیاورده بود! نگاه کنجکاو رضا روی دو نفر حاضر در اتاق گشت، هیچ شباهتی به شریک نداشتند و بیشتر به نمایندگان متحدین و متفقین در سازمان بین الملل بعد از جنگ جهانی می خوردند که مترصد فرصتی بودند تا سایه یک دیگر را با تیر بزنند! هردویشان در سنگر، جبهه گرفته بودند و آماده شلیک به دیگری!

دیبا با تکرار تشکر به رضا حالی کرد کارش تمام شده و بهتر است زودتر دفتر را ترک کند. در شیشه ای بسته شد و نگاه کنجکاو رضا از همان پشت شیشه، حرکات آن دو را دنبال کرد بدون این که دیگر صدایشان را بشنود! مجید که این طرف میز روی مبل نشسته بود، دست پیش برد، اناری برداشت و با فشار دست به جانش افتاد. می خواست آلبمبویش کند، کاری که دیبا از آن نفرت داشت. نگاهش پیش فشار انگشتهای مجید بود که گفت:

- میتونم بدون رودرواسی حرف بزنم؟

- مگه قبلا با هم رودرواسی داشتیم؟ دیبا لبش را آرام برهم فشرد. می خواست کمی به خود زمان بدهد تا آرام شود. فهمیده بود باید از کنار این آدم نم نمک رد شد، نمی خواست پر لباسش به لباس او گیر کند!

برای وقت کشی، موهای کوتاهش را که کمی آشفته شده بود سر و سامان داد. شالش را که عقب رفته بود جلو کشید و مرتب کرد. وسایل روی میزش کمی به هم ریخته بود آنها را هم سر جایش گذاشت. صفحه مانیتور لپ تاپش را بست و فنجان کنگره دار چایش را برداشت. تمام مدتی که این کارها را می کرد نگاهش به انار بیچاره بود که سر سختانه داشت زیر فشار دست توانا جان میداد، درست مثل اعصاب خود دیبا! به سراغ اصل مطلب رفت، عادت به این شاخه به آن شاخه پریدن نداشت:

- من واقعا دوست دارم همکاریمون، حتی با وجود این که شما تنها شرط منو نادیده گرفتید، ادامه پیدا کنه، اما نه با روشی که شما سابقا در پیش گرفته بودید. تو این چند ماهی که گذشت، من معنی "همکاری با شما رو متوجه نشدم.

دوست دارم اگه قراره همکاری مون ادامه دار باشه شما دلسوزانه به وظایف خودتون برسید. مجید فشار دیگری به پوست سرخ و آتشین انار داد و گفت:

- یعنی با وجود افتراهایی که به من زدی، به زبون بیزبونی می خوای باز هم این جا مشغول به کار بشم؟

- افترا؟! چه افترای من به شما بستم؟ دیبا جرعه ای چای تلخ خورد و منتظر پاسخش زل زد به او، "پررویی که می گن خود خودشه! چه طلبی هم می خواد!" رضا چای خوش عطر و طعمی دم کرده بود آن هم در این فضای سرد! مجید دل از آناش کند و سر بلند کرد و چشم به دیبا دوخت. رفیع به جای این که بیاید و رو به روی او بنشیند تا مثل دو شریک با هم به توافق و تفاهم برسند، رفته و روی مسند مدیریت نشسته بود تا به او حالی کند چه کسی حرف اول را می زند و رئیس است. حاضر نبود عاقلانه فکر کند که در هر حال دیبا با داشتن شصت درصد سهم، حق بیشتری از "رفیع چوب" می برد. همین حرکت ساده رفیع برای مجید گران تمام شده بود.

- بیخیال! نیومدم این جا که باز گندآبه هم بزنم. دیبا با
سماجت سوالش را تکرار کرد:

- چه افتراییی؟

- مردونه بیا و خاله زنک بازی در نیار و مثل زنهای پيله نکن. و
سرش باز به فشردن انار گرم شد و از عمد نفس پر صدا و
غضب آلود دیبا را نشنیده گرفت.

- تا یادم می آد من افتراییی به شما نبستم! مجید انگار دارد
درباره موضوع بی اهمیتی حرف می زند گفت:

- این که دهن لقی کردم و از اول، همه چیزو گذاشتم کف
دست اون یکی قل مرواریدتون، اگه افترا نیست پس چیه؟ هی
گفتم، های ایها الناس! اون مروارید خانوم خودش فهمیده، به
خرج هیچ کدومتون نرفت، نه تو ونه وکیل گردن کلفت
اژدري خوشتون اومده بود توی عید قربان سر مجید توانا رو
ببرید و قربونی کنید! یه دست مریزاد دارید، این ماموریت رو
خوب انجام دادید؟ ابروهای دیبا به هم نزدیک شد. متوجه
حرفهای دوپهلوی مجید نمی شد:

- مروارید؟! از چی می‌گید؟ مجید سر بلند کرد و رویش
چرخید سمت او و شاکی گفت:

- اه پيله نكن ديگه!

بعد انگار نه انگار اين همه لغز خوانده است، انار توی دستش
را به سمت او اشاره کرد و پرسید:

- می‌خوای برای تو هم انار... دیبا دست را به علامت تشکر و
رد تعارف تکان داد. حتی از فکر این که طعم گس و ترش
پوست انار را توی دهان مزه کند حالش بد میشد. اگر می
خواست آب انار بخورد می رفت مغازه بابا پیری و خیلی شیک
و تر تمیز آب انار پاستوریزه می خرید و برمی گشت؛ نه این که
طعم پوست داخلی و بیرونی انار را با آبش مخلوط کند و
بخورد. مجید شانه بالا انداخت و گفت:

- هر طور میلته... من برای برگشتن به سر کار شرایطی دارم.
چشم دیبا فراخ شد، باز هم شرط و شروط؟! "مجید مهلت
اعتراض نداد، سر حرفش را گرفت و ادامه داد: قول میدم
سریه سال کارگاه رو به سود دهی برسونم در عوض، تو هم باید
قول مردونه بدی برام" منوط به جدید رو نکنی. طرف حسابم

دیگه اژدری نیست. من مستقیم با خود تو طرف معامله ام. دیبا عقب کشید، توی صندلی بزرگ مدیریت بیش از اندازه ظریف به نظر می رسید. دست و ساعدها را روی دسته های صندلی خواباند و انگشتهایش از لبه های دسته آویزان شد. خیلی رک گفت:

- باور کنید ما هم تا زمانی مشتاق همکاری با شما هستیم که کارگاه به سوددهی بیفته. همین که به سود دهی افتاد دیگه احتیاجی به شما نداریم.

- کمک ابزاری دیگه، نه؟! دیبا سری به سمت چپ خم کرد به معنای این که "هرطور دوست داری فکر کن!" مجید با نیش دندان پوست انار را کمی سوراخ کرد و آب انار را توی دهان فشرد. چند دقیقه ای دیبا منتظر چشم به دهان مجید داشت تا بالاخره او دل کند از انار بیچاره و گفت:

- شرط مهمترم اینه که موتورمو باید گوشه کارگاه پارک کنم. هوا سرده و نمیتونم توی کوچه و خیابون زیر برف و بارون به امون خدا بذارمش. پوزخند محوی روی لب دیبا نشست، توانا بدون این که شرطی هم در میان باشد همیشه خدا موتورش را

همین گوشه و کنارها می گذاشت، چه احتیاجی به شرط داشت؟!

- قدم سالارتون روی چشم ما و کارگاهها میتونن هر جا دوست دارند نزول اجلال کنند. مجید که طعم تلخ کنایه را قاطی طعم ملس انار حس کرده بود، تند چشمی دراند و گفت:

- منظورت از سالاری که به مسخره روی زبونت چرخید، همون موتور پالس منه؟

- مسخره؟! أبدا! گفتم که قدم موتور پلاس شما رو ما میذاریم روی چشم و این بار تکیه کلامش روی "پلاس" بود. انگار رفیع نمی خواست بفهمد که مجید در مورد موتورش با احدالناسی شوخی ندارد. با کلامی قاطع برای روشن کردن شریک شصت درصدی اش تاکید کرد:

- پالس

- پلاس! متوجه مفهوم کنایی "پلاس"ی بود که از دهان رفیع خارج می شد. با لحن پر تهدیدی گفت:

- پالس؟!

- پلاس! مجید با حرص لپها را پر از هوا کرد و با پوف بیرون فرستاد. رفیع عزم جزم کرده بود قدمی عقب نگذارد، انگار نوبتی هم بود، نوبت مجید بود کوتاه بیاید. خود را زد به آن کوچه، انگار نه انگار ارهای داده و تیشهای گرفته است! باز هم انارش را به دهان برد. دیبا نهایت استفاده را از عقب نشینی او کرد:

- من هم شرطی دارم، مهمترین شرطم اینه که شرط دوم قراردادتون فسخ بشه و شما سر ساعت بیاین و برین. مجید سطل زباله گوشه اتاق نشانه گرفت و انار را که حسابی چلانده بود توی آن شوت کرد، درست به هدف خورد. بعد بدون این که حتی برگردد و نگاهی به او بیندازد، چایش را از توی سینی برداشت و گفت:

- گوشام گه گاه درست نمیشنوه. اینی که شما الان خواستید، گفتید شرطه یا خواهش!؟

نگاه دیبا روی صورت او زوم شد؛ امروز خبری از مکاری نبود که همیشه توی چشمهای توانا لانه می کرد. این را به فال نیک گرفت! در مدت کوتاه همکاری با توانا، کمی اخلاق او

دستش آمده بود؛ کافی بود بگوید "شرط ضمن کار" تا دیزاینری به توانایی و ماهرۃ توانا، مثل ماهی از دست کارگاهش سر بخورد و برود.

- خواهش. لبخند کم رمقی روی لب مجید نشست و رفت.
- خواهشا... خواهش... آره رفیع این خوبه، خواهش خوبه، اما شرط و امر... نه نه نه... تا این جای کلام نگاهش را به رو به رویش دوخته بود، بعد با حرکتی سریع برگشت سمت دیبا و ادامه داد:

- خواهش خیلی کارایی بهتری داره تا شرط، گفته باشم که من خیلی سر از شرط و بیع در نمیارم، اگه در می آوردم که جناب آقای اژدری سرمو کلاه نمیداشت و دورم نمیزد! به نظرت درست نمیگم رفیع؟ دیبا خود را تند جلو کشید و با لحنی کاملاً جدی گفت:

- در کنار اون خواهش، شرطی هم برای ادامه همکاریمون هست اونم این که شما دیگه حق ندارید منو رفیع صدا بزنید. مجید که انگار عجیب ترین حرف عالم را شنیده است چشمهایش را ریز کرد و گفت:

- یه چی میگی آکه فقط گفته باشی نغن لال از دنیا رفت!
اگه اسمتو صدا نزنم، پس چی بهت بگم؟ بگم یارو یا فلانی؟
بالاخره هر کسی یه اسمی داره...

- درسته، اسم منم دیباست نه رفیع! دلیلی نمیبینم وقتی می
تونید دیبا صدام بزنیند رفیع بگید. رفیعی قابل تحمله، اما رفیع،
نه!

قیافه دیبا نشان می داد که توی این یکی مسئله کوتاه بیا
نیست.

- خب باشه بابا! حالا همچین شرط محالی هم نیست، اما...
خدایی یه جوریه، آخه اینم اسمه پدر و مادرت روت گذاشتن؟
فکر نمیکنی یه کم مشکل داره که جلوی مردم هی صدات
بزنی دیوا؟ دیبا گمان کرد اشتباه میشنود و گوشها را تیز کرد،
اما انگار او واقعا داشت می گفت "دیوا" ونه "دیبا"؟

- دیوا! همچین بفهمی نفهمی دیوایه نمه آدمو یاد دیو و غول
میندازه. با دست اشاره ای به سرتا پای او کرد و گفت:

- والاه به همه چیز می خوری جز دیو، البته ظاهر تو می گم
وگرنه اخلاقی که به جناب دیو گفتی زکی! اما حالا که خودت

اصرار داری منم موردی نمی بینم و بهت میگم دیوا؟ وقتی
میدید دیبا این طور از غضب سرخ شده است، ته دلش از
خنکی گذشته و یخ بسته بود. بحث را عوض کرد و گفت:

- خب دیوا بریم سراغ کار و کاسبی مون، اون فروشگاه فقط
داره ضرر...

- رفیعی

- دیوا!

-رفیعی!

- رفیع؟

- نه رفیع و نه دیوا، رفیعی!

- پالس؟ دیبا هر دری میزد جلوی این مرد کم می آورد،
عجوبه ای بود. شاید بهتر بود برای شروع مجدد همکاری
اشان، باز هم از عمو اژدري کمک می گرفت. خودش به تنهایی
از پس او برنمی آمد. مجید استکان خالی را برگرداند توی
سینی و باز هم اناری برداشت و توی مشت فشرد.

- نشنیدم، پالس؟!

- همون سالار خوبه دیگه، چه کار داریم به مدلش. مثلاً وقتی می‌تونیم کسی رو به اسمش صدا بزنیم چرا هی دختره و پسره کنیم؟

- اوکی، فهمیدم، یعنی نه دیوا و نه رفیع! باشه یه فکری بعداً براش می‌کنم. فس دیبا خوابید، باز می‌خواست چه چیزی از آستین بیرون کند. بحث را تغییر داد و گفت:

- خب بریم سراغ فروشگاه، می‌خواستید چیزی بگید؟ صورت مجید جدی شد، از خیرفشردن انار گذاشت و آن را توی ظرف برگرداند. تنش را چرخانده و کاملاً برگشت سمت دیبا، باز هم امروز حالت موهایش با همیشه فرق می‌کرد:

- همه جنسها رو رد کن بره، حتی شده نصف قیمت. چشم دیبا فراخ شد و متعجب "چی؟! " گفت. مجید کمی تنش را به جلو کشید، در حینی که ساعدها را روی زانوها می‌گذاشت انگشتهای را در هم رج به رج قلاب کرد.

- متأسفانه اون مدل‌های قدیمی، تا ده سال دیگه هم اون جا، توی فروشگاه بمونه، فروش نمیره. یا باید برگردونی توی کارگاه و یه حراج بزنی و یا...

- چرا توی خود فروشگاه حراجو نزنیم.

- چون حتی حراج توی خود فروشگاه هم بزنیم تا مدلهای جدید و به روز، توی بازار و همسایگی مون هست کارای فروشگاه ما به فروش نمی ره. کسی که می آد یافت آباد، جیشو پر می کنه و برای خرید مدلهای جدید و خوب میآد. مشتری هایی که به طور اقساط خرید می کنن توی یافت آباد کم پیدا میشن و جنسها می مونه روی دستمون. ما باید دنبال مشتریایی بگردیم که توان اقتصادی ندارند و دنبال خرید اقساطی اند و به هر چیزی قانعندا

- خب میذاریمشون توی کارگاه تا براشون مشتری خوب و دست به نقد پیدا کنیم. من کلی بابت اونا هزینه کردم.

- توی کارگاه جای زیادی اشغال می کنه و جلوی تولید بیشتر رو می گیره. نصف قیمت ردشون کن برن تا به اندازه تمام قیمتشون ضرر نکردیم. باید فروشگاه رو با مدلهای تازه پر کنیم. نگاه متغیر دیبا رنگ باخت و مثل روح از تن جدا شده ها گفت:

- توی این چند ماه فقط ضرر کردیم، حالا شما اومدید و میگید که تمام سرمایه مونو نصف قیمت رد کنیم... به خدا خیلی ضرر... پاک آبروم جلوی ژینا... انگشتهای مجید محکم تر از قبل در هم فشرده شد. احساس می کرد عرق روی تیره کمرش نشسته است. با لحن آرام و شرمنده ای گفت:

- میدونم، اما بهت قول میدم توی مدت زمان کوتاهی خسارتو جبران کنیم. نگاه دیبا مات او شد، اولین بار بود که جمله دلگرم کننده ای از او می شنید، یعنی می توانستهمان طور که دیگران می گفتند به این مرد اعتماد... ظاهرش که قابل اعتماد به نظر می رسید. خودکارش را از روی میز برداشت و بین انگشتهایش شروع به رقصیدن کرد:

- پس حالا که نمیتونیم نه توی فروشگاه نگهشون داریم و نه توی کارگاه، چه کار باید بکنیم؟

- تا دیزاینای جدید رو میدم روشون کار کنید و ساخته بشه، یه فکری هم برای اونا می کنم.

- چیزی توی سر دارید؟ مجید برگشت و نگاهی به او انداخت، سعی کرد کمی از حجم بار شرمندگی را عقب بزند تا بتواند راحت تر چشم در چشمش شود:

- میخوام به یکی دوتا از سازمانهای خیریه، به خصوص سرای سالمندان، سر بزنم و قیمتامونو براشون رو کنم. اونا دنبال مد روز نیستند. شاید بتونیم با اونا قرارداد ببندیم

- گفتید قرارداد، الان که با آقای خدری رفته بودیم آژانس هواپیمایی، آقای کریمی سر حرف رو باز کرد که قراره دفترشونو انتقال بدن به خیابون آفریقا. آقای خدری هم، این فرصتو توی هوا قاپ زدن و گفتند ما دیزاینر خوبی داریم و میتونیم این کار رو انجام بدیم. آقای کریمی اون قدر به حرف نامدارخان اعتماد داشتند که حتی نخواستند کاتالوگ کارامونو ببینند و... داد اعتراض مجید به هوا بلند شد:

- چی؟!.. نگو باهاشون قراردادام بستی که کلاهمون میره تو هم... چرا جواب نمیدی؟ این یعنی بستی؟ تو چرا سر خود این کار رو کردی؟ یادت رفته تخصص ما دیزاین خونگیه و نه اداری! یادت رفته که تو شریکم داری، باید با اونم هماهنگ

کنی و... لبخند خبیثانه ای روی لب دیبا نشست که از چشم
مجید دور نماند:

- اون موقع که من این قراردادو می بستم شراکت با شما رو
فسخ کرده بودم، یادتون رفته؟ مجید حرصی انارش را باز از
توی ظرف برداشت و گفت:

- ای امان از دست تو رفی... وقتی چشمهای تاب داده و فراخ
دیبا را دید، انار را میان هر دو دست فشرد و گفت:

- ق... امان انار ترکید و آتش روی تمام سر و صورت و لباسش
پاشید. از همان لحظه اولی که مجید انار را می فشرد دیبا برای
چنین چیزی ثانیه شماری کرده بود و حالا نمیتوانست از
خیر خندیدن بگذرد! صدای خنده اش پا گذاشته بود روی سر
اعصاب مجید "هر هر هرارو آب بخندی خاله قزی"

فصل چهاردهم

تلفن یک ریز روی اعصاب می رفت. جاوید و رضا با هم قهر
بودند و بدون این که به همدیگر چیزی بگویند وظیفه
پاسخگویی به تلفن را به گردن دیگری می انداختند. در قانون
نگفته اشان اگر هر کدام گوشی را برمی داشت اعلام شکست

بود و کم آوردن. بالاخره، توی این جنگ زیر پوستی رضا مغلوب شد، بار آخری که گوشی زنگ خورد، جاوید راه بیرون را در پیش گرفت و چاره دیگری برای رضا باقی نگذاشت. بی برو برگرد می دانست مجید است. از هشت صبح تا آن زمان چند باری از دفتر جدید آقای کریمی در خیابان آفریقا به گوشی رضا زنگ زده و در نبود خانم دیبا ادای رئیسها را درآورده بود. رضا که نمی خواست زیر اردهای برادر زنش برود، گوشی همراهش را خاموش کرده بود. حتما باز هم مجید با کمک تلفن ثابت کارگاه می خواست خرده فرمایشاتش را ادامه بدهد، البته بعد از این که کلی بابت خاموشی تلفن همراهش به جان او نق زد. خود را به اتاق مدیریت رساند و نگاهی به صفحه تلفن انداخت، شماره‌های ناشناس روی صفحه نقش انداخته بود. احتمالا با یکی از خریدارها بود و یا از فروشنده‌ها! گوشی را برداشت صدایی صاف کرد و با لحن جدی و متغیر گفت:

- شما با مدیریت رفیع چوب "تماس گرفته اید، بفرمایید؟
صدایی کم جان و نامتعادل از پشت گوشی بلند شدن

- دیبا... دیبا رو صدا کن رضا! ابروهای رضا در هم گره خورد و با اخم و تخم جواب داد:

- چه دوره زمونه‌های شده! شما کی هستی که می‌خوای با خانوم دیبای ما حرف بزنی؟ اصلاً حالت خوبه؟... برو داداش اول خودت رو بساز بعد بیا زنگ بزن تا با خانوم دیبا حرف بزنی؟ صدا از آن سوی خط کم جان تر از قبل ناله زد:

- رضا منم، فرزاد... دیبا کجاست... خبرش کن... بگو... آخ!.. دیگر نفس حرف زدن نداشت. ابروهای رضا مایوسانه پایین افتاد و زیرلبی برای خودش گفت:

- همه رو برق می‌گیره صبح اول صبحی مارو چراغ قوه... و بعد بلند تر پشت تلفن و خطاب به فرزاد گفت:

- خواب خیر باشه آقا فرزاد، الان خانوم دیبا تو بال هواست، خوابی هنوز برادر؟! وقتی جز صدای ناله باز هم چیزی نشنید، با دلخوری گفت:

- داداش صبح علی‌الطلوع زنگ زدی آخ و اوخت هوا رفته که چی؟... دستت رو اره کردی توی خواب خدای نکرده؟.. خانوم دیبا اینجا نیست، برو به بقیه خوابت برس! وقتی بیدار شدی

زنگ بزن روی گوشیش، از همون دبی جوابت رو میده... ما
بریم به کارمون برسیم.

- قطع نکن رضا...!

- جون رضا صدات خش داره. برویه چایی بریز تو خندق بلا
رو فرم بیای بعد خودت میفهمی اشتب زنگیدی...

- آخ... رضا جون مادرت... رضا مهلت نداد:

- عمرشونو دادن به شما و الان وردست ایزدمنان منتظر من و
شما هستن! برو داداش به خوابت برس منم کلی سفارش روی
دست دارم... بعد گویا کشف تازه ای کرده باشد متفکرانه و
دلسوزانه گفت:

- منو مثل برادر بزرگتر بدون آقا فرزاد، جون رضا چیزی
زدی که این طور مغزت افتاده روی دوربرگردون؟ ناله خفیف
فرزاد توی گوشش پیچید: ای خدا!!... آخ... کس دیگه ای اون
جا نیست گوشی بهش بدی؟

- نه. نگفتی چیزی زدی؟ حتما زدی دیگه وگرنه... صدای خفه
فرزاد را لابه لای حرفهایش شنید که:

- نردم، نامردا زدن.... رضا ديبا رو برام بگير شماره ش توى حافظه م نيست... بگو فرزند تازه از اتاق عمل... آخ... بگو اگه هنوز نرفته.. دوزارى رضا تازه افتاد و ترسان و هراسان گوشى را دست به دست كرد و بين انگشتهايش سفت مشت شد و به گوش چسباند و توى گوشى لب زد:

- يا جد سيد محمد امين... زنده اى حالا؟ و بعد خودش به خودش بلند بلند جواب داد:

- من ميگم فرزند اهل اين كارا نيستا.. حالا چى بهت زدن... كك... علف هروئين چى؟ فرزند با آه و ناله وسط سناريوى رضا رفت:

- جد سادات خوبت كنه... رضا... آخ... ديبا رو از زير سنگم شده پيدا كن... بگو فرزند ديشب چاقو... رضا تو رو جون بچهت از خيرش بگذر كه خودت بگى، توانا رو پيدا كن اون نرم نرمك...

- چاقو، چاقو، چاقو يا قمر بنى هاشم! كى زده؟ گرفتنش؟ تو الان كجايسى؟ تكون نخور خونريزيت زياد بشه همون جا كه هستى بمون الان خودمو مى رسونم. فرزند به جاى من زنگ

بزن به ۱۱۰ نه نه ۱۲۵ نه نه ۱۲۳ نه نه ۱۳۷ نه... نمی دونم
به چی، هول کردم. زنگ بزن همون که می آد آدمای آش و
لاش می بره بیمارستان... صدای زنی توی گوشی پیچید و
کمی تند گفت:

- آقا چرا این قدر مریضو اذیت می کنید؟ لودگیتون گرفته
اونم با بیماری که تازه یکی دو ساعته از اتاق عمل بیرون
اومده؟! این مادر فولاد زره که بود؟! رضا آب دهانش را قورت
داد و گفت:

- نه به تمام مقدسات... صدای کم جان فرزاد را شنید که به
حمایت او گفت:

- خانم پرستار... قصد اذیت نداره... مدلش همینه!
رضا با این حرف فرزاد، از همان پشت تلفن شیر شد و این بار
رسا و مقتدر گفت:

- خب تقصیر من چیه خانم؟! چرا از اول نمیگه چش شده و
کجاست؟!... حالا بگید ببینم کدوم بیمارستانه؟! پرستار آدرس و
نام بیمارستان را به او داد و رضا عجولانه در جوابش گفت:

- به این مریضمون بگید به قول خودش الان خانوم دیبا رو شده زیر سنگم باشه، پیدا می کنم و خبرش میدم. و دیگرمعطّل جواب پرستار نماند، گوشی را قطع کرد و تند تند شماره همراه دیبا را گرفت. هرچه گرفت جواب شنید که تلفن مورد نظر خاموش است. سه بار پشت هم شماره او را گرفت و نتیجه ای نداد. تازه یادش به نامدار خدّری افتاد و بی اراده این بار شماره او را گرفت، هر جا باشند با همنند. این هم مثل آن یکی گوشی خاموش بود. توی دلش به خود ناسزایی گفت و دم گرفت:

- خب خنگه، وقتی توی هواپیمان، گوشی جفتشون باید خاموش باشه دیگه! اینم از شانس این پپه لق لقوی درازه... چاقو هم می خوره بی وقت و بی خبر... نکرده مثل آدم به موقع و به وقت چاقو بخوره که مردم رو به دردسر نندازه! کاش لااقل مجید... با این فکر، بشکنی در هوا زد و این بار شماره مجید را گرفت.

- شماره مورد نظر تا اطلاع ثانوی قطع می باشد؟ زیر لب غرید:

- برو لب دریا با تنگ آب! همین امروز گرو گر با من تماس می گرفت یه دفعه قطع شد... فک کنم از دفتر هواپیمایی آقا کریمی زنگ میزد و... مجید چندین سیم کارت داشت، اما از بین همه آنها رضا فقط یک شماره را از بر بود و بقیه شماره ها را مجید در اختیار دامادشان نمی گذاشت!

نگاه رضا چرخید سمت کارگاه. به خانم دیبا قول داده بود تا عصر سفارش مشتری را تحویل بدهد و آبروداری کند تا او بیاید، مانده بود بین یک دل و دو دلبر، پسر عمه صاحبکارش مهمتر بود یا سفارش مشتری اش؟! جاوید تا قدم به کارگاه گذاشت رضا قهر را فراموش کرد و سراسیمه توی سالن کارگاه گوله شد که

- جاوید زود باش! زود باش که آقا فرزادمون داره میمیره! خدایا این چه مصیبتی بود؟ خانوم دیبا این بچه رو امانت سپرده بود دست من و رفته بود! دیدی چه رو سیاه شدم! پرستارش می گفت تا لب مرگ رفته و روی قلبش پمپ زدن برگشته!

- پمپ؟! -

- از همینایی که مثل تلمبه چاه فاضلاب می مونه، به برق وصلش می کنن. اه ول کن حالا تو هم گیر دادی توی این وامصیبتا! جاوید مات دهان رضا شده بود و جیکش هم در نمی آمد که رضا متفکرانه دستی به ریش پروفیسوری اش کشید و با ابروهایی که یک در میان بالا و پایین داده بود، با خود زمزمه کرد:

- پس همسایه به چه دردی میخوره؟! برم سروقت همسایه هامون، همین "آش بانوایی ها... شاید بشه یکی شون رو فرستاد سر وقت مریضمون... اگه ثریا خانومو بشه گیر آورد که چه بهتر... نشد یکی دیگه از اون خانما رو... نه نه، شاید هم بشه آقا وثوق رو خبر کرد! بچه با جنمیه همچین اراده کنه، گل میزنه تو دروازه در حد بازیکن تیم ملی... همون جا جربزه شو نشون داد؛ آره برم اون طرف شاید یه فرجی بشه!

بعد برگشت و به کارهای سفارشی نیمه کارهاش نگاهی کرد و با کورسویی از امید، با همان قیافه متفکرانه به سمت "آش بانو" رفت، در فروشگاه را باز کرد و صدای دلنگ دولونگ بلند

شد بی اختیار اشک آمد و لب مرز چشمش نشست. نیکا بیکار پشت مونیتور نشسته بود و از فرصت به دست آمده استفاده می برد و بازی کامپیوتری می کرد. صدای آویزها باعث شد سر بلند کند و بگوید:

- سلام آقا رضا، امروز غذای مورد علاقه شما و خانمتون جز منوی غذاهامونه! خورش فسنجون رضا بینی اش را بالا داد و با صدایی به بغض نشسته، نالان گفت:

- من زهرمار سق بزنم وقتی کارگاهمون داره سیاهپوش میشه!... من و خانمم قورمه سبزی دوست داریم نه فسنجون.. ثریا خانوم کجاست؟ آقا وثوق نیست؟... جوون مردم..ای داد بیداد... خدا ازشون نگذره... جواب خانوم دیبا رو چی بدم؟ نیکا مثل یخ روی صندلی اش ثابت شد و نگاهش را میخ کرد توی چشمهای رضا و ذهنش تند تند حرف هایی را که شنیده بود تفسیر کرد "کارگاهشون داره سیاه پوش میشه... خدا ازشون نگذره. جواب دیبا خانم رو چی بده..." اینها یعنی دیبا سالم است. جاوید را همین چند دقیقه پیش دیده بود که با دست پر از مغازه بابا پیری وارد کارگاهشان می شد، دیگر کسی نمیماند

جز.. نه امکان نداشت! حتما جاوید به محض ورود به کارگاه
بلایی سر خودش آورده است. همین فکر را با زبانی الکن و
سنگین، به زبان آورد:

- آقا جاوید چی شده؟! رضا دو دستی توی سرش کوبید و با
آه و فغان به حرف آمد:

- ای بمیره این جاوید که از دستش راحت بشم... اون
بادمجون بم آفت نداره که.. کاش سر اون انچوچک مارموز بلا
می اومد... بدبخت شدیم رفته.... جوون رعناي مردم، پسرعمه
خانوم دیبا داره پرپر میشه و از دستمون میره! یک دفعه فین
فینش متوقف شد و با چشمهای گرد گرد، خیره به صورت
نیکا اضافه کرد:

- شایدم تا همین حالا از دست رفته باشه! اون چیزی که از
اون خانم پرستار شنیدم یه طرف، خودش هم که نفس
نداشت... حیوونی داشت غزل خدافضیشو می خوند پا تلفن،
همونم به زحمت می شد از تو گوشی شنید!

دوباره با هر دو دست توی سرش کوفت و فغان سرداد:

- بدبخت شدیم رفت!... جوون رعنای مردم... خانوم دیبا کجایی که بی فرزاد شدیم... الهی هیچ کس داغ جوون نبینه... وداع! الوداع... عجب رسمیه رسمه زمونه، قصه برگ و باد خزونه... میرن آدما... نیکا آرام آرام از روی صندلی چرخدارش بلند شد و صندلی عقب رفت. نفسش ته افتاد و رنگش کدر شد. چشمهایش بیپلک زدن به صورت رضا مات شده و برای دم و بازدم هوا کم آورده بود. رضا آه و فغان یادش رفت و ترسیده و متعجب از این عکس العمل نیکا گفت:

- نیکا خانوم... خانوم..ای خدا این دیگه چش شد؟! ثریا خانوم! ثریا خانوم! برای لحظه ای پای نیکا سست شد و چشمش سیاهی رفت و نقش زمین شد. ثریا خانم هراسان خودش را به فروشگاه رساند و قبل از این که حتی رضا چیزی بگوید سمت نیکا خیز برداشت و سر بیحال و جانش را در بغل گرفت:

- عزیزم... دخترکم چت شده؟ رضا هم جلو رفت و از بالای سر آنها پایین را سرک کشید. نیکا را دید که با چشمهای باز، اما تن بیجان، توی دستهای ثریا خانم مانده بود. فریاد کمک خواهی ثریا خانم به آسمان بلند بود: باشه جنازه ش می کنه!

دنبال دردمسری دختر؟ هنوز نیکا مثل بره معصومی زل زده بود به صورت ثریا خانم و اشک توی چشمش برق انداخته بود که صدای شهرزاد را از بالای سرش شنید:

- یکی به من بگه این جا چه خبره؟! مسلما رضا داوطلب ترین فرد بود و حتی اجازه نفس کشیدن هم به کسی نداد. یک ریز و بلاوقفه بی آن که حتی نفسی تازه کند، از ریز و درشت ماجرای سر صبح و تلفن نا به هنگام از بیمارستان و توهّمات خود گفت تا رسید به غش و ضعف افتادن نیکا! تازه داشت میرفت سر موضوع اصلی بحث، مخالفت آیناز با رفتن نیکا به بیمارستان که شهرزاد دستی زیر بازوی نیکا انداخت و گفت:

- چرا دراز به دراز این جا افتادی؟!... خودتو جمع کن! این چه وضعیه؟!... آقا رضا تا شما لباس عوض کنید و بیاید منم زنگ زدم آژانس رضا کلافه دستی به سرش کشید و کف دستش روی قسمت تاس سرش، دور برداشت، انگار می خواست حسابهایش را با خودش بکند ولی هرچه حساب کرد به جوابی نرسید. شهرزاد از سکوت او بهره برد و رو به نیکا گفت:

- پیر پالتوت رو بپوش با آقا رضا برو بیمارستان... وقتی دیبا چون نیست و از اقوام آقا فرزاد هم اطلاعی نداریم، باید یه زن حتما همراه آقا رضا بره بیمارستان... بلکه کمکی لازم داشته باشه... مردا که به امور پرستاری از مریض وارد نیستن. بدو حاضر شو نیکا! نیکا از شوق این دستور شهرزاد بال در آورده بود. هنوز دلش مثل سیر و سرکه برای فرزاد قل می خورد، اما همین که بالاخره یک نفر پیدا شده بود تا بیترس و اضطراب از واکنش نامدار به او اجازه رفتن به بیمارستان را بدهد، نعمتی بود که نمیتوانست نادیده اش بگیرد. رضا توی پر ذوق و شوق نیکا زد با گفتن:

- باشه عصری با هم می ریم. من میدونم خانوم دیبا روی مشتری هاش خیلی حساسه و وسواس داره که سر وقت سفارششونو بدیم. حالا چه ما الان بریم چه عصر، توفیری توی حالش که نداره یا جونش به دنیاست و... شهرزاد که دید همین الساعه است که باز پاهای نیکا توانایی حمل تنش را نداشته باشد و نقش زمین شود تند گفت:

- ثریا خانم زنگ بزنید آقا وثوق بیان! ما در قبال همسایه ای مثل دیبا خانوم مسئولیم نون و نمک همدیگه رو خوردیم. آیناز فوری گفت:

- پس منم باشون برم... باشون برم... باشون برم... به جون مامانی بچه خوبی ام و زیاد سر به سر وثوق نمیذارم که فشارش بره بالا و توی تخت کناری آقا فرزاد بستری بشه... شهرزاد با مهربانی، صندلی چرخدار را جلو کشید و کمک کرد تا نیکا رویش بنشیند و بدون این که قصد آزدن آیناز را داشته باشد گفت:

- دختر خوب ما توی آشپزخونه بهت احتیاج داریم. تو بری که ثریا خانم دست تنها میمونه. فیس آیناز خوابید. در دلش کلی برای وثوق و بعد از آن کرکر خنده ای که با خود داشت نقشه کشیده بود. بیمارستان مکان خوبی بود تا کمی وثوق را اذیت کند و دادش را در بیاورد... دادی که فقط توی دل وثوق انعکاس داشت چون قاعدتا بیمارستان جای داد زدن نبود! ثریا خانم که در این مدت، عاشق اخلاق شلوغ آیناز شده بود، پا در میانی کرد و گفت: بذار باهاشون بره... نیکا که حال و روز

خوشی نداره... شاید کمک لازم هم بشه. بعد نگاه کوتاهی به رضا انداخت و سرش را برد زیر گوش شهرزاد و پچی زد که هر چه رضا گوش خواباند، حتی یک کلمه از حرفهای او را نشنید. شهرزاد مدام در مقابل صحبت‌های تنگ گوشی ثریا خانم، سر را خم و راست می کرد و آیناز با دلهره دستهایش را به هم گره زده بود و نگاه از صورت شهرزاد و عکس العمل‌هایش برنمی داشت. اگر شهرزاد به رفتنش رضایت نمیداد، حتما از فضولی می مرد! رضا هم بیتاب دانستن حرفهای درگوشی آن دو زن بال بال می زد، چه حرف مهمی بود که فقط باید خودشان می دانستند و بقیه نامحرم بودند؟! یکی دو قدمی به آنها نزدیک تر شد و بیشتر گوش خواباند که شهرزاد متوجه اش شد، گوشی همراهش را داد دست او و گفت:

- شماره آقا وثوق رو از توش پیدا کنید آقا رضا... بگید زودتر بیان این جا.. می خواست با این کار حواس رضا را از خودشان پرت کند. این بار او بود که داشت زیر گوش ثریا خانم حرف هایی می زد که گاه گاه هم با حرکت سرو چشم و ابرو اشاراتی به نیکا می رفت. رضا ناراضی از این که او را پیچانده اند، با

اکراه گوشی را گرفت و چند دقیقه ای با آن ور رفت اما نتوانست شماره وثوق را پیدا کند. تا سر بلند کرد که اعتراضی کند، نیکا را پالتو پوشیده جلوی خودش دید. شهرزاد هم که انگار بالاخره رخصت داده و دست از مشاوره با ثریا خانم برداشته بود، گوشی را از دست او بیرون کشید و گفت:

- هنوز شماره رو پیدا نکردید؟ بدید خودم بهش خبر بدم. نیکا در دل خدا را شاکر بود که شهرزاد را دارد و ثریا خانم شاکر از این که رضا شماره برادرش را به دست نیاورده است تا سکتی ای هم به او بدهد. اگر خبردادنش مثل خبر دادن به آنها بود که تکلیف وثوق هم نگفته پیدا بود. شهرزاد بالاخره شماره وثوق را گرفت و تند گوشی را دست ثریا خانم سپرد و در عوض رو به آیناز گفت:

- خیلخ ب، تو هم برو حاضر شو... ثریا خانم میگه با نیکا بری از چند لحاظ بهتره! پس همراهشون برو. رضا ابروها را بالا داد و کنجکاو پرسید:

- از چه لحاظی؟ شهرزاد ابرویی در هم کشید و نگاهی به رضا انداخت. معلوم بود نمی تواند یک کلمه از زیر زبان این دو زن

حرف بیرون بکشد! اگر می خواستند او بفهمد بلند می گفتند.
رضا دست از پا دراز تر آن جا ایستاده بود. شهرزاد با سر به
ساعت دیواری اشاره کرد و گفت:

- از کار عقب افتادید آقا رضا.... این جا ایستادنتون نه به درد
بیمار بستری توی بیمارستان می خوره، نه میز و صندلی
ساخته شده کارگاه می شه... اسم بیمارستان رو بگید و برید با
خیال راحت به کارتون برسید. رضا چند لحظه بعد گویا محکم
ترین پس گردنی را از اهالی "آش بانو" خورده باشد دماغ دماغ
برگشت به کارگاه. در دل خود را به باد لعن و نفرین گرفته بود.
انتظار داشت این جماعت نسوان کمی از او به عنوان تنها
مردی که در نزدیکی اشان است خواهش و تمنا کنند تا در این
موقعیت فرزند را تنها نگذارد، اما رو دست خورده بود و آنها
کس دیگری را زود جایگزین او ساخته بودند. در آن لحظه به
تنها چیزی که فکر نمیکرد این بود که فرزند عضوی از "رفیع
چوب است و ایل و تبار "آش بانو" برای کمک به او بسیج شده
اند. به جای احساس خفت و خواری، پشیمان بود از نرفتن و
بی خبر ماندن از اتفاقات نو و جدید! اگر دستش به سه نفر

می رسید مادرشان را به عزایشان می نشاند؛ قبل از همه رضا، بعد هم نامدار خدري و رفيع! کمی با خود فکر کرد، رضایشان که مادر نداشت و مادر خودش باید جور عزادار بودن او را می کشید! این وظیفه را هم در قبال نامدار، عمه شکر تقبل خواهد کرد. فقط مادر رفيع مانده بود... زنی را که ژینا به عنوان مادر به او نشان داده بود، در ژست عزادارها در نظر گرفت، حتی فکرش هم خنده دار بود. می خواست با خنده، موقتا به خود آرام بخش تزریق کند، اما این خنده ها هم نمیتوانست اعصاب او را آرام کند؟ از صبح مجبور شده بود برای هر کاری به رضا زنگ بزند و به او توضیح بدهد، اما رضای زبان نفهم آن طرف خط، فکر می کرد او دارد در نبود رفيع برایش ادای عقل کلهها را در می آورد. بعد از آن هم هر چه قدر تماس گرفت جوابی نشنید. بحث نامدار، اما جدا بود! اگر برای معقول و مقبول نشان دادن خودش مقابل رفيع، خودشیرینی نمیکرد حالا وضع مجید این طور نبود. مرد عاقل حتی زنگ نزد با او هماهنگی کند که اصلا شما صنمی با مبلمان و دیزاین اداری دارید یا نه؟ تا امروز تمام طرحها و ایده هایشان مختص به مبلمان و

دکوراسیون خانگی بود؛ آنها را چه به دیزاین اداری! بدتر از همه هم رفیع! اگر جلوی چشمش بود، مثل گنجشکی سرش را بین دو دست می گرفت و می کند! حالا نامدار از استطاعت آنها بی خبر بود رفیع چرا پر به پرش داد؟ مگر نمیدانست کار آنها چیست؟ چرا آن روز که رفیع با نامدار خدري به دفتر هواپیمایی آقای کریمی رفت دکوراسیون داخلی دفتر جدید آنها را تقبل کرد؟ جز این که خواسته، خودی به نامدار نشان بدهد و بگوید ما هم کسی هستیم برای خودمان! خودشیرینی نامدار و تقبل آن خودشیرینی از طرف رفیع، به جای خودشان دو نفر، او را در هچل انداخته بود. خود آنها هم که مثل تازه عروس و دامادی که ماه عسل می گذرانند، به سفر خارجه اشان رفته بودند و او بود که باید در دفتر خالی و سرد کریمی، فسفر می سوزاند! تنها چیزی که توی دفتر خالی به چشم می خورد یک میز و صندلی کهنه و زوار دررفته بود و دستگاه تلفنی که یادآور اولین صحبت گراهام بل با واتسون ساعتی میشد که مجید صندلی را وسط دفتر کشیده و روی آن نشسته بود. مدادی پشت گوش داشت و عینکی روی چشم و

یک مشت برگه هم توی دستش جا خوش کرده بود. هر چند لحظه چیزی توی ورقها یادداشت می کرد و بعد نگاهی می چرخید سمت زاویه دیگر. گه گاه هم با کمک چرخهای صندلی، دور صد و هشتاد درجهای میزد و یا در حالت نشسته، از این ور به آن در سالن خالی می رفت. سالن سرد و گوشه‌هایش یخ کرده بود اما تازه داشت به سر ذوق می آمد. در ابتدا هر خطی که روی برگه‌هایش رد می انداخت در دل هم "بخشید مش علی" ای می گفت اما کم کم طلب بخشش را فراموش کرد و نگاهی برق افتاد. از روی صندلی بلند شد، مدادش را پشت گوش زد و برگه‌ها را روی صندلی گذاشت. مترش را از توی جیب درآورد و گوشه‌ای از سالن را که در محیطی بسته و خفه بود اندازه زد. نبوغش گل کرده و می خواست همان قسمت را به عنوان دفتر ریاست آژانس هواپیمایی در نظر بگیرد، خرجش کمی پارتیشن، نورگیری مناسب، دیوارهای شیشه‌ای و کمی قدرت ابتکار بود! بعد از برآورد تمام محاسباتش ابتدا شماره رضا را گرفت، می خواست بداند تا آمدن رفیع، ذخیره چوبشان برای شروع کار دفتر

کفایت می کند یا باید بگذارند از دو سه روز دیگر شروع به کار کنند. باز هم گوشی رضا خاموش بود! حوصله حرف زدن با جاوید را هم نداشت و با کارگاه تماس نگرفت. تا ساعتی بعد خود را به کارگاه می رساند و همان جا دو دو تا چهارتایش را می کرد. تماس بعدی با آقای کریمی بود. برای او از طرحی که توی سر داشت گفت و آقای کریمی هندوانه ای را زیر بغلش گذاشت که بذرش را نامدار کاشته بود:

- جناب خدري وقتي اين طور از کار شما تعريف می کنند ما هم چشم بسته قبول داریم آقا توانا. هر چی صلاح میدانید انجام بدید.

- اين لطف شما و جناب خدري رو ميرسونه. سعی می کنم تا دو روز ديگه طرح اوليه رو در اختيارتون بذارم و بعد از اوکی شما کار رو شروع می کنیم. کمی تعارف بينشان رفت و برگشت تا آقای کریمی رخصت دادند و تلفن را قطع کردند. به سراغ ميز رفت و "بادگیر" سیاهش را از روی آن برداشت و تن کشید. کلاه کاسکتش را هم برداشت و بیرون رفت. قفل کتابی در را زد و ترک موتورش نشست. احساس خوبی داشت،

احساسی که تمام این سالها از کار کردن به دست نیاورده بود. حس خوبی بود حس مفید بودن کلاه را سر کشید و به سمت کارگاه روانه شد. باید قبل از همه گوش رضا را می پیچاند تا میفهمید چه یک درصد، چه پانزده درصد و چه صد در صد! توفیری با هم ندارند و او در این کارگاه شریک است و رضا چه بخواهد و چه نخواهد زیر دست و کارگراو محسوب می شود، پس در موارد کاری حق ندارد گوشی را روی او خاموش کند. به کارگاه که رسید همان طور که سوار موتورش بود، در نیمه باز آن جا را با نوک کفش هل داده و تا انتها باز کرد. موتورش را داخل برده و گوشه ای، همان جا داخل کارگاه پارک کرد. کلاهش را از سر برداشت و صدایش را سرش انداخت:

- رضا... کجایی رضا تا خونتو حلال نکردم... حیف که گوشتمون زیر دندونته وگرنه یه فشنگ حرومت می کردم تا دنیا هم نفس راحت بکشه!... رضا! در دستشویی باز شد و رضا در حینی که دستهای خیشش را به پشت شلوارش می کشید تا خشک شود گفت: تا حالا کجا بودی؟! مجید برای حفظ ژست عصبانی اش، کلاه کاسکتش را که توی دستش مانده

بود، گوشه ای پشت سرش پرت کرد و دو قدم درشت به سمتش برداشت:

- من کجا بودم؟ تو کجایی که تلفنتو خاموش کردی؟
- من تلفنمو خاموش کردم تو چرا تلفنت که قطعه وصلش نمیکنی! فکر نمی کنی شاید یهویی کار مهم بات داشته باشه؟! خبر داری توی یه ساعت قبل چند بار زنگ زدم دفتر آقای کریمی؟! چینی بین ابروی مجید افتاد، به نظر نمیرسید رضا شوخی داشته باشد.

- تلفن اون جا خراب بود و زنگ نمیخورد! چه طور مگه؟ رضا نشست روی زیرکار صندلی چوبیای و با ناله شروع کرد:
- خدافظ آقا فرزاد... خدافظ جوون رعنا... خدافظ... خانم دیبای بیچاره خبر نداری باید بیرق سیاه بزنیم... حجله ببندیم... خدایا کی باور می کرد روزی برسه که همچین قد و بالای رعنایی بره زیر یه وجب خاک... نفس مجید یکی در میان می زد و چشمهایش به درشت ترین حد معمول رسیده بود! رضا از چه می گفت؟

- رضا درست حرف بزن! چی میگی؟! فرزاد چش شده؟ برگشت سمت جاوید که در چند قدمی اش ایستاده بود و به معنای "چی شده؟" تند سری برای او تکان داد. جرات نداشت کلامی بپرسد. جاوید جلو رفت و با نوک پا لگد نیم بندی به پای رضا زد و گفت:

- پاشو خودتو جمع کن! اینی که اومده آقا مجیده نه خانوم دیبا که افتادی روی دور پاچه خواری! بعد برگشت سمت مجید و گفت:

- هیچی بابا، رضا داره شلوغش می کنه. انگار آقا فرزاد چاقو خورده و از بیمارستان زنگ زد این جا. کلاغ خبرچینمونم شلوغش کرده و به کلاغ چهل کلاغ! تا من به خودم اومدم دیدم عینهو خاله زنکای جارچی، شیپور به دست رفته توی "آش بانو" و معرکه راه انداخته. اون بیچاره هام ترسونده. الانم آقا وثوق و یکی دو تا از خانمها رفتن بیمارستان! مجید عصبانی قدمی جلو برداشت و گفت:

- فرزاد افتاده بیمارستان و تولالمونی گرفتی و به من نگفتی؟ رضا از جا بلند شد و باز به طرف دستشویی رفت و گفت:

- تو لطف کن و یکی دوتا از اون شماره اضطراریاتو که برای آدمای خاصه به منم بده، چشم روی تخم چشام. یه شماره بیشتر ازت نداریم اونم سالی دوازده ماه قطعه... وقتی دلشوره می گیرم دل و روده م همه ش پیچ توپیچ میشه. و برای جلوگیری از مواخذات بعدی مجید خود را توی دستشویی انداخت. مجید هم نفهمید خود را چه طور تا "آش بانو" رساند. در را هل داد، حتی دلنگ و دولونگهای آویزها برایش ناقوس مرگ بود و ته دل خالی کن. نگاهش تند یک دور سالن فروشگاه را رفت و میان راه برگشت، تازه چشمش به شهرزاد افتاد که از روی صندلی بلند میشد.

- سلام شهرزاد خانم. خوبین شما؟ رضا چی میگه؟ میگه فرزند حال ندار بیمارستانها شما خبری ازش دارید؟ شهرزاد با آرامش ذاتی اش، آرامشی که ناخواسته مخاطبش را از جنب و جوش و هیاهو می انداخت، لبخندی محو روی لب نشاند و گفت:

- خدا رو شکر به خیر گذشته! بفرمایید بشینید. و بعد دستش روی شانه بهنام نشست که معلوم بود تازه از مدرسه برگشته.

- برویه لیوان آب خنک برای آقا مجید بیار مجید با دست رو به بهنام اشاره کرد و گفت:

- ممنون بهنام جان، تشنه م نیست عمو نگاه شهرزاد با همان لبخند بیرنگ برگشت سمت مجید و گفت:

- نه برای این که تشنه تونه. هیچی به اندازه آب خنک نمیتونه اضطرابو کم کنه. بهنام مثل ترقه که از هیکل تپش بعید بود از جا پرید و به آشپزخانه رفت. مجید پا پا کرد، معلوم بود تا لیوان آب را نمیخورد و از اضطرابش کاسته نمی شد شهرزاد حرفی به او نمیزد. بهنام در حالی که لیوانی را توی پیشدستی گذاشته و با دو دست پیشدستی را سفت چسبیده بود و با احتیاط و به آرامی قدم بر می داشت تا لیوان توی پیشدستی نلغزد، قدم آهسته به طرف مجید رفت. این حرکت او برای لحظه ای فرزاد و نگرانی را از یاد مجید برد و لبخند بر لبش نشست. وقتی بهنام مقابلش ایستاد دستی از سر مهربانی روی سرش کشید و با گفتن:

- ممنون مرد کوچیک! لیوان را برداشت و آب را یک نفس سرکشید و لیوان را توی همان پیشدستی گذاشت. حالا وقت

فکر کردن به فرزند بود و اصلاً متوجه نبود که با همان تجویز شهرزاد چه طور از استرس افتاده است. قبل از این که سوالی بپرسد خود شهرزاد شروع به توضیح دادن کرد:

- دو ساعت پیش آقا رضا اومدن این جا، آقا فرزند حالش خوب نبود و آقا رضا شماره آشنا واقوامی از ایشون به غیر از دیبا خانوم نداشتند که دیبا خانوم هم نیست. ما هم از آقا وثوق خواستیم زحمت بیمارستان رفتنو بکشند. البته دیدیم همراهی خانمها توی بیمارستان مفیدتر از آقایونه، نیکا و آیناز جان رو هم با ایشون فرستادیم... مجید به سمت صندلی خالی رفت و در حینی که انگشتهایش میان موهای کوتاهش رد می انداخت پرسید:

- خب خبری از بیمارستان نشده؟ آقا وثوق و بقیه تماسی نگرفتند؟!

- چرا! همین پیش پای شما داشتم با آیناز جان صحبت می کردم. می گفت پلیسها گفتن که انگار دیشب آقا فرزند رفته توی یکی از محله های پایین شهر برای پروژه ش فیلمبرداری

می کرده که چند نفر از اوباش اون جا به نیت دوربین
گرونقیمتشون باهاشون گلاویز شدن و این وسط یه چاقو هم
خوردن. یه نفر این اتفاق رو می بینم کمکشون می کنه و برای
این که واسه خودش دردسر نشه پیش پمپ بنزینی رهانشون
می کنه و بقیه زنگ میزنن آمبولانس. دیگه هوش بیهوش بوده
که به بیمارستان رسوندنش و در جا هم بردنش اتاق عمل.
انگار تمام مدارک شناسایی و گوشی همراهشونم بردن چون
مجبور شدن تا وقتی خودش به هوش نیومده صبر کنند. بعد
هم که به آقا رضا زنگ زدن و ما هم باخبر شدیم.. مجید بیتاب
پرسید:

- الان چه طوره؟ وضعیت عمومیشو میگم! خطر رفع شده؟
چاقو کجا خورده؟

- خوشبختانه چاقو به روده خورده و صدمه جدی نبوده اما
چون تا ایشونو به بیمارستان برسونن وقت زیادی گذشته و
خون زیادی هم ازشون رفته دچار ضعف عمومی اند.. مجید که
استرس زیادی را پشت سر گذاشته بود با پاهای بیجانی بلند

شد و بعد از تشکر زیرلبی به طرف در رفت که شهرزاد صدایش زد:

- آقا مجید؟! سرش برگشت سمت شهرزاد و خود او ادامه داد: فکر کنم دیبا خانوم هنوز از ماجرا بی خبر باشه. میترسم آقا رضا دست به کار گفتن به دیبا خانوم بشه! اگه اون طور که خبرها رو به ما دادن به دیبا خانوم هم خبر بدن، طفل معصوم همون جا سخته می کنه، فکر کنم بهتر باشه این وظیفه رو شما به عهده بگیرید. مجید با زبان لب خشکیده ش را نم زد، این زن واقعا در مواقع بحرانی فرشته نجات و منبع آرامش بود. سری به علامت "شما درست می فرمایید!" خم کرد و بعد از خداحافظی بیرمقی از "آش بانو" بیرون زد. چند دقیقه ای بود که توی دفتر نشسته و چشمش به تلفن خشک شده بود. در دل خدا را شکر می کرد که اگر قرار است خبر چاقو خوردن کسی را بدهد خبر زنده بودنش را میدهد و نه مرگ... نگاهی پیچید سمت رضا! مثل گربه کمین کرده او را میپایید، فقط کافی بود رفیع از زبان رضا بشنود، از همان شنیدن هایی که خودش شنید "جوون رعناي مردم... یه وجب خاک..." رفیع

بیچاره را به قول شهرزاد سخته می داد. مچش را بلند کرد و نگاهی به ساعتش انداخت، نزدیک یک و نیم ظهر بود، باید زودتر تماس می گرفت و بعد به بیمارستان می رفت، فرزند جزئی از "رفیع چوبی ها" بود و خودش باید دست کمک به سویش دراز می کردند، هرچند که مجید هنوز از این دراز لق لقو خوشش نمی آمد اما خودی بود و حق خودی بودن به گردن داشت. با همین فکر دست به سمت تلفن دراز کرد.. *

* * نامدار کیف چرم قهوه ای اش را به دست دیگرش داد تا با دست راست به دیبا بفرماید بزند و او را جلوتر از خودش به داخل هتل راهنمایی کند. ورودی هتل پنج ستاره ای که پا در آن می گذاشتند، در چرخان چهار پره ای داشت که با هر ربع چرخش، اجازه می داد فقط یکی از آن وارد هتل شود. دیبا لبخندی به عنوان تشکر زد و گامی زودتر از نامدار از درگاه چرخان هتل به لابی گذاشت. لابی هتل، به سبک زیبایی تزئین شده بود. چندین دست میز و صندلیهای چوبی شکیل و جمع و جور سه و پنج نفره در گوشه ای چیده شده بود. فرش لاکی رنگی وسط میز و صندلیها قرار داشت که قطعا از

فرشهای ماشین باف، اما فرد اعلای ایرانی بود. کمی دورتر، مبلمان پت و پهن قرار داشت و چند نفری روی آن نشسته بودند. تلویزیونهای ال سی دی هم روی دیوارها جا خوش کرده بودند. انتهای لابی در سمت راست، به سالن غذا خوری هتل می رسید اما سمت چپ، اتاق مدیریت بود و رو به روی در ورودی رسیشن هتل نگاه دیبا یک دور زد، این هتل برایش خاطرات نه چندان دوری را زنده می کرد. یکی از سفرهای دو نفره‌اش با رفیعی. آن سفر برای دیبا سفر مهمی بود، اولین سفری که پدرش علاقه او را به باستانشناسی جدی گرفته بود و دخترش را در همایشی همراهی می کرد. نگاهش برگشت سمت همراه تازه اش، نامدار سوال نگفته اش را از چهره اش خواند و پاسخش را پیشاپیش داد:

- همه چیز هماهنگ شده، قبل از اومدن اتاق رزو کردم. لبخندی از روی قدردانی روی لب دیبا نشست. کوله کوچک را که بی شباهت به کوله پشتی کوهنوردی نبود روی شانه بالا پایین داد. سبک سفر کردنش هنوز به عادت همان باستانشناس بودنش بود. نمی خواست چیز زیادی با خود این

ورآن ور کند که دست و پاگیرش شود. نامدار با دست یکی از صندلیها را بفرمایدش زد و پاسخ ادب و احترامش لبخند نرمی از طرف دیبا بود. عادت دیبا هیچ وقت ترک شدنی نبود، کم حرف بود و سعی می کرد حتی المقدور از نگاه و چشم استفاده ببرد تا زبان و دهان. روی صندلی نشست و از دور نگاهش روی مبلهای ته سالن نشست. از همین فاصله هم می توانست جنس ویسکوز کوسنها را تشخیص بدهد! مبلهای هتل به ظاهر اسطقس دار بودند و جاندار، اما مطمئنا به مبلهای دست ساز رضا نمیرسیدند! همان طور که نشسته بود دست انداخت و کوله اش را از پشتش بیرون کشید و کنار پایش گذاشت. کلاهی که به سر داشت روی شیشه تیره رنگ میز گذاشت و عینک دودی اش را هم از چشم برداشت. نامدار با آن قد افراشته و هیکل ورزیده چهار شانه پشت به او کرد و رفت سمت رسپشن هنوز دهان باز نکرده بود تا به زبان انگلیسی تقاضایش را بگوید که مسئول پذیرش هتل که مرد سیاه چرده ای بود با سبیل نازکی پشت لب، لبخند پر تواضعی زد و به فارسی لهجه داری پرسید:

- ایرانی هستید؟ نامدار هم متقابلا لبخند دوستانه ای به او تحویل داد و گفت:

- بله! از کجا فهمیدید؟

- مشتریهای ایرانی را از دور میشه شناخت... مرحبا... چه خدمتی از دستم بر می آد؟

- خدري هستم، دو تا اتاق رزرو کرده بودم از طرف دفتر هواپیمایی با دست به پشت سرش اشاره کرد و همزمان برگشت سمت دیبا و همراه با اشاره چشم ابرو به سمت او، اضافه کرد:

- سفارش داده بودم که اتاق من و همراهم حتی المقدور نزدیک به هم باشه. مرد نگاهی به صفحه مانیتورش انداخت و بعد از فشردن یکی دو شاسی بر روی کیبرد کامپیوترش، سری به تایید برای نامدار تکان داد و گفت:

- بله قربان، اتاقاتون آماده ست. اگه ویو براتون مهمه دوتا اتاق بغل هم براتون در نظر می گیرم با ویوی رو به ساحل... مناسبه؟!

- تشکر می کنم. چند لحظه بعد، دو کارت در کف دست نامدار قرار داشت. با اشاره سر به دیبا علامت داد تا به او بپیوندند و درست در مقابل در آسانسور شیشه ای هتل، به هم رسیدند. باز هم به محض گشوده شدن در آسانسور، نامدار با دست راست به دیبا تعارف زد تا وارد آسانسور شود. کم بار و بنه بودند و نیازی به خدمات هتل نداشتند تا در جابه جایی اسباب و وسایل همراهشان کمکی تقاضا کنند. به محض بسته شدن در آسانسور، نامدار هم کنار دیبا پشت داد به دیواره جیوه ای رنگ محصور به آینه و صفحات نقره ای آسانسور و به فضای رو به رویش خیره شد. آسانسور شیشه ای اجازه می داد تا تمام فضای لابی هتل و حتی سالن پذیرایی را مقابل دید خود داشته باشند. در همان بین هم برای شکستن سکوت، سینه های صاف کرد و گفت:

- اولین خانمی هستید که می بینم فقط با یک کوله راهی سفر خارج از کشور شده! نگاه متعجب دیبا را که به خودش دید، سری به سمت شانه اش خم کرد و به عنوان توضیح اضافه کرد:

- میدونی انحصاری ترین ویژگی تو چی میتونه باشه دیبا؟ دیبا که از فاصله ای شاید برابر یک سر و نیمه از گردن نامدار پایین تر به او نگاه می کرد، تبسم تلخی زد و با احتیاطی که چندان به نظرش خوشایند نمی رسید جواب داد:

- این که شبیه خانما نیستم و اخلاقم بیشتر به مردها برده... چیز تازه‌ای نیست که خودم ندونم! آسانسور طبقه نهم متوقف شد. نامدار مطابق معمول قدمی پس رفت تا دیبا قبل از خودش پا از آسانسور تمام شیشه ای بیرون بگذارد و خودش پشت سر او بیرون آمد. هر دو نگاهی به دور و برشان کردند، اما این نامدار بود که کارت ورود به اتاق را در دست داشت. نگاهی به کارتش انداخت و صحبت مسئول پذیرش را هم در ذهنش مرور کرد و با دست به انتهای راهرو اشاره زد و گفت:

- از این طرف... فکر کنم دو تا اتاق انتهایی رو برامون در نظر گرفتند. و در همان حین که باز دیبا را جلوتر از خودش وادار به حرکت می کرد، بی مقدمه چینی گفت:

- راستش نمی دونم در مورد خودت چه طور فکر می کنی ولی از نظر من، جمع دو ویژگی شخصیتی متضاد توی یه

خانمی مثل شما، بی اندازه باعث جلب توجه اطرافیان میشه و البته جلب احترام؛ مقابل در اولین اتاقی که حدس می زد اتاق مورد نظرشان باشد ایستاد و بی توجه به دیبا که با دهان باز مانده از حیرت به او زل زده بود، اشاره به اتاق کرد و گفت:

- این اتاق شما، اینم کارتش... ببین باز می کنه؟! دیبا دوست نداشت در اتاقش باز شود، نامدار اول باید آن جمله اش را کامل می کرد و بعد می رفت. یعنی چه که او پارادوکس رفتاری دارد؟! از وقتی این کارگاه را زده بود مرتب از این و آن درباره اخلاق و رفتار خود چیزهای عجیب و غریب می شنیدا توانا مهم نبود، او خدای پرت و پلا گویی بود، اما نامدار خدای تا به حال چیزی به او بروز نداده بود، نکند خدای هم واقعا او را مثل بقیه زنها نمیدید؟ حتما نمیدید که آن حرف را زده بود! خواست اعتراضی کند، اما زود پشیمان شد، به نظرش حرکت خوشایندی نبود. به خصوص که کاملا واضح بود آن منظور پر تمسخری که همیشه در کلام توانا موج می اندازد در بیان صادقانه نامدار جایی ندارد. به نظرش رسید شاید آن حرف را به منظور تعریف به کار برده و نه عیب جویی. با اکراه و دل

چرکین کارت را از دست او گرفت و داخل شکاف کوچک در اتاق فرو برد و در با صدای تق ملایمی باز شد. کوله اش را روی شانه مختصر جا به جا کرد تا تشکر کند که صدای زنگ گوشی همراهش فرصت حرف زدن را از او گرفت. مانتویش را کمی عقب زد تا بتواند راحت گوشی را از شلوار جینش بیرون بکشد. نگاهش روی شماره ثابت ماند، از کارگاه بود! هنوز چند ساعت نیست که از ایران دور شده، یعنی خبری شده؟ دیشب با رضا هماهنگ کرده بود که در نبود او برای کسب تکلیفهای کاری به سراغ توانا برود. بالاخره توانا هم شریک محسوب می شد! چه شده که رضا مستقیم به خود او زنگ زده؟! دلشوره دلش را ماشین لباسشویی کرد. از دیشب این دلشوره، شور انداخته بود در سلول سلول دلش. صدای زنگ تلفن همراهش بیشتر برایش حکم جغد شوم داشت و پیک بد خبر! می ترسید جواب بدهد، باید خودش را آماده هر خبری می کرد حتی آتش گرفتن و سوختن کارگاه. این تعلل در چشم نامدار هم آمد و به نظرش رسید که دیبا لحظه به لحظه رنگش بیشتر از قبل میپرد و آرام پرسید:

- می خوای من جواب بدم؟ الان قطع میشه! چشمهای دیبا
ملتمسانه در نگاه او خوابید. بیشک خدا نامدار خدای را
همراهش فرستاده بود تا بتواند این تماس را پاسخگو باشد.
دست بی جانش را کمی به سمت او گرفته و نگرفته، خود
نامدار متوجه شد و گوشی را از دستش بیرون کشید و چون
می ترسید تعلل بیشتر باعث قطع ارتباط شود، در همان لحظه
اول لمس گوشی، ارتباط را وصل کرد! تلفن را سمت گوش برد:
- بله، بفرمایید؟

- تویی نامدار؟... خود رفیع کجاست؟ گوشیش دست تو چه
کار... صدای بیرمق مجید بود. نگاه نامدار رفت سمت چشمهای
دیبا که منتظر و ملتهب به او چشم دوخته بود: به همین جا
پیشمه.

- میشه گوشی رو بدی به خودش؟ نامدار که از فرسنگها
فاصله و از پشت فیبرهای نوری و کابلهای مخابراتی هم می
توانست متوجه حال بد مجید بشود زیرلبی پرسید:
- طوری شده مجید؟ قاطی ای!

با این سوال نامدار، دیبا با چشمهای فراخ، به زحمت آب دهانش را قورت داد. پس حس ششمش دروغ نگفته بود!

- خدا رو شکر انگار به خیر گذشته، حالا گوشی رو بده خودش! نامدار بالاجبار گوشی را سمتش گرفت. دیبا انگار باید با این اتفاق شوم رو به رو می شد، هیچ راهی پیش پایش نبود. التهابش داشت کاری می کرد که بالا بیاورد. گوشی را به گوش چسباند و به هزار زور و زحمت با صدایی از قعر چاه گفت:

- چیزی شده؟

- سلام، گوشیت از صبح خاموش بوده، نه؟ متوجه شد توانا میخواهد با این دست سوال و جواب، کمی به خود فرصت بدهد تا به سراغ حرف اصلی برود. التماس در صدایش نشست:

- خواهش می کنم آقای توانا بی مقدمه بگید چی شده؟ کارگاه آتیش گرفته؟ بچه های کارگاه طوری شدن؟ نکنه... نکنه... ژینا به پدرم خبر داده و پدرم اومده اون جا؟ این احتمال آخر به نظرش بدترین احتمال ممکن بود. صدای مجید را شنید که بعد از تعللی گفت:

- نه، بچه های کارگاه طوریشون نشده اما... انگشتهای دیبا دور گوشی محکم شد.

- اما چی آقای توانا؟ تو رو خدا نسیه حرف نزنید! مجید آن سوی خط درمانده بود، اگر مستقیم به او می گفت که رفیق بیچاره اش را در جا سخته می داد. از خیرمستقیم گفتن پشیمان شد و گفت:

- میشه گوشی رو بدی به خدری؟

- نه. به خودم بگید؟ طاقت نداشت بعد از این همه مس مس کردن توانا، نامدار هم کلی برایش مقدمه چینی بکند. مجید دل به دریا زد، این کار را باید زودتر به سامان می رساند تا زودتر هم به بیمارستان می رسید

- فرزاد... چشمهای دیبا فراخ شد و قلبش به تکاپو افتاد. برای این که او را وادار کند زودتر حرفش را بزند گفت:

- خب فرزاد چی؟ مرگ یک بار شیون هم یک بار

- چاقو خورده و اتاق عمل.. تن دیبا به دیوار چسبید و دست آزادش روی سرش. به زحمت ناله زد "یا خدا!" هر چیزی را فکر می کرد جز فرزاد! دستش شل شد و پایین آمد، گوشی

سر خورد و کنار پایش افتاد. نامدار که تا آن وقت حتی یک کلمه‌های هم حرف نزده بود و همه اجزای صورتش فقط چشم شده و دیبا را میپایید، باز هم بی آن که حتی کلمه‌های از دیبا بپرسد، فقط گوشی را از کنار پای او به چنگ کشید و به گوش خود چسبانده. این راه مطمئناً زودتر به جواب می‌رساندش.

- مجید... چی شده؟ این دختر که این جا ضعف کرد... تو لااقل بگو بدونم چه بلایی سرش اومده؟! صدای مجید بعد از مکث کوتاهی بلند شد:

- کی ضعف کرد؟ ای بابا، یکی دیگه چاقوشو خورده، یکی دیگه ضعف می‌کنه؟ خوبه حالا؟ چشمان نامدار الی بینهایت فراخ شد و تقریباً توی گوشی صدایش را سرش کشید:

- کی هان... کی چاقو... (نگاهش که به دیبا و رنگ پریده و حال بدش افتاد، جمله اش را درز گرفت)... بگو دیگه!

- فرزاد چاقو خورده... ظاهراً اوضاعش زیاد بد به نظر نمیرسه... یعنی خودمم نمی‌دونم درست توی چه وضعیتی... تازه خبر رو شنیدم و تا نرم بیمارستان چیز زیادی نمیتونم بگم. نامدار پایی جلو گذاشت و توی گوشی گفت:

- صبر کن یه لحظه... دیبا برو تو اتاق.. بشین رو تخت ببینم...
الان برات یه لیوان آب می آرم، نترس اوضاع اون قدر هم
وخیم نیست... باشه؟ می شنوی چی میگم... یه زخم کوچیک
بوده و الان حالش خوبه وگرنه مجید این قدر بی مبالا نبود
که مستقیم به خودت بگه... تو اصلا می فهمی من چی می
گم... دیبا؟ مجید آن سوی خط کلافه مانده بود چه بکند، قطع
بکند یا نه؟! بلند داد زد:

- نامدار. خدری...های خدری... گوش پهن کرده بود، صدایی از
رفیع نمیشنید و تنها صدای پف بلند نامدار توی گوشی پیچید
و بعد هم فقط توانست صدای تلق تلوق جا به جایی چیزی را
بشنود و بعد هم تاپ و توپی را، باز صدای نامدار را این بار با
کمی فاصله نسبت به دهانه گوشی که می گفت:

- خيله خب... حالا جات بهتره... صدا نزدیک تر شد:

- مجید، حالا درست بگو ببینم کی پیش فرزاده، شما از کجا
خبردار شدین؟! به داییش خبر دادین؟ آخه دیبا الان این جا
که کاری از دستش برنمی آد!

و بعد انگار خیلی منتظر جواب مجید نماند، باز صدایش از دهانه گوشی فاصله گرفت:

- اینم یه لیوان آب... بخور تا یه کم نفست بالا بیاد... دیبا با تو دارم حرف می زنم... آفرین دختر خوب.. پوف مجید بلندتر از نامدار توی گوشی پیچید. کلافه از روی صندلی مدیریت دیبا بلند شد، دستش سمت موهایش رفت و آنها را بین چنگ خود به دام کشید و حرصی گفت:

- کور از خدا چی می خواست... خوب شد آب گل آلود شد تا ماهیگیر ماهری مثل تو... لعنت بر شیطان و باز هم جوابش سکوت بود. کمی طول کشید که صدای نامدار توی گوشش پیچید:

- دیبا منو نگاه، گوش کن مجید میگه حالش اون قدر بد نیست... دیبا... خانوم رفیعی... دیبا.. مجید بیشتر از این نتوانست تحمل کند و پرحرص گوشی را سرجایش کوبید و تقه اش بلند شد، اما نه آن قدر بلند که به گوش نامدار و یا دیبا برسد. نامدار لیوان را دست دیبا داد. دیبا برای لحظه ای رفته بود آن دنیا! فرزند که دیروز عصر خوب بود. با هم حرف

زده بودند و دوتایی چه نقشه هایی کشیده بودند برای این سفر. دیروز عصر حرف هایشان به این جا رسید که توی این سفر دم کنی بگذار روی مخ نامدار و آن را دم بکشد برای رضایت دادن به وصلت فرزاد و نیکا! حالا این خبر این خبر شوم... قاصد بدشگون تری از توانا مگر در این دنیا وجود دارد؟! قلبی آب توی حلقش ریخته شد تا توانست به خود بیاید. چشمش نم اشکی برداشت و ملتمس زل زد به همراهش و از بین فک منقبض شده اش بیرون زد:

- من باید برگردم... من... نامدار برای کاهش التهاب فکری اش گفت:

- میگم مجید میگه اون قدرام... مجید... گوشی... یک دفعه انگار با انرژی مضاعفی دیبا را شارژ کرده باشند گوشی را از دست نامدار قاپ زد و به گوش چسباند

- الو مجید... اما چیزی نشنید. نگاهی به صفحه انداخت، ارتباط قطع شده بود. شماره کارگاه را گرفت، چند بوق خورد تا جاوید گوشی را برداشت و گفت مجید لحظهای قبل به سمت بیمارستان راه افتاده است. شماره همراه خود مجید را

گرفت، قطع بود. در بین شماره های مختلفی که از او داشت آن قدر گشت و تماس گرفت تا بالاخره یکی از آنها بوق آزاد زد. تا ارتباط وصل شود کمی طول کشید و در همین فرصت نامدار لیوان آب را به دستش داد و گفت:

- یه کم دیگه آب بخور تا حالت جا بیاد. لیوان را با دست مرتعشش گرفت. حق با نامدار بود بعد از خوردن آب حالش بهتر شده بود. بالاخره ارتباط وصل شد، دیبا فقط تشنه شنیدن خبری از فرزند بود. لیوان آب را کنار گذاشت و گفت:

- چی شده توانا؟ فرزند چی شده؟ زنده ست؟ قسمت میدم راستشو بگی؟ صدای عصبی و معترض مجید را از پشت تلفن و میان هیاهوی خیابان شنید: ای بابا چند بار بگم خطر رفع شده؟ یه چاقو زیرتی خورده و یه کم شکمشو کوک زدن، خمپاره که نخورده! از تو بعیده مرد، یه کم قوی تر، یه کم صبورتر! چیه عینه این زنها از حال میری و غش و ضعف می کنی. البت که غش و ضعفم خوبه... خوب خوب.. علی الخصوص که یکی مثل خدري جان، نقد دم دستت باشه.. دیبا

متوجه یک کلمه از حرفهای راه و بیراه او نمیشد جز چاقو و کوک.

- الان پسر عمه م کجاست؟

- انتظار داری آدمی که دیشب چاقو خورده الان گل گشت باشه؟ معلومه کجاست، توی بیمارستان دست چپ دیبا کلافه روی سرش نشست، کلافگی اش، هم از خبر بستری شدن فرزند بود و هم چرت و پرت گفتن مجید در این بحبوحه! امیدوار بود که فرزند را سرپایی درمان کرده و حالا در خانه اش باشد. وقتی سکوت دیبا طولانی شد، مجید تند به حرف آمد:

- رفیع... رفی... ق... با توام رفیق، هنوز پشت خطی؟ دیبا با صدای پرنالهای "هووم" گفت. بالاخره گویا دل سنگی مجید کمی نرم شد و برای آرام کردن او با لحن پر اطمینانی از میان هیاهوی باد بلند داد زد:

- باور کن شنیدم حالش اون قدرام بد نیست... خطر ازش دور شده و اگر دیرتر به بیمارستان می رسوندنش ممکن بود از شدت خونریزی بمیره، اما خدا رو شکر که فعلا خطری تهدیدش نمیکنه. تو نگرانش نباش. الان دارم میرم پیشش

بیمارستان و اگه دیدم حالش مساعده گوش می رو میدم دست خودش باهات حرف بزنه خیالت راحت بشه.. گوش می کنی چی می گم؟!... به خیر گذشته، نترس... خب، نترس!

تمام مدتی که مجید این حرفهای تسلی بخش را میزد دیبا حس می کرد او به جای ترک موتور، مقابلش نشسته، همین جا جلوی چشمش و به طرز معجزه آسایی مثل یکی دو باری که سابقا در چهره او اطمینان را دیده، از نگاهش اعتماد و اطمینان چکه می زند؟ خواست حرفی در برابر صحبتهای او بزند، اما صدایش در نمی آمد. هنوز هم نامدار بالای سرش ایستاده و به او نگاه می کرد. اشک دیبا که روی گونه اش سر خورد، نامدار دست پیش آورد و اشاره کرد گوش می کنی او بدهد. دیبا بدون کمترین مقاومتی گوش می کنی او به دست دراز شده نامدار سپرد و مجید باز هم صدای مقتدر نامدار را به جای صدای ضعیف دیبا در گوش شنید:

- مجید جان، دیگه جون تو و جون فرزاد... مجید لبهایش را با حرص جلو کشید و پشت چراغ قرمز ایستاد؛ "همچین میگه جون تو و فرزاد که هرکی ندونه فکر می کنه فرزاد جزء آش

بانوئه و نه عضوی از رفیع چوبی ها، خوبه قرابتی با فرزاد نداره که... " باقی صحبت‌های نامدار کات کرد مشغولیات ذهنی مجید را:

- من تماس می گیرم با دفتر هواپیمایی که بلیت دیبا رو جلو بندازن... " این خوبه، درستش اینه که رفیع زودتر برگرده!" نامدار بی وقفه ادامه داد:

- اگه الزامی ببینم خودمم سریع تر برمی گردم.. تا نیومدم، هر کاری از دستت برمیآد انجام بده، میدونم توی مرام و رفاقت کم نمیداری به خصوص که حالا، هم پای آقا فرزاد وسطه و هم دیبا خانم... خیالم راحت باشه؟! برق خباثتی در چشم‌های مجید درخشید "خود شیرینی خدري نه‌ایت نداره "اگر می خورد و نمیزد مجید توانا نبود. با آگاهی کامل از حساسیت نامدار روی بانوان "آش بانو" و مکاری که زیر پوستش می خزید و نبض می زد، جواب داد:

- تخت تخت خدري جان، مجید توانا رو دست کم گرفتی؟!... می‌گما این آب درمانی بین تمام خدریها انگاری موروثیه! شهرزاد خانومم تا منو توی فروشگاه دید، مثل خودت فوری

دستوریه لیوان آب داد و تا همون لیوان آب رو هم به خوردم
نداد، لام تا کام به حرف نیومد! عجیب نیست این روش
الکترولیز مشترک! ولی تو پسر، خیالت راحت باشه که هر کار
از دستم بر بیاد کوتاهی نمیکنم... اینو به اون رفیقمم گفتم.
هم قول و قرارش را داده بود و هم ضربه ای که احساس می
کرد ناجوانمردانه خورده، پس زده بود. مجید توانا کسی نبود
که توی کاری کم بیاورد. بذل و بخشش لیوان آب دبی، حتی
اگر چه آب معدنی باشد، نباید بی جواب بماند! باید به نامدار
حالی می کرد که لیوان آبهای ایران خوش نمک تر از آب
معدنیهای دبی است. نمک گیر می کند آن هم چه طور،
خدری باور نداشت قدم رنجه می کرد و می آمد تا آتش بانو و
تماشا می کرد. ضربه اش هم نا کارآمد نبود، چون بلافاصله
صدای پر از حیرت نامدار توی گوشش بلند شد:

- آتش بانو چی کار داشتی تو شهرزاد چی داری میگی؟ مجید
ضربه بعدی را ناجوانمردانه ترزد:

- به خبر نداری پس! بابا گروه امداد و نجات از "آتش بانو"ی
شما روونه بیمارستان شده. با این حرف شمه کوتاهی هم در

این مورد گفت و باز نامدار را حرصی تر کرد. نصف روز نبود که پایش را از مملکت بیرون گذاشته بود، همه اهل بیتش کلهم اجمعی دست به کار خیر شده بودند! نامدار در بد مخمصه ای گیر کرده بود. از یک طرف این دختر ظریف درمانده روی دستش مانده بود، از آن طرف پای نیکا وسط بود و "آش بانوا" کلافگی اش در صدایش نشست و پرسید:

- چرا پدر دیبا رو خبر نکردید؟... بالاخره داییشه و بهتر از هر کسی می تونه در این شرایط کار ساز باشه. پوزخندی کنج لب مجید نشست و جواب داد:

- بابای دیبا رو انگار ممنوع الخبر کردن... خود فرزاد التماس دعا داشته باید برم بینم دقیق ماجرا چی بوده و نبوده.

چراغ سبز شد و راه افتاد. این حرفها را در پاسخ نامدار گفته بود، اگر خود شریک و رفیقش پشت خط بود از محالات بود اسم او را این طور ساده به زبان بیاورد اما حالا که کار به جایی رسیده بود که نامدار یک خط در میان دیبا را مثل دختر خاله پدرش روی غلتک زبانش انداخته بود، مگر منع عبور مرور "اسم دیبا" را به زبانش وصل کرده بودند که او جلوی زبانش را

بگیرد. اینها به کنار، هنوز حالا حالاها برای نامدار داشت. بوقی برای ماشین جلویی زد تا کمی راه بدهد و بتواند خلاف بیندازد در لاین کناری:

- البت این اخبار رو شهرزاد بهم داده، تا خودم نرم بیمارستان نمی دونم صحت اخبارتا چه حد و حدودیها نامدار آب دهانش را بلعید و هوای سینه اش را توی گوشی فوت کرد. مجید کم کم داشت پایش را از گلیمش درازتر می کرد. چاره ای نبود، حالا وقتی برای فکر کردن به این امور جزیی نداشت. به محض این که مطمئن می شد خطر از سر فرزند رد شده و دیبا کمی بهبود پیدا می کرد و به وضع طبیعی بر می گشت، خودش با آتش بانو تماس می گرفت. تنها چیزی که هنوز فکرش را مشغول کرده بود به زبان آورد:

- این پسر مگه چه بلایی سرش اومده که چاقو خورده؟! مجید برای این که پرونده اش را سیاه تر از این بکند، کمر همت بسته بود:

- منم چیز زیادی نمی دونم. در حدی میدونم که از زبون شهرزاد شنیدم اونم از زبون نیکا. زنگ بزنی به نیکا میتونه

خبرای موثقی بهت بده. گمونم اون اولین کسی بود که بالا سر
فرزاد رسیده و از چند و چون ماجرا بهتر باخبره. حالام عجله
نکنید برای برگشتن. من الان نزدیکای بیمارستانم یه سر و
گوشی آب میدم اگه دیدم حالش، ای، اون قدرام بد نیست یه
خبر بهت میدم که وسط سفری به این مهمی و ماموریتی به
این مهمتری پانشی یه کاره برگردی، دارمت آقا نامدار، هواتو
دارم حسابی، ناسلامتی چند روز بیشتر نیست که لطفی در
حقم کردی، اون سرش ناپیدا! بالاخره باید جبران کرد و هوات
رو داشت یا نه؟ چشمهای نامدار تاب برداشته و ذهنش روی
"نیکا" و "زودتر از همه بالای سر فرزاد رسیدن" قفل کرده
بود و متوجه یک کلمه هم از جملات پر کنایه مجید نمیشد.
مجید گوشهای بیرون از در ورودی بیمارستان پارک کرد و به
انعکاس تصویر خودش در شیشه دودی ماشین پارک شده کنار
دستش چشم دوخت. دستکشهای پنجهای چرم موتورسواری
اش را کشید و از دست درآورد و موهایش را سمت پیشانی اش
به بازی گرفت:

- راستی، گوشیم ممکنه آنتن نده اگه نتونستم خودم بهت خبر بدم به خواهرت می گم خودش بهت زنگ بزنه؛ فکر کنم بهتر از من بدونه فرزاد دقیقه به دقیقه حالش چه طوره. اگه هم خواهرت بنابر دلایلی نتونست یا نخواست بهت بزنگه خودم زنگ می زنم آش بانو و بعدش خبرها رو از شهرزاد بگیر... فعلا کاری نداری برادر؟ نامدار در کمال عجز دندانی برهم فشرد و "نه" خفه ای از دهانش بیرون پرید و تماس قطع شد. یک لحظه نفهمید باید چه غلطی کند. یک دور دور خودش چرخید و دستش بی اراده توی موهای برق افتاده اش فرو رفت و پشت نرمه گوشش جا گیر شد. شست و انگشت سبابه اش با احتیاط لاله گوشش را می مالید و ذهنش تا ایران و مستقیم تا خود آش بانو جهش کرده بود. حس می کرد درست مثل دیبا نیاز به لیوان که نه، بشکه آب خنکی دارد تا عطش حرص و جوشش را بخواباند. قدمهایش او را نزدیک یخچال کوچک اتاق هدایت کرد و همزمان که در یخچال را برای جستجوی بطری دیگری آب معدنی باز می کرد، صدای دیبا را شنید:

- چی می گفت؟!... جون به لبم کرد آخر دست و چیزی نفهمیدم! نامدار بی اراده لب زد:

- منم بعد یک دفعه نگاهش برگشت سمت دیبا که از حال خرابش حتی ذره‌ای کم نشده بود، به زور تبسمی کرد و بطری آب را یک نفس بالا داد. در همان بین مدام به خود تذکر میداد "حس مردم داری و همسایه داریت کجا رفته بشر؟!... طفلک مجیدم که حرف بدی نزد... خب همسایه هامون به کمک احتیاج داشتن و..." بیفایده بود. نه آب خنک و نه این چرندیات، پرشهای مداوم ذهنش را متوقف نمیکرد. ناچار بطری را از دهانش کنار کشید و بی مقدمه از دیبا پرسید:

- این فرزند... پسر عمه تو می گم... چاقو خورده... حالش خوبه خیالت جمع، ولی سوالم اینه که... چاقو چرا؟!... مگه اهل این حرفاست؟! نگاه هاج و واج دیبا چسبید به دهان نامدار... راستی چرا چاقو؟! فرزند و چاقو؟ حالا که خوب فکر می کند همین چند ماه پیش هم که اولین بار با رضا و توانا رو در رو شدند این دیبا بود که بیشتر میزد تا فرزند! اگر یک روز خودش چاقو می خورد برایش قابل هضم تر بود تا فرزند فرزند اصلا

اهل این حرفها نبود! دنیای هنری فرزاد را چه به چاقو؟! سرش را تند و تند تکان داد تا افکارش را دور بریزد. از جا جهید و نگاهی چرخید:

- کوله م کو؟ باید برگردم تهران! باید بفهمم چرا فرزاد چاقو کوله اش را همان لحظه اول ورود به اتاق، نامدار روی قالیچه طوسی رنگ وسط اتاق انداخته بود. خیزی به سمتش برداشت که پیش از او نامدار کوله را به دست گرفت. حالا یک بند کوله در دست دیبا بود و بند دیگرش در دست نامدار. نامدار برای آرام کردنش گفت:

- بذار الان مجید میره پیشش شاید اون قدر حالش بد نباشه که سفر به این مهمی رو کنسل کنی. یادت رفته چه قدر ساعت و دقیقه برات مهم بود؟ حواست نیست که تا یکی دو ساعت دیگه باید برای نوشتن قراردادت بری اون شرکت پخش ام دی اف؟! دیبا کوله را کشید، اما نتوانست آن را از دست پر توان نامدار بیرونش بکشد. در همان حال گفت:

- باید برگردم. فرزاد جز من هیچ کس رو نداره. به این راحتی مریضشو به گوش بابام نمیرسونه وای به این که چاقو بخوره.

نمیخوام احساس تنهایی کنه. تو این موقعیت بیشتر از قرارداد،
فرزاد برام مهمه. اون خیلی حساسه، هنرمنده و روحیه ش
لطیف! از این که توی این موقعیت به این مهمی تنها بمونه
حس خوبی نداره، میدونم... نباید تنها باشه... خواهش می کنم
کوله مو بدید برم، دیر میشه! نامدار بند کوله را رها کرد و
گفت:

- بیا این کوله ت، اما خیالت تخت که فرزاد تنها... با غیظ
مردمک چشمشهایش یک دور سیصد و شصت درجه زد، حتی
از یادآوری بودن نیکا در کنار فرزاد هم خونس به قل قل می
افتاد. دیبا کوله را کامل در چنگ گرفت اما حتی قدمی هم به
جانب در برنداشت. مطمئن بود نامدار قسمتی از حرفش را
بلعیده؛ آن هم بخش مهمی از آن را. این از چهره اش و سکوت
عامدانه ای که داشت پیدا بود.

- تنها چی؟... می خواستی بگی تنها نیست... کی پیششه؟
لبهای نامدار برهم فشرده شد و بعد از مکث کوتاهی جواب داد:
- مجید چرند و پرند زیاد می گفت... درست نفهمیدم چی
میگه ولی چند بار اسم نیکا رو آورد... نیکا... دیگر انرژی اش ته

کشیده بود. خودش را روی یکی از صندلیهای اتاق انداخت که پشت میز زیبای گرد دو نفره ای قرار داشت. دستش روی پیشانی اش خوابید و همان طور که آرنجش را به دسته صندلی تکیه می داد، اضافه کرد:

- نمیفهمم... نیکا به چه مناسبت... تنها؟!.. نمیفهمم... شهرزاد دیوونه شده... گفتم اختیارات، ولی دیگه تا چه حد؟! دیبا که هیچ از حرفهای در هم برهم او نفهمیده بود جز همان نام نیکا، برای اولین بار بعد از ورود به اتاق، لبخند زود گذری روی لبش آمد و به همان سرعت رفت و مردد پرسید:

- نیکا پیش فرزاده؟!!

همین دو کلمه یک دفعه انگار موی نامدار را به آتش کشیده باشد، ذهنش را باز پراند. تلفن را که از او نگرفته بودند. گوشی اش را در آورد و سریع شماره سه گوشی اش را فشرد. خودش هم نفهمید چرا به جای شماره نیکا، آش بانو را گرفته بود. دیبا در همان فاصله مدام می پرسید:

- کیو میگیری؟!... مجید توانا نیکا

- صبر کن، بذار بینم چی کار می کنم... انگار آتش بانو منبع اخبار شده... الوشهرزاد؟! پاهای دیبا زیر تنه‌اش سست شد و او هم به تبعیت از نامدار روی صندلی رو به روی او نشست. ذهنش از حرفهای رد و بدل شده بین نامدار و شهرزاد دور شد. فکرش تازه داشت کار می افتاد. اگر حال فرزند خیلی بد نباشد، این یعنی فقط خواست خدا بوده است؟ مگر میشد از این موقعیت گذشت؟! مبادا با عجله به خرج دادن و برگشتن سریع به کشور، چنین موقعیت استثنایی را از فرزند دریغ کند؟ آن قدر در بحر افکارش غوطه ور بود که حتی یک جمله از حرفهای نامدار را نفهمید جز وقتی که داشت می گفت:

- پس خیال دیبا از جهت فرزند راحت باشه، مطمئنی بخیر گذشته؟! و بعد از آن که گفته بود:

- خدا رو شکر! دیبا کوله اش را روی پاهایش رها کرد. مهم نبود که فرزند حالا چه قدر درد دارد، این "خدا را شکر" نامدار، یعنی زنده است و خطر رفع شده. اگر بر می گشت، با پای خودش، لگد زده بود به بخت و اقبال پسر عمه اش! مگر دیوانه بود که چنین کاری کند؟! فرزند زنده بود و خطر رفع شد؛

حالا نیکا پیش فرزاد است و مطمئنا پسر عمه اش هم حاضر نیست جای نیکا را با احدی در دنیا عوض کند! از همه مهم تر، اکنون نامدار میدانست پسر عمه اش لات و چاقو کش نبوده و فقط دچار شبیخون افراد تبه کار شده است. این افکار باعث شد دیگر حتی کلمه ای از مکالمات نامدار نفهمد تا وقتی که تماس او قطع شد. به طور مختصر چیزهایی به دیبا گفت. این که وثوق و آیناز و نیکا به اتفاق بیمارستان هستند و مجید هم احتمالا تا حالا به آنها ملحق شده است. تمام مدتی که نامدار درباره حادثه ای که برای فرزاد پیش آمده بود می گفت، دیبا با اشکی که توی چشمش برق انداخته بود نگاهش را به قالیچه دوخته و کوله اش را در مشت می فشرد. وقتی حرفهای نامدار تمام شد زیر لب گفت:

- از دیشب حس کرده بودم که اتفاق بدی افتاده. دلم همه ش شور می زد، نگو که... نامدار از جایش بلند شد و به سراغ یخچال رفت و درش را باز کرد. بعد از پشت سر گذاشتن این اتفاقات وطنی کردن التهابات ناشی از آن، او که به شخصه گرسنه شده بود، دیبا را خبر نداشت. گرسنگی یک طرف،

میلش هم به غذا نمیکشید. آش بانوییها خوب آشی برایش پخته بودند که از چشمش هر چه غذاست انداخته بودند. بطری آب پرتقالی بیرون کشید و برای این که دیبا را به کل از حال و هوایی که در آن اسیر شده بیرون بکشد بی آن که برگردد سمت او، گفت:

- سبک سفر کردن نشونه خوبی برای اخلاق مردونه ای که گفתי نیست، یه خانم در کنار خانم بودنش روحیه حساسی داره که اتفاقا رو می تونه پیش از وقوع بفهمه. اینو از خودم نمیگم، عمه شکر همیشه می گه اگه جایی اتفاقی بیفته، زنهار زودتر می فهمند. بعد برگشت سمت دیبا و اشاره ای به آب پرتقال کرد و پرسید:

- تو هم می خوری دیگه؟ کام دیبا خشک بود و زبانش به سقش چسبیده. به زور سری به علامت مثبت تکان داد. نامدار به سمت میز کوچک آمد و دو لیوان باریک و بلندی که آن جا بود لبالب از آب میوه کرد و ادامه داد:

- عمه شکر که می گه اتفاقهای بد رو زودتر از اتفاقهای خوب میتونه تشخیص بده، تو چه طور؟ و لیوان را دست دیبا سپرد.

دیبا جرعه ای خورد و بعد لیوان را بین دو دست گرفت. خنکایش آرامش به قلبش سر ریز کرد. وقتش بود که بازی را شروع کند! لبخندی روی صورت رنگ پریده اش نشست و گفت:

- بحث فقط درباره اتفاقات بد نیست بعضی وقتم همیشه اتفاقهای خوب رو هم پیشاپیش فهمید، مثل و در حالی که چشم به چشم نامدار دوخته بود از عمد مکث طولانی کرد. نامدار نگاه پر معنی اش را خواند اما معنی اش را ندانست. چشمش باریک شد و با کمی بدبینی پرسید:

- مثل؟! لبخند رنگ پریده دیبا پررنگ تر شد و گفت:

- حس ششم خانمانه م می‌گه که ممکنه به زودی فامیل بشیم، شما این طور فکر نمیکنید؟! ابروهای کشیده و بلند نامدار به هم نزدیک و نزدیک تر شد تا جایی که چیزی نمانده بود به هم گره بخورد. سر از حرف دیبا در نمیآورد. فامیل؟!... "این اواخر کم از دست مجید نکشیده بود با آن رفاقت مرحوم سردار خان و مرحوم ابوی مجید. همین را کم داشت که حالا به کمک شهرزاد فامیل او..." مغزش داشت ارور میداد. دیبا و

مجید که نسبتی با هم نداشتند، دیبا گفته بود آنها با هم فامیل شوند. منظورش به که بود؟! غیر از نیکا... یک دفعه چشمهایش تا بینهایت فراخ شد و با لحن ترفندهای پرسید:

- نکنه میخوای بگی این بازی چاقو خوردن و این حرفا همه ش فریب و کلک بوده و دیبا هول شد. هنوز حالش درست و حسابی جا نیامده بود و این داد نامدار هم به شدت ترسانده بودش. عادت به این تندیهها نداشت، به خصوص نامدار هیچ وقت با او تند حرف نزده بود! یک دستش روی دهانش نشست و دست دیگرش روی قفسه سینه اش و هراسان گفت: نه به خدا... اشتباهی شده... اوممم... آخه کی دیده کسی خودشو بده دم چاقو برای دو ساعت خلوت با یه دختر که فرزاد دومیش باشه؟! اوممم... این حادثه فقط یه پیشامد بوده. نامدار کلافه دستش را روی گوشش خواباند و آن قدر نرمه گوشش را بین دو انگشت فشرد که گوشش به قرمزی زد. دیبا بالاخره نفسی تازه کرد و گفت:

- خب... خب... بالاخره هر دختر و پسری... اوممم.. شما قصد دارید خواهرتونو مصادره.. اوممم... نباید خواستگار... یعنی اگه

فرزاد بیاد خواستگاری نیکا جون... نگاهش را به زور بالا آورد، نامدار خدري تا حالا در باب این مسائل طوری برخورد کرده بود که حرف زدن درباره اش نه تنها جرات می خواست که باید پیه همه چیز را می مالیدی حتی عذاب وجدان! دیبا مثل گناهکاری با گناه نابخشودنی، به نامدار نیم نگاهی انداخت و تند نگاهش را دزدید. نامدار هم چنان بالای سرش ایستاده بود و قصد حرف زدن نداشت. بالاخره بعد از سکوت طولانی گفت:

- خب می گفتید!... پس من درست حدس زده بودم و از توی همون روز آش نذری... هر چی می کشم از همین آشهای نذریها لیوان آب میوه اش را روی میز گذاشت و خودش را روی صندلی قبلی اش انداخت. هنوز یک ساعت نبود پایشان به دبی رسیده بود که دو خبر پشت هم، از چهار ستون بدن لرزانده بودش. اول زخمی شدن فرزاد و هول و ولای دیبا و حالا هم که خبر خواستگاری فرزاد از نیکا!... دیبا چه گفته بود؟ مصادره خواهرش؟! مگر حق چنین کاری را داشت؟! غیرت و تعصبش جای خود، خواستگاری که این حرفها را نداشت. هر چند هنوز نمیتوانست پشت پرده هایی را در

ذهنش هضم کند که حتما بوده و او از آن بی خبر مانده است. با این وجود، دختری که رو به رویش نشسته بود و با رنگ پریده و چشمهای نمدار و ترسان به او زل زده بود، جای مانور غیرتش را به شدت تنگ می کرد. ناچار برای شکستن سکوت، فقط پرسید:

- انتظار نداری که من تنهایی و توی این موقعیت جواب خواستگاریت رو بدم؟! قبول داری یه کمی غیر متعارفه؟!
دیبا که با لحن ملایم نامدار دوباره کمی شیر شده بود، صدایی صاف کرد و گفت:

- نه جواب که نه، فقط خواستم دوستانه با هم صحبتی کرده باشیم. فکر کنم تا وقتی برگردیم ایران که هیچ، تا با خانواده هم مشورت کنی باید وقت داشته باشی. نامدار ابرویی بالا داد و تذکری برایش رفت:

- و البته نظر خود دختر! درسته؟ بدون عروس که عروسی مسخره ست نه؟! زیر ذره بین نگاه نامدار دیبا نفس کم آورده بود، نگاهش مچ گیرانه بود و احساس می کرد نامدار به جای او، فرزاد را مقابل چشم دارد. جراتش را نداشت که بخواهد

عنوان کند اگر عروس بی توجه بود که داماد این طور واله و شیدا نمیشد! اما حرفش را درز گرفت و فقط سری به توافق تکان داد و گفت:

- درسته، اول از همه عروس! نامدار باز هم عقب نشینی نکرد و پرسید:

- یه چیز دیگه هم هست... معمولا برای مطرح کردن چنین تقاضاهایی، بزرگترا دست به کار میشن... لبخندی زد تا کمی دیبا و نگاه هراسان او را آرام کند و حرفش را ادامه داد، منتهی به طرز دلنشینی که نه تنها دیبا را ناراحت نکرد بلکه ذوق زده اش هم کرد.

- خب اون وقت خانم کوچولوی مهربونی مثل شما، چه طور قرار شده چنین وظیفه خطیری رو جای بزرگترا به عهده بگیره؟! گونه دیبا سرخ شد، ناخواسته نگاهش را از نامدار دزدید و لرزی در دلش نشست. ذهنش تند و تند چرخید، هر چه قدر مرور کرد، گذشته و حال را، تا به حال کسی این طور او را مورد توجه خود نشان نداده بود. با وجود مجید توانا کم کم خودش هم داشت باور می کرد که از سندیکای بانوان

اخراج شده است! سوال نامدار اما، با تمام تغییر حس و حال دیبا نمی توانست بیجواب بماند:

- من فقط مامورم که به گوش شما برسونم. تا رضایت اولیه شما برای خواستگاری رو بگیرم. فرزاد چون خبر داشت که شما اصول و عقاید اخلاقی خاص خودتونو دارید پنهانی دوست داش... با دیدن گره ابروی نامدار مکشی توی حرفش افتاد، اما باید جمله اش را کامل می کرد. دل به دریا زد و ادامه داد:

- عقلانی و اخلاقی نمیدونست. من فقط قاصدی ام که خبر آوردم. ما هم میدونیم که درستش حضور بزرگتره، اگه دلمون از جانب شما قرص باشه عمه م خودش پا پیش میذاره. نامدار نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- خب فکر کنم وقتم کمه، تا نیم ساعت دیگه با طرفهای تجاریم قرار مهمی دارم، وقتی برگشتم سر فرصت صحبت می کنیم. اما در دل با خود همچنان خط و نشانهایش را برای نیکا می کشید. حتی اگر فرزاد خواستگارش هم بود او حق نداشت این طور... قدمش به سمت در رفت که دیبا بی محابا صدایش زد:

- نامدار برگشت. در صورت دیبا سوالی موج میزد، سوالی که به ظاهر آرام و قرارش را گرفته بود. دیبا شاید میتوانست برای گفتن و شنیدن درباره فرزند و نیکا، صبر کند نامدار برگردد، اما درباره جواب این سوال نه! باید می فهمید که در سر نامدار چیست و او را چه طور... باید قوت قلب می گرفت قبل از این که بیشتر از این احساس زخمی و خشنی به روحش چنگ بزند. نگاه نامدار هم تشویقش می کرد حرفش را کامل کند. چشمهایش را از قلاب نگاه نامدار فراری داد و با صدایی که به زحمت به گوش او می رسید، پرسید:

- شما... یعنی تو... تو واقعا فکر می کنی... اوممم... فکر می کنی من... اوممم... من شبیه... شبیه خانوم کوچولوها.. اوممم... یعنی مثل مردها... من... یعنی من... دست نامدار که تا در و دستگیره فاصله چندانی نداشت در هوا معلق ماند. نگاهش روی صورت سرخ از شرم دیبا چرخید و در دلش لعنت بلند بالایی نثار روح مجید کرد. این بشر پاک همکارش را زده و ناکار کرده بود. طفلی، دختر معصوم، کم کم داشت به دختر بودن خودش هم شک می کرد. در این مدت فهمیده بود مجید

چه نگاهی به دیبا دارد و طرز فکر مجید کاملاً نمود خارجی در رفتار و حتی گفتارش داشت. بر خلاف مجید که به موقع خوب هرز می پرید، نامدار در احاطه چندین و چند زن بود و فرصت و مهلتی برای هرز پریدن نداشت. اگر چه علاقه ای هم به این کار در خودش نمیدید. حالا این سوال دیبا دست و پایش را نا فرم در هم پیچانده بود. مانده بود حیران چه بگوید که اگر دیبا برادری داشت و حرفهایش را می شنید، رگ غیرتش را نجینبانده باشد. اینها به کنار، دل رنجانده شده دیبا را هم باید در نظر می گرفت. ناچار زبانش را بر لب خشک شده اش کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- منو نگاه دیبا نگاه کن کارت دارم! نگاه دیبا را که شکار کرد، با لحن ملایمی پرسید:

- اول من یه سوال میپرسم. منونه به ظاهر، بلکه به داشتن مرام و معرفت مردونه قبول داری؟ دیبا تند سری خم کرد و با اطمینان و بدون کوچکترین مکثی گفت:

- معلومه که قبول دارم!

- خوبه، پس مرد و مردونه بهت میگم، بعضی از ما مردا گاهی نامردی می کنیم و نظراتمون رو دقیقا بر خلاف نظر واقعی مون به گوش شما خانما میرسونیم. نگاه شرمگین دیبا حجب و حیا را کناری گذاشت و با چشم هایی فراخ شده از تعجب پرسید:

- اینی که گفتید یعنی چی؟ متوجه نمیشم!

- چیزی از افعال معکوس تا حالا شنیدی؟... این ادامه هم داره ها... رفتار معکوس، قضاوتهای معکوس و الی آخر... گرفتی چی میگم؟ به خانم بودن خودت شک نکن! هر زنی که قوی و با پشتکار بود، مرد نیست و سبیل پشت لبش سبز نمیشه... گرفتی چی می گم؟!... هم خانمی، هم قابل احترام و البته... خندید و این بار به شوخی گفت:

- کمی هم کوچولو... من دیگه برم... تو برو یه چیزی برای ناهار بخور... تا من برگردم ضعف می کنی... باشه؟!!

چند ثانیه بعد در اتاق هیچ اثری از نامدار نبود و دیبا هم ماتش برده بود روی در بسته! حرف کدام یک را قبول می کرد، توانا یا نامدار؟ از جایش بلند شد و پاهایش او را به سمت آینه

میز توالت کشاند. نگاهی به سر تا پای خود کرد. عجیب بود که تا به حال خود را ندیده بود، دیده بود اما نه با این چشم! سرش خم شد و نگاهی روی کفشهای اسپرتش نشست، در این قسمت حق با توانا بود و نه نامدار! شلوار جینش ساده بود، آن قدر ساده که شاید پسر نوجوانی هم میتوانست آن را بپوشد. این جا هم باز حق با توانا بود! مانتویش بیشباهت به پیراهن مردانه نبود. تند و تند کفشها را از پا کند، مانتو را از تن بیرون کشید و روی تخت پرت کرد. باز هم نگاهی چرخید، کمر باریک و هیکل ظریف و موزونش این بار کفه را به نفع قضاوت نامدار سنگین می کرد. دستش دو طرف کمرش نشست تا بتواند باریکی کمرش را بفهمد، چرا تا به امروز دقت نکرده بود کمری به این باریکی دارد؟ برایش مهم نبود یا اصلا ندیده بود؟ نگاهی در آینه به صورت خود دوخته شد، دریغ از یک خط آرایش! خب توانا حق داشت، نداشت؟ وقتی نگاهی بالاتر از صورتش رفت آه از نهادش بلند شد. دستش میان موهایش رفت، چرا؟ آخر چرا این چند سال به حرف مهتاب گوش نکرده و از خیر کوتاه کردن هر ماهه موهایش نگذشته

بود؟! خب توانای بیچاره همینها را می بیند که این طور درباره اش قضاوت می کند؟ البش را گزید و نگاهش از همان آینه به ساعت پشت سرش افتاد. کم کم او هم باید حاضر می شد تا به شرکت طرف قراردادش میرفت. تا وقت ملاقاتی که درخواست کرده بود هنوز دو ساعتی وقت داشت. پس وقت هم داشت که گشتی توی بازار بزند و برای خود... لبش را گزید، فرزاد گوشه بیمارستان او در حال خرید؟! عاقلانه و منصفانه بود؟ گوشی را از لبه تخت برداشت. حتما تا حالا توانا به بیمارستان رسیده است. شماره اش را گرفت و کمی طول کشید تا بالاخره مجید جواب داد:

- سلام رفیق! اهلا و سهلا... کیف و حالک! برگردان فارسیش همیشه سفر تجاری خوش می گذره، الحمدا...؟ دیبا بی توجه به کنایه او پرسید:

- فرزادو دیدی؟ حالش چه طوره؟

- تو راه برگشت از بیمارستانم. خوب خوب! ملالی نیست جز دوری شما و یه برش کوچولو توی دل و روده! اصلا باکت نباشه، برو به کیف و حالت برس! فقط حواست باشه که دارم

برات! به بهونه قرارداد خوب زدی به بازی و رفتی ددر دودور و منو گرفتی به کار برو داداش من، برو که خدا برات خواسته و دستم توی پوست گردوئه، اگه به نامدار قول یا علی نداده بودم... دیبا دیگر تحملش را نداشت و با خشم فرو خفته ای گفت: آقای توانا مواظب کلمه به کلمه ای که میگوید باشید، یه خانوم تا اندازه ای توان و تحمل داره و مثل شما آقایون پوستش کلفت نیست. صدای قهقهه مجید توی گوشش زنگ میزد و همزمان هم صدای بوق ممتد و آشنای سالار و بعد شنید که:

- نخندونم رفیق! از کی تا حالا تغییر جنسیت دادی؟ میگم نکنه نامدار رو دیدی هول برت داشته... راستی یادت باشه که قرار بود امروز بری قرارداد ام دی افها رو بنویسی، نوشتی زود گله می کنی طرف تهرون. من فقط به اندازه پونزده درصد خودم برای این کارگاه جون می کنم، گفتم که گفته باشم، حالام با خدافظی شادمون کن و صدای بوق اشغال بلند شد. توانا فقط یک قدم فاصله داشت تا راهی بیمارستان کردن دختر بیچاره!

فصل پانزدهم

نگاهش چرخید پشت سرش، با چه امیدی داشت فرزاد را در بیمارستان تنها می گذاشت و برمی گشت خانه؟ دلش مثل سیر و سرکه می جوشید، برای آخرین بار قدم آهسته به طرف در اتاق او رفت. فرصت خوبی بود که تا مجید و وثوق سرگرم حرف زدن هستند باز هم دیداری تازه کند و دل بی قرار خود را آرام! نیکا از لای در نیمه باز سرکی داخل کشید. بر اثر داروی آرام بخش نیم ساعتی میشد که خواب به سراغ فرزاد آمده و از دنیا و مافیهایش جدا شده بود. نیم نگاهی به سمت وثوق انداخت، هنوز وقت داشت تا زمان رفتن و دل کردن، از قرار معلوم توصیه رد و بدل کردن مردها تمامی نداشت! وثوق تمام سفارشهای دکتر را به مجید منتقل کرد، مجید هم التماس دعا داشت تا او برادرزاده اش را به خانه برساند. نگرانی مجید بیشتر از این جهت بود که آیناز آن قدر اذیت کند و مثل بچه ها وول بزند که وثوق از دستش عاصی شود، قاطی کند و میان راه خرجشان را از او جدا کنند. نیکا که این صحبت طولانی را از خدا می خواست برگشت و نگاهش برای

بار چندم از سمت وثوق معطوف فرزاد شد. جرات نداشت قدمی بیشتر از این بردارد. تا همین جا هم زیادی پیش رفته بود. هنوز صدای داد نامدار توی گوشش داشت زنگ میزد. بالاخره نامدار ساعتی پیش توانسته بود راه ارتباطی با خواهرش را پیدا کند و چنان به خواهرش توپیده بود که دختر بیچاره به مرگش هم راضی شده بود. حالا که خطر رفع شده بود تازه نیکا داشت می فهمید که خطر اصلی در راه است، محال بود نامدار از نگرانی نیکا برای "پسر همسایه" به سادگی بگذرد و چشم ببندد. گره ای که از درد توی ابروی فرزاد بود کم کم باز شد و نقش آرامش جای آن را گرفت و قلب نیکا هم از تلاطم افتاد. با خود فکر کرد "بی خیال نامدار و غره‌ای بی پایانش! او اول خدا را داشت که فرزاد را برایش برگردانده و بعد شهرزاد را. "حتی حس می کرد از این به بعد خود فرزاد را هم دارد و می تواند روی کمک او حساب باز کند. هنوز در عالم خود غرق بود که صدای زنگ گوشی شنیده شد و کاری کرد که سه متر هوا بیپرد. نگاه متعجبش برگشت سمت چپش، آیناز کنارش به دیوار راهرو تکیه داده و سرش توی

گوشی اش بود: نمی دونم همه کارگردانا وقتی چاقو میخورن نقش اول فیلماشون این طور به لوه لله می افتن یا فیلم شما استثناست و کارگردان و هنرپیشه شم استثنایی ترا و بی آن که برگردد سمت نیکا و چشم از گوشی اش بردارد، نیشخندی پر معنایی زد و ارتباط را وصل کرد و باز ادامه پیچ پچش را توی گوشی ادامه داد. ظرف این چند ساعت، آیناز گزارش ساعت به ساعت مفصلی را به دیبا داده بود. نه تنها از حال و هوای جسم مضروب فرزند بلکه حتی از حال و هوای دو قلبی که تپش هایشان انگار با هم هم نوایی سر داده بود. نیکا بی خبر از همه جا، زیرلیی او را صدا کرد:

- آیناز... آیناز این بارتند جمله ای توی گوشی پراند و تماسش را قطع کرد. نیکا هنوز فرصت گفتن حرف دیگری را پیدا نکرده بود که صدای وثوق از پشت سرشان بلند شد:

- خانما بفرمایید بریم! دیروقته بریم که دیگه خیالمون از جهت آقا فرزند راحت شده و الان به همراه تازه نفس براش رسیده. پرایدی که هنوز بوی نویی میداد در انتظارشان بود. آیناز که سرش همچنان توی گوشی بود این بار داشت خبر

لحظه به لحظه به شهرزاد می داده شده بود واسطه میان دبی و "آش بانو"! به دیبا خبر می داد از نامدار خبر می گرفت و به شهرزاد آمار میداد. آن قدر درگیری ذهنی داشت که حتی متوجه نشد نیکا عقب نشست. در حالی که با شانه گوشی را به گوشش چسبانده بود و داشت چیزی را هم از کیفش در می آورد در جلوی ماشین را باز کرد و خود را روی صندلی کنار راننده انداخت. بالاخره بعد از سعی زیاد توانست آب میوه ای را از توی کیفش بیرون بکشد و در حالی که هنوز هم گوشی را با شانه نگه داشته بود با نیش دندان نی پلاستیکی آبمیوه را از نایلونش جدا کرد.

- نه انگار یه کم از جوش و خروش افتاده بودن، هم دیبا جون و هم نامدار خان... می خورید؟

و آبمیوه اش را سمت و ثوق گرفت. و ثوق که نگاه به روبه رو داشت ابرویی به علامت نه تکان داد.

- باشه، تو راهیم فعلا بای... تو میخوری نیکا جون هیچی رنگ به روت نمونده؟ بعد تازه انگار متوجه موقعیت خودش و نیکا شده باشد متعجب ابروهایش بالا پرید:

- واه! چرا تو عقب نشستی من جلو نیکا جون؟.. وثوق با حرص زیرلبی غرولندی کرد و سری به تاسف تکان داد. این سوالی بود که این دختر می پرسید؟ اولاً نشسته که نشسته، چه طور می شود؟ دوم مگرنیکا او را روی صندلی جلو هل داده که بازخواستش را از نیکا می کند؟

- نیگر دار وثوق تا منم برم پیش نیکاجون عقب... انیگردار دیگه! وثوق چشمی گرداند و گفت:

- کجا؟ گوشه بزرگراه؟ هنوز اقساط ماشینمو ندادم... بشین بچه آبمیوه ت رو بخور! آیناز با اخم رو برگرداند و زیر لب گفت:

- اه! دور و بر من هرکسی پیر میشه اعصاب نداره اینگار، اینم شانسه من دارم؟ وثوق در حین رانندگی دست پیش آورد و از روی داشبرد گوشی آیناز را برداشت و روی پای او گذاشت و گفت:

- شما، خانم آسوشیتدپرس، این قوطی بگیر و بشینتون رو دست بگیرید و سر خودتون رو به امر خطیر خبررسانی گرم کنید این طور بهتره! بعد از آینه نگاهی به نیکا انداخت و گفت:

- نیکا خانم موافقید اول خانوم توانا رو برسونیم بعد شما رو؟
نیکا که تا آن وقت سرش را به دیواره ماشین تکیه داده و در
عوالم خود بود، گیج و منگ چند لحظه ای مکث کرد تا اول
متوجه سوال او بشود و بعد سرش را با بیحالی به وسط ماشین
کشاند. از بین دو صندلی نگاهی به ساعت ماشین انداخت و آه
سردی کشید و گفت:

- میشه اول منو برسونید؟ میترسم خیلی دیر بشه. مطمئنم تا
همین حالا هم غزال و عمه شکر کله پاچه شهرزاد بیچاره رو
سر بار گذاشتن! این را به زبان گفت و در دلش "نامدار" را هم
سردسته آنها کرد. و ثوق آه سردی مثل خود نیکا از سینه اش
بیرون داد. نیم نگاهی به دخترک شرو شیطان بغل دستش
انداخت و در نهایت با نارضایتی مشهودی که در چهره اش
نشسته بود، از توی آینه به نیکا چشم دوخت و گفت:

- چشم. مشکلی نیست. با این حرف تند نگاهش را به خیابان
رو به رویش داد و در دلش اضافه کرد "فاجعه ست نه مشکل!
خدا میدونه فردا با چه سردرد سنگینی از خواب بیدار بشم.
مطمئنم تا برسونمش خونه، اعصابم رو جای کله پاچه هایی که

نیکا بهش اشاره کرد، پخته و خورده روش هم یه پارچ آب بالا کشیده!" آرزو می کرد کاش حداقل همان موقعی که آیناز گفت "نیگرددار"، از خیر ماشینش گذشته و نگه داشته بود تا او روی صندلی عقب بنشیند. این مسیر را چه طور تا خانه میرفت آن هم با این جغجغه پر سر و صدا؟! سر و صدایش به درک! این پیرمرد پیرمرد گفتنهایش را چه می کرد؟ صدایش توی گوشی پیچید:

- سلام دیبا جون، قربونت برم مزاحمت چیه... نه ما دیگه از بیمارستان در اومدیم.. خیالت تخت عمو مجید اون جا مونده... نگاهش کشید سمت وثوق و زیرچشمی او را برانداز کرد:

- خواهش می کنم خستگی و اذیت چیه؟ ما میتونستیم تا صبح هم باشیم، اما خب دیگه شب یه آقا اون جا باشند بهتر بود. بالاخره وثوق هم خسته شده بود، طفلک از صبح روی پا بود و زحمت کشیده... وثوق، دیبا جون داره تشکر می کنه... و مهلتی به وثوق نداد و خودش جواب داد:

- دیبا جونم وثوق می گه کار مهمی نکردم، خیلی دوست داشت شب خودش پیش آقا فرزاد بمونه. دیگه کی هست که

ندونه شما دوست ندارید زیر منت عمومجید من باشید! وثوقم اینو میدونست، اما خدا وکیلی دیگه جون نداشت. با این سن و سال تا همین جا هم کلی منتشو باید " رفیع چوب "تون داشته باشه. بالاخره سنی ازش گذشته و مثل عمو مجید بنیه ش قوی نیست و زوار استخواناش در رفته و داره تلق تلق می کنه! این بار صدای آه سرد وثوق حتی به گوش نیکا هم رسید. نیکا عجولانه از بین درو صندلی شاگرد، دستش را رد کرد و از کنار آرنج آیناز، تقه محکمی به بازوی او کوبید. شک نداشت همین حرکتش را آیناز بی جواب نمیگذارد اما واکنش آیناز برای خود نیکا هم عجیب بود. نه تکانی خورد و نه حتی سرش برگشت سمت او. نیکا متعجب کمی سرش را جلو کشید بلکه بفهمد چرا آیناز سر و صدایش نمیآید که متوجه شد ششدانگ حواس آیناز به گوشی اش است و تازه انگشت اشاره اش هم روی لبش خوابید و به سمت کنار و عقب سرش اشاره می دهد که سکوت کامل کنند. چیزی نگذشت که صحبت‌های دیبا تمام شد و آیناز لبخند مکتشفانه‌ای روی لبش نشست و گفت:

- چشم... داریم می بریمش دیگه... اول نیکا جونم رو پیاده می کنیم. من خودم میرم باهاش تا دم خونه که تنها نباشه. اگه آقا نامدارو دیدین بهش بگید اصلا دلش جوش نزنه. تازه اگه میشد و رانندگی بلد بودم، این وثوق بیچاره رو هم می بردم تحویل ثریا خانم میدادم. میترسم تا منو پیاده کنه و بره، اونم بره بغل دست آقا فرزاد بخوابه. طفلی از زور خواب جون نداره یک میک به نی آبمیوه بزنه... نه نه، حواسمون بهش هست خوابش نبره. تا برسیم به نفس باهاش حرف میزنم... خیالتون تخت! باشه شب بخیر... صبح همه خبرا رو بهت میدم دیبا جون... بوس بوس... مواظب خودت و آقا نامدار باشی... نذار زیاد حرص و جوش بخوره... خدافظا وثوق زیر لب دم گرفت "خدایا این کفاره کدوم گناهمه؟! " و نگاهش تند چرخید سمت نیکا، یعنی راهی نداشت اول آیناز را برساند؟ نگاه وا رفته نیکا که اسم نامدار را از میان حرفهای آیناز شنیده بود به او اطمینان داد که هیچ راهی ندارد. کاش واقعا جانش را داشت که تا صبح بالا سر فرزاد می ماند، اگر داشت در جا برمی گشت و به مجید می گفت "خیرت به ما نمیرسد شر

مرسان، بیا این تو و این برادرزاده ت!" از بزرگراه جدا شده و
توی خیابان اصلی انداخت و متوجه آیناز شد که گوشی را
دوباره روی داشبرد برگرداند و گفت:

- باور کنید حال حرف زدن ندارم، اما این وظیفه رو انداختن
گردن من. خدایا چرا هر چی کار سخته مال منه. مامانی یه
چی میگه درباره پای لنگ و سه پلشت و... نمی دونم یه
چیزی تو همین مایه ها! از خیابان باختر هم گذشت و بعد از
خیابان بعدی پیچید داخل... خدا انگار وثوق را از شمارش
بندگان پاک کرده است و در هارد رایانه ثبت احوالش جایی
ندارد. تا برسد مرتب از خدا خواسته بود برق آتش بانو روشن
باشد و نشان از بودن ثریا، اما نبود! ثریا رفته بود و باید تا خانه
این دختر حراف و بیش فعال را به تنهایی تحمل می کرد.
نیکا تشکری از وثوق کرد که با همان قیافه عبوس همیشگی
وثوق روبه رو شد و پاسخ شنید. نگاه نیکا برگشت سمت آیناز،
دل شیر می خواست سر به سر این مرد گذاشتن و متاسفانه
گویا آیناز خواهر ریچارد شیردل از آب در آمده بود. باز هم
یکی دیگر از عجایب خلقت را آیناز به نمایش گذاشت! بدون

کوچکترین اظهار نظری فوری پیاده شد و دنبال نیکا رفت. زنگ در پشتی را زده بودند و به ثانیه نکشیده، سر شهرزاد از توی پنجره بیرون آمد و صدایش بلند شد:

- هیس هیس... زنگ نزنید... کلید میندازم نیکا بیا بالا عمه بیدار نشه. با همان کلیدی که شهرزاد انداخته بود، آیناز در را برای نیکا باز کرد و تا نزدیک پله‌ها هم بازوی او را چسبید و بردش. مقابل اولین پله، شهرزاد خود را به آنها رساند. پا برهنه بود و حتی شالی به سرش نداشت. پچ پچی با آیناز کرد و بی معطلی دست زیر بازوی نیکا انداخت و یکی دو پله‌های بالا رفت که یک دفعه یاد آیناز افتاد و پرسید:

- خودت چی؟... آقا وثوق دم دره یا نه؟!

- آره بابا، هستش شهرزاد جون... شما برین بالا، نیکا حالش خوب نیست اصلا! بعد هم تند خودش برگشت و از خانه بیرون زد. اول دستش رفت سمت در عقب که در را باز کرده و نکرده، پشیمان شد. تند دستش را به سمت در جلو برد و سوار شد. " واقعا مثل پریا میمونه، فاصله قهر و آشتیش مثل بچه ها به

همین اندازه است." این فکر بی خبر از چیزی که توی سر آیناز می چرخید توی دل و ثوق پیچیده بود. از دنیا بی خبر بود که آیناز آمده صندلی جلو تا سوار گردن شدن را نشانش بدهد. کاملاً فهمیده بود که و ثوق با وجود سن و سالش، محال است ناز دختر بچه ها را بکشد. آیناز هم خیلی اهل ناز کردن نبود و بیشتر توی خط خط انداختن روی اعصاب بود! می خواست با کمک از رگ توانایی اش به و ثوق حالی کند به هر کسی هر چیزی نگوید.

- پفک برام بگیرا پفک میخوام... یالا یالا، از صبح که بهت گفتم برام پفک بگیر و تا حالا نگرفتی. و ثوق تند باش. و ثوق ماشین را روشن کرده، اما هنوز راه نیفتاده بود. متعجب برگشت سمت او، اولش فکر می کرد درست نشنیده، اما وقتی دید او چه طور مثل بچه ها لب و لنج آویزان کرده و با انگشت مغازه باباپیری را نشان می دهد یقین پیدا کرد کله پاچه اش را تا برسند، آیناز بار گذاشته! باید همین اول کار اعلام شکست و عقب نشینی می کرد. هر چه قدر اره به این دختر میداد تیشه ای که به ریشه او میزد محکم تر و خانه براندازتر بود. ماشین را

خاموش کرد و پیاده شد. دقیقه ای بعد با بسته بزرگ پفک خانواده ای سوار شد و بسته را روی پای آیناز گذاشت، اما سرآیناز به چیز دیگری گرم بود. آفتابگیر صندلی راننده را پایین داده و در بین سی دیهای توی جاسی دی دنبال چیز خاصی می گشت. وثوق با دیدن او و دستی که بالای آفتابگیرش می چرخاند، دستش را پیش برد، آفتاب گیر را بالا داد و گفت:

- چی می خوای؟ چرا یه دقیقه آروم قرار نداری آیناز؟.. نصفه جونم کردی از صبح، نصف دیگه ش مونده که اونم تا برسیم خونه تون احتمالا ته کشیده! یه دقیقه آروم بشین خب؟... نمیتونی؟!

آیناز با قیافه حق به جانبی گفت:

- خب پفک بدون دوبس دوبس که حال نمیده! دست وثوق که میرفت استارت بزند، از حرکت افتاد و با چشمهای گشاد برگشت سمت او و پرسید:

- دوبس دیگه چیه؟... اگه چیزی میخوای جون مادرت بگو همین الان تا راه نیفتادم از مغازه بابا پیری بگیرم و بعد راه

بیفتم... بابا مصبتو شکر... از صبح ساعت شیش یه کله روی پا بودم، تو چیزی به اسم انصاف تو وجودت داری؟!
سر آیناز با اطمینان پایین آمد و گفت:

- دارم!... خودمم صبح ساعت شیش و نیم بیدار شدم، دیگه سر نیم ساعت معامله رو به هم نزن... دوبس دوبس هم که پفک نیست از مغازه بخریمش! آهنگ میخوام بالای آفتابگیر دنبال سی دی می گشتم! نداری؟! وثوق به جای پفکی که داشت توی دهان آیناز میرفت، پوفی از سر کلافگی کشید و گفت:

- خب از اول بگو بچه جون... درست به زبون آدمیزاد که حرف نمیزنی! دوبس دوبس! بیا اینم دوبس دوبس! فقط جون مادرت بشین، پفکت رو بخور و دوبس دوبس گوش بده تا به امید حق برسونمت در خونه و تحویل بدم... باشه؟ صبر نکرد جوابی از آیناز بشنود، فقط "آفرین دختر خوبی برای حسن ختام دستوراتش گفت و ماشین را استارت زد و راه افتاد. آیناز چند دقیقه ای همان دختر خوب و آفرین صد بارک الله ای بود که وثوق از او انتظار داشت و فقط صدای خرچ خرچ پفک

خوردنش شنیده می شد و لام تا کام به زبان نیامد، اما یک دفعه انگشتهای پفکی اش را سمت دهان برد و با نوک دندان آنها پاک کرد و دست سمت دستگاه پخش برد. وثوق تصمیم داشت پیه جریمه شدن را هم به جان بخرد و با نهایت سرعت برود، اما از شانس بدش به ترافیک خورد و آه از نهادش در آمد. هنوز تلخ کامی ترافیک بی موقع زیر دندانش بود که چشمهای تا الی بی نهایت گرد شده اش چسبید به دست آیناز... کمی با دستگاه پخش بازی کرد، یا صدایش کم می شد و یا می رفت آهنگ بعدی! منظور دخترک را از این کارها نمیفهمید، بازی جدید بود؟!

خود آیناز هم که کلافه شده بود دست برد سمت سقف ماشین و لامپش را روشن کرد. کنار دنده چشمش به ریموت پخش افتاد و گفت:

- این این جاست من هی دارم دنبال دگمه عقب و جلو کردنش می گردم! وثوق نفس حبس شده در سینه اش را با فوت سنگینی بیرون داد و پرسید:

- می خوای چی کار؟ خب داره می خونه دیگه!

- دوبس دوبس نیست که

- و حق به جانب نگاهش برگشت سمت وثوق و باز ادامه داد:

- هیچی نمیفهمم چی میگه... مگه تو می فهمی که به
همچین آهنگی گوش میدی؟ وثوق که تصمیم داشت دست
پفکی نارنجی رنگ آیناز را ریموت ضبط ماشینش دور نگه
دارد، به زور لبخندی زد و گفت:

- معلومه که می فهمم چی میگه! اگه نه که هر روز همینو
گوش نمی دادم! این حرف را گفت و نفهمید که شاید ریموت
ضبطش را از چنگ پفکی آیناز ایمن ساخته باشد اما چه می
کرد با اعصابش! خودش با زبان خودش ریموت مخ خودش را
تقدیم آیناز کرده بود! آیناز با شنیدن همین جمله، چشمهایش
برق افتاد، پفک بعدی را با اشتیاق در دهانش چپاند و
حریصانه پرسید:

- برا منم معنیش می کنی؟... خیلی کنجکاو شدم آ.. خیلی

- چی کار کنم؟ معنی کنم؟!

- آره آره معنی کن... من از بچگی عاشق کارتون با زیر نویس
بودم. بعد هم تند کفشهایش را از پایش جدا کرد و هر دو

پایش را بالا آورد و چهار زانو روی صندلی نشست و گوشه‌هایش را در بست در اختیار وثوق گذاشت. جایش درست نبود و تکانی به خود داد که با این کار بسته پفکش کمی کج شد و نیمی از بسته ریخت کف ماشین! صدای داد وثوق درآمد! حالا داشت به یقین می‌رسید که عموی دخترک می‌دانست قرار است چه بلایی سر او بیاید که این قدر التماس دعا داشت. آیناز بی توجه به دادی که او کشیده بود در همان حالت چهار زانو تا کمر خم شد و نگاهی به زیر صندلی انداخت و بعد انگار نه انگار اتفاقی افتاده است فوری سر بلند کرد و گفت:

- مثلاً این جا چی گفت؟

و صدای موسیقی را قطع کرد. وثوق با حرص لبش را جوید با غضب گفت:

- برای خودش حرف مفت می‌زنه، می‌گه زمین نخوردم! اون زمین نخورد اما من تاتو بچه بیش فعال رو برسونم خونه تون، کمرم شکسته... مغز آیناز نصف جمله پر کنایه او را از عمد آنتن نداد. یک مشت پفک برداشت و همه را یک جا هل داد توی دهان، دسته‌هایش را به هم کوفت و تکاند و به ظاهر

تمیزش کرد، بعد با همان دست، ریموت را برداشت آهنگ را
به کل عقب داد و با دهان پر گفت:

- از اولش برام ترجمه کن... الان این جا چی گفت؟ و بعد از
خواندن بیتی آهنگ را به صورت استپ درآورد.

-
-
-

۱۱۵

و ثوق سری به تاسف برای خودش تکان داد و زیرلبی غرید:
- طفلک و ثوق... کبابی امشب! از اون کبابای مشتی زغال و
منقلی؟

Yoluklara ggs از پا نیفتادم. Yikilmadim-
gerdim سینه ام را در برابر سختیها قرار دادم. با همین دو

بیتی که معنی کرد، پاهای آیناز از حالت چهار زانو، توی بغلش جمع شد و باز وثوق معنی کرد:

Hep sabrettim kader dedim - همیشه صبر کردم
و گفتم که طالعم همین است. Aclarla ilelerle با تلخیها
و درد و رنجها Bu gnm byle geldim امروز این
طوری رسیدم. آیناز دست راستش را زیر چانه اش گذاشت و
پاکت پفک را بین دو صندلی. نگاهش روی نیم رخ جدی وثوق
چرخ می خورد که باز او ادامه داد:

Yklmadm ayaktaym - زمین نخوردم،
سرپام Dertlerimle babaaym با دردهام دست و پنجه
نرم می کنم. Zalimlere ktlere با ظالمان و شرو بدیها.
Yenilmedim buradaym شکست نخوردم، همینجا
سرپام دستی که زیر چانه آیناز نشسته بود، کمی بالا آمد و با
دو انگشت لب پایش را گرفت. بغض خفه ای دور گلویش
نشسته بود که دوست نداشت آن را نشان این مرد بیچاره
بدهد. دلش برای وثوق کباب شده بود.

- Yklmadm . . . aclardan زمین نخوردم از
سختیها. Ykamadm . . . yoksulluktan زمین
نخوردم از نداری. این دو بیت یک دفعه حال و هوای آیناز را
عوض کرد و توی ذهنش پرسید "آخی. فکر کنم که شکست
عشقی هم خورده؟! " بغض آیناز و دل سوختگی اش بیشتر
شد. گناه داشت و ثوق!

- Sonu gelmezyarnlarda این رنجهها در فرداها به
پایان نمی رسه. Aclarla doluyum ben arkada (من
لبریز از دردهای دوست! Her (arkda hanlenen در
هرآواز محزون آن. O hasretin ogluyum ben
arkada (من فرزند اون رنج و حسرتم ای دوست! آیناز فینش
را به زحمت بالا داد، و ثوق کمی ماشین را جلوتر برد و گفت:
- می خوام آهنگ بعدی رو هم برات ترجمه کنم؟ در این
لحظه نه حس شفقت و ثوق گل کرده بود و نه عشق مترجمی
داشت؛ از ساعتی ا ا ا ا

-

- که راه افتاده بودند این چند دقیقه برای اولین بار بود که دخترک آرام گرفته و آتش نمیسوزاند. باز هم آیناز فینی بالا کشید و وثوق متعجب برگشت تا چشمهای نمناک او را غافلگیر کند که آیناز زرنگ تر از او چشمش را به بهانه عقب و جلو کردن آهنگ از او دزدید و گفت:

- گفתי این جا چی گفت؟ و باز از وسطهای آهنگ گذاشت. "بذار سرش گرم باشه چه همین آهنگ چه به آهنگ دیگه این حرفی بود که از سر وثوق رد شد:

- شکست نخوردم، همینجا سرپام آیناز با همان بغض نیم بند، سری به علامت تاسف تکان داد و باز هم یه کم جلوتر رفت:

- ها ها این جا چی خوند؟

- این رنجهها در فرداها به پایان نمیرسه. صدای آیناز را شنید که زیر لب با خود گفت:

- آخی چه حزین! چند دقیقه ای کار آیناز همین بود، مرتب آهنگ را عقب و جلو می کرد. آن قدر این کار را کرد تا کاربراتور وثوق داغ کرد:

- بابا ول کن این ریموتو... هی میزنه عقب هی میزنه جلو، هی میگم زمین نخوردم زمین نخوردم... زمین که خوردم هیچ یه چیز دیگه هم خوردم که دارم تو رو میرسونم... میگی انصاف داری، کو کجاست... سرسام آوردم د مصبتو شکرا

فصل شانزدهم

ساعت چهار عصر بود که کلید را در قفل چرخاند و قبل از این که قدمش به سالن برسد صدایش رسید:

- فرزاد بیداری؟!

خریدهایی که کرده بود روی میز آشپزخانه گذاشت و به سمت اتاق خواب رفت. به در که رسید ایستاد چند لحظه ای چشم به او دوخت و بعد کم کم در همان حال تکیه اش را داد به چارچوب و لبخندی روی لب بی رنگش حجم انداخت. معلوم بود که حال پسر عمه اش حتی نسبت به چند ساعت قبل هم که از بیمارستان مرخص شده، بهتر است که این طور چسبیده به علایقش! فرزاد روی تختش نیم خیز نشسته و لپ تاپش روی پاهایش بود و هندزفری توی گوشش. دیبا جلو رفت، فرزاد هنوز متوجه حضور دیبا نشده بود تا این که یکی از

شاخکهای هندزفری را از گوشش بیرون کشید. نگاه ممنون
فرزاد با چاشنی لبخند برگشت طرف دیبا. دیبا راه برگشت به
سمت سالن را در پیش گرفت و بلند گفت:

- توی اون شونزده میلیمتریها دنبال چی می گردی؟! برات
الان آب میوه تازه می گیرم و باید همه شو... فرزاد مهلت به او
نداد و بلند از توی اتاق خواب گفت:

- زحمت نکش، توی یخچال آب میوه هست، از همونا برام
بیار دیبا جلوی کابینت آشپزخانه روی سرپنجه نشست و
آبمیوه گیری را از طبقه زیرین بیرون کشید و گفت:

- اونا مواد افزودنی دارند، اگه مهتاب بشنوه بهت آبمیوه
صنعتی دادم پوستمو می کنه که این همه بهم آموزش داده و
باز هیچی به هیچی! البته خود مهتاب میوه رو به آبمیوه هم
ترجیح میده، اما تو توی وضعیتی نیستی که میوه بخوری! روده
هات آمادگی ندارند... فرزاد فقط گوشه‌هایش با دیبا بود و
ذهنش برای خود جای دیگری جولان می داد. این جراحی که
به شکمش خورده بود باعث ترمیم دلش شده بود. از فکر این
که آن روز نیکا با وجود حسایی که از نامدار می برد تا آن وقت

شب پیشش مانده بود، توی پوست نمیگنجید. بی تابی های
نیکا برایش کدئینی شده بود که زخم قلبش را التیام می داد و
دردش را کاهش! وقتی دیبا قدم به اتاق گذاشت با این که
فرزاد تمام سعی اش را می کرد خود را خونسرد نشان بدهد با
ناشکیبایی آشکاری پرسید:

- خب حالا که هنوز کسی نیومده بهم بگو نامدار چی گفت
وقتی شنید که من از نیکا.. شرم مانع شد ادامه بدهد، حتی
وقتی گمان می کرد دل به ژینا بسته، کلمه ای درباره
دلبستگی اش با دیبا حرف نزده بود و حالا این طور درباره
نیکا... دیبا پیشدستی حاوی لیوان آبمیوه را روی پاتختی
گذاشت. مانیتور لپ تاپ را بست، آن را روی میز تحریر
گذاشت و خیلی خونسرد گفت: تا اول خبرهای تازه تری بهت
بدم، قراره تا چند ساعت دیگه نامدار به اسم عیادت، باهات
ملاقات ویژه داشته باشه. رنگ فرزاد به وضوح پرید و دیبا برای
تلطیف اوضاع روحی او گفت:

- نامدار توی دبی که بودیم مونده بود چی بگه! این چاقویی
که خوردی انگار خواست خدا بود تا جلوی زبون نامدار خدري

رو بگیره! یه بارم آب روغن قاطی کرد و گفتم الانه که منو بزنه، اما خدا رو شکر همه چیز به خوبی گذشت! اگه هر موقعیت دیگه ای بود میدونم خون من و تو و نیکا رو با هم می ریخت.... بیچاره شهرزاد، فکر کنم تمام دق دلشو سر اون خالی کرد، دم به دقیقه گوشی دستش بود و به آش بانو زنگ میزدا بعد گره ابرویش خود را به چشم فرزاد کشید و گفت:

- نمی دونم کار درستی کردیم یا نه که دیر به بابا گفتیم درباره چاقو خوردنت! به گمونم بهش برخورده که تا الان به عیادت نیومده! اون خودشو امانت دار عمه محبوبه میدونه و... فرزاد لبخند تلخی با خود زد و گفت: انگار من امانت همه شدم، توی بیمارستان از رفیع چوبیها کم نشنیدم که می گفتند امانت خانوم دیباست! دیبا به سمتش برگشت و لیوان آبمیوه را دستش داد و گفت:

- گفתי رفیع چوبیها یادم اومد که قراره اونام نه شب همگی بیان دیدنت... اینو بخورن فرصت داری تا نامدار بیاد یه چرت بزنی منم برات سوپ درست کنم. بلدی؟!

- چی سوپ درست کردن؟.. فرزاد سر را به علامت مثبت تکان داد و دیبا خندان به طرف در سالن رفت و در حینی که توی صدایش اشتیاق و حسرتی از گذشته ها نشسته بود گفت:

- سوپ رو نه، اما طریقه کباب کردن گوشت رو مهارت خاصی دارم، حتی گوشت خرگوش! یه بار که توی یکی از سایتهای غرب کشور چند روزی به خاطر خرابی هوا گیر کردیم و دلمون دیگه غذای کنسروی نمی خواست، بچه ها خرگوش شکار کردند و با هم کباب... حرف فرزاد جمله اش را نیمه کاره گذاشت:

- حرف توی حرف آوردی و از نیکا و نامدار دور شدی، این یعنی نامدار مخالفه؟ دیبا برگشت سمت در، دستش به چارچوب نشست و او را برانداز کرد و گفت:

- هم دیبا رو دست کم گرفتی و هم اشتباه برت داشته که نامدار قصد ترشی انداختن خواهرشو داره! برعکس خیلی هم آدم فهمیده ایه نامدار خان. فقط یه کم روی بعضی مسائل، سنتی فکر می کنه. مثلاً هر چه قدر گفتم حضور خودت به تنهایی رو واسه خواستگاری قبول کنه مرغش یه پا داشت که

باید با خانوادہت بیای. دست بہ کار شدم و از ہمون دبی زنگ زدم بہ عمہ محبوبہ و ہمہ چیزو بہش گفتم البتہ اولش بحث نیکا رو پیش کشیدم و ازش قول گرفتم کہ بیاد. طفلک از شوقش پشت تلفن گریہ می کرد گذاشتم حسابی خوشحالی ہاشو کہ بکنہ اون وقت گفتم چاقو خوردی... اون قدر این خبر دوم براش شوک آور بود کہ فکر کنم بہ کل یادش رفت قرارہ داماد بشی! کلی براش قسم خوردم کہ اگر اون قدر حالت بد بود ما آستین برات بالا نمیزدیم. البتہ بہش گفتم ماجرای خواستگاری رو مکتوم بذارہ تا ہم من از طرف نامدار مطمئن بشم و ہم توی این اوضاع مراعات حال تو رو بکنہ..

- ہمون، دیدم گیر دادہ برای تعطیلات کریسمس بیاد گرہ در ابروی دیبا افتاد و گفت:

- تعطیلات کریسمس، اون کہ میافتہ حول و حوش یہ ماہ و نیم دیگہ، آخہ من با کلی التماس دعا تونستم از نامدار قول خواستگاری رو برای بعد از محرم و صفر بگیرم و... فرزاد از جایش بلند شد و با درد شدیدی کہ در ناحیہ شکمش میپیچید روی تخت نشست گفت:

- راه نداره، تازه داره محرم شروع میشه، دو ماه خیلی زیاده
- از طرف نامدار همین بعد از صفر خودش کلی لطفه! اگر
عمه زودتر می اومد... این جوری نگام نکن فرزاد واقعا راه
نداره... به خدا نمی دونم حرفم تا کی پیش خدای برو داشته
باشه و مراعاتمو بکنه... نکن این کار رو فرزاد، مجبورم نکن باز
هم واسطه. اه بگو چی از جونم می خوای این طوری زل زدی؟
فرزاد سعی کرد لبخند پیروزمندانه اش را از روی لب جمع
کند، دیبا را نباید سرلج می انداخت:

- بهش بگو یه خواستگاری کوچیک، خیلی کوچیک، با حضور
دایی و من و تو همین... به خواستگاری که یه جورایی مطمئن
بشم نیکا دیگه...

- اگه تو این قدر از نیکا نامطمئنی بهتر نیست به فکر دیگه
برای خودت بکنی. لیوان آب میوه در بین انگشتهای فرزاد
سفت چسبیده شد و نگاهش را دوخت به طرحهای در هم
روتختی و گفت:

- از نیکانه، اما از نامدار آره! می ترسم یه دفعه به سرش بزنه...
بگو دایی و تو که می آین به کنار، مامانم میتونه تلفنی ازش

خواستگاری کنه. بعد هم یه عقد برای قبل از محرم...
چشمهای دیبا گرد شد:

- تو دیوونه شدی پسر عمه؟! فقط چند روز تا قبل از محرم
فاصله ست اون وقت تو با این وضعیت ناسالم دم از عقد و
عروسی

- باهاش حرف میزنی یا نه؟ بگو دایی رو هم می آریم به
عنوان بزرگتر! درسته دایی باهام قهره، اما موقته و زود میشه
آشتیش آورد به خصوص اگه مامانم بخواد... دیبا با نامدار حرف
میزنی؟ انگشتهای دیبا میان موهایش رفت تا با چهار انگشت
متفکرانه موهایش را شانه بزند که دستش گیر کرد به سنجاق
سری که به موهایش وصل بود. همان سنجاق، لبخند را بر
لبهای دیبا نشاند و جلو رفت. دست روی شانه های فرزند
گذاشت و مجبورش کرد بخوابد و همزمان که پتو را رویش می
کشید گفت: تو بگیر بخواب و زود خوب بشو من همه کار
برات می کنم، یه داداش فرزند که بیشتر ندارم! و به سمت
پرده ها رفت و برای کم شدن نور، دو سر آن را روی هم چفت
کرد. از اتاق بیرون زد و در را بست، به آشپزخانه رفت. ملا عاد

* از دیروز که دیبا به تهران برگشته، کمر همت بسته بود برای پرستاری از فرزاد! رفیعی وقتی شنید کم مانده بود سنکوب کند و نفسش از ترس رفته بود. با دیبا و فرزاد قهر کرده بود که چرا از او پنهان کرده بودند. ژینا هم شده بود آتش بیار معرکه! ژینا، دیبا را محکوم می کرد و دل به حال فرزاد می سوزاند که گیردختر احمقی مثل خواهرش افتاده و عقلش را داده دست او. دیبا قصد نداشت اعتراف کند این خواست خود فرزاد بوده است و بار اتهام را یک تنه به دوش می کشید. نگرانی ژینا مصنوعی بود، نگرانی معشوقی که از عاشق خود دلگیر شده است و دیبا در دل به او چه خنده ها که نکرده بود! ژینا بی خبر بود که از این دیگ چوبی دیگر آبی برای او گرم نمیشود. فرزاد مرغی بود که ژینا از سر بام خود پر داده و او جلد بام دیگری شده و راه برگشت را گم کرده بود. حداقل از همین ساعتی پیش که نامدار مخالفتی نشان نداده بود باید فرزاد را رمیده از دام ژینا به حساب می آوردند. دیبا از اتفاقات پیش آمده راضی بود، از صمیم دل خواهان قرابت نزدیک با خاندان "آش بانوی" ها بود تا نزدیکی و قرابت جدید

با ژینا؟ نیکا پاک بود و عقیف، برعکس ژینا که... این مسئله ای که دل سپردن به ژینا اشتباه بوده، مسئله ای بود که مدت‌ها پیش خود فرزاد هم به آن رسیده بود. یکی دو سالی بود که در ذهن خود جستجو می کرد چرا دل به ژینا سپرده است و تنها نتیجه ای که می گرفت این بود که او در تور ظرافتها و دامهای زنانه ژینا افتاده است و بس! فرزاد درست در اوج نوجوانی و ابتدای جوانی پدر و مادر را از خود دور دیده و می توانست مثل خیلی از جوانها با موقعیت خود شیطنتها کند، درست برعکس، این کار را نکرده و سرش را گرم عشق دیرینش، فیلم سازی کرده بود. هر روز از این کلاس بازیگری به آن کلاس کارگردانی رفته بود. دوره گریم و انیمیشن را هم گذرانده و در آخر به این نتیجه رسیده بود که هیچ چیز برایش فیلم کوتاه نمیشود. در این گیر و دار تنها دخترهایی که در اطراف خود می دید دیبا بود و سال به سال ژینا! مسئله خواهر گونه دیبا جدا و مسئله ژینا هم بحثی جدا! ناز و اداهای ژینا هم در این میان بی تقصیر نبود. فرزاد جوان بود و خام و خبر نداشت این اداها فقط برای او نیست. تازه در این یکی دو سال اخیر که

رفت و آمد ژینا به ایران بیشتر شده او فهمیده بود که خانه از پای بست ویران است. آوار شدن خانه سست ژینا منتظر تلنگری بود که این تلنگر را نگاه بازیگوش و دوستداشتنی نیکا به آن زد و بعد هم صدای دلنگ افتادن خانه ویران قبل از همه به گوش خود فرزاد رسیده بود! تکانهای آرام دست دیبا و صدای رضا که از دور به گوشش می خورد او را که تازه به کشور خواب پناهنده شده بود دیپورت کرد و انداخت وسط چند جفت چشم. صدای رضا لحظه به لحظه پر طنین تر می شد:

- ... د پاشو دیگه! همچین نعل شدی که بهتر بود به جای تخت، روی سنگ غسلخونه می خوابیدی! نمردی که آقا فرزاد؟ صد رحمت به نعل! پاشو ببین چه کمپوت گلابی برات گرفتم... د پاشو دیگه! رضا همین که خیالش از چشمهای باز فرزاد راحت شد، در حینی که با دو انگشت، فرو رفته بود توی قوطی کمپوت و از آنها به جای چنگال استفاده می کرد، به دیبا گفت:

- خانوم دیبا اجازه هست برم توی آشپزخونه ظرف بیارم در همه این کمپوتا رو باز کنیم و بخوریم؟! دیبا لبخندش را خورد، اگر رضا همه کمپوتهایی را که برای فرزند آورده، نمیخورد، شب نشده خودش می خوابید روی سنگ غسلخانه! دیبا با تعارف گفت:

- شما خسته‌اید من براتون می آرم و از اتاق دور شد. صدای خنده و شادی بچه های "رفیع چوب" خانه را برداشته بود. صدای جاوید تا توی آشپزخانه هم می آمد که می گفت:

- این رضا کم مونده بود شما رویه راست راهی قبرستون کنه! همچنین ناله و گریه‌های سر داده.. رضا مهلت نداد و با لحن پر تمسخری که همیشه بین خودش و جاوید در جریان بود گفت:
- هه هه هه راپورتچی... انتظار داشتی وقتی از بیمارستان زنگ زدن و می گن افتاده رو به قبله و عمل پشت عمل داشته براش لی لی لی راه بندازم وای یار مبارک بادا
بخونم؟ صدای توانا به گوش دیبا خورد:

- نه، ای یار مبارک باد نخواست، خیرسرت عجب رسمیه هم نخوون... جدی جدی همه این فیلما رو دیدی؟! چه حالی داری بابا! این چه فیلمیه؟

- اولین فیلم صدا دار ایران... دیبا کنار در رسید. مجید روی پاهایش مقابل قفسه فیلمهای فرزاد نشسته بود و نوار فیلمی را به دست داشت و در حین زیر رو کردنش گفت:

- من که آخرش نفهمیدم اولین فیلم صدا دار دختر لره یا لرده! اینا چیه؟... اووف اینا که مال دوره شاه قلقلیه! از سر جایش بلند شد و نگاهی به قفسه های بالاتر که مخصوص لوح فشرده بود انداخت و گفت:

- نه اینا بهتره! اینو دیدم و دوست داشتم، آل پاچینو توش کولاک کرده! او... اینو، رضا فیلم شعله هم داره، راست کارتوا قبل از این که خود فرزاد حرفی بزند و یا رضا مهلت پاسخگویی پیدا کند، دیبا گفت:

- فرزاد عاشق فیلمهای کلاسیک توی هر سبکیه... بفرمایید دهننون رو شیرین کنید... از این شکلاتهای افتر ایت هم بخورید، زحمتشو آقای خدری کشیدند و خیلی تبلیغ برندش

رو کردند! و میز کوچک کنار تخت را کشید وسط و سینی را روی میز گذاشت. فنجانهای کوچک قهوه خوری و ظرف کیک به همراه ظرفی که برای کمپوت‌های رضا آورده بود در آن خودنمایی می کرد! و ظرفی هم که پر بود از کاکائویی هایی به اندازه قوطی کبریت!

رضا قبل از هر چیز نگاهش رفت سمت قهوه، این یک قلپ کجای دل او را می گرفت؟! رو به دیبا کرد و گفت:

- خانوم دیبا لیوانیشو ندارید برای من بیارید؟ دیبا به زحمت سری تکان داد بدون این که درست بفهمد رضا چه گفته است! آن قدر ذهنش درگیر نگاه مجید بود که جایی برای جواب دادن به رضا را نداشت! نگاه پر کینه و خصمانه مجید بعد از شنیدن نام نامدار از زبان او، تلخ بود تلخ تر از قهوه ای که جلوی آنها گذاشته بود! نفس دیبا رفت پشت و پسل ریه هایش سنگر گرفت و قصد بیرون آمدن نداشت! وقتی توانا با یک دنیا تمسخر او را برانداز می کرد روزگار او سیاه بود وای به حال این که در کنار آن تمسخر همیشگی تهدید هم نشسته باشد؟ مجید سی دی را بی توجه به نظمی که فیلمهای فرزاد داشت

هل داد بين قفسه هاى ميانى و رو برگرداند سمت فرزاد، با اين كار ديبا فرصت يافت تا پايى قرض كند و كنار جفت پاى خود بگذارد و فرار را برقرار ترجيح دهد! وقتى به آشپزخانه رسيد توانست نفس راحتى بكشد، اما ته دلش هنوز از ترس مى كوبيد! نگاه توانا و خط و نشانى كه با چشمهاى قهوه اى تيره اش براى او كشيده بود مى گفت "آشى برات پختم با يه وجب روغن، همچين اين آش رو بريزم توى حلقه كه خودت بگى آفرين به دست پختت!" كمى طول كشيد تا نفسش جا بيايد، اما ديگر قصد نداشت پا به آن اتاق بگذارد و خودش را به رتق و فتق امور آشپزخانه سرگرم كرد. نيم ساعت بعد صداى خنده هاى موج انداخته در اتاق توانست او را هم از اضطراب دور كند و فكرش را از نگاه مجيد!

رضايك ريز حرف مى زد و فرزاد با خنده هاى بلند التماس مى كرد بس كند تا بخيه هايش سر باز نكرده اند. جاويد هم دست به دست رضا داده بود، پارازيتهاى مجيد هم لبخند را روى لب ديبا مينشانند. شايد روزگارى حتى فكر كردن به اين مسئله كه فرزاد اين طور از ته دل بخندد دور از ذهن به نظر

می رسید! فرزاد خشک و انعطاف ناپذیری که دیبا در این سالها شناخته بود محال بود بتواند در برابر لودگیهای این و آن لبخند ژکوند بزند وای به قهقهه زدن! این روزها چه چیزهایی که از فرزاد نمی دید و نمیشنید؛ اثرات عاشقی بود، نه؟! اثرات دیوانگی که نبود؟!

- دیوونه شدی که خودت و خودت می خندی؟ وحشتزده قدمی عقب پرید و نگاهش فراخ شد. آن قدر در فکر خود و عالم فرزاد غرق بود که حضور مجید را تا زمانی که به چند قدمی نرسیده بود درک نکرده بود. قفسه سینه اش چند باری بالا و پایین رفت و با خود گفت:

- وای... وای... اگه الان مشکل قلبی داشتم که... و نگاه مجید به سمت دست او رفت که روی قلبش نشسته بود! چه چیزها که نمی دید؟! اضطراب در رفیق این روزها و رفیع آن روزها! با لحن پرتمسخری گفت:

- نبینم نامیزونی رفیق.. و بعد همان طور که دیبا انتظار داشت چشمهای مجید در افق خشم نشست و گفت:

- خوب منو مثل مترسک کاشتی سر باغ خربزه و اون قدر ازم
خر حمالی کشیدی تا رسم کشیده شد! اون وقت خودت چی؟!
رفتی پی یللی تللی ت! خودت و نامدار پروژہ کریمی رو جفتی
گذاشتین رو دستم، رفیع چوبم که یه ور دلم، فرزاد و کشیک
شبانه شم یه جور دیگه... مگه قرار نبود عصر همون روز
برگردی؟ مگه نه این که گفتی بستن قرارداد یه نصف روز
بیشتر وقت نمیبره؟! موندی اون خراب شده چه کار، اونم وقتی
که من توی گند چه کنم چه کنم داشتم دست و پا میزددم؟
همون بعد از ظهری برمی گشتی و خبر مرگت، یه ورقضیه رو
جمع می کردی. موندی کنج دل نامدار که چی بشه؟! نه آقا
جون، می گی اون موقع، وقت اضافه بود و گل طلایی، هیچ! از
دیشب هم که اومدی بازم یه سر نزدی به رفیع چوب! سر
زدنتم بخوره تو سر حاجیت که من باشم، تلفنی به آمار می
گرفتی مردهاید یا زنده!

دست دیبا از سینه اش کنده شد و پت پت کنان، مثل اجاقی
که رو به خاموشی می رفت گفت:

- من.. من که... من زنگ... رضا گوشی رو... مجید دستی توی هوا پرت کرد و گفت:

- خب بابا نمیخواه قصه های خاله چسانه بگی! اون چیه؟! و با سر به سنجاق طرح گل رزی که روی سر دیبا نشسته بود، اشاره کرد. چشمهایش برق افتاده بود، همان برق خباثتی که دیبا را می ترساند، عجیب امشب موهای مجید نیمی از پیشانی اش را در چنگ خود گرفته بود. دیبا برای خود در جا تجویز کرد "نترس دیبا! نترس! چیزی نشده، اومده حرص دو روز کار کردنشو سرتو دربیاره! حق داره، هیچ وقت توی زندگی کار نکرده. با دو روز کار کردن به قول خودش رسش کشیده شده! محل نذار چی میگه، همین بهترین پوز زنیه!" و تند نگاهش را از مجید و چشمهای گرد شده بر روی سنجاق سرش کند. دل داد به اهالی که توی اتاق نشسته بودند. صدای خنده و التماسهای فرزاد هنوز بلند بود:

- رضا، میخوای وقتی میری اون کمپوتا و آبمیوه های توی یخچالم با خودت ببری؟!... می گم یه قاچ از اون گلابی رو

میداشتی دهن من راه دوری نمیرفت اوسا... آن قدر ذهنش را
دربست گذاشته بود توی اتاق که نشنید مجید گفت:

- معلومه سفر پر باری با نامدار خان خدری داشتی و دست پر
اومدی و... این جای حرفش رسیده بود که از فکر شیرین کاری
رضا لبخندی روی لب دیبا نشست و همین مجید را جری تر
کرد او را هدف نوک تیز پیکان زبانش قرارداد:

- به! رفیق می بینم که قافیه رو باختی اساسی! یه مطلب
شنیدم که یارو روانشناسه می گفت دخترا وقتی هوایی میشن
میرن توی فکرو آماس غم می گیرند اما مردها، ای همچین
بفهمی نفهمی میزنن توی خط بی رگی و انگاری پاتیلند... او را
از نوک پا تا سنجاق سرش برانداز کرد و با لحن سوزش داری
گفت:

- بدجور شنگول میبینمت رفیق! نبینم از بد روزگار دل به هم
جنس... زدی به کاهدون، خدری از قماش تو نیست خودش
داره توی یه هوای دیگه میپره! گفتم که گفته باشم که نگی
نگفتی! عقل زائل شدهت رو غلاف کن رفیق تا گند نزدی به
هیکل خودت و اون خدری مادر مرده!

و باز نگاهی پر از تعفن به سرتا پای او انداخت و قدمی عقب گذاشت که دیبا دیگر جوشید

- دوزاریتون بدجور جا افتاده آقای توانا! وقتی عقل بدوئه بره پس ذهن بشینه و چشم هم کور بشه دیگه... باقی حرفش را خورد چون درجا مجید برگشت و دندانی بر هم سایید و خواست چیزی بگوید که صدای زنگ در به داد دیبا و اعصابش رسید... اما نمیدانست که... مجید بحث را موقتا پایان داد و گفت:

- حواست باشه چی گفتی تا ببینم کیه بعد پیام حقت رو... و همان موقع گوشی آیفون را برداشت و زبانش لال شد. نگاه بی روح و مضطربش برگشت سمت دیبا و به آرامی گفت:

- ژیناست... دیبا بی توجه گفت:

- چرا معطل می کنی؟! خب در رو براش باز کن... مجید آب دهانش را بلعید و گفت:

- می خوای باز نکنم؟!... پدرتونم باهاشه، آقای رفیعی هم.. امشب قرار بود چه بلایی سر دیبا بیاید؟! فقط خدا خودش به دادش می رسید قبل از این که... مجید شاسی باز

کردن در را فشرد و سریع به اتاق رفت و صدایش به گوش دیبا خورد که:

- پاشید پاشید بچه ها، بهتره زودتر بریم... زود باشید! *** مهتاب پشت در اتاق او بود و می خواست از خواب بیدار شود، اما به ظاهر خواسته‌های بی جواب ماند. یک ساعتی بود که خواب را جواب کرده و به سقف زل زده بود. دلش را نداشت پایین برود و با پدرش رو در رو شود. کمتر در طول زندگی اش پیش می آمد که کلام رفیعی مثل دیشب تند شود و او را مواخذه کند. از این پهلوی به پهلوی دیگر غلتید و نگاهی را دوخت به عکسی که به دیوار کنار تخت چسبانده بود. عکسی از کعبه زرتشت بود. آهی از ته دل کشید، حال و روز او هم شده بود مثل کعبه زرتشت. تنها تفاوتشان این بود که آن سازه معلوم نبود در گذشته چه کارایی داشته و دیبا نمی دانست در آینده می خواهد به کجا برسد. وجه تشابه‌شان هم این بود که نه کعبه زرتشت راه ورودی به داخل داشت و نه روح او! خسته بود و هیجانات این چند مدت اخیر خسته ترش کرده بود، ضررهای مالی اش کم نبود که این حادثه برای فرزند

پیش آمده و نفسش را بریده بود. از تب و تاب افتاده بود، هم روحی و هم جسمی کسی ضربه به در اتاق زد، ناخواسته بغضش آمد و توی چشمش لانه کرد، شک نداشت که پدرش است. در آرام چرخید. اگر این اشک نشسته در گوی شیشه ای چشمش نبود بی محابا برمی گشت و خود را در آغوش عظیم می انداخت و التماس می کرد او را به خاطر نگران کردنش ببخشد، اما در حال حاضر می ترسید رفیعی اشک او را ببیند و آن را بگذارد پای دلخوری اش از دست خود؛ این سوء تفاهم، خواسته دیبا نبود. رفیعی وقتی او را روی تختش، پشت به در دید، قدمی جلو رفت و لبه تخت سفید دیبا نشست. نگاهش یک دور توی اتاق دخترش گشت. دیبا اتاقش را به سبک اتاقهای زیر شیروانی درست کرده بود با پنجره های دایره ای شکل رو به باغ. نمای زیر شیروانی غربی با تزئینات تاریخی ایرانی دیدن داشت. روی دیوار پوشیده بود از قاب عکس هایی که در آنها فضا و حتی مخروبه های تاریخی ایران به نمایش گذاشته شده بود. همه عکسها هم کار دست خود دیبا بود. نگاه رفیعی روی یکی از عکسها ماند، دالان میترا؛ درست به خاطر

نداشت سمنان بود و یا خراسان. یکی از اولین جاهایی که دیبا رفته و او مخالفت کرده بود. دیبا با هزار شوق و ذوق گفته بود می خواهند با اکیپشان به خرابهای بروند که زباله دانی مردم شده، اما بر اساس محاسباتشان می توانند در آن جا آثاری از دوره اشکانی پیدا کنند، دوره ای که کمتر اطلاعاتی از آن دارند. آن روز هم رفیع با دیبا تند حرف زده بود که دختری تیش مامانی مثل او نمیتواند توی چنین فضاهایی از خود مراقبت کند و... نفس سنگینی در سینه عظیم نشست که میان راه گیر کرده و به شکل آه بیرون آمد. از تکانی که شانه دیبا خورد فهمید بیدار است و دستش روی همان شانه نشست.

- ببخش دخترکم. پدرتو ببخش که نگرانت شد. نگاهش روی عکس چهارمین مرد نمکی نشست و بعد روی عکسی که زیرش نوشته شده بود گنبد سلطانیه زنجان! کمی فکر کرد تا به یاد بیاورد این گنبد از آن چه دوره تاریخی است اما به یاد نیاورد، مطمئن بود این عکس تازه به اتاق دیبا اضافه شده است. در گذشته نه چندان دوری دیبا هر عکسی که به دیوار اتاقش میزد نصف روز را در باب آن برای بابایش سخنرانی می

کرد؛ حالا که هیچ اطلاعاتی درباره این گنبد نداشت مطمئن بود عکس جدید است. حداقل مال همین چند ماه اخیر که معلوم نیست سر دیبا کجا گرم است که کم حرف شده و تا دیر وقت بیرون از خانه می ماند و پاسی از شب گذشته خسته و کوفته به خانه برمی گردد. تحمل ناراحتی و کم محلی دیبا را نداشت. باز هم به آرامی شانه اش را فشرد و گفت:

- حق داری، تو دختر بزرگی هستی، منم همیشه تو رو آزاد گذاشتم تا پرواز کنی. دیشب که ژینا دوستای جدیدت رو معرفی کرد واقعا یک لحظه جا خوردم... هر چه قدر فکر می کنم که تو میتونی با اونا چه رابطه ای داشته باشی به نتیجه ای نمیرسم. من بهت بال و پر دادم تا مثل سیمرغ توی اوج باشی، نه با یه مشتم مرغ و خروس خونگی هم لونه بشی... بذار رک بهت بگم دیبا، من به این همه ضعیف شدن و خستگی این مدت مشکوکم... زیر چشمت گود رفته.. اول صبح از خونه میزنی بیرون و زودتر از یازده شب برنمی گردی. تفریحاتتو که فراموش کردی هیچ، رعنا رو هم می خوای برای

فروش بذاری! بهت می‌گم کجا بودی می‌گی سرکار. شاید همه
رو بتونی فریب بدی، اما نمونه. تو رابط‌هت رو با گروه فردمنش
قطع کردی و حاضر نیستی درباره اکیپ جدیدی که باهاشون
کار می‌کنی حرفی بزنی. تو کسی بودی که اگه میتونستی
چند ساعت هم از روز بعد قرض می‌گرفتی تا کامل به من
بفهمونی تفاوت مساجد دوره سلجوقی و غزنوی چیه. به هر کی
بگی دوره غوریان، کلی به اسمش می‌خنده اما من به برکت تو
اطلاعات کاملی از آثار فرهنگی محدود غوریان توی افغانستانم
دارم. حالا چی شده که یک دفعه دخترم لال شده و حرفی
برای گفتن به پدرش نداره. پریروز مجله انگلیسی زبانی رو با
خودم آوردم خونه که درباره باستانشناسیه و چند سالی هست
به خاطر تو اشتراکشو داریم. از همون پریروز تا حالا، گوشه
پذیرایی کنار شومینه است و وقت نکردی حتی یه سر بهش
بزنی با این که قبلاها در عرض یه ساعت اونو قرقره می
کردی... قبول کن که رفتارهاش مشکوک شده و من به عنوان
پدرت باید نگران بشم... دیبا توی تختش مچاله شده و پاها را
توی شکمش جمع کرد و فین آرامی بالا کشید.

- دردت چیه دخترم؟ ببین من خودمو آماده شنیدن هر چیزی کردم، حتی اعتیادت... دیبا چشمها را برهم فشرد و اشکش سر خورد. باید با پدرش حرف می زد راهش لجبازی نبود، اصلا به خرجش نمیرفت که روزی روزگاری پدرش را برنجانند. از جایش بلند شد و روی تخت نشست. پاهایش را تا کرده و توی حلقه دست گرفت. رفیعی فرصت حرف زدن به او نداد، دستی به موهای کوتاه دخترش کشید و گفت:

- دخترم مرد باش و بگو دردت.. دیبا با صدایی نشسته در دریای بغض فوری جبهه گرفت:

- نمیخوام مرد باشم. من یه دخترم. با وجود دختر بودنم هم میتونم بگم دردم چیه. رفیعی که از برخورد تند او جا خورده بود کمی کنار کشید. دیبا تند و تند گفت:

- دردم میدونی چیه بابا؟ دردم اینه که ژینا شده خانوم بزرگه که عقل کله و من شدم احمق! مگه من و اون چند دقیقه تفاوت سنی داریم! دردم اینه که تو تازگیا فقط شدی ددی ژینا و دیگه برای من بابا نیستی... فکر می کنی حسودم، شایدم

هستم اما دوست دارم بعد از حرفام درباره م قضاوت کنی. کی به شما گفته که دیبا نامیزون میزنه؟ ژینا...

- همین حرف زدنت نامیزونه! تو کی از این کلمات سخیف استفاده می کردی دختر؟ قبول کن که تاثیر دوستای جدیدت.. دیبا نمی خواست منکر تاثیر آنها بشود اما قصد هم نداشت موقعیت به این خوبی را از دست بدهد و دیگر نتواند دردهایش را یک به یک بشمارد. بی اعتنا به حرف پدرش حرف خود را ادامه داد:

- کی اون قدر توی گوشتون خوند که ببینید با کی نشست و برخاست دارم؟ ژینا... کی آمار میدی که دیبا ممکنه توی کار خلاف افتاده باشه؟ ژینا... کی بهتون گفته که حتی ممکنه چاقو خوردن فرزاد هم ربطی به کارای دیبا داشته باشه چون این دوتا سری از هم جدا نیستند؟ ژینا!!... کی شما رو آورد خونه فرزاد وقتی دوستای تازه من اومده بودن ملاقات فرزاد؟ ژینا!!... فکر کردید چرا درست وقتی دوستای تازه من اومده بودند ملاقات، شمام برحسب اتفاق سر از اون جا درآوردید؟ بعدشم دوستای من چه ایرادی داشتند که ژینا براشون صفحه

گذاشت؟ می گه معتادن؟ فردا همه شونو میفرستم آزمایش بدن تا ببینید که سیگارم نمی کشن. چون لباس مارک دار نمیپوشن و بوی عطر و ادکلن نمیدن شدن اخ؟ چه طور تا چند روز پیش که خود ژینا با این آقا، منظورم تواناست یه روح بودن توی دو بدن، توانا فرشته زمینی بود و حالا شده دیو هفت سر که دام پهن می کنه برای دختر پولدارها؟ اگه ژینا این قدر باهوشه که آدما رو راحت میشناسه چرا برا توانا خرج می کرد میلیونی؟! نه از این خبرها نیست! نه توانا اون طور که ژینا می گفت شارلاتانه و نه ژینا آدم شناس. دخترتون آدم شناس نیست بابا، کسیه که از آدما سوءاستفاده می کنه. تا به توانا احتیاج داشت مثل عنکبوت دورش تار تنیده بود و حالا براش میزنه. نه فقط برای اون که برای منم میزنه! رابطه من و توانا رابطه کاریه و بس. نه از اون مدل رابطه ها که ژینا باهاش داشت. نفسی تازه کرد و مهلتی به پدرش در دفاع از خود نداد و باز هم از سر گرفت:

- دردم اینه که شما به من اعتماد ندارید. دیشب گفتم به من اعتماد کن بابا، دیبا سر به راه تر از چیزیه که فکرشو می کنید،

اما شما حرفهای ژینا رو قبول کردید. گفتم صبح میرم سرکار، شب هم خسته از سرکار میآم، باز هم راضی نشدید. التماس خفیفی در صدایش نشست و ادامه داد:

- بابا تو رو خدا اگه شما بهم اعتماد نداشته باشید زمین می خورم. تنها کسی که توی دنیا دارم شما یید چرا نمیخوااین بفهمید؟ بابا نذارید ژینا بین ما رو خراب کنه! بابا... به خدا تمام این دست و پا زدنای من فقط به خاطر شماست و احساس غرورتون... بهم مهلت بدید بابا! فقط مهلت... بابا دیبا بچه نیست بلده، بزرگ... رفیعی سر دخترش را به طرف خودش کشید و روی سینه گذاشت و گفت:

- با این که داری در مورد دلسوزیای خواهرت بد قضاوت می کنی، اما قبول دارم که ایراد از من بوده. من نباید به اندازه سر سوزنی به دختر نازنینم شک می کردم. حالا هم پاشو برو دست و صورتتو بشور و بیا تا بابا چشمهای صافتو ببینه و دلش بکشه بره شرکت. مطمئن باش که از این به بعدم چیزی درباره این که کجا میری چه کار می کنی با کی میری، نمیپرسم تا

خودت وقتشو مناسب ببینی و بهم بگی- و از جا بلند شد و به طرف در رفت و بین راه برای تغییر جو حاکم گفت:

- زودتر بیا تا مهتاب گیر نداده، الانه که بگه از زمان گرفتن آب میوه خیلی گذشته ویتامیناش از بین رفته. مجبورمون می کنه اون وقت دو سه لیوان از اون معجونای بدمزه ش بخوریم، پس زودتر بیا- و لبخندی به رویش زد و رفت. * * * امروز و امشب از از آن روزهای بد بود. باید همان اول صبحی که خبر مرگ رعنا، اسب بی نظیرش را شنیده بود می فهمید که آب خوش تا آخرشب به گلویش نمیروود. اول صبح خبر مرگ رعنا، بعد از ظهر خبر پاس نشدن چکش و حالاتبی که داشت درجه درجه بالا می رفت امان دیبا را بریده بود. دستگاه سی ان سی را خاموش کرد و نگفته، رضا فهمید که باید درباره کارش نظر بدهد. رضا قدمی جلوتر آمد و قطعه برش خورده را برداشت، کمی بالا و پایین کرد و بعد با انگشت برش اریبی را نشان داد و گفت:

- این جا خمیدگیش کمه، خدا رو شکر که کمه اگه زیاد بود می رفت جز بازیافتا تا شاید بعدا به یه کاری بیاد اما الان میشه

درستش کرد... نیگا از این جا... و سرش را بالا گرفت و تازه نگاهش به چشمهای خمار و تب دار دیبا افتاد و متحیر گفت:

- خدا بد نده خانوم دیبا! میزون نیستید؟! مجید پشت میز کار و لپ تاپش نشسته بود و داشت طرحی متفاوت از همیشه برای میزهای عسلی مناسب با مدل جدید مبلهای پایه فیلی می ریخت که با این سوال رضا کمی سرش بالا آمد. از ورای مونیتور لپ تاپ نگاهی از سر کنجکاو به دیبا انداخت و بعد بی اهمیت باز چشم دوخت به طرح روی صفحه و سرگرم کار خود شد. دیبا با صدای آرام و زنگ داری که به زحمت از ته گلوی متورم و ملتهبش بیرون می آمد گفت:

- نه طوری نیست آقا رضا، فکر کنم سرما خوردم.

- می خواین برید خونه استراحت.. دیبا نگذاشت ادامه بدهد و همزمان که قطعه ام دی اف را از دستش بیرون می کشید گفت:

- نه کار کنم برام بهتره. دوست ندارم برم توی رختخواب مثل مریضا. مجید همچنان که سرش به کار خود گرم بود زیرلی برای خود ویز ویز کرد:

- مثل مریضا؟!... خب واقعا مریضی، نه مثلشون! مثل یه گاو نر داره کار می کنه اون وقت که من بهش میگم داش رفیع و رفیق بهش برمی خوره! دیروخته دیگه، خب برو خونه استراحت کن دختر. سفارشا که تحویل داده شده و کاری فوری و فوتی ای نمونده! هنوز فکرش به سرانجام نرسیده بود که لولای در به قژ افتاد و در نیمه باز، تماما باز شد و ثریا خانم هراسان خود را توی سالن کارگاه پرت کرد. پریا را که زیر بغل گرفته بود، از زیر این بازویش به زیر آن یکی بازو داد و قبل از این که حتی نفسی تازه کند، صدایش تمام کارگاه نجاری را برداشت

- آقا توانا.. آقا مجید... کجایی؟! رضا که به او نزدیک تر از دیگران بود، خودش را مثل فرفره جلو انداخت و همان طور که فیبری را که لای انگشتهایش داشت مثل پرچم توی هوا بالا داده بود، هراسان پرسید:

- ها چه خبره؟ دزد اومده؟! ثریا خانم بی توجه به سوال رضا، یک قدم ناتوان دیگه جلو آمد. حالا مجید درست مقابلش ایستاده بود. مجید هراسان تر از رضا پرسید:

- چی شده ثریا خانم؟... ثریا خانم نگاه ترسان و لرزانش را داد سمت مجید و به زحمت گفت:

- آیناز... آیناز چشماش... خوش بو کننده دیبا داشت ازنا می رفت و اصلا متوجه حرفهای رد و بدل شده بین آنها نبود. به زحمت پاهایش را زیر تنش خم کرد، تمام استخوانهایش کوفته و دق دق می کرد. در حین نشستن برای این که نیفتد مجبور شد به نزدیکترین چیزی که دم دستش است چنگ بزند و روی کف زمین بنشیند. مجید هنوز از شوک آیناز و چشمهایش بیرون نیامده بود که دید کسی به پیراهنش آویزان شده و نگاهش رفت سمت دیبا! رضا وحشترده در این بلوای ذهنی اش پرید و از ثریا خانم پرسید:

- کور شده؟ عمه م رو دیگه مرده در نظر بگیر! سگته می کنه امشب ثریا خانم نگاه منتظر و لرزانش به مجید بود و نگاه سردرگم مجید به دست تب دار حلقه شده بر پیراهنش! هنوز نتوانسته بود بفهمد در عرض یک دقیقه چه شده است. خود را زود جمع کرد، نگاهش رفت سمت رضا که قبل از او داشت با عجله به طرف در می رفت و سریع گفت:

- رضا تو پیر آشپزخونه... نیم نگاهش به پیراهن مردانه اش بود و دستی که به پیراهنش چنگ شده و آرام آرام از لباسش کنده می شد و نیم نگاهش به زن همسایه. رو به ثریا خانم ادامه داد:

- بی زحمت شما هم هوای این شریک مارو داشته باشید، یه کم ناخوش احواله. دست دیبا دیگر کاملاً از او جدا شده و تقریباً روی زمین ولو بود که ثریا خانم باز هندلی زیر پریا زد تا او را بین بازو و کمرش بالا بگیرد و یک دستش هم به سمت دیبا آورد تا کمکی هم زیر پرو بال او بدهد و فقط گفت:

- عجله کن آقا مجید، من هوا دیبا جون رو دارم... زودتر برو به داد دختر برادرت برس... خدایا چه بلایی بود سرمون آوردی؟! پریا جیغ و ویغ می کرد و اجازه نمیداد دست کمک مادرش به دیبا برسد. مجید تا نیمه راه رفته بود که باز نیم نگاهی به سمت آنها انداخت. هنوز تصمیم نگرفته بود کدام طرف را انتخاب کند که صدای فریاد بلند رضا را شنید! این بار قدمهایش بی پرو برگرد سمت در خروجی رفت. کافی بود ثریا خانم فریاد رضا را می شنید تا این بار سه مصدوم روی

دستشان می ماند، البته اگر پریا را ندیده می گرفت. قدمهای تندش تبدیل به دویدن شد و لحظه ای بعد خود را توی آش بانو دید و رضا را که یقه مرد جوانی را توی دست داشت و او را به سینه دیوار کوبیده بود. چهره مرد جوان حکایت از این داشت که درد زیادی را تحمل می کند و به احتمال زیاد قبل از سررسیدن مجید مشت رضا توی شکمش خورده که این طور به خود می پیچد. بلا بود که یکی بعد از دیگری بر سر مجید می ریخت، آیناز، رفیق و حالا این جوان! آمده بودند ببینند آیناز چه شده یا... برایش در این لحظه فقط آیناز مهم بود و در عرض کمتر از صدم ثانیهای توانست او را نشسته روی صندلی، پشت تنه رضا و مرد جوان ببیند. آن دو را دور زد و طرف آیناز رفت. مضطرب کنار پای او روی سرپنجه نشست و گفت:

- آیناز، ... چی شده عمو؟ منو نگاه کن صدای رضا از بالای سر توی گوشش می پیچید که:

- اونو ولش کن، توهم زده هی میگه وثوق... بیا سر وقت این یکی... نامرد تا دیده فروشگاه خلوته... سر مجید بالا آمد و

نگاهش بالاتر. مرد جوان با صورتی که از درد درهم بود سعی می کرد یقه اش را از دست رضا بیرون بکشد و مدام می گفت: آقا رضا... ول کن یقه رو... بابا توهم چیه؟ و ثوقم دیگه! توی چشم خانوم توانا اسپری پاشیده شده کوری ش نصیب تو شده؟ رضا آن روی نادانی اش را کار گذاشته بود و حرف توی کتش نمی رفت. و ثوقی که آنها می شناختند کجا این مرد جوان کجا؟! مجید بلافاصله از جا پرید و با خشم دست رضا را پس کشید و گفت:

- کی توهم زده، تو خیال نداری دست از گل به خودی زدن بر داری... و ثوقه دیگه... دستت رو بکش عقب تا خواهرش سر نرسیده! رضا با قیافه حق به جانبی برگشت سمت مجید، بی آن که دستش از یقه و ثوق جدا شود، گفت:

- این؟!.. انگار آقا و ثوق ندیده‌ایم داداش... این...

- کور بودی، کرم شدی شکر خدا!!... صداشم نمیشناسی؟! ولش کن این بیچاره رو ببینم چه بلایی سرمون اومده؟! و باز بی توجه به رضا که نگاه حیرانش بین و ثوق جدید القیافه و

مجید به تناوب در گردش بود، مقابل آیناز زمین نشست و باز هم به نرمی گفت:

- آیناز، عمو جان چشمتو باز کن! این قدر گریه نکن و چشمتو باز کن ببینم... خیلی میسوزه؟! پاشو بریم همین درمانگاه نزدیک، طوری نشده که، با یه شستشو... آیناز گریه نکن عمو... عمو جان تو هم انگار مرض رضا رو گرفتی، هم کور شدی هم کرا صدامو میشنوی؟! از چشمهای بسته آیناز تند و تند گوله اشک بود که سر می خورد پایین. مثل همیشه نای بل بل کردن هم نداشت، اسپری خوش بو کننده گویا همزمان زده و او را از سه ناحیه چشم و گوش و زبان ناقصش کرده بود. رضا هنوز هم متحیر چشم به وثوق داشت! یک جای ماجرا به هم نمی خورد، این مرد جوان نمیتوانست وثوق باشد حتما اشتباهی شده! کاش ثریا خانم این جا بود تا پته برادر کوچکشان را برای آنها روی آب می ریخت که خود را جای برادر بزرگتر جا زده! صدایشان یکی است که باشد، چه کار می کردند با این شکل و شمایل و... وثوق خود را از زیردستهای

رضا بیرون کشید و با یک من اخم از او رو برگرداند و قدمی به سمت مجید و برادرزاده اش برداشت و گفت:

- ماشین همین دم در پارک! می خواین تا من روشنش کنم شما هم دست برادرزاده تون... اگر تا همین لحظه پیش آیناز آرام آرام اشک می ریخت یک دفعه صدایش را سرش انداخت و بلند بلندهای های کرد آن هم با دست هایی که کف آنها روی صورتش خوابیده و آرنجها را روی زانوان تکیه داده بود. مجید که اصلا نمیفهمید این همه گریه آیناز برای چیست و تازه می دید که چشمهایش جز آن که سرخ شده، به نظر بینا می آید، سرش را بالا گرفت و رو به وثوق پرسید:

- این جا چه خبره؟! روی پا بلند شد و طوری که رضا نفهمد، کمی خودش را به وثوق نزدیک کرد و زیر گوشش آرام لب زدن

- خودتی دیگه نه؟! وثوق سری به تاسف تکان داد و سوئیچش را در دست چرخاند و گفت:

- دست شما درد نکنه، شمام آقا مجید... فعلا این بچه رو بردار بیار تو ماشین... گریه زاری هم کرد توجه ای بهش نکن..

اسپری مستقیم رفته رو اعصابش... کلا سیستمش تعطیل شده... اگه فکر میکنی امر و نهی هم بهش اثر نمیکنه... بغلش کن بیارش از جلوی رضا رد شد، اما هنوز قدمی پیش نرفته بود که منصرف شد. همان یک قدم را پس گذاشت. دستش را جلو برد که رضا خودش را کمی عقب کشید. وثوق با ابروهایی در هم، دستش را به سر شانه رضا کشید و تا خط یقه اش جلو برد. باز دست به یقه او کشید و گفت:

- یکی طلبت آقا رضا... به قول کاپیتان پا طلایی ها، بازم گل به خودی؟! و قدمهایش تند شد و همزمان بی آن که سر به عقب برگرداند و توجه ای به صدای بلندهای و هوی گریه های آیناز داشته باشد، خطاب به مجید محکم و مطمئن گفت:

- معطل نکن دیگه... بغلش کن بذاریمش تو ماشین... دست دست نکن... اگه از اسپری هم کور نشده باشه، از این همه گریه حتما کور می شه! همین که وثوق قدم از آشپزخانه بیرون گذاشت آیناز فین فینی کرد دست از صورت برداشت و به زحمت لای پلکهای متورم و سرخش را باز کرد. چشمهایش

از شدت سوزش و گریه به روزی افتاده بود که مجید تا او را دید قدمی عقب برداشت و متحیر گفت:

- چه کار کردی با خودت؟! -

آیناز از جا بلند شد و ملتمسانه دست انداخت به یقه لباس او و گفت:

- عمو جون، عمو تو رو خدا من خوبم! با این آقا وثوق هیچ جا نریم خب... بریم خونه.. مجید با نگاه دست آیناز را تعقیب کرد و در دلش پوزخندی زد؛ امشب همه از این پیراهن مراد می خواستن نگاهش روی دست آیناز انگار روی استاپ رفته باشد، فکرش قدم زنان از توی آش بانو بیرون زد و رفت سمت کارگاه خودشان! "یعنی رفیق مون هنوزم" رضا مهلت فکر کردن به او نداد و به جای مجید جواب داد:

- نری چشمتو بشوری و یه طوری بشه، دیگه عمه طلعت مگه از گردنمون پایین میآد. راه بیفت که من حوصله ندارم بعدا بابات بیاد سر وقتم. الان بی صاحبی، اما یه خط بهت بیفته ده تا صاحب پیدا میکنی؟ نگاه تند مجید از "رفیع چوب و رفیقش دور شد و نگاه پر غضبی به رضا انداخت، یعنی چی

"بی صاحبی؟! نگاهش طوری بود که رضا حساب کار دستش آمد و تند از راه دلسوزی گفت:

- خب دختر خوب می خوای کور بشی و... آیناز فینی بالا کشید و بغضش همه جمع شد زیر حنجره اش و لحظه به لحظه بزرگتر و بزرگتر شد. زیرلبی گفت:

- کاش کور بودم... عمو بیا با موتور خودمون... عمو تو رو خدا، شاید تا برسیم درمانگاه سوار موتور باد بزنه توی چشامو و بهتر... رضا مهلت نداد و گفت:

- شایدم بدتر شد. مجید گوش ندیا؟ اگر رضا در تمام طول عمرش یک کلمه حرف حساب زده بود همین بود. مجید سر برگرداند سمت آیناز و گفت:

- عمو جون، این قدر بازی در نیار... چه فرقی می کنه ماشین و موتور... با این حالت، ماشین که راحت تره! این بار آیناز دست از دلش شست و با صدای ترسیده ای که تقریبا زیر گوش مجید ناله می زد، گفت:

- با این وث... نه نه... یعنی با این آقا وثوق جدیده... نمیخوام، با موتور بریم! خب؟ دوور لبهای مجید آویزان شد و داشت فکر

می کرد مگر چه اشکالی دارد با این وثوق جدید که خیلی هم متجدد تر و جوان تر از وثوق دیروز و پریروز و هفته پیش و ایضا است بروند که صدای وثوق او را از عالم خودش بیرون کشید:

- آقا مجید، بیا که گامون امشب دو قلو زاییده، دیبا خانوم... بیا دیگه بابا؟ هنوز کلمه به کلمه حرفهای وثوق را نتوانسته بود بفهمد چیست که آیناز باز هم محکمتر از قبل یقه عمویش را در مشت فشرد و ملتمسانه تر از قبل گفت:

- عمو نریم، خب! با ماشین آقا وثوق نریم... عمو... شاخکهای مجید تیز شد، نگاهش تند رفت سمت وثوق که حالا با فاصله نسبت به در آشپزخانه ایستاده بود "یعنی چه اتفاقی بین این دوتا افتاده که آیناز این قدر از این مرد ترسیده و.." رنگ نگاهش به وثوق کدر شد! وثوق اما مهلت نداد و گفت:

- ماشین رو روشن می کنم تا سی ثانیه دیگه... هنوز حرفش به پایان نرسیده بود که صدای متعجب شهرزاد هم به گوش رسید

- این جا چه خبره؟ آقا و ثو... ق... و ثوق با دیدن شهرزاد دستش به سرش ماند، فقط همین یک نفر را کم داشتند تا برنامه امشب شان تکمیل شود! رنگ نگاه شهرزاد، رنگ آشنا، اما بهت زده اش را نشان میداد. آن قدر از سر شب، همه را با قیافه جدیدش بهت زده کرده بود که کم مانده بود یک دیوان غلط نامه بنویسد و به گردنش آویزان کند بلکه از شر عواقب شیطنتی که کرده بود، رها شود. اولش که خواهرش با دیدن او یکه خورده و عقب عقب رفته بود تا تخت سینه دیوار! بعد هم که آیناز، به جای هوا، پاف اسپری را توی چشمش فرو کرده بود، حالا هم سرو کله شهرزاد پیدا شده بود؛ از همه بدتر، از کارگاه نجاری هم صدای گریه زاری پریا بلند بود و فریاد استمداد خواهی خواهرش برای کمک به دیبا! این دیگر از آن شبهای فراموش نشدنی عمرش میشد! شهرزاد با همان گیج و ویجی اولیه به زحمت نگاه دیگری به و ثوق انداخت که هنوز کف دستش به سرش مانده و بلا تکلیف بود باید چه بگوید که یک دفعه سر و صدای کارگاه نجاری و ثریا خانم به گوشش رسید. از طرفی همین لحظاتی پیش شنیده بود که و ثوق

مجید را از کارگاه خودشان صدا میکند. در این بلبشو شهرزاد وقتی برای توجه بیشتر به وثوق جدید را نداشت، فقط من باب توجیه خودش پرسید:

- چرا جای آدمای دو تا کارگاه با هم عوض شده؟!

وثوق هوای فرو بلعیده در سینه اش را با خستگی و ندامت بیرون داد و دستی به سینه اش زد و گفت:

- ظاهرا یه جورایی همه ش زیر سر بنده ست! شما التفات کنید، یه سری به کارگاه نجاری بزنید تا من این عمو و برادر زاده رو از توی کارگاه خودمون بیرون بکشم. وثوق در آن لحظه دلش می خواست مقابل مشتریهای "آش بانو" آب شود و به زمین فرو برود. هر کدوم از مشتریها که وارد فروشگاه می شدند، آن قدر معطل می کرد و از بین در کارگاه و فروشگاه به سمت کارگاه سرک می کشیدند که مطمئنا آبرویی برایشان نمانده بود. نگاهش برگشت سمت شهرزاد و او را قبل از این که پا به کارگاه نجاری بگذارد، غافلگیر کرد:

- شهرزاد خانم، کی شما رو خبر کرد بیاید؟ ثریا؟!

- نه... بهنام کتاب فارسی شو جا گذاشته بود توی کارگاه رفیع چوب... اومدم براش ببرم که.. وثوق سری به تایید حرف او خم کرد. بلا که از آسمان ببارد می بارد از کتاب فارسی بهنام بگیر تا تب و لرز دیبا خانم! مجید مانده بود آن وسط که چه کار بکند و نکند، آیناز التماس می کرد با وثوق نرود، دیبا هم مانده بود روی دستش! از مردانگی دور بود او را فراموش کند و فقط به برادرزاده خودش فکر کند. آیناز را با موتور می برد و رفیق را با ماشین وثوق... چینی بین ابروهایش افتاد، نه نمیشد، وثوق زیادی جوان و... جوان و... خوش سیما... پوفی از سر ناچاری زد و دست زیر بازوی آیناز انداخت و او را به سمت در کشاند. آیناز قدمهایش نمی رفت سمت فروشگاه! معلوم بود که عمو مجید خیلی هم اعتنایی به التماسهایش نکرده! اگر کرده بود که عمو مجید نبود. همزمان که پای آیناز و مجید به خیابان رسید شهرزاد و ثریا خانم هم زیر بازوی دیبا را گرفتند و بیرون آوردند. دیبا با همان حالت منگ قدمی جلوتر رفت و به در آهنی و بزرگ رفیع چوب تکیه اش را داد. مجید رو به شهرزاد کرد و گفت:

- حالش چه طوره؟! دیبا زیر لب حرفی زد که مجید نشنید اما با حرف شهرزاد فهمید چه می گوید:

- دیبا خانوم چرا مرتب می گید نمیخواین برید دکتر؟ حالتون اصلا خوب نیست! تبتون خیلی بالاست و... وثوق کلافه نگاهی به سر کوچه انداخت، کارگیشان، عباس، هنوز نیامده بود. عباس از ساعت نه تا یازده دخل آش بانو را تحویل می گرفت. حالا با این که ساعت نه و ربع بود، اما خبری از او نبود. نگاهش برگشت سمت شهرزاد، درست بود به او بگوید تا عباس خودش را می رساند پشت دخل بماند؟! مگر از جانش سیر می شد که با وجود خدري گل و بلبل چنین درخواستی را از اهل بیت سردار خان می کرد؟! نگاهش رفت سمت پریا که سفت مانتوی مادرش را در چنگ گرفته بود، این بچه و روحیه شکننده اش را در این بحبوحه فراموش کرده بودند. بالاخره دل به دریا زد، نباید آتش نامدار را تیزتر می کرد تا شاخ شود برای خانواده سردار خان! اهل و عیال آن مرحوم تا مدتی در دست او به صورت امانت بودند و نباید در امانت خیانت کند و موجبات زحمتشان را فراهم! پس رو به خواهرش کرد و گفت:

- ثریا بمون پشت دخل تا بینم این پسر چرا هنوز نیومده.
شهرزاد خانم می شه شما با این دوتا خانم همراه بشید به جای
خواهرم نامدار شاخ و شانه کشیده بود برای کار نکردن بانوان
خدری در فروشگاه، قاعدتا نباید کاری با مریض داری و کمک
انساندوستانه داشته باشد؟ شهرزاد با چشمهای گرد شده از
تعجب من و من کنان گفت:

- ولی آخه من... یعنی خونه منتظرن، باید زودتر برگردم، بهن
... مجید تند میان بهانه جویی او آمد و گفت:

- مشکلی نیست، من خودم خبرشون میدم! بعد اشاره ای به
دیا کرد و گفت:

- این رفیق ما رو که نمیتونین تنها بذارین، فردا جواب فرزاد و
نیکا خانم رو قراره چی بدین؟! برای شهرزاد اصلا این اسامی
قانع کننده نبود، همه دنیا را هم که برایش می شمردند، می
توانست جوابگو باشد جز نامدار خدری! ناچار زبانی بر لب
خشک شده اش کشید و به زحمت توجیه کرد:

- ولی آقا مجید، نامدارو که میشناسید، اخلاقشو...

- گفتم اون با من... خودم خبرش میدم، روی حرف مجید توانا که حرف نمی زنه... پشت فرمون ماشین میتونین بشینین؟! شهرزاد به سختی فقط سری خم وراست کرد و قبل از این که فرصت جواب دیگری داشته باشد، مجید در عقب ماشین را برای شهرزاد باز کرد و گفت:

- شما این رفیق ما رو بخوابونینش صندلی پشت... در جلو را هم باز کرد و دست آیناز را کشید و او را روی صندلی شاگرد به زحمت و زور بازو هل داد و بی آن که به وثوق نگاه کند، گفت:

- سوئیچ رو بده خانوما جلو برن ما هم با موتور دنبالشون می ریم. وثوق که خودش یک عمر خواهرداری کرده بود، این رفتار را خیلی عجیب و غریب نمیدید و بی خبر بود که اگر وثوق همان وثوق دیروز و امروز صبح بود، محال بود چنین رفتاری از مجید ببیند. قبلا مجید با اطمینان برادرزاده خود و خواهر نامدار را دست وثوق سپرده بود تا از بیمارستان به خانه برساند، اما انگار تازه داشت چشمهایش باز می شد. همه چیز زیر سر چهره به شدت جوان شده وثوق بود. سنسورهای مغزی

مجید هشدار می داد تا می توانی برادرزاده‌ت را از وثوق جدید دور نگه دار، نه فقط برادرزاده‌ت که حتی رفیقت... لحظه آخر نگاهش رفت سمت دیبا، صورت سفید دیبا به شدت سرخ شده و گونه هایش گل انداخته بود. تا به حال هیچ نقش و نگاری را در چهره رفیق ندیده بود و این گونه های سرخ شده از تب می توانست جای... درودی بر روح خود فرستاد که در این شلوغ پلوغی، ذهن اکتیوش تا کجاها می رود. نگاهش را تند برگرداند سمت شهرزاد و گفت:

- شما از جلو برید و ما هم پشت سر! خیلی تند نرید که خدایی نکرده بلایی سرتون بیاد و من هم شرمنده خودتون و نامدار خان بشم و هم شرمنده آقا وثوق! متوجه منظورم که میشید؟ شهرزاد لبخند محوی زد به معنی فهمیدن، اما همه حواسش جای دیگری بود. نگاهش یک دور ساختمان‌شان را دید زد. اگر نامدار می فهمید... بس بود هر چه قدر از ترس نامدار جرات نداشت جیک بزند! جراتی به خودش تزریق کرد و پشت فرمان نشست و در همان بین سرش برگشت سمت رضا و پرسید:

- آقا رضا همیشه شما زحمت رسوندن کتاب بهنام تا خونه رو بکشید؟ رضا که تا آن لحظه دست به سینه و با ابروهای در هم به تمام این صحنه ها نگاه می کرد، رفت سمت موتور مجید و همان طور که آماده می شد ترک موتور و پشت سر مجید که داشت استارت می زد خودش را جا بدهد گفت:

- منم باید برم همراه آقا مجید، نمیشه که دست تنها بمونه. مجید با نگاه تندش او را عقب زد و گفت:

- هی! تو کجا؟! برو کارگاه، بی در و پیکر مونده تو به کارا برس، من و آقا وثوق هستیم دیگه! کتاب بهنامم برسون دم خونه! راستی، به نامدار هم بگو ماجرا چیه، گرفتی؟!

رضا همه حرفها را شنید و فقط لب و لنجش آویزان شد، قدمی عقب رفت و دیگر حتی نطق هم نکشید. نگاه وثوق هنوز با او کینه ورزانه بود اما به جای این که فکرش را نگاه وثوق و رفتار مجید، مشغول کند ذهنش پیش نامدار خدري و خبر رساندن به او مانده بود! مجید سوار بر موتورش شد و به وثوق هم اشاره زد پشت ترکش بنشیند. در لحظه آخری قبل از این که شهرزاد راه بیفتد نگاه مجید روی سه سرنشین ماشین

گشت، آیناز در خود مچاله شده بود. برادرزاده اش را می شناخت معلوم بود چیزی روحش را بیشتر از جسمش آزرده وگر نه آیناز و سکوت و آرامش! حاشا و کلا!

نگاهش رفت سمت رفیقش، منگ بود و تب آلود با گونه های سرخ و... زود نگاهش را از او دزدید و برگشت سمت شهرزاد، شهرزاد هم قبل از گرداندن سوئیچ نگاهش با او تلاقی کرد. نگاهی قدرشناس از مجید دید و نگاهی از سر اطمینان به او زد و راه افتاد.

فصل هفدهم

تقابل "ایرج" و "رضا یزدانی" شنیدنی بود و سر سام آور "من" یه پرنده م آرزو دارم تو باغم باشی من یه خونه تنگ و تاریکم کاشکی تو بیای چراغم باشی / هر جا که باشم هرچی کی باشم / تو باید باشی تا زنده باشم / میمیرم اگه از تو جداشم / می میرم اگه از تو جدا شم / اگه تاریکم اگه روشنم اگه پاییزم اگه بهارم / تو رو دوست دارم... "هنوز تو رو دوست دارم های ایرج به سرانجام نرسیده بود که رضا یزدانی شروع می کرد: "مثل خاطرات بد کردار، تو سرم مثل بوق ممتد شو با خودت جور

تازه ای تا کن، با بدی جور تازه ای بد شو/ مثل حرفهای بی
مخاطب باش اتو سرم مثل پنکه می چرخ، دم بکش رو اجاق
چشم من/ آب خوش تو گلوی من جا خورد، وقتی چشمهای
من تو رو دیدن / مثل فیلم های بی سرانجامی طی کنم
بیخیالیه چی رو توی این شبای بی خوابی بعد از این زیامهای
دروغ، قرصهای تشدید بی تاب / نگران نباش، حل می شه!"
نه، حل شدنی نبود، هر روزی که مجید توانا توی کارگاه حضور
داشت نگران بود برای بحثهای تمام نشدنی رضا و مجید بر سر
چیزهای بی اهمیت! از سر صبح آش و کاسه همینی بود که
بود! محال بود فکر کنی دعوای پسر دایی و پسر عمه تمام شدنی
باشد! بدشان نمی آمد سر چیزهای کوچک، خطشان را با هم
عوض کنند و روی اعصاب همدیگر شیرجه بزنند! لذتی داشت
برایشان حال همدیگر را جا آوردن، اما جا آوردنشان فقط به
سردردهای دیبا ختم میشد. باز هم گلی به جمال رضا که
امروز "من یه پرنده م" گوش میداد، روزهای قبل که گیر سه
پیچ داده بود به "پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت"
و یا حتی بدتر "لب کارون، چه گل بارون" اگر هر دوی اینها

در حرفه خود بهترینها نبودند همین امروز عذرشان را می خواست، جل و پلاسشان را می گذاشت زیر بغلشان و دکشان می کرد. افسوس که فعلا دستش زیر چکش مانده و مجبور به تحملشان بود! " مثل هر کسی که دوست میداره جسم و جونشو / مثل آسمونی که ستاره شویا ستاره ای که آسمونشو / اگه تاریکم اگه روشنم اگه پاییزم اگه بهارم / تو رو دوست دارم... " باز هم مجید صبرش تمام شد به سمت دستگاه پخش بزرگی رفت که توی کارگاه بود و با ریموت آهنگ را تغییر داد: " واسه من مثل آب رو آتیش، مثل تب کردن گل یخ باش / جستجو کن اتفاق منو، توی این جهان بی کنکاش / مثل سایه با منی همه جا چی می دونی از گذشته من، توی دنیا له و لورده شدم / اگه ارباب هایی هم بودن، من برای خودم یه برده شدم / لای تقویم حسمو وا کن / مثل اعتراض نطفه ببند، روی نتهای کوک بی اعصاب دنیا رو آب میبره امروز، پاشو، پاشو، پاشو از خواب مثل حرفهای بی مخاطب باش آن نتهای کوک بی اعصاب، اعصاب و روان دیبا بود. کاش قرار نبود فردا صبح سفارشی را تحویل بدهند و این همه کار سرشان نریخته بود.

این همه کار روی زمین مانده یک طرف، آنفولانزا گرفتن جاوید یک طرف، تماس ماه منیر و اصرار برای خرید نوزاد تو راهی هم یک طرف! منیر از اول صبح گیر داده بود برای خرید به خیابان بهار بروند آن هم با موتور مجید! آن قدر اصرار کرد تا رضا به سراغ دیبا رفت و قول داد در عوض دو سه ساعت مرخصی، تا صبح فردا هم شده کار کند و سفارشها را تحویل بدهد. دیبا اول نه آورد اما تماسهای پشت هم منیر را که دید دلش سوخت، بالاخره با کمی اکراه از رضا قول گرفت زود بیاید، قول رضا، قول بود این را مطمئن بود. رضا خوان اول را پشت سر گذاشته بود و بعد به سراغ مجید رفت تا سوئیچ موتور را بگیرد. مجید ابتدای کار و سفارش مشتری را بهانه کرد و وقتی دید زورش به او نمی رسد صاف توی چشم رضا زد که اگر منیر همین حالا هم وقت زایمانش باشد، سوئیچ را به او نمیدهد! یک کلام تمام شد و رفت! می خواستند خرید بروند، می رفتند، چه کار داشتند به سالار او؟! درست بعد از همین بحث هم بود که روزگار دیبا سیاه شد. افتادند به جان هم اما غیر مستقیم! قصدشان اعصاب دیگری بود اما داشتند

مخ دیبا را ترید می کردند. در دلش آرزو می کرد که کاش امروز این قدر سرشان شلوغ نبود تا توانا وقتش را توی فروشگاه سر می کرد! ماندن او در فروشگاه سود دو سره بود؛ هم از شر سر و صداها و دعوای زیر پوستی برادرزن و داماد راحت می شد و هم می شد برای فروش محصولات، روی زبان بازی توانا امید بست. هنوز دید مثبتی به فروشنده های جدید نداشت. این دو سه فروشنده را توانا استخدام کرده بود با کمک قدرت اجرایی خود در اداره کارگاه (!) دو دختر جوان که انگار همین حالا از لای زر ورق بیرون کشیده بودنشان، ترگل و ورگل و یک پسر جوان حراف! دیبا به آنها اعتماد نداشت اما توانا خواسته بود مدت کوتاهی به عنوان امتحانی کار را دستشان بسپارد. گفته بود که جوانهای خوش آب و رنگ مشتریها را بهتر جلب می کنند. این خوش آب و رنگ را با کلی کنایه و متلک تحویل دیبا داده بود، اما دیبا که نه حوصله چک و چانه زدن با او را داشت و نه می خواست بیشتر از این در برابر هر کلامی که از دهان مجید بیرون می آید حساسیت نشان بدهد تا توهم برش ندارد که علی آباد هم شهر است،

استخدام آن سه نفر را انداخت به عهده خود توانا تازه حالا بعد از گذر مدت زمانی متوجه شده بود که آن سه تن هم مثل خود توانا زبان بازند و در کارشان حرفه ای! اما کاش توانا پرداخت حقوقشان را هم خودش به عهده می گرفت. او که از دل دیبا خبر نداشت، دختر بیچاره هنوز بابت حقوق ماه پیش رضا شرمنده اش بود که با پانزده روز تاخیر به او پرداخت کرده! از کجا می توانست حقوق این سه فروشنده جدید را بدهد؟ درست که توانا گفته بود خودش طرف حساب آن هاست اما این پول را که جناب توانا از جیب خود نمیداد و باید از درآمد نداشته کارگاه می دادند. باز هم نگاه دیبا از پشت شیشه به آن دو کشید، تا کی می توانست این وضعیت را تحمل کند؟ چه قدر فرزاد به او اخطار داد راه و کارش اشتباه است و به کت او نرفته بود. او که نسبت به عمو ازدری و سر پر باد و ریسک پذیرش آشنایی کامل داشت، چه طور با طناب عمو توی چاه افتاد؟! دلش لک زده بود برای بیلچه توی دست گرفتن و پاک کردن خاک از چهره سفالینه دوره ساسانی و سلجوقی! برای دوربین دور کردن انداختن و از موزه لوور به

بریتیش رفتن و گرفتن عکس از آثار ایرانی احتکار شده در آن جا! دلش سفری به تپه های حسن لو می خواست و یا... سری به تاسف برای خود تکان داد و باز هم نگاهش گشت توی کارگاه! چه احمق بود که تن به این بازی داده بود، می خواست چه چیزی را به ژینا و پدرش حالی کند؟

جلوی ژینا که کم آورده بود اساسی... محال بود ژینا از حال و روز کارگاهشان بی خبر باشد و آمار ضررهایشان را به یمن نفس گرم توانا نشنیده باشد؟ صدای زنگ تلفن همراهش، او را به خود آورد. گوشی اش را از جیب مانتویش بیرون کشید و لبخندی کمرنگ روی لبهایش جان گرفت:

- سلام پدرجان. از صدای پر انرژی عظیم رفیعی معلوم بود که می خواهد بحث هفته پیششان را ماله بکشد و غیر مستقیم از دل دخترش در بیاورد:

- سلام بر دختر بابا، خوبی؟ میدونی چند روزه ندیدمت؟ دیبا آه سردی کشید، حق با پدرش بود. دیشب که دوشنبه و تا دیر وقت خانه مادرش مهمان بود این دو سه شب هم تا پاسی از شب را در کارگاه می گذرانند!

- شرمنده م به خدا! خیلی خنده داره که به کسی بگی با دخترت توی یه خونه ای و یه هفته است درست ندیدیش، نه؟ بغض کنج گلویش چنبره زد. برعکس او، پدرش تا دلش بخواهد چپ و راست ژینا را می بیند؟

- امروز عصر مهتاب می خواد بره سراغ استخر و ماساژ، بعدشم خونه یکی از دوستاش دوره دارند یعنی زیر ذره بینش نیستیم... پایهای که؟ وقتی صدای پدرش این طوری شیطان و بازیگوش میشد دلش غش می رفت. خبر داشت که این شیطنتهایش را حتی جلوی مهتاب و عمو اژدری هم رو نمیکند. این روی پدرش را به غیر از خودش هیچ کس ندیده بود. بلند شد و به طرف در شیشه ای دفتر رفت و گفت:

- مثل اون بار مهتاب نیاد مچمونو بگیره؟ بابا به خدا من جرات ندارم این طور گوشتخواری کنم! همین که موقع ناهاری بعضی وقتا گوشت می ره زیر دندونم احساس عذاب وجدان می کنم وای به این که عملا بخوام مهتابو بیچونم! صدای

خنده رفیعی با صدای موسیقی راک رضا یزدانی توی گوشش
پیچید:

- اینم زن بود تو و محسن برای من انتخاب کردید؟ شدم مثل
چغندر از بس گیاهخواری کردم. ژینا می خواست امشب با هم
شام بریم بیرون، اما من دلم هوس کباب سلطانی کرده و یه
پایه می خوام! لبخندی پت و پهن روی لب دیبا نشست،
پدرش شریک جرم می خواست و برای هم پا کردن او داشت
دست روی نقطه ضعف او می گذاشت؛ "ژینا"؟

- پایه تم جناب عظیم رفیعی، تا آخر خطا

- این سر و صداها چیه؟ الان کجایی؟ هول شد، چه می گفت
که دروغ هم نباشد. فوری گفت:

- سرو صدا؟! هیچی... هیچی... بچه ها... یعنی همکارام
آهنگ... اوممم... پس قرارمون امشب، جاش رو تعیین کن و
بههم خبر بده... فعلا خدافظ. جواب شنیده و نشنیده ارتباط را
قطع کرد و نفس راحتی کشید. خشمش معطوف آن دو شد.
در شیشه ای را باز کرد و صدایش را سرش انداخت:

- اون پخشو خاموش کنید تا خودم نیومدم. و در را محکم بست، آن قدر محکم که، در کنار تن و بدن شیشه ها، تن و بدن همکارانش را هم لرزاند. رضا آرام به طرف دستگاه رفت و لحظهای بعد سر و صداها خاموش شد. لبخندی نامرئی توی چهره به غضب نشسته دیبا نشست. چه ابهتی داشت که با یک داد حساب کار را دستشان.. پوفی کشید و وا رفت. باز هم صدا توی گوشش پیچید: " دیر میرسی از راه، اسم این زرنگی نیست/ زود میری اما این، عادت قشنگی نیست با خودت که درگیری، از همه طلبکاری/ من که از تو دل کندم، بس که مردم آزاری /... امان از دست توانای مردم آزار" تا عصر این سر و صداها ادامه داشت تا بالاخره خودشان هم سر سام گرفتند و صدا کم و کم و کمتر شد و بعد خاموش. بعد از آن فقط صدای دستگاه ها شنیده می شد. یک ساعتی بود که لباس کار آبی رنگش را تن کرده و توی کارگاه می چرخید. رضا کنارش ایستاد و ام دی اف را از زیر دستش بیرون کشید و آرام گفت:

- بذارید کمکتون کنم، این جوری که شما می‌خوااین برش
بزنید نصفش حروم میشه. نگاه، از این گوشه متر رو بندازید و
اندازه بگیرید. کمی خود را کنار کشید تا رضا راهنماییهایش را
بکند. رضا در کنار این که اوستای خوبی بود صبر و حوصله
اش هم برای آموزش زیاد بود. بحث کار کردن که پیش می
آمد اصلاً انگار نه انگار که همان آدم قبلی است، متقلب و پر
دوز و کلک! هنوز گرم کار بودند که در نیمه باز کارگاه گشوده
شد و نامدار خدري بلند گفت:

- سلام و خسته نباشید... هستید همسایه‌ها؟! لبخند روی لب
دیبا نشست و نیم‌رخش برگشت سمت او، با ورود نامدار، باد
سردی هم داخل وزید و با بسته شدن در دیگر خبری از آن
نبود. مجید که به او نزدیک تر از بقیه بود قدمی پیش گذاشته
و بی کلامی دست پیش برد برای دست دادن. نامدار هم دست
او را در بین انگشتهای مردانه اش دوستانه فشرد. در همان
لحظه هم دست دیبا به سمت موهایش رفت، سنجاق را از روی
شال هم می‌توانست زیردستش حس کند. ناخواسته لبخندی

روی لبش نشست و گوشه موهایش را که آشفته بیرون زده بود مرتب کرد و زیر شال فرستاد و با متانت همیشگی اش گفت:
- سلام آقا خدری. بفرمایید داخل. نامدار چرخش صد و بیست درجه ای زد و لبخندی روی لبش از روی احترام نقش انداخت و گفت:

- خانم کوچولو، خوبه قبلا با هم طی کرده بودیم که دیگه به من آقای خدری نگی، همون نامدار مگه مشکلی داره؟! نگاه مجید تند برگشت سمت دیبا، قبل از همه چیز سنجاق سرش خود را به چشم مجید کشید و پوزخندی محو روی صورتش کاشته شد "چه صمیمی! اون وقت به این توافق طلایی وقتی دبی بودن رسیدن؟! " نامدار با همان لبخند، دست از دست مجید بیرون کشید و یکی دو قدم به طرف دیبا برداشت که دیبا هم او را دعوت کرد سمت اتاق مدیریت! اگر از پدرش و فرزند می گذشت، نامدار خدری اولین مردی بود که احساسهای خوب را در وجود او زنده کرده بود، حس خوب احترام دیدن از جانب مردی، آن هم نه بعد از کلی چرتکه انداختن! رفتار نامدار خدری با او همیشه طوری بود که فکر

می کردی دارد با پرنسسی صحبت می کند. تا پیش از این خیلیها بودند که با او چون پرنسسها رفتار می کردند اما پرنسسی که به جای خودش، ثروت پدرش توی چشمشان بود. دیبا روپوش کارش را که روی مانتوی کوتاهش پوشیده بود درآورد و با دست سمت اتاق مدیریت اشاره کرد و گفت:

- وضعیت کلیه هاتون چه طوره؟ یه چایی در خدمتون باشیم. نامدار مچش را بالا آورد، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- یه ده دقیقه ای وقت دارم، خوشحال میشم در خدمت... مجید مهلت نداد او قدمی به سمت دفتر بردارد که دست دور بازویش انداخت. نامدار خدري و رفيع ديگر داشتند شلوغش می کردند:

- خواهشا اين رفيق ما رو بذار براي خودمون! نگاه تند ديبا روی مجید چرخید، نسبت به کلمه "رفیق" حساس شده و هر باری که از دهان مجید بیرون میزد حس می کرد تمام جانش کهیر می زند. حاضر بود مثل قبل رفیع صدایش بزند، اما از خیر نداشته رفاقت با او بگذرد و... نه انگار این بار منظورش از

رفیق، نامدار بود چرا که او را دنبال خود به سمت کابینتها ساخته شده از جنس هایگلاس کشاند و گفت:

- جناب خدري خان اين سفارشی سفارشی برای خودته. حتی جک هایی که برای در کابینت آبچکون... مجید سرگرم توضیحاتش شد و حواس نامدار رفت پی سفارش هایش!

دیبا روپوش کارش را که روی دستش بود دوباره به تن کشید و بدون بستن دگمه هایش به سراغ کار نصف و نیمه اش رفت. اره ظریف بر را به دست گرفت و سرگرم کارش شد، می خواست دسته مبلی را بر اساس طرحی که مجید داده بود نقش بیندازد. رضا هم در همین فاصله با سه استکان چای کمرنگ و لیوانی چای غلیظ آمد. دیگر کسی در کارگاه نبود که خبر از ذائقه خاص نامدار در باب چایی خوردن نداشته باشد، لیوانی و پررنگ!

دیبا همزمان که کار می کرد قلپ قلپ چایش را می خورد و در حین چای خوردن نگاهش میرفت سمت آن دو، در نگاه نامدار خدري برق رضایت بود و در قلب دیبا شور و هیجان! از این که کارشان مورد تائید او قرار گرفته خوش حال بود، هر

چند که اگر هم مورد رضایت نامدار واقع نمی شد مجید آن قدر دلایل قانع کننده می آورد و آسمان به ریسمان میبافت تا نامدار باور کند بهتر از این نمیشد کار کرد... نگاهش رفت سمت مجید، "نه فکر کنم حداقل با نامدار خان رو راسته و سر این یکی رفیقو نمی خواد کلاه بذاره!؟" صدای زنگ گوشی رضا بلند شد. دست توی جیب کرد، گوشی رضا شباهت زیادی داشت به اولین گوشی ای که وارد بازار جهانی شده بود! خرد و خاکشیر! درب و داغان! البته خود رضا اعتقاد داشت کلاس گوشی، به زوار در رفتنش است. هر چه قدر "لا جون تر" باشد نشان می دهد که زنگ خور بیشتری داشته ای. این "لاجونی" گوشی، رضا را مجبور کرد صدا را روی آیفون بگذارد. تماس از خانه بود و طلعت خانم. تا صدای طلعت توی فضای کارگاه پیچید ناخواسته تن خمیده دیبا راست شد. حال و روزش شبیه سربازی بود که صدای مافوقش را موقع خبردار شنیده است.

- زود بیا خونه رضا، منیر دردش گرفته باید برسونیمش بیمارستان! نگاه مجید تند چرخید سمت رضا! از این تماس دو

حس متفاوت داشت، حس اولش می گفت نگران باش برای منیر و درد زودتر از زمان موعدهش! حس قوی ترش می گفت برو جلو و خرخره رضا را بجو که صدای گوشی اش را نگذارد روی آیفون! یعنی چی جلوی نامدار، منیر دردش گرفته؟! از نامدار فاصله گرفت و به طرف رضا قدم برداشت. رضا به اتاقک بالا که محل تعویض لباسشان بود رفت و مجید به دنبالش. رضا تند و تند دگمه های لباسش را باز کرد و مجید متعجب پرسید:

- مگه امروز وقتشه؟!

رضا لباس کارش را مچاله پرت کرد توی کمد فلزی و پیراهن چهار خانه ای از توی آن درآورد و نگران گفت:

- نه والا! چند روزی هست میگه کمرم درد می کنه. دست مجید میان موهایش رفت و فکری پوست سرش را کمی مالش داد. نگران منیر بود.

- میخوای منم پیام باهات؟ رضا با یک دست دگمه های پیراهنش را چفت می کرد و با دست دیگر شلوارش را از توی کمد بیرون می کشید. آن را تکاند. از صبح که شلوارش را

عوض کرده بود پاچه هایش توی هم گیر کرده بود و با این
تکاندن می خواست آن را راست و ریست کند.

- ببینم احتیاجه، زنگ میزنم بهت. و پایش را هل داد توی
یک پاچه. مجید از همان بالا نگاهی به کارگاه و سفارشهای
نصفه کارهایشان انداخت. رضا هم که متوجه دو دلی او شده بود
گفت:

- چه بیای چه نیای سودی به حال منیر نداره. بمون همین
جا وردست خانوم دیبا. این طوری خیال منم راحت تره. مجید
هر دو دستش را توی جیب هل داد، پاچه بعدی رضا هم ور
کشیده شد و زود زیپ را بالا کشید. کاپشن خاکی رنگش را
برداشت و قدمی به سمت پله ها رفت که مجید صدایش زد.
برگشت و گفت:

- هان چته تو دم رفتنی؟ دیرم شده! زنم داره میزاد و من این
جا وایسادم با تو... مجید دستش را از جیبش بیرون کشید و
سوئیچ موتور را طرفش گرفت:

- تند نمیریا! جون تو و اول جون ماه منیر بعد جون سالارا!
روی جفتشون خط بیفته دفتر نقاشیت می کنم. رضا قدم

درشتی سمت او برداشت. سوئیچ را گرفت و با گفتن "مرامتو عشقه داش مجید!" بوسه محکمی روی سوئیچ زد و تند پله ها را پایین رفت. هر چه قدر دیبا اصرار کرد با ماشین او را برساند قبول نکرد. تعارف نامدار خدري را هم رد کرد. ساعتی بعد که مجید به گوشی رضا زنگ زد اسپند روی آتش شد. زن و شوهر دورش زده بودند. البته نقشه منیر بود و خود رضا هم تا وقتی به خانه نرسیده بود نمیدانست به جای زایشگاه، مقصدشان خیابان بهار و خرید است! مجید هر چه از دهانش در می آمد نثار رضا کرد. دیبا مشتاق بود بفهمد رضا آن سوی خط چه می گوید که مجید این طور مثل ماهی توی تابه می ماند و صدای جلز و ولزش کارگاه را برداشته است. رضا آن سمت خط چیزی نمی گفت، فقط در برابر لغزهای مجید و تهدیدهایش از ته دل میخندید. صدای خنده منیر هم شنیده می شد و همین خنده ها مجید را جری تر می کرد. گیریم که موتورش را از همان اول ماجرا می داد ببرند، این زن و شوهر عقلشان کجاست؟! زن حامله در ماه های آخر، پشت ترک موتور این طرف آن طرف می رود؟ این را مجید که نه زن بود و نه حامله

و نه متاهل، میدانست آن وقت این دو نفر نمی دانستند؟! الحق که اگر عقلشان را سر هم جمع می بستی و به توان دو می رساندی باز هم به نیم عقل بچه تو راهی خود منیر هم نمی رسید! دیبا در سکوت او را برانداز می کرد که پشت تلفن فقط کف به دهان نیاورده و گرنه تا مرز سگته رفته بود. دل دیبا از دیدن این صحنه خنک شده بود و لذت می برد. می گویند خدا جای حق نشسته بفرما! دست روی دست بسیار است، در جهان پیل مست بسیار است. به عینه شاهد بود که مجید توانا دارد زیر دست و پای این دو پیل مست له می شود. بی اعتنا به عزو جزا و سرش به کار خودش گرم شد. باید حواسش باشد که بعد از خوردن شام با پدرش، او را جوری بیچاند و سری به فروشگاه یافت آباد بزند تا حساب و کتابهای آن جا را داشته باشد. ذهنش با خود درگیر بود که "کاش توانا به جای سه تا فروشنده برای فروشگاه به حسابدار استخدام می کرد که روزی دو ساعت حساب و کتاب کنه! منو چه به حسابداری!" که صدای مجید را در دو قدمی اش شنید:

- نمیشنوی دارم با تو حرف میزنم؟! دیبا که انتظار صدای بلند او را در دو قدمی اش نداشت هراسان قدم عقب برداشت و دستش گرفت به ظرفی که در آن میخ بود و همه را پخش زمین کرد. مجید متعجب از رفتارش گفت:

- چه خبرته رفیق؟! و بعد سرتوی گوشی همراهش که توی دست داشت فرو برد و خطاب به کسی که آن طرف خط بود گفت:

- نه خانوم شایسته، طوری نشده! دیبا عصبانی با توپ پر گفت:

- چی چی رو طوری نشده؟! نزدیک بود قلبم وایسته! ندیدی حواسم این جا نبود که این طور داد میزنی؟ و برای این که صدق گفته اش را نشان دهد و میزان ترسش را، انگشتهایش را پیش کشید و گفت:

- ببین چه طور میلرزه

- خسارت حواس پرتی تو رو هم... صدای کسی که مخاطب مجید بود مثل ویز ویز به گوش هردویشان رسید. مجید گوشی را به گوش چسباند و لحظه ای بعد گفت:

- خانوم؟!... چی میگی عزیز جان، کدوم خانوم؟!... نه به جان خودت این جا فقط منم و رفیقم که از بد روزگار شریکمم هست!... صدای زن شنیدی؟ شوخی نکن دیگه بانوی شایسته. صبر کن به رفیقم خبر بدم، نیم ساعت بعد در شرکتونم. چشمهای درشت دیبا از حد معمول درشت تر شد و متعجب گفت:

- کجا می خواین برید آقای توانا؟! مگه نمیبینید چه قدر کار روی زمین مونده؟! مجید دست روی گوشی گذاشت و گفت:

- مونده که مونده، من چه کار کنم؟ انگار یادت رفته من دیزاینرم نه کارگر. رضا تایه ساعت دیگه میرسه. من قرار مهمی دارم. دیبا حرصی و پر جوش و خروش از دستش به فغان افتاد: فکر کردید من کارگرم که الان میخ و اره دست گرفتم؟ این کارگاه مال همه ست، یه سفره پهن شده است برای همه! منم کارگر نیستم، اما این جا مال همه ماست و همه باید برای رشدش زحمت... مجید قدمی عقب برداشت و در حینی که پشت به او داشت و به طرف در می رفت گفت:

- دیالوگات تاثیر گذار بود و قشنگ. شب قبل از خواب درباره ش فکر می کنم. حالا شب خوش و بعد گوشی را باز به گوش چسباند و لبخندی روی لب نشاند و گفت:

- شایسته جان من دارم می‌آم، گفתי چه گلی دوست داری؟... نه بابا چه زحمتی؟! مگه میشه وقتی کسی به سر اولین قرار... دیبا قدم تند کرد پشت سرش، مجید داشت شورش را در می آورد. این همه کار این جا ریخته و او می خواست برود سراغ الواطی اش! در دو قدمی اش که رسید دست پیش برد و گوشی را با حرکتی غافلگیرانه از چنگ مجید بیرون کشید. قبل از این که او بتواند واکنشی نشان بدهد گوشی را به گوش چسباند و کفرش را سر مخاطب او خالی کرد:

- خانم شایسته متاسفانه مشترک مورد نظرتا کارشونو تحویل ندادند در دسترس نمی باشند. و فرصتی برای پاسخ به آن سوی خط نداد و ارتباط را قطع کرد. چشمهای مجید گشاد و گشادتر شد و رنگ خشم و غضب به خود گرفت! تا به امروز کسی جرات چنین برخوردی با مجید توانا را در خود ندیده بود! دیبا مهلت اعتراض به او نداد و در حینی که با انگشتهای

کشیده اش به مبله‌های نیمه کاره اشاره می کرد محکم و قاطع گفت:

- برگردید سرکارتون! تا سفارش شرکت ایده آل رو تموم نکردید حق ندارید از این در پاتون اون طرف تر بره.. مجید مهلت پیدا نکرد چیزی بگوید چرا که گوشی توی دست دیبا لرزید و صدایش درآمد و او درجا ارتباط را وصل کرد. صدای پرادای دختری را آن سوی خط شنید که به جیغ جیغ تبدیل شده بود: آقای توانا چرا دروغ می‌گید؟ این صدای خانومی که... دیبا نگذاشت ادامه بدهد و پر خشم تر از قبل گفت:

- مگه با شما نبودم خانم شایسته؟ گفتم مزاحم آقای توانا و کار کردن ما نشید. مجید انگشت اشاره را به علامت تهدید برای دیبا زیر بیخ گلوی خود برد و خط افقی کشید. همین دیبا را جری تر کرد. وقتش بود تلافی تمام حرفها و کارهایش را یک جا سرش دریاورد، حداقل تلافی سردردی را که از صبح گریباناش را گرفته بود! کم پیش می آمد نگاه دیبا همرنگ نگاه مجید پر خباثت بشود! این نگاه را مجید فقط یک بار از او دیده بود آن هم زمانی بود که ژینا را برای اولین بار

ملاقات کرده و قول همکاری به "رفیع چوب داده بود. دیبا عقب عقب رفت و دو قدم از مجید دور شد. شاید می خواست گوشی و جان خود را از چنگ او نجات بدهد:

- خانم شایسته محض اطلاع بگم که آقای توانا توانایی خاصی توی تور کردن خانومای شایسته دارند. تا جایی هم که من خبر دارم کلا ایشون تو خط تور و ماهیگیری اند. شما اولین ماهی افتاده به تورش نیستید و آخری هم نخواهید بود. از صحبت با شما خوشحال شدم خداحافظ. دگمه قرمز را فشرد و ارتباط را قطع کرد. گوشی را پرت کرد سمت مجید که توی سینه اش خورد و پایین آمد و افتاد زمین. مجید واکنشی نشان نداد و دیبا با تحکم گفت:

- حالا برگردید سر کارتون مجید هنوز هم به زحمت خود را ساکت نگه داشته بود اما بالاخره طاقت از کف داد، دیگ صبرش جوشید و خروشید:

- د چه کار کردی رفیق احمق؟! اگه با دست خودت چال قبرت رو می کندی که بهتر بود! میدونی این دختر کی بود؟ احمق جان من الان یه هفته است که زندگیمو گذاشتم تا

بتونم مخشو بزنم، اون وقت تو دیبا خیلی خونسرد خم شد تا میخها را از روی زمین جمع کند و بی خیال گفت:

- نترسید از این بانوهای شایسته کم نیستند، این شایسته نشد یه شایسته دیگه. حالا برید سر کارتون مجید با حرص تکه چوبی را جلوی پایش بود گوشه ای شوت کرد و گفت:

- دمرتیکه بی شعور، تو که عرضه جلب کردن یه مشتری آم نداری چرا دیگه مشتری می پرونی؟! این جمله به دیبا برخورنده بود. سرپا شد. در نگاهش شراره ای بود که می توانست مجید را آتش بزند و بسوزاند:

- مشتری؟! من خوش حالم که مثل تو عرضه جلب کردن مشتری رو ندارم!

مجید بدون این که متوجه شود دیبا اشتباه حرفش را برداشت کرده است با انگشت به گوشی اش که جلوی پایش روی زمین افتاده بود اشاره کرد و گفت:

- میدونی کی بود؟ نه میدونی کی بود؟ یک ماه آژگار داشتی می دویدی تا بتونی نظر شرکت ناصریان رو جلب کنی و نتونستی! حالا که من به کمک مدیر مالیشون داشتم یه نقب

میزدم توی شرکت، گند زدی؟ دیبا دستش را به لبه میز گرفت، حالا میفهمید چه در سر مجید بوده، اما این حرکت او نه تنها خوشایندش نبود که برایش یادآور شخص خاصی بود. خشم نگاهش جای خود را به ریشخند داد. سر تا پایش را با تحقیر برانداز کرد و گفت:

- تجسم مردانه ژینا! هردوتون لنگه همدیگه اید! چه حیف که رابطه تون کوتاه مدت بود! میتونی بری با ژینایه شرکت بزنی اون سر مردها رو کلاه بذاره و تو دخترها رو و با هم پول روی پول بذارید! عقب گردی کرد سمت دفترا بیشتر از این جا نداشت با او کل بیندازد، اما صدای مجید پایش را روی زمین خشک کردن

- خب حسودیت میشه که هیچ کس به نظر کوچیکم بهت نداره، چرا بهتان به من و ژینا می بندی؟!
- برگشت، زبانش به تته پته افتاد و در حینی که با انگشت به سمت خود اشاره می کرد گفت:

- من... من... من حسودی... من به ژینا... پوزخندی پررنگ به پررنگی چایی که جلوی نامدار خدری گذاشته بودند روی لب مجید نشست:

- آقا چرا خودتو با خانوما مقایسه می کنی! حرف من به خودم و خودت بود! بهتره مردها رو با مردها مقایسه کرد؟ داد دیا درآمد:

- کور روانی، من یه دخترم نه مرد... اگه واقعا بینایت مشکل داره خودتو به دکتر چشم پزشک نشون بده، اگه هم نه، چشمت مشکل نداره حتما یه سر به روانپزشک بزن چون بیشک سادیسم داری. مجید دست پیش برد و صندلی ساخته شده ای که همان حوالی بود سمت خودش کشید، رویش نشست و با نگاه پر تمسخری گفت:

- واگه من سادیسم نداشتم قول بده تو خودتو بری یه ویزیت نشون بدی. البت نشون نداده خودم می گم که احتمالا یکی از این دوتا بیماریا رو داری، یا اسکیزوفرنی داری، اونم از نوع حادث و توی دنیای غیر واقعی دیگه ای زندگی می کنی که توی اون دنیا توهم برت داشته دختری! توی اون دنیای پر

توهمم مردایی دور و بر خودت می بینی که بهت میگویند خانوم کوچولو! آگه هم نه، مرضت اسکیزوفرنی نبود، حتمی بدون که پارانوئید داری، بیماری شک! فکر می کنی که هر کسی بهت یادآوری می کنه آقای و واقعیت وجودیتو بهت نشون میده، کاسهای زیر نیم کاسه داره و مظنونه! لپهای دیبا از باد پر و خالی شد و نفسش را پر صدا بیرون داد و زیر لب کلمه "دیوونه" را نثارش کرد. بعد با لحن مصنوعی که سعی می کرد با آن بی تفاوتی اش را نشان بدهد گفت:

- تقصیر خودت نیست..... اصلا تقصیر خودت نیست توانا! متاسفانه هنوز توی زندگیت یه خانم واقعی ندیدی و نمیدونی.. مجید با صدای بلند بنای خنده را گذاشت، خندید... خندید... آن قدر خندید که اشک از چشمش راه افتاد و بعد دستها را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

- من؟ من خانم واقعی ندیدم... بیا مثل دوتا مرد با هم حرف بزنیم شاید مشکل حل شدنیه و ما داریم اونو دور سر می پیچونیم... اصلا از اول بگو، چی شد که فکر کردی خانومی و نه آقا؟!!

برق خباثت را به عینه در چشمهای مکار مجید میدید.
دندانهای سفید و مرتب دیبا بر هم فشرده شد و غرید:

- تو چرا فکر می کنی من یه مردم؟ برای اثبات اشتباه او به ساده ترین مورد دستاویز شد و با دست به گیره مویش اشاره کرد و ادامه داد:

- کوری نمیبینی مردها از اینا به سرشون نمیزنن؟ نگاه مجید که به گیره مو افتاد در چشمش خشمی مخفی نشست، بی شک دلیل نیمی از بگو مگوهایش همین سنجاق سر بود! سنجاقی که ره آورد سفر دبی دیبا و نامدار بودا از وقتی این سنجاق را به سر دیبا دیده بود حس می کرد کسی هم گلوی او را محکم سنجاق زده و راه نفشش را بند آورده است. با لجبازی آشکاری گفت:

- فکر کردی با یه سنجاق گل گلی به مو زدن، شدی خانوم؟! هیچ به خودت دقت کردی که هیچ رنگ و بویی از زنها نداری. لطافت داری یا ظرافت؟ هان؟ خانوما همدمشون سگ گرگيه؟! ماشینشون صد برابر هیکلشون و لکسوس شاسی بلنده؟!!

حرکات شبیه زن هاست یا حرف زدنت؟! رنگ و روی صورتت شبیه خانوماست یا لباسات؟ یه خانوم می آد نجار بشه؟ خانوم اون شهرزاد خانوم آش بانوئه، وقتی باهاش حرف میزنی تمام جزء جزء وجودت میگه داری با یه خانوم محترم حرف میزنی... دیبا حرصی وسط حرفش پرید و گفت:

- نه بابا! می بینم به غیر از شایسته خانومای رنگارنگی که دور خودت جمع کردی یه خانوم واقعی هم به چشمت خورده... شهرزاد رو فاکتور بگیر اون خیلی خانوم تر از اینه که تو بخوای درباره ش قضاوت کنی... درباره بقیه خانومایی بگو که دور و برت میپلکند... مجید در حینی که پا روی پا می انداخت و تنش را به عقب تکیه میداد، انگشتهای شست را لبه شلوارش در همان حالت نشسته گیر داد و با خباثتی آشکار گفت:

- باشه از شهرزاد بگذریم، همون ژینا خوبه! رب النوع ظرافته و الهه زنانگی حق دیبا را بدجور کف دستش گذاشته بود! دیبا در عجب بود که وقتی می داند از پس او برنمی آید چرا باز هم دوست دارد از او کم نیاورد! مجید از ته نگاهش لایه لایه نیرنگ نشست تا نوک مژگانش، حالا که با خود فکر می کرد

می دید خیلی وقت است که بدش نمیآید چنین حریف قدری را زمین بزند! حریفی که ادعایش داشت دل آسمان را می شکافت! حریفی که خودش را تافته جدا بافته میدید؟ حریفی که همان روز اول چنان قفل ماشین را کوبیده بود زیر گونه اش که شاید تا مدت‌ها نمیتوانست خوب زن‌ها را از مردها تشخیص بدهد! حریفش داشت با آتش بازی می کرد و خبر نداشت که او عاشق آتش بازیست. با نگاهی مثل گربه ای کمین کرده برای شکار، اولین گره تله را زد:

- بین منو رفیق! من اون قدری به زن‌ها آشنایی دارم که بتونم جنس لطیفشونو از جنس خشن مردا تمیز بدم. زن‌ها رو می شناسم و قلقلشون توی دستمه. ف نگفته من رفتم فرحزاد یه چایی هم زدم به تن! هیچ دختری نبوده تا حالا که مخشو در عرض سیم ثانیه نذارم توی فرغون! وقتی میگم آقای، نگو خانومم! این قدر پا روی دمم نذار و خلاف نظرم نگو! تا حالا دختری اطرافم نبوده که موش نشه و با پای خودش نیاد پیش من و بگه مجید جان، تو خدای من رو زمین! به خصوص دختر پولدارها! فوق تخصصم دختر پولداره. پسر جان سعی کن

هرچی بهت میگم گوش کنی و سعی نکنی موشی بشی توی چنگ گربه! رفیق برایش موش نبود، رفیق و موش؟! اصلا و ابدا! او بیشتر به همان ماهی شبیه بود که چند لحظه قبل به شایسته خانم گفته بود. امثال شایسته خانمها موش بودند اما رفیق ماهی ای بود که مجید بدش نمی آمد در یک عصر پاییزی روی آتش کبابش کند و به نیش دندان بکشد. کباب کردن و زیر دندان گذاشتن موش چندانش آور بود اما چیدن دم و باله های ماهی و کباب کردنش عالم دیگری داشت، چه برسد گاز گاز کردن! دیبا با نگاهی پر از تحقیر او را خوب برانداز کرد و سر را به علامت تاسف برایش تکان داد و گفت:

- متاسفانه آقا گربه، توی تمام زندگیت یه مشت موش بی ارزش دور و برت بودن و همه رو داری با اونا مقایسه می کنی. تا حالا خانوم محترم اطرافت ندیدی و نتونستی مخ هیچ دختری رو بزنی که سرش به تنش بیارزه! عقده هات زده بالا جناب! اگه مردشی و میتونی برو مخ همین شهرزاد خانم رو به کار بگیر! اگه یه نظر بهت محل گذاشت من، موش که سهله، از

سگم کمترم! قهقهه پر مکر مجید بلند شد و بعد یک دفعه
میانه خنده اش ترمز زد و پر غیظ گفت:

- نیستم این بازی روا شهرزاد خانم، خانوم تر از این حرفاست
که بخوام بذارمش سرکار برای این که به تو حالی کنم دنیا چه
خبره... چشمهایش ریز شد روی صورت دیبا و توی مردمکهای
تیره او زوم کرد. حالا وقتش بود او را ضربه فنی کند و پشتش
را به خاک گود بکشاند هر چند با حيله گری و روشهای دور از
پهلوانی نگاهش طوری بود که لرزانداخت در تن دیبا! آب
دهانش را به سختی قورت داد. مجید با صدای پر تهدیدی که
حيله از آن چکه می کرد ابلیس گونه گفت:

- ادعا می کنی دختری، نه؟ میتونی ثابت کنی... تک را خوب
زد اما هر چه قدر منتظر ماند پاتکی از دیبا ندید! چشمهای
دیبا گشاد و گشاد تر می شد و نفسش یک در میان می زد.
وحشت آمد و پشت نگاهش نشست و با هر پلک به هم زدنی
یک دنیا ترس از دو چشم قهوه ای سوخته اش پارازیت می
انداخت به نگاهش! آب دهانش را به هزار زحمت قورت داد.
انگار در این بگو مگو بیش از اندازه پیش آمده بود! لبخند

شیطانی مجید که در صورتش طرح انداخته بود می گفت
"خوب میدون رو دستم دادی! تصمیم گرفت بی اعتنا به تمام
این بحث ها، طوری که انگارنه انگار حرفی زده و شنیده،
برگردد به دفتر مدیریت... یا نه شاید بهتر بود زودتر کارگاه را
ترک... کاش رضا همین لحظه می رسید... و یا حتی نامدار
خدری!

- چی شد؟ مگه نمیگی دختری! خب منم دارم راه میذارم
جلوی پات تا ثابت کنی دختری! با زبانی که گویا فلج شده بود
ریپ زنان گفت:

- آقای ت... وا... نا... د... درست.. مجید دستهایش را از
گوشه شلوارش کند و ساعدهایش نشست روی زانوانش. با این
حرکت تنه‌اش خم شد و بی پلک زدن نگاه از صورت بی روح و
میت شده دیبا برنداشت.

- خب نگفتی؟ اهل اثبات هستی یا فقط مرد حرفی رفیق؟؟
انگشتهای دیبا روی میز گشت و لحظه ای بعد دور دسته
چکش گره خورد. تا این روز و این ساعت، زمانهای بسیاری را
با آقایان به همکاری گذرانده بود، اما این قدر که حالا احساس

عدم امنیت می کرد در تمام طول بیست و پنج ساله زندگی،
حس نکرده بود. عرق بود که روی مهره کمرش سر می خورد!
توانا می خواست چه طور او را به اثبات بکشاند؟! اگر امروز و
امشب سر سالم به زمین می گذاشت به هفت پشتش می
خندید که با حضور او یک بار دیگر قدم به کارگاه بگذارد. باید
همین حالا تماسی با عمو اژدری.. مجید آگاه از ترسی که توی
دل دیبا ایجاد کرده بود سرش به سمت راست گردنش خم
برداشت و گفت:

- بین منو، من می گم دخترا و زنا روی انگشت کوچیکه من
می گردن، اینو قبول داری رفیق؟!... جوابی نشنیدم... زبونتو که
هنوز گربه نخورده... دیبا یخ کرد، درست که نباید از الطاف
خدا ناامید شد اما نمی خواست همه چیز را به دست تقدیر
بسپارد. بهتر بود مجید هر چه می گفت با او کل کل نمیکرد
تا بیشتر از این جری نمیشد. سر را به هزار زور و ضرب کمی
خم کرد. برق هیولایی نگاه مجید دل او را به رعد انداخت "یا
خدا! به دادم برس!"

- نشنیدم! میگم من توی مخ زنی دخترا حرفه ای ام، نه؟...
سرتو اون طور برام تکون نده، جوری اون سر رو تکون میدی
انگار مهره های گردنت احتیاج به روغن کاری دارند... من مخ
زن دخترام، نه؟ بلند جوابمو بده!
- آ... آره..

- جونت بالا بیاد با این حرف زدنت! خب باشه خانم رفیق،
میگی خانومی دیگه؟! بفرما این گوی و این میدون، بهت
میدون میدم ثابت کنی..

- چی... چی رو؟! مجید که دید دیبا بیشتر از این جای بازی
دادن ندارد و کم مانده سخته بزند از جا بلند شد و با کف
کفش صندلی را به عقب هل داد. داشت به خواسته‌هایش نزدیک
میشد و باید دیبا را وادار به همکاری می کرد، حتی اگر
دخترک بیچاره خودش نمی خواست: تو گفتی شهرزاد خانوم،
اما شهرزاد خانوم حیفه بازیچه مجید بشه! من که مثل جناب
خدری اهل عشق و عاشقی و ازدواج نیستم، اون خانوم
محترمم حیفه روش هر فکری داشت جز ازدواج! حالا برای
اثبات قیل و قالمون بهت میدون میدم تا ثابت کنی دختری!

همون طور که خودت چند لحظه پیش گفتی دختری نیست که مجید بخواد و خود دختره مخشو نذاره در اختیار مجید توی فرغون... به این جای حرفش که رسید مکثی کرد "مجید بخواد"؟! چرا مجید باید می خواست مخ رفیقش را بزند؟! نمی خواست به ابعاد آن فکر کند و آگاهانه از روی این سوال پرید و ادامه حرفش را پیش گرفت:

- مردش... ببخش اگه زنشی این گوی و این میدون! بهت مهلت میدم تا مخت رو بذاری در اختیارم تا تریدش کنم! البته نامردی نمیکنم، عادلانه عادلانه رفتار می کنم، همون طوری که برای اون قبلیا در نوشابه باز می کردم برای تو هم در نوشابه باز می کنم. فقط همین اول کاری بگم که آخر بازی آه و ناله عاشقانهت رو دنبالم راه نندازی. دل که دادی و مخت که رفت توی فرغون، نه آویزون میشی به زندگیم و نه خیالات برت داره... میگی دختر خوب دور و برم نبوده و خودت رو دختر خوب می دونی، باشه، منم بهت ثابت می کنم دختر دختره، خوب و بدشون، همه، برای مجید سر و دست میشکنن. تو هم فرصت داری قبل از خوب و بد بودن، دختر بودن رو

ثابت کنی! بفرما بازی دو سر برد پیش پات گذاشتم که نه تو متضرر بشی و نه من، من بهت حالی می کنم الکی نگفتم همه برای آقا مجید توانا از یه کرباسند تو هم به اثبات جنسیت می رسی! نه؟! تمام مدتی که حرف میزد چشمهای دیبا گرد و گردتر می شد، آن قدر گرد که حس کرد کم مانده تخم چشمهایش از توی کاسه سر بیرون بیفتد. توانا چه برای خودش می گفت؟ هنوز نتوانسته بود حرفهای او را برای خود حلاجی کند که صدای گوشی مجید از وسط کف سالن بلند شد. خم شد و گوشی را از روی زمین برداشت و باز هم لبخند شیطانی اش توی چشمش موج انداخت. اصلا امروز این بشر شده بود خود شیطان رجیم لحن رسمی مجید در کارگاه پیچید:

- سلام شایسته خانوما حالتون چه طوره؟! چی؟!... سرد صحبت می کنم... نه اشتباه می کنید... نه وقت نمیکنم دیگه پیام... راستش همین حالا یه پروژه جدید برام اومده می خوام روی اون کار کنم... امتنان دارم که دیگه تماس نگیرید چون سرم شلوغها خدافظ شما. و برگشت و نیم نگاهی به دیبا

انداخت. نگاه سرد و حریف طلب و سلطه جوییش ترس از فردا و فرداها را در دل دیبا روانه کرد.

فصل هجدهم

رضا الواری را به دوش کشید و همزمان که از در حیاط، قدم داخل می گذاشت برای خودش لند لند کرد

- تف تو گور اونی که می گفت هرکی عروس خاله و عمه بشه ال میشه و بل میشه و فکری برا دوماهای بدبخت نکرد. هرکی داماد عمه بشه بسوزه و جزغاله که کمشه، تفاله شدن رو شاخشه. تکه چوب را کمی روی شانه بالا و پایین کرد و غرهایش را بی وقفه ادامه داد:

- یکی نیست بش بگه عمه خانوم، آبت نبود نونت نبود نذری پختن با چوب و هیزمت چی بود؟ مگه گاز شهری چشه؟ "آش بانو" به اون آش بانویی و دست پختش، داره با گاز شهری غذا میده دست مردم و خروار خروار مشتری داره، کرور کرور هم در میاره! اون وقت عمه طلعت ما برای یه هلیم این قدر ادا داره! میگی هلیم روی هیزم خوش عطر و طعم تره، قبول! اما همیشه از در این خونه هلیم خوش طعم رفته، یه بار هلیم بد

طعم بره! دنیا کن فیکون که نمیشه؟! هیزمها را گوشهای تلنبار کرد و دستهای یخ زده اش را جلوی دهان گرفت. باها کردن سعی داشت آنها را گرم بکند. بردیا لباس سقایی بلندی به تن داشت و پیشانی بند "یا ابوالفضل" هم بسته بود. با وجود نیم وجبی بودنش همه را عاصی کرده بود. توی دست و پای بزرگترها می گشت و آتش می سوزاند. لحظه ای به سراغ گندم هایی که از روز قبل پاک شده بود می رفت و لحظه ای بعد هم سراغ شلنگ توی حیاط و باغچه را آبیاری می کرد! منیر از روی ایوان، ابتدا چشمش دنبال پسرکش دوید و از شیطنت دل ضعفه مادرانه گرفت و قربان دست و پای بلوری اش رفت! بعد هم نگاهی به همسرش انداخت، وقتی رضا را این طور گرم کار دید زیر لب گفت:

- منیر تصدق اون سر و شکلت، خونواده حرمه من چه قدر از شوهر زبون بسته م کار می کشند! بیزبون گیر آوردن و سوار کرده ش شدن. و با همان لحن تک زبانی اش بلند داد زد:

- آقا رضا!... آقا رضا!.. بیا بالا برات چایی تازه دم بیارم، خستگی از تن در کنی؟ رضا برقی در چشمش نشست و ذوق

زده که راهی برای فرار از زیر کار پیدا کرده است خواست قدم سمت پله ها تند کند که مجید توی پرش زد:

- رضا کجا؟! بیا این سراجاق پلوپزا رو بگیر. مجید هنوز امید داشت شاید مادرش از خیر دود و دم راه انداختن بگذرد و روی اجاق هلیم بپزد. اجاقهای پلوپز را هم به همین منظور می خواست از زیر زمین بیرون بیاورد. نگاه رضا برگشت سمت پله های زیر زمین و در دل ناسزایی به روح پرفتوح برادر زنش فرستاد. مجبوری به طرف زیر زمین رفت؛ دو اجاق پلوپز و دو دیگ بزرگ انتظارشان را می کشید. بیست و پنج سال پیش، وقتی برای سلامتی منیر هلیم نذر شده بود، فقط قابلمه کوچکی بود، اما با گذشت زمان بزرگ و بزرگ تر شده بود. این بزرگ شدن دیگ و هلیم، هم مربوط می شد به خانواده توانا و هم در و همسایه ها. اهالی محل هر کدام می خواستند نذری بکنند نذرشان را می بستند تنگ نذر آن ها. کم کمک دو کیلو گندم و دو کیلو گوشت شد دو دیگ بزرگ و ده دوازده کیلو گوشت و دوازده کیلو گندم. حتی شکر، دارچین و روغنش هم از نذورات هم محلیها بود. در واقع اسم نذر خانواده توانا، اما

رسم نذری تمام در و همسایه ها بود! جای جالب ماجرا این بود که هیچ کدام از همسایه ها هم در مورد هلیم نذری پخته شده در خانه مش علی توانا، ادعایی نداشتند. اجاقهای پلوپز را کنار دیوار، جایی نزدیک لوله کشی گاز گذاشتند و وقتی برای بردن دیگها دوباره به زیرزمین برگشتند، مجید سوالی را از رضا پرسید که مدتی ذهنش را مشغول کرده بود:

- نفهمیدی بالاخره حمید و سعید می آن یا نه؟ اگر جواب این سوال دست یک نفر بود، آن یک نفر کسی نبود جز رضا نجارزاده دربندی نگاه رضا همزمان که مجید این سوال را می پرسید، توی زیر زمین می گشت، چیزی روی زمین افتاده بود، با گوشه کفش کمی عقب و جلویش کرد، کیسه خواب بود حداقل مال هفت هشت سال پیش! لبخندی پر مفهوم روی لب رضا نشست، وسیله به درد خوری بود و می شد برای روز مبادا رویش حساب باز کرد. مجید که جوابی از او نشنیده بود عاصی گفت:

- مگه با تو نیستم رضا؟ خوابت برده یا به امید باری حق تعالی مردی؟! رضا بی توجه به پرخاش او، یکی از دیگها را بلند

کرد و برعکس گرفت، طوری که سرش توی دهانه دیگ رفت و صدایش انعکاس یافت و اکویی شد:

- نه، اونا امسال نمیان. شنیدم میخوان برن خونه مادر زن حمید، مادر زنش گله کرده چرا هر سال می رید اون طرف. میدونی که بهونه آوردن چه قدر راحت. اونا گفتن مادر زن، اما تو باور نکن! طفلک سمیه خانم، مادر زن حمیدو می گم، عقل داره اندازه ارزن، به این چیزا قد نمی ده!

- محمد.. رضا که جلوی چشمش را نمیدید روی پله ها کنترلش را از دست داد و سکندری خورد اما به روی مبارک نیاورد، زود بلند شد و با همان وضعیت به راهش ادامه داد:

- اون که حالا حالاها قهره! میگه آینازو بیرون کنید تا من پیام. میگه اگه شما راهش نمیدادید و اون پشتش بهتون گرم نبود الان برگشته بود خونه! شاکیه که من این دختر رولای دستمال کاغذی بزرگ کردم اون وقت شما با فرستادنش توی آشپزخونه "آش بانو" باعث سرافکندگیم بین سر و همسر شدید... دلش دل شمره! می گه نمیخواه دخترشو ببینه، این جا بیا هم نیست! از دستتون شکاره، میگه مادرم و مجید

خجالت نکشیدن که یه لقمه نون جلوی این بچه نداشتن... می‌گه مجید شعور نداره، مامان چرا؟ دختر لای دستمال کاغذیش... مجید دیگه را برداشت و دنبال رضا راه افتاد و خشم آلود با خود بنای غرولند گذاشت که: غلط زیادی کرده! دخترشو می‌خواست لای دستمال کاغذی بزرگ کنه از خونه بیرون نمیکرد! مجید نمیتوانست به همین راحتی از مسئله محمد و نیامدنش بگذرد. همین که، دیگه و دیگچه‌ها گوشه حیا طردیف شد و کارها موقتا به سرانجام رسید، از پله‌ها سریع بالا رفت. چشمش گشتی اطراف زد و موفق شد مادرش را توی آشپزخانه خفت گیر کند. توپ پرش شلیک شد:

- مامان، رضا چی می‌گه؟ منیر برگشت سمت رضا، حتما باز رضا حرفی زده که برادرش را شاکی کرده است. منیر خواست وساطت تقصیری را بکند که نمیدانست چیست، اما مجید با حرف بعدی گناه را از رضا دور کرد:

- می‌گه محمد بی وجدان امشب نمی‌آد چون دخترشو توی خونه راه دادیم! این سفره مگه سفره ماست که نمی‌خواد سر

سفره مون بیاد؟ سفره مولاست! لیاقت می خواد سر سفره ش اومدن! از این مهمتر، می داشتیم دختر بینوا توی کوچه و خیابون بمونه؟ این سگ مصب چه تخم لجی شده! آدم با بچه خودش این طور تا می کنه؟ هرکی ندونه فکر می کنه این بچه چه گناهی کرده! درسته یه کم پر حرف و جنسش جلبه؛ اما تا حالا نه کسی هیزی ازش دیده و نه دزدی! پاک مثل گل می مونه... آیناز.. آیناز عمو. آین... طلعت که تا حالا سرش به آب کشیدن ظرفهای یک بار مصرف گرم بود، بی آن که برگردد گفت:

- زور بیجا نزن، آیناز صداتو نمیشنفه!

- کجاست؟ آش بانو که چند روزیه تعطیله!

- حمومه، بعدش میخواد بره خونه عمه شکر... هی کجا میری پسر؟ مجید قدم تند کرده بود سمت در اتاقش، چنان توپش پر بود که طلعت مطمئن بود بی برو برگرد ترکشش تا به کسی

اصابت نکند ول کن معامله نیست! فکرش به بی راهه نرفته بود
چون مجید در پاسخ گفت:

- میرم لباس عوض کنم، تو هم بهش بگو زود از حموم بیرون
بیاد می خوام ببرمش در خونه شون. می خوام ببینم محمد چه
مرگشه که اعصاب و روح این بچه رو همه اش اره می
کنه! طلعت که شناخت کاملی نسبت به پسرش داشت، می
دانست کافی است کمی پر به پرش بدهد تا المشنگهای درست
کند دیدنی! مجید گاهی سنگی توی چاه می انداخت که صد
آدم عاقل هم نمیتوانستند آن را بیرون بکشند. باید جلوی ضرر
را همین اول کاری می گرفت قبل از انداخته شدن سنگ! با
اشاره دست گفت:

- برگرد، برگرد! کاسه داغتر از آتش نشو! آینازیه مادر بزرگ
داره که به وقتش بلده چه طور حال محمد و زنشو جا بیاره.
شدن قصه کلاغه می گه قارقار، مامانش می گه زهر مار، باباش
میگه ولش کن، چادر سیاه سرش کن، از خونه بیرونش کن! رو
از مجید کند و سفره شام را به دست گرفت و همزمان که توی
هال پهن می کرد ادامه داد:

- اونا اگه امشب نمیان این جا، نه به خاطر آیناز، که دردشون
یه چیز دیگه ست. هرسه تاشون! دردشون این خونه و اون
هکتار هکتار زمین توی چاردانگه است! خدا رو شکر اگه
شکممون مثل اونا سیر نیست، چشممون سیره! بچه زاییدم
الحمد!... یکی از یکی دیگه وضعش بهتر، نونشون چرب و
آبشون سرد، اما تا بخوای چاه ویل! هنوز چشمشون دنبال دو
قرون ده شاهی داره له له میزنه! و با دلسوزی برگشت و نگاهی
به گره ابروی مجید انداخت و گفت:

- تو باکت نباشه مادر، به وقتش به برادرهات حالی می کنم دنیا
هر کی به هرکی نیست. تو هم زود بیا بشین یه لقمه
بذاردهنت الانهاست که مهمونا برسن. و از جا بلند شد و
همزمان با سر به منیر اشاره کرد سمتش بیاید. وقتی هر دو در
آشپزخانه خلوت کردند، سر زیر گوش دخترش برد و گفت: یه
کم با داداشت حرف بزن تا امشب جلوی مهمونا اخلاق سگیشو
نشون نده! امشب براش نقشه ها دارم. منیر ذوق زده گفت:

- آره؟!

- آره مادر، آره!

اما مجید با حرف زدن چه با ماه منیر چه هر کس دیگری روی فرم بیا نبود! آن اخلاق قشنگش را روی کار گذاشته و بدش نمی آمد همه را به فیضی برساند. همان اول کاری پرش به پر بردیای بیچاره گیر کرد و وقتی گوشش را پیچاند بقیه حساب کار دستشان آمد که تا یکی دو ساعت دم پرش نباشند تا عصبانیتش فرو کش کند. حداقل شاید وقتی مهمانها سر می رسیدند، میشد با این بشر دوپا حرف زد؟ تازه سفره شام جمع شده بود که آیناز از اتاقش بیرون آمد. صدای اعتراض طلعت بلند شد:

- تو که هنوز این جایی؟ مگه نمی خواستی بری پیش اهل و عیال سردار خان؟ اون چسب چیه به دماغت زدی؟ تو که یکی دو ماهه دیگه چسب نمی زنی چی شده امشب یاد چسب افتادی؟! آیناز انگشت سبابه اش را زیر بینی اش کشید و گفت:

- فلسفه چسب زدن اینه که دیگران بدونن تو تازه عمل کردی و... و با سکوت عمدی جمله اش را ناقص رها کرد، منیر با لحن کشداری گفت:

- خب؟!!

به همین دیگه. همه باید بفهمن چی میگم... مامانی ببخش
چند ساعتی دست تنهات میذارم! اگه نیکا و شهرزاد جونم این
قدر اصرار نمیکردن نمی رفتم. اما نترسید زود با خودم می آرم
شون تا دست تنها نمونید. عمه منیر که با این وضعیت،
نمیتونه کمک حالتون باشه چند تا تازه نفس که یه عمره
دستشون توی آشپزیه براتون می آرم... عمو برام آژانس بگیرا

- آژانس؟! دلت خوشه؟ آیناز تند توپیدن

- انتظار نداری تو این سرما که تازه از حمومم اومدم بیرون،
پشت ترک موتور بشینم!

- نه خب، این انتظار رو تو هم نباید داشته باشی که وقتی این
قدر کار این جا هست بنده بشم راننده خصوصی، اما یادت
باشه که امشب شب تاسوعاست و همه دسته ها توی کوچه
هان! الان کدوم مغز خر خورده ای با ماشین دوره می افته جز
این که مسافرش بخواد فردا صبح برسه. آیناز تازه دو زاری اش
افتاد که عمویش درباره چه حرف می زند. بی خیال گفت:

- باشه خودم میرم؛ نه ناز تو رو می کشم نه آژانس! خونه عمه
شکر که دو قدم راه بیشتر نیست. رضا هاج و واج گفت:

- تا خونه عمه شکردون می خواستی آژانس بگیری؟! ای ول داری! حالا داره معلوم میشه چرا محمد نمیاد سراغت! منم بودم این کار رو.. آرنج طلعت توی پهلوی رضا نشست و به ضرب و زور ساکتش کرد. آیناز نمی خواست شب خوش را خراب کند، پس بی توجه به حرفهای رضا عقب گردی سمت در کرد و گفت:

- با آژانس که بری، حتی دو قدم راهو، کلاس داره! خداافظ عمو بداخلاقه! مامانی یه کم به پسر نطلبیدهت گل گاوزبون بده و شربت زعفرون، تا اعصابش برگرده سر جاش، من جلوی همکارام آبرو دارم. فعلا بای بای * * * منیر صدای "پیس پیس" از سمت در رو به حیاط شنید و برگشت. رضا سرک داخل کشیده بود و با او کار داشت. همین که نگاه همسرش را متوجه خود دید، با دست اشاره کرد سمت او برود. منیر هم سینی چای را روی سنگ کابینت گذاشت و گوشه چادر سفیدش را به دندان گرفت. چادرش را از نو مرتب کرد تا جلوی شکم برآمده اش را بگیرد و از آشپزخانه بیرون زد. تا به رضا رسید از در محبت وارد شد و گفت:

- بمیرم برای عرق پیشونیت آقا رضا! و گوشه چادرش را دست گرفت و با پر آن، عرق خستگی رضا را پاک کرد که با وجود سرما بر چهره اش نشسته بود. دلسوزانه و عذرخواهانه هم اضافه کرد:

- من شرمنده، مادر و برادر من شدن فرشته عذابت، مظلوم تر از شوهر بی زبون من گیر نیاوردن که هی ازش کار می کشن! کم پیش می آمد توی بحث و ماجرای، منیر جانب خانواده اش را رها کند و طرف رضا را بگیرد. اما رضا آن قدر سرش به دلمشغولی دیگری گرم بود که متوجه این اتفاق نادر هم نشد. زود گفت:

- هیچ غمت نباشه، بعدا خودم سر فرصت، عمه و برادرتو درستشون می کنم. اما میگم آمنیر، عمه طلعت ما چه بده بستونی با این ثریا خانم آش بانو داره که این طور حلوا حلواش می کنه؟ والا از مادر زن ما بعیده که... منیر زود پر چادرش را عقب کشید، انگار زیاده روی کرده بود در جانبداری از او چشمی دراند و گفت:

- بعیده؟! چی بعیده؟ خوبه والا! یه محله ست و یه طلعت خانوم! دست خیرش، مردم شهر رو برداشته و تو هنوز توی صفای دلش شک داری؟! این زن اون قدر ماهه که برای خوشبختی بقیه حتی حاضره برای پسرش زن بیوه... لا اله الا... برو، برو رضا تا چند تا لیچار توی دو تا نون گرم نیچوندم و به خوردت ندادم! شاخکهای رضا تیز بود تیزتر شد، زن بیوه برای پسرش؟! کدوم پسرش؟ یعنی برای مجید... بشکنی توی هوا زد و شاد از فهمیدن اتفاقاتی که زیر گوشش می افتاد گفت:

- ایول! یعنی مادر زن ما می خواد ثریا خانومو بگیره برای مجید... عجیبه غریبه!

چشمهای منیر ورقلمبید! اگر سالها پیش می دانست آی کیوی رضا در این حد است محال بود زنش بشود. ثریا خانم و مجید؟! هیچ کس نه و ثریا خانم و مجید؟! شوهرش نابغه ای است نگفتنی! صدای طلعت خانم جلوی هر اعتراضی را از منیر گرفت:

- منیر مادر رفته بودی برای ثریا خانم چایی بیاری! یه بالش
بیار این فرشته کوچولو خوابش برده!
رضا تند از کنار در دور شد و گفت:

- برو برو به عروستون برس! فردا پس فردا برات حرف در
نیارن عروستون بیوه بود تحویلش نمیگرفتی؟ و سریع خود را
به مجید و وثوق رساند. نمیفهمید آنها درباره چه حرف می
زنند. نمی خواست فسفرهای مغزش را هم برای حرفهای
متداول و روزانه آنها بسوزاند، درگیریهایی بهتری تا آن دو
داشت!... ثریا خانم و ازدواجش با مجید... نگاهش روی
برادرزنش مو از ماست بیرون کش شد، خب حتما خبرهایی
هست که مجید این قدر گرم برادر ثریا خانم را تحویل می
گیرد... این وسط به غیر از بیوه بودن ثریا خانم و داشتن بچه،
سن و سال ثریا خانم هم مهم بود، اما به قول قدیمی ها، "این
راضی، اون راضی، گور پدر ناراضی!" اما جمع سه نفره اشان دو
ناراضی داشت؛ وثوق و مجید! هر دو از این که رضا
بدون مقدمه خودش را به آنها چسبانده در دل حرص می
خوردند و ناچارا تحملش می کردند. وثوق دستش را بالای

آتشی گرفت که توی پیت حلبی روشن کرده بودند و از مجید پرسید:

- یعنی یهو افتاد توی سر نامدار که تغییر کاربری بده؟ من که میدونم می خواد زیر پای خانواده سردار خانو خالی کنه. مجید دستها را زیر بغل هل داد و به جانبداری از نامدار گفت:

- نه بابا! نامدار به اون بدی هم نیست که تو می گی! درسته بعضی وقتا یه کم شش و هشت میزنه، اما بچه با مرامیه. کسی که هیچ کوتاهی برای دیگران نمیکنه، نمیتونه خانواده شو بذاره پشت در، میتونه؟ وثوق هیچ دل خوشی از نامدار نداشت و اتفاقات اخیر "آش بانو" بیشتر دل چرکینش کرده بود:

- از این جناب نامدار خدري هر آشي که فکر کنی سر بار میره و که سوال یک دفعهای رضا کلامش را برید:

- یعنی جناب وثوق جدی جدی شما از من که هیچ، از مجیدم کوچکترین؟ رضا در حالی که چهار انگشت دست چپ ریش پرفسوری اش را می خاراند بی وقفه ادامه داد:

- می گفتن ریش گذاشتن توی قیافه و سن و سال تاثیر داره، اما فکرشم نمی کردم که دیگه این قدر اثر داشته باشه. گفتید

چند سال دارین؟ وثوق پوفی کشید، از روزی که صورتش را اصلاح کرده و سعی کرده بود کمی به روز تر لباس بپوشد بیشتر از هزار بار این سوال آقا رضا را جواب داده بود. از پشت سرش حرکت مجید را دید و عصبانیت یادش رفته و خنده اش را خورد. مجید پشت سر رضا ابتدا سری تکان داد به معنای "من شرمنده!" و بعد دستی به ته ریشی که به صورت داشت کشید به معنای این که به خاطر من جوابشو بده تا ولت کنه!" لبخند پت و پهنی روی لبهای وثوق نشست و خواست پاسخ رضا را عینا مثل هزار بار قبلی بدهد که عده ای مثل لشکر سلم و تور از در وارد شدند! مجید به استقبالشان رفت و چنان نامدار را تحویل گرفت که انگار سال هاست او را ندیده، نه این که آخرین ملاقاتشان بر می گشت به چند ساعت پیش... رفتار بیش از حد دوستانه این دو مثل "مرغ بد روی درخت بد مینشیند" را تداعی می کرد!

طلعت خانم با رویی گشاده چند پله کوتاه حیاط را پایین آمد و به استقبال مهمانهای خاصش رفت. منیر چشمهایش بین دو دختر جوان نا آشنایی که در جمع حاضر بودند می گشت، باید

یکی از این دو، عروس آینده اشان باشد. مادرش گفته بود بیوه جوان سردار خان، پس احتمالا نمیتوانست دختری باشد که به مرد جوانی چسبیده بود. با دیدن شهرزاد لبخندش پت و پهن شد. مادرش حق داشت، این دختر از نظر منیر فقط یک عیب داشت آن هم مهر بیوه بودن بر پیشانی اش و گرنه اگر می خواست با خودش رودربایستی را کنار بگذارد از برادرش هیچ کم نداشت... خانم بود و با وجنات! منیر پیش رفت و چنان گرم شهرزاد را تحویل گرفت که خود شهرزاد هم برای لحظه ای ماند! از این آغوش گرم منیر، حس ششم دخترانه برداشت درستی داشت!

طلعت خانم سلام سرسری به همه داد و راه باز کرد سمت عمه شکر و بقچه بقچه تعارف برای پیرزن باز کرد. کسی متوجه دیبا نبود که لحظه ای قبل از عمه شکر پا به حیاط گذاشته بود. از حضور در این جمع معذب به نظر می رسید. مثل همیشه کمی سر به زیر و خجول گوشه‌های ایستاد. حرصش از فرزند درآمده بود... چرا این قدر اصرار داشت امشب او هم باشد. پسر عمه‌اش اصرار کرد، او چرا حماقت به خرج

داد؟! فرزاد خبر نداشت این زن عادت به آب کشیدنش دارد، خودش که می دانست! همین حالاست که طلعت خانم او را جلوی خانواده خدري سکه یک پول کند و بهانه ای بدهد به دست پسر نیرنگ بازش. این پا و آن پا می کرد، حس سربار بودن در جمع، بد حسی بود و او داشت با رگ و پوست این اضافی بودن را حس می کرد! همیشه پدرش اصرار داشت با افرادی بالاتر از خودش نشست و برخاست... سرش را تکان داد و نگاهی بین آن جمع گشت، افراد بالاتر از خود؟! از کجا می دانست که اینها از او بالاتر نیستند؟ همین منیر که این طور گرم "شهرزاد خانوم، شهرزاد خانوم" می کند، این زن چه قدر می تواند صفای باطن داشته باشد که در اولین جلسه دیدار با کسی، تمام محبتش را توی سینی قلبش بگذارد و تعارف بکند؟ همین چند ساعت پیش در خانه عمه شکر، شهرزاد گفته بود تا امروز همسر آقا رضا را ندیده است. حالا منیر بالاتر است یا اوایی که فکر می کند در این دنیا فقط چند نفر از نزدیکان او لایق دوست داشتن هستند؟ یا نه همین آیناز! از کجا می تواند مطمئن باشد او، بالاتر از دختر بچه پر شر و

شوری است که روزگاری تمام سرگرمی اش اذیت کردن مردی هم اندازه پدرش بوده و یک باره این طور از درادب وارد شود و نسبت به آن مرد جانب احتیاط را رعایت می کند؟! صدای فرزند رشته ای افکارش را پاره کرد:

- دیبا! چی شده؟ اگه راحت نیستی... تمام ترس و دلهره اش آمد تک زبانش:

- فرزند اگه الان طلعت خانم، مادر توانا، آبم بکشه که آبروم جلوی خانواده خدري.. صدای مجید در دو قدمی اشان شنیده شد:

- خدا توی این شب عزیز منو ببخشه که مجبور شدم مادرمو سر بدوونم! بهش گفتم که رفیق ما مدتی سگش وردستش نیست و شاید ردش کرده باشه، اما خواهش می کنم اگه واقعا دستی به اون سگ مالیدی برو بشور و آبش بکش، تا دل منم بابت حرفی که زدم چرکین نباشه! محال بود دیبا بفهمد مجید توانا چه لطفی در حقش کرده است. مجید و دروغ گفتن... چه قدر عذاب کشیده بود تا مادرش صورتش را نبیند موقعی که این حرف را میزد وگرنه دستش رو میشد... مجید

اصلا دروغگو نبود چه برسد به دروغگوی ماهر... معطل جوابی از آن دو نماند و راهش را کشید و رفت سمت نامدار و بلند گفت:

- آب توی دیگ گذاشتیم جوش بیاد تا گندما رو بریزیم توش، اما نامدار خان تا صبح کارت دارم، هر سال برادرای غیرتمندم می اومدن برای کوفتن گوشت، امسال سعادتش نصیب تو شده و بقیه. پس هستین تا صبح! صدای عمه شکر را شنیدند که از توی ایوان می گفت:

- آره عمه! ثواب داره شب تا صبح تو این شب عزیز بیدار موندن... یه کم که کاراتونو روی غلتک انداختین بیاین تا یه زیارت عاشورا هم بخونیم! مجید نگاهش از گوشه چشم به دیبا بود که به سمت شیر آب رفت و بعد نگاهش کشید سوی نامدار، می خواست ببیند حواس او هم به دیبا هست یا نه. وقتی نامدار را در عالم دیگری دید، با لبخند گفت:

- عمه خانوم همه که نمیتونن هلیمو ول کنن بیان زیارت بخونن، باید چند نفری این جا هوای دیگا رو داشته باشند یا نه؟ عمه سری به سمت رضا اشاره کرد و گفت:

- الحمدا... که آقا رضا هست، اوستاییه این مرد! همه فن حریف! ماشالا... ماشالا، عمه بمون این جا و یه وقت نزنه به سرت بیای توی اتاق! بمون که هیچ کسی مثل تو نمیشه برای همه فن حریف بودن! رضا از در مقابله به مثل وارد شد و گفت:

- اختیار داری عمه خانوم! شما با خودتون یه گردان آشپز آوردید، رضا کی باشه؟! فکر کنم توی خونه کار بیشتری از دست من بریاد.. و برق غضب عمه دلش را خنک کرد. پیرزن مکار آمده بود خانه مهمانی، آن وقت قصد داشت تا خودش این جاست او را دک کند؟ طلعت توجهی نه به عمه داشت و نه دامادش آمد سمت پسرش و زیر گوشش ورد گرفت:

- نظرت درباره ش چیه؟ مجید متعجب برگشت سمت مادرش که طلعت با سر سمت دیگری را نشانه رفت. رد سر او را که گرفت به شهرزاد ختم شد، متوجه منظورش نشد و متعجب پرسید:

- نظر چی؟

- می پسندیش!

- من؟! مگه باید بیسندم؟ طلعت اجازه پرحرفی به او نداد:

- پسند تو رو هم قبلا دیدم! خواهر این دختره رو خوب پسندیده بودی... الان خودش کجاست؟ و با چشم دنبال دیبا گشت. تا او را دید عقب گردی کرد که مجید تند دست انداخت دور بازویش و با لحن تندی گفت:

- مامان به ولای علی سر به سرش گذاشتی، نداشتی! منم میرم ور دست اون سه تا نره غولت تا امشب هیچ کی رو جز منیر نداشته باشی! چیه که می خوای تلافی غوره روسر کوره دربیاری؟! دلت از خواهرش پره می خوای این دختر بی نوا رو بچزونی! کم زبونتر از این بچه گیر نیاوردی؟! نمی بینی که خودشم رفته تمام دست و پاشو بدون گفتن تو آب کشیده. حرمت خونه رو نگه داشته، حرمت صاحب عزا رو نگه دار! آخه سنی ازتون گذشته، اینا رو که نباید من بهتون بگم! طلعت تند دستش را از دست او بیرون کشید و گفت:

- چیه مثل وروره جادو حرف میزنی! می خواستم بگم بیاد بره بین خانوما داخل که معذب نباشه این جا؟ مجید چشم ریز کرد، حالا او گفت کاری بهش نداشته باشد اما نه تا این حد که او را با خود به پستو و بین زنهای ببرد. رفیق را چه به بودن بین

خانم ها؟! و تا رد نگاه مادرش را سمت دیبا گرفت چشمهایش گرد شد. نامدار باز هم از فرصت استفاده برده بود برای تحویل گرفتن دیبا... دیبا هم که بدش نمی آمد ظاهراً! چنان چشم به چشم خدري داشت که... قدمهایش ناخواسته او را به آن سمت برد و شنید که نامدار گفت:

- خب چه اشکال داره یه بار امتحانش کنیم؟!... ضرر که نداره، داره؟!... ما هردو تاجریم ولی تا حالا فقط با پول معامله کردیم، این بار بیا امتحان کنیم و با دل وارد معامله بشیم، نظرت چیه؟!

و همین حرف خون مجید را به قل قل انداخت، مرد حسابی انگار هیچ نمی فهمید، نه شب شهادتی، نه حرمت صاحب عزایی، هیچ! اگر آرام می نشست باید دنبال کلاهش پس معرکه می گشت و مجید توانا آدمی نبود که بنشیند و بگذارد باد کلاهش را با خود ببرد!... آن دو هنوز مجید را ندیده بودند که او خود را انداخت وسط حرفهای "دل دلانه" اشان:

- آقا نامدار این قدر تاجر مآبانه به همه چیز نگاه نکن... درسته که بعضی چیزا دلیه و درسته که ما دغل روزگار، اما خب یه

چیزایی و یه زمانایی برای دغله‌ها هم حرمت داره، مثل امشب که باید جور دیگه‌ای باش تا کرد. و قبل از این که نامدار و یا حتی دیبا متوجه منظورش بشوند، دست پشت نامدار گذاشته و او را به سمت دیگ‌هایی که گوشته‌های پخته درونش بودند هل داد و آرام زیر گوش نامدار گفت:

- امشبه رو جون جدت بی خیال شو! امشب خیلی روا نیست خیلی کارا- با سر به نیکا و فرزاد اشاره‌ای رفت و ادامه داد:

- اونا رو دیدی و هوا برت داشته؟ اونا محرم خدری جان! نامدار و مجید گرم گفتگو بودند و هنوز به دیگ‌ها نرسیده بودند که آیناز خودش را هل داد توی دست و پای مجید و گفت:

- عمو میشه منم کنار دستتون گوشت بکوبم؟! نگاه متعجب مجید روی صورت رنگ برده برادر زاده اش نشست. امشب آینازشان آیناز همیشگی نبود. ابرویی بالا داد و گفت:

- رو به راهی؟

- آره! آره! دروغ می گفت و این چیزی نبود که مجید نبیند... اگر رو به راه بود محال بود به خاطر بینی اش، گوشتکوب چوبیای به آن سنگینی را دست بگیرد و حالا نکوب و کی

بکوب راه بیندازد؟ آیناز کاملاً از طرف وثوق احساس خطر می کرد، خطر شاید کلمه درستی نبود اما حسش می گفت وثوق آمده تا تلافی تمام آن دست انداختنها را یک جا سرش خالی کند... حس می کرد به سایه حمایتی احتیاج دارد... مامانی که سرش به عمه شکر و ثریا خانم گرم بود، از عمه منیر هم که هیچ وقت آبی گرم نمیشد.. چه کسی بهتر از عمو مجید! همین چند ساعت پیش که توی حمام بود صدای هوار هوار عمو مجید را شنیده بود که می خواست حق بابا محمدش را کف دستش بگذارد، یعنی عمو مجیدی که می خواست حق بابای راستکی اش را کف دستش بگذارد توانایی نداشت حق بابای دروغکی چند روز پیشش را کف دستش بگذارد؟! تمام زور خود را می زد که نگاهش سمت وثوق نرود. از فکر این که روزگار نه چندان دوری، چنین مرد جوانی را سر به سر گذاشته از خودش بیشتر از همه خجالت می کشید. دوست داشت آب شود و توی زمین برود. اگر مامانی اش میفهمید چه می شد؟ مامان فرح را بگوا همیشه فکر می کرده دختری تربیت کرده که در پاکی و نجابت زبانزد خاص و عام... به گور هفت پشتش

خندیده اگر می دانست زیر لباسهای همیشه مردانه و صورت پر از موی و ثوق، چنین قیافه جوان و... جوان و... با خود گفت "ای تو روح سگ آیناز، چه کار داری که قیافه و ثوق خوشگله یا نه؟! بعدشم یاد بگیر دیگه توی فکرتم بهش نگی و ثوق. و ثوق مال وقتی بود که فکر می کردی آدم بزرگه، الان دیگه آقا و ثوقه..." لبهای پر خنده اش را گزید و روند فکری اش را طور دیگه ای ادامه داد "همه چیزت برعکسه آدمیزاده دخترا یعنی وقتی فکر می کردی و ثوق همسن باباته و حالا که فهمیدی جوونه... آقا و ثوق...." کلمه "آقا و ثوق" را بلند و کشیده و همراه "هی" ترسانی به زبان آورده بود. از شانس بدش، درست وقتی این فکرها در سرش بدو بدو می کردند و ثوق آمده و رو به رویش ایستاده بود. باید گندش را درست می کرد قبل از این که عمو مجید واکنشی نشان بدهد. فکر فعالش به کار افتاد و به طرفه العینی گوشتکوب را طرف و ثوق گرفت و جمله اش را کامل کردن

- نوبت شماست گوشتا رو بکوبید... و خود را بشمار سه از آن جا دور کرده و با قدم هایی که بیشتر به دو شبیه بود داخل

ساختمان رفت. آن قدر فکر مجید درگیر نامدار بود که متوجه رفتار غیر معمول برادرزاده اش نشد. چشم مجید دنبال نامدار بود که باز راه گرفته بود سمت خانم ها، این بار شهرزاد و دیبا! لامذهب، ول کن نبود! مجید چند قدمی پشت سر نامدار رفت. اخلاق نامدار را خوب می شناخت، هیچ دوست نداشت در خانه آنها نامدار برای زنهای گردن کلفتی کند، فرق نمیکرد این زنهای از اهالی خود خدریها باشند یا هر کس دیگری! اما دیر شده بود. از آن فاصله نشنید نامدار چه به رفیق "رفیع چوبی" گفت که او خیلی آرام و بی صدا سر به زیر انداخت و قدم به داخل ساختمان گذاشت. بعد نامدار برگشت سمت شهرزاد!

از این جا به بعد قدمهای مجید جلو نرفت، نمی خواست در مسائل خانوادگی آنها دخالت کند و... نگاهش کشیده شد سمت منیرو با دست اشاره کرد بیاید سمتش. خواهرش با آن هیکل به سختی از پله ها پایین آمد:

- کم کم می خواهیم زیارت عاشورا بخونیم. مامان میگه اگه مردا بمونن توی حیاط بهتره چون خانوما برای خوندن زیارت

عاشورا هم راحت ترند. مجید بی توجه به حرفهای او سر زیر گوش منیر کرد و گفت:

- منیر حواست به رفیعی باشه! مامان براش چنگ و دندون تیز کرده تا تلافی خواهرشو سر این بنده خدا دربیاره! گناه داره، احساس غریبی می کنه. نذار دختر بیچاره خیلی اذیت بشه. ابروی منیر بالا پرید و متعجب گفت: تا حالا نشنیده بودم درباره دختری این طور دلسوزانه حرف بزنی؟ مجید متعجب تر از او سرش را خم کرد و زل زد توی چشمهای خواهرش و پرسید:

- من چی میگم تو چی میگی! بین منو ماه منیر.. منیر تند میان حرفش آمد و خط و نشان کشید که:

- نه تو بین منو، مامان عروسشو انتخاب کرده پس فکر خواهر این دختره رو از سرت دربیارا!... باید ممنون مامانم باشی که می خواد برات عروس بیاره توی خونه پنجه آفتاب! خدایی خیلی ترگل ورگلها و با نگاهی خریدارانه چشمش رفت سمت شهرزاد و نامدار که به سمتی از حیاط میرفتند! مجید رد نگاه او را دنبال کرد و ابرویش بالا پرید. انگار حق با خواهرش بود،

هم جدی گرفته شدن موضوع از طرف مادرش و هم ترگل ورگل بودن شهرزاد... حالا که دقت می کرد امشب شهرزاد قیافه همیشگی را نداشت و گویا از کسوت عزاداری سردار خان هم بیرون آمده بود! منیر مسیر فکری او را تغییر داد و گفت:

- این آقا رضای ما رو ندیدی؟! نمی دونم کدوم گور درهای رفته؟ همان لحظه صدای "یا حسین" رضا بلند شد و بعد شکایت نامه اش که:

- ای هوار از دستتون! این جام آسایش ندارم که مرگمو و حرفش با خرناسه هایش نیمه کاره ماند. چشمهای نامدار که بالای سر او بود، تا بیرون زدن فاصله ای نداشت. گویا شهرزاد نامدار به قسمت خلوت حیاط خانه رفته بودند که پای شهرزاد در آن تاریکی به جسمی گیر کرده و نزدیک بود سرنگون بشود. این جسم کسی نبود جز رضا در همان کیسه خوابی که دم غروب توی زیر زمین دیده و برای لحظه مبادایش در نظر گرفته بود. جیغ خفه شهرزاد و هوار هوار رضا، مجید را که صاحبخانه بود به سرعت باد آن طرف کشاند. هیکل نامدار مانع بود ببیند چه شده است. بازوی او را گرفت و کنار کشید تا از

کنار دست نامدار، عامل جیغ شهرزاد را ببیند. چشمهایش گشاد شد به اندازه حفره های فضایی! توی این سرما که چهارپا هم سقط می کند، رضا چه طور خوابش برده است؟! وقتی خیالش از بابت جیغ شهرزاد راحت شد، نامدار را کمی به عقب راند تا راحت تر بتواند شهرزاد را ببیند و رو به او گفت:

- شهرزاد خانوم به خدا شرمنده! تو خونه ما با وجود رضا هیچ کس امنیت جانی نداره! بفرمایید، بفرمایید، فکر کنم می خواستید برید توی ساختمان... بفرمایید پیش تا خودم راهنمایی تون می کنم. و قبل از حرکت شهرزاد قدمی پیش گذاشت، از بین شاخ و برگ دست پیش برد و کلید برق را از زیر حصاری پیدا کرد و لحظه ای بعد جلوی پای شهرزاد روشن شد. خودش هم با اشاره دست او را به طرف پله ها راهنمایی کرد. ده دقیقه بعد نیکا توی خانه داشت برای دیبا درد دل می کرد که: اه، نمیتونم یه دقیقه با فرزاد حرف بزنم که داداش نامدار می خواد با چشماش درسته قورتم بده! همچین نگاه نگاه می کنه که امر به آدم مشتبّه می شه داره گناه می کنه! چه قدر شهرزاد رو دوست دارم که به بند پيله کرد تا صيغه

محرمیت خونده بشه، وگرنه داداش نامدار تا می رفتیم خونه،
سرمو می برید. لبخند نرمی روی لبهای دیبا نشست. چه قدر
این دختر را دوست داشت!

در میان تمام جملات و غرهای نیکا، اما حرفی که بیشتر
گوشه‌های دیبا را تیز کرد "چه قدر شهرزاد رو دوست دارم!"
بود. گویا دوست داشتن شهرزاد امری مسری بود. از لحظه‌ای
که پا به این خانه گذاشته بودند کاملاً متوجه شده بود که هر
چه قدر خودش برای تمام اهالی حاضر در این خانه منفور و
غیر قابل تحمل است شهرزاد، دوست داشتنی است و محبوب!
به خصوص در دید مادر توانا!

هنوز چند دقیقه‌ای از این فکر نگذشته بود که طلعت کتابچه
ادعیه دست دیبا داد برای خواندن زیارت عاشورا و به طعنه
پرسید:

- نماز و روزه نمیگیری و نمیخونی، امید به خدا بلدی زیارت
عاشورا که بخونی؟ از سوی دیگر، ثریا خانم نگاه از روی آینه‌از
برنمی داشت این دختر امشب چرا تا بدین حد ساکت است و
بی کلام؟ رفتارهای آینه‌از درست مثل فیلمهای دهه سی بود،

صامت صامت! آن دختر سرکش یک دفعه فروکش کرده بود و خبری از تب و تابش نبود. هر چند وقت یک بار فقط لبش را به دندان می گرفت. رفتارش برای ثریا خانمی که این چند ماهه دم به دم با آیناز سر کرده بود جای تعجب داشت. بالاخره هم دلش طاقت نیاورد و صدایش زد و خواست کنارش بنشیند. آیناز هم گوش به امر، خواسته اش را اجابت کرد و سر به زیر کنار ثریا خانم نشست. ثریا خانم دست لطیف او را در بین انگشتهای زحمت کشیده خود گرفت و همزمان که روی دست او را با شست نوازش می کرد پرسید:

- این چند روزه که آش بانو بسته است و ندیدمت، اتفاقی افتاده دخترم که رنگ به رو نداری؟!

فرصت خوبی بود تا آیناز برای ثریا خانم حرف بزند و اظهار شرمندگی اش را به گوش آقا وثوق برساند. دوست نداشت دریده و چشم سفید به نظر بیاید، اما همین که خواست دهان باز کند عمه شکر سر جلو آورد و بیخ گوش ثریا خانم گفت:

- میگویم آنظر شما چیه ثریا خانم؟ دست ثریا خانم روی انگشتهای آیناز کمی شل شد و نیم چرخى زد سمت عمه شکر و متعجب پرسید:

- دربارہ چی؟

- همین حرف هایی که الان یه ساعته با طلعت می گیم. همین خواستگاری و سرو سامون دادن جوونا دیگه؟ ثریا خانم با چشم هایی فراخ به او زل زد، دربارہ کی می گفتند؟! عمه شکر که نگاه متعجب او را دید به حرفش ادامه داد:

- بدجور این دختر چشممو گرفته. معلومه خیلی کم زبون و آرومه!

می خوام اگه خدا بخواد ازش خواستگاری کنم برآنامدارم! ثریا خانم نگاه عمه شکر را که دنبال کرد کاملاً دست آیناز از دستش سر خورد، عمه شکر چه خواب هایی برای صاحب کارگاه همسایه "آش بانو" در سر داشت؟! *** بعد از مراسم زیارت عاشورا، عمه شکر می خواست خوب ته و توی دیبا را بیرون بکشد اما با همان سوال اولی که پرسید از ادامه دادن منصرف شد. طلعت خانم در جواب اهل نمازه و روزه بودن

دیبا گفته بود که روزه خوردنش را دیده و نماز خواندنش را ندیده. همین کافی بود که ته دل عمه چرکین شود. درست که خود نامدار هم در کار فرایض دینی اش می لنگید، اما باز هم عمه شکر حاضر نبود دختر بی دین و ایمانی برای برادرزاده محبوبش لقمه بگیرد. نگاهش چرخید و چشمش از پشت شیشه به دیبا و آیناز افتاد، نمی توانست به راحتی از دیبا بگذرد، به دلش نشسته بود. خبرداشت خلیها هستند که بعد از ازدواج با دین و خدا می شوند. کار سروسامان دادن نامدار را موکول کرد به بعد از روزه های قتل. سر فرصت می رفت زیر زبان برادرزاده اش تا بفهمد نظر او چیست. شاید خواست خدا بوده که امشب آنها را به این جا کشانده تا او شریک پسر طلعت خانم را ببیند. تا بعد از روزه های قتل هم خدا بزرگ بود و وقت زیاد، فعلا باید نان را در تنور داغ دیگری می چسباند. از آیناز بیشتر از دیبا خوشش آمده به خصوص که تواناها را چند نسلی بود می شناخت. از مش علی و فرزنداناش بگیر تا آیناز که نوه مش علی مرحوم بود. یک سر تسبیح هزار دانه اش را دست طلعت خانم داد و گفت:

- امشب هیچی جای ذکر رو نمیگیره، ماشالا ماشالا نوهت خوب برو رویی داره. گفתי چند سالشه و چند کلاس سواد داره؟ طلعت فوری شامه تیزش خبر دار شد. عمه شکر را از زمانهای قدیم می شناخت، به اندازه خودش دستش توی کار خیر بود. با این تفاوت که عمه شکر این قدم را فقط برای اهل و تبار خود برمی داشت و طلعت خانم برای هیچکس مضایقه نمیکرد، نمونه اش هم در همین اتاق وجود داشت!

طلعت تسبیح را به دست گرفت، نمیدانست عمه، آیناز را برای چه کسی لقمه گرفته است، معقول است یا نامعقول؟! خود عمه با حرف بعدی جواب سوال نکرده اش را داد:

- سجاد، پسر خواهرم بچه بز و تیزیه! کم مثلش تو این زمونه پیدا می شه. چین بین ابروهای طلعت افتاد، کم از دست داماد بز و تیز نکشیده بود که بخواهد تکرار مکررات کند. همان رضا برای هفت نسل قبل و بعدش کافی بود. باید عمه را محترمانه قبل از این که سر حرف را باز کند، از سر وای می کرد:

- یادش بخیر قبل ترها دخترا همسن و سال آیناز بودند چهارتا بچه داشتند و یکی هم توی راه، الانیا جون ندارند یکیشم بزان! یکیش همین نوه م، ماشالاش باشه فقط زبون داره و مردمو به اشتباه میندازه که کار و باریه، اما هنوز بچه ست. همه ش از بعدناش می ترسم. میترسم دور از جونش یه مرد هفت رنگ بیاد سر راهش و بچه مو... بعدشم باباش مگه این دختر رو به کمتر از دکتر مهندس میده. چهل تا خواستگار داره چنان و چنین اما خود آیناز می گه می خوام درسمو بخونم. و توی دلی برای خود گفت "خدا از سر تقصیراتم بگذره، شب تاسوعایی و این قدر دروغ! خواستگارش کجاش بود؟ باباش کجاش بود؟ درس خوندنش کجاش بود؟!" این حرفها چیزی نبود که عمه کنه اصلی اش را نفهمد. اگر جواب طلعت خانم را نمیداد حناق می گرفت و می مرد. چند تا متلک آب و نان دار تحویل طلعت خانم داد. به ظاهر دلسوزی می کرد، اما حرفش سوز داشت. از شانس بد طلعت، همان موقع ماه منیرهم قدم به پذیرایی گذاشت و عمه شکر با ربط و بی ربط رضا را کرد توی چشم طلعت خانم. طلعت خانم

خانمی کرد و حرمت نگه داشت و چیزی نگفت... رضا هر چه قدر هم که جنس خراب بود، باز هم مردی بود خانواده دوست و کاری و مهم تر از این دو، برادرزاده طلعت بود و وارث خانواده پدری او عمه شکر از ماه منیر خواست به شهرزاد بگوید برایش قلیان چاق کند و ماه منیر از در اتاق قل خورد بیرون. نمیفهمید قلیان چاق و لاغر کردن دیگر چه صیغه ای است؟ نگاهش گشت گوشه به گوشه حیاط، شهرزاد را ندید. از نزدیک ترین شخص پرسید:

- آیناز، عمه جون، شهرزاد خانوم رو ندیدی؟

- نه عمه منیر، برا چی؟

- عمه شون میگه بیاد براش قلیون چاق کنه. آیناز نگاهی توی حیاط چرخاند، او هم شهرزاد را از جایی که ایستاده بودند ندید. شهرزاد هره سیمانی باغچه نشسته بود، جوری که نه در دید نامدار باشد برای پيله کردن و نه در دید مردها! از دست طلعت خانم و دلسوزی هایش هم جان به در ببرد و با خیال راحت بتواند از حال پسرکش باخبر شود! وقتی آیناز هم نا امید شد گفت:

- نیستش، من یکی دو باری که خونه شون رفتم دیدم شهرزاد جون چه طور قلیون برای عمه چاق می کنه، خودم براش درست می کنم. منیر ابروی تنکش را بالا داد، دستش از روی چادر، پشت کمرش نشست و گفت:

- نه عمه، حوصله داری بیای داخل! تو درستش کن خودم می برم برای عمه شکرا بلا به دور با این عمه شون. هر چی تونست درشت و کلفت بار شوهر بدبخت من کرد چون مامان زد توی پرش که دختر به قماش اونا نمی دیم. حالا برای نامدار خانشون پا پیش میذاشت یه حرفی، سجاد آخه... از کی سبب زمینی هم شده میوه؟

شاخکهای آیناز تیز شد و گفت:

- دختر؟! کدوم دختر؟ منو می خواست برای سجادشون بگیره؟ همین آقا سجادشون؟... وای عمه دور سرت بگردم... منظورم تو نبودی عمه منیرها، عمه شکر رو میگم! من خودم الان برات یه قلیونی چاق، چاق نه، همچین برات قلیون فربه کنم حالشو ببری؟ چشمهای برق افتاده آیناز می گفت افتاده روی دور شیطنت و کوتاه بیا نیست! نفس منیر رفت، حالا با

این بزی که آورده بود چه می کرد؟ بز آورده بود آن هم بز گرا! لحظه ای بعد آیناز مثل باد پیچید توی ساختمان به غیر از منیر، وثوق هم که پایین ایوان، توی حیاط و میان جمعیت مردها ایستاده بود در دل برای عمه شکر فاتحهای خواند! عمه شکری که او دیده بود مثل خود وثوق اعصاب درست و حسابی نداشت خرج این الف بچه بکند؟ صدای مجید او را به خود آورد:

- وثوق جان شما هم همین طورا واقعا راضی نیستیم توی زحمت بیفتید؟ مجید چند دقیقه ای توی کار تعارف تکه پاره کردن بود. داشت مردهای همسایه را راهی خانه اشان می کرد. یکی دو ساعتی بود که برای کمک آمده بودند و ساعت کم کمک داشت به یک نیمه شب می رسید. وثوق هم که از صبح روز خسته کننده ای پشت سر گذاشته بود بدش نمی آمد به بهانه پریا به خانه برود و استراحتی بکند، اما حرکت اخیر آیناز کنجکاوش کرد بماند! حتما خبرهای توی ساختمان به بیرون هم سرایت می کرد، دوست داشت بماند و ببیند عمه شکر خدري ها کی از دست این دختر آب و روغن قاطی می کند!

آیناز با این که برای خود شیرینی پیشقدم شده بود، اما رضا زودتر از او دست جنبانده بود. وقتی منیر توسط ثریا خانم، شهرزاد را پیدا کرد و سفارش عمه شکر را رساند، رضا که چرتش را پرانده بودند همان حوالی بود، صدایشان را شنید و آستین همت بالا زد تا به جای شهرزاد سفارشات عمه را انجام بدهد. شهرزاد گفت عمه اخلاق خاصی دارد و هر چایی نمیخورد و حتمی باید گل چایی باشد. رضا هم قول داد گل چایی به او بدهد... گل چایی برایش دم می کرد حالش را ببرد... هنوز یادش نرفته عمه شکر چه طور گند زده بود به بازی فوتبالشان! امروز عصر یکی از چیزهایی که از انباری درآورده بودند قلیان قدیمی بود برای عمه شکر. قلیان از آنها بود، اما عمه هر جا میرفت مجهز بود. هر تنباکویی را نمیتوانست بکشد و تنباکوش باید حتمی تنباکوی برازجان می بود. رضایک بار از طلعت خانم شنیده بود که تنباکوهای میوه سرش را درد می آورد... تند دست به کار شد و کمی از تنباکوی پرتقالی که طبقه بالا داشت و رو نمیکرد، قاطی تنباکوهای برازجان کرد و در دل عمه شکر را آماده باش

سردردی اساسی داد... ته قوری فقط تفاله بود و بس... آب جوش رویش ریخت و سانترفیوژوار آن را تکان داد و بعد ته قوری را خالی کرد توی استکان! این هم گل چای!... با تمام این کارها، هنوز هم نمیتوانست داغ آن پنالتی ناجوانمردانه را از دلش پاک کند؟ تمام مدتی که این کارها را می کرد، آیناز با چشمهای حدقه زده کنار دستش و دیبا با لبخندی دست به سینه کنار در آشپزخانه ایستاده بودند و اوستای "رفیع چوب" را نگاه می کردند!

چند دقیقه ای بود که دیبا برای فرار از سرما به داخل خانه پناه برده بود، اما جرات توی سالن رفتن هم نداشت. همین که رضا نیم چرخ زده سمت در آشپزخانه، از دیدن خانم دیبا جا خورد و سه قدم عقب پرید. دیبا با همان ته مایه لبخند، سری برایش تکان داد و راهش را کشید و سمت در رو به حیاط برگشت. قدم به حیاط که گذاشت نگاهش دوری زد. با دیدن فرزاد و نیکا در دل گفت "شانس آوردید، نامدار خان رفته دنبال بهنام و نیست که شما دوتا این طور نشستید تنگ دل هم!" نیکا و فرزاد، هر کدام پتوی نازک مسافرتی دور خود

پیچیده و بی حرف به دیگران نگاه می کردند. از ساعتی که آمده بودند هر ده دقیقه یک ربع یکی از آنها برای دقیقه ای از جایش بلند می شد با یکی از اهالی خانه و یا مهمانها حرفی میزد برای خالی نبودن عریضه و برمی گشت سر جایش. نگاهش گشت و چشمش به نور روشن گوشی همراهی افتاد، کمی که دقت کرد متوجه شهرزاد شد. دوست داشت برای وقت پر کردن هم شده با کسی، هم صحبت شود و چه کسی بهتر از شهرزاد؟ نمی خواست بیکار و بیعار آن جا بماند تا توانا با بهانه و بی بهانه هر چند لحظه به سراغش بیاید و خشی به اعصابش بیندازد و برود!

قدمهایش را تند به سمت شهرزاد برداشت. شهرزاد هم که صدای پایی را شنیده بود برگشت سمت او و لبخندی روی لبش نشست. گوشی همراهش را هل داد توی جیب پالتویش و با سر به دیبا تعارف کرد کنارش بنشیند. دیبا آرام کنارش نشست. با این که هوا سرد بود اما موج گرم محبت میان دو دختر کامل در رفت و آمد بود. دیبا برای باز کردن سر حرف به سراغ معمولی ترین مورد رفت:

- هوا خیلی سرده، نه؟ لبخندی روی لب شهرزاد نشست، با خود فکر کرد که دیبا توی این مسئله هم خلاقیت ندارد و مثل آقایان به سراغ دم دستی ترین راه هم صحبتی می رود! شاید حرفی که پشت سرش می گویند بی راه نباشد. به صورت دیبا نگاهی انداخت که از لابه لای شاخ و برگها ستاره ها را دید میزد و پرسید:

- چرا داخل نمی‌رید؟ دیبا دل از آسمان کند و مستقیم به او چشم دوخت و گفت:

- منم مثل شما، به خاطر طلعت خانم جرات داخل رفتن ندارم! شما یه جور من یه جور دیگه!

ابروهای باریک و زیبای شهرزاد بالا پرید، تا همین چند دقیقه پیش فکر نمی کرد با دختر باهوشی طرف باشد اما انگار داشت خلافتش را می دید. دیبا وقتی نگاه پرسشگر او را دید جواب داد:

- از وقتی اومدم متوجه شدم که چه طور طلعت خانوم یه بند داره از شما تعریف می کنه و شما معذب میشید. فهمیدم دوست ندارید اون جا باشید، اما تفاوت من با شما زمین تا

آسمونه؛ اون دوست داره شما دم پرش باشید و شما دوست ندارید، اما، نه ایشون دوست دارند جایی باشند که من هستم و نه من! خیلی حس بدیه که بدونی کسی همین که از خونهش قدم بیرون بذاری تمام خونه شو آب میکشه!

چشمهای شهرزاد بی هیچ کلامی فراخ شد، منظور دیبا را نمیفهمید. می دانست طلعت خانم زن مومنی است اما تا جایی هم که از این اقوام جدیدشان با خبر بود آنها هم مسلمان بودند، نه کافر و بی دین که طلعت خانم آب کشی را لازم بداند. دیبا با جمله بعدی فکر او را به سمت دیگری منحرف کرد:

- توی اتاق که بودم، طلعت خانم داشت یه ریزاز فداکاری های شما در حق بهنام می گفت، فکر نکنید حسودی می کنم ها، نه، اما کاش یه کم چشم باز می کرد و فداکاریای منم میدید. شما اگر در حق بهنام فداکاری می کنید خودتون قلبا این فداکاری کردن رو دوست دارید و اسمشو فداکاری نمیذارید، اما من اصلا دوست ندارم در این لحظه فداکاری کنم اما مجبورم به خاطر فرزاد و اخلاق خاص آقا نامدار فداکارانه و

از جان گذشته، امشب رو تا صبح توی سرما بلرزیم! من فداکاری می کنم یا شما؟!

برگشت و با لبخند به شهرزاد نگاه کرد. قیافه شهرزاد می گفت که سوال سختی پرسیده است. کم کم گره تعجب ابروی شهرزاد هم باز شد و جایش لبخند مهربانی نشست. هنوز لبخند روی لبهای شهرزاد بازی می کرد که نگاهش افتاد به پشت سر دیبا و آرام آرام لبخند از روی دوور لبش جمع شد. سر دیبا هم برگشت به عقب، نامدار و بهنام و مرد جوانی که نمیشناخت با هم قدم به حیاط گذاشته بودند. دل دیبا یک دفعه به شور افتاد و نگاهش چرخید سمت فرزند و نیکا، کافی بود چشم نامدار خدري به آنها بیفتد تا روزگارشان را بکند عاقبت یزید! وقتی دید نیکا با قدمهای بلند دارد به سمت پله های ساختمان می رود لبخند رضایت بخشی روی لبش نشست. در موقعیتی نبود که بتواند خشم نامدار را نسبت به آن دو تحمل کند. همین که داشت شبش را در خانه تواناها به صبح می رساند بیشتر از آستانه صبرش بود چه برسد به چشم غره و عصبانیت نامدار خدري صدای بهنام که با خود نوحه

میخواند به گوشش خورد "حیف از علی اکبر... حیف از علی اکبر!" لبخندی روی لبهای دیبا نشست. خوش به سعادت بهنام، با خود فکر کرد اینها چه طور بچگی و نوجوانی می کنند و امثال او چه طور؟ دوران بچگی او فقط در تنش میان عظیم و آفرین طی شده بود و حسادتها و رقابتهای زیر پوستی با ژینا! تا به خود آمده بود دیده بود بزرگ شده! نگاه دیبا هنوز با آن سه تن بود که شهرزاد از جایش بلند شد و چشمهای دیبا هم در پی اش. واضح نمیشنید چه دلبری هایی بین پسر و مادر رد و بدل می شود فقط دید که بهنام ابتدا دستهایش را به شهرزاد نشان داد و بعد به او آویزان شد و دقایقی بعد به سمت ساختمان رفتند. نگاه حسرت زده او هم با گامهای آن دو همراه شد، چه طور می شود که دختری بیست و اندی سالهای مثل شهرزاد این طور برای بچه دوازده سالهای مادری کند و مادری، بچه اش را بکند سیبل هدف گیری بر ضد همسر سابقش! هنوز در عجب تضاد رفتاری آدمها بود که سنگینی نگاهی را حس کرد. نگاهش پیچید سمت نامدار و همراهش، ابتدا نگاهش افتاد به چشمهای حریص مرد جوانی

که با نامدار بود و بعد متوجه غضب نامدار شد. نفهمید که مرد جوان زیر گوش نامدار چه گفت که نامدار برگشت و ویز ویز کنان طوری که گویا برای همراهش خط و نشان می کشد پاسخش را داد و بعد برگشت و با خم کردن سرش سمت ساختمان به دیبا حالی کرد او هم برود پیش بقیه خانم ها. دیبا هنوز از شوک رفتار نامدار و همراهش بیرون نیامده بود که قامت افراشته مجید آمد و فرکانس انداخت به تصویر نامدار و همراهش، گرهای طلبکار به ابرو داشت اما مثل نامدار، این گره فقط معطوف به او نبود. صدای مجید را شنید که گفت:

- پاشو موش کوچولو، یا برو پیش پسر داییت بمون، یا بیا سر قابلمه ها در دل خودم! قرار بود من مثل گربه ها کمین بذارم برای موش، نه هی برای این گربه و اون گربه چنگ و دندون نشون بدم. دیالاه پاشو... می دونم نمیخوای بری توی ساختمون پیش طلعت خانوم ما، اما حق نداری از جلوی چشمای خودمم دور بشی. این سجاد از اون هفت خطای روزگارا دیبا بلند شد، پوزخندی روی لبش نشست و زیرلی گفت:

- هفت خط تر از مجید توانام مگه پیدا میشه؟! تو خودت به تنهایی می تونی عنوان یه دفتر شطرنجی رسم هندسه رو به دوش بکشی. راه افتاد سمت ساختمان. مجید کمی دست دست کرد تا او وارد خانه بشود و همین که خیالش از بابت نبودن دیبا راحت شد، چرخى زد سمت نامدار و با تندی گفت:
- این کیه با خودت آوردی؟ و با نگاهی برق افتاده به سجاد که بی خیال ایستاده بود تشر زد:

- شب تاسوعایی وقت چشم چرونیه؟! نامدار هیچ جوابی نداشت و فقط لبش را از حرص می جوید. طفلک کف دستش را بو نکرده بود که پسرعمه اش رسیده و نرسیده، قرار است این طور خرابکاری کند. سجاد شانه ای بالا انداخت و گفت:

- چیه بابا؟! از قدیم گفتن به نظر حلاله! خدا نگفته که شب تاسوعایی دنبال کار خیر نباشید. و بی خیال قدم برداشت سمت دیگها که یقه اش مشت شد بین انگشتهای کشیده ای و شنید که کسی کنار گوشش گفت:

- من عادت ندارم دست روی کسی بلند کنم، اما تو هم مواظب اندازه پاهات باش آقا سجاد! بر حسب قرابت تازه مون

نمیخواهم کاری کنم که شرمنده نامدار خان و عمه شکر بشم! سجاد برگشت سمت فرزاد، مدتی برو بر او را نگاه کرد و بعد بی خیال انگار اتفاقی نیفتاده، دستها را به علامت تسلیم بالا برد و گفت: ای بابا من غلط بکنم به دختری که این قدر خاطر خواه داره نظر سوء داشته باشم. اون از مهمون داری آقای توانا، این از شاخ و شونه کشیدن داماد جدیدمون، اونم از حاجی خودمون که همون لحظه اول، وردی خوند زیر گوشم که کم مونده بود همون جا خودمو خیس کنم! اگه ناراحتید از اومدنم، میتونم برم ها! و برگشت و به صاحبخانه نگاهی انداخت، به موازات او نگاه فرزاد و نامدار هم رفت سمت مجید. تصمیم گیرنده بودن و نبودن سجاد او بود، اما فکر مجید جای دیگری بود. به زحمت تعارف زد به سجاد که بماند، اما ذهنش همچنان برای خود می رفت، "یعنی واقعا این رفیق ما توی یه نظر میتونه دلبری... چرند گفته، فرزاد اصلا اون فکری که سجاد می کنه نداره، نامدارم که... نامدار که هیچ، از خیر نامدار بگذر.... اما خود چشم دریده ش چی؟ تا اومد همچین این

گوشه رو رصد کرد که... "هنوز فکرش درگیر بود که رضا بلند گفت:

- مجید بیا دیگه! موندی هوا رو وجب بزنی که چی بشه؟
مردم دست تنهایی * * * بوی عطر دارچین و روغن داغ
کرمانشاهی توی کل ساختمان پیچیده بود. صحبتها هم که به
جای خود. سماور بزرگی گوشه آشپزخانه قل قل می کرد و
عده ای هم دم در خانه جمع شده بودند. صدای نوحه ای آرام،
از بلندگوی دستگاه پخشی که در ایوان بود، به گوش می
رسید و بوی اسفند هم در حیاط پیچیده بود. منیر با هیكل
گرد و قلنبه اش توی حیاط حیران و سرگردان بود و از این ور
بدو به آن طرف. رضا سمتش رفت، زیر چشمهای رضا پف
کرده و بر اثر بد خوابی شب پیش غده های اشکی زیر چشمش،
افتاده به نظر می رسید. حیران از این بدو بدوی منیر پرسید:
- این جا چی می خوای؟ سرما میخوری اونم با این وضعیت و
می افتی روی دستما یک دست منیر به کمرو پر چادرش بود و
دست دیگرش ترکه ای. آن را رو به پشت سر رضا تکان داد و
عصبانی گفت:

- پدر سوخته، باباتو اگه به عزات ننشوندم! یه بردیایی درست کنم خودت حالشو ببری! رضا برگشت و نگاهی به بردیا انداخت که پشت تنه درختی پنهان شده و نیشش تا بناگوش باز بود. برگشت سمت منیر و همزمان که انگشتهایش رفته بود میان ریشه‌های پرفسوری اش و با چهار ناخنش آن ها را می خاراند گفت:

- مگه چه کار کرده که داری از باباش مایه میداری؟!
- توله سگ سر باباش رفته! و سر زیر گوش رضا برد و چیزی گفت که چشمهای رضا گرد و گردتر شد و زیرلیبی گفت:
- دختر همین ثریا خانوم "آش بانو"؟ دروغ نگفتن قدیمیا که بچه خلف سر داییش می ره... این بدجنس بازیا فقط از داییش بر میآد. منیر چشمی برای رضا گرداند و گفت:
- فقط جلوی چشمم نیارش تا برم پتوی خیسی رو که روی پریا بوده حلال کنم، مامان بفهمه، با همین وضعیتم، خونه شو ازم میشوره. ثریا خانوم اول صبحی بچه شو برده حموم، باید به اونم یه دست لباس بدم. و با وجود سنگینی به زور پله ها را بالا رفت و زیر لب با خود گفت:

- سر باباش رفته دیگه، خودشو خیس می کنه اما گناها رو
میندازه گردن یکی دیگه. خودش را به اهالی ساختمان رساند
و از آیناز خواست یکی دوتا لباس بردیا را به ثریا خانم بدهد تا
خودش برود سراغ پتوی نجس که صدای رضا از حیاط شنیده
شد. آیناز را صدا میزد تا برای مردهای پای دیگ چای بریزد.
آیناز کفری از آرد دادن رضا، به سمت آشپزخانه رفت و
همزمان از منیر پرسید:

- عمه، شما این آقا رضا رو چه طور تح... وقتی نگاه چپ منیر
را دید فوری جمله اش را اصلاحیه زد:

- تنها میذارید؟ ای بابا شوهر به این خوبی تو این دوره زمونه
کم پیدا می شه، خانمای شوهر دزد کم نیستن. منیر ترکه ای
را که با آن دنبال بردیا کرده بود و هنوز به دست داشت به
علامت تهدید آرام به ران پای خود زد و گفت:

- زیاد بلبل زبونی نکن برو چایی بریز. مردم هلاک شدن از
زور خستگی و بی خوابی و سرما! و با همان ترکه سمت در
آشپزخانه را نشان داد. آیناز با دنیایی اخم به آن طرف رفت و
زیرلیبی با خود گفت:

- عجب خونواده ای هستید شما! اون از آقا رضا که نگم بهتره، اینم از عمه ماه منیرم که انگار آسمون خدا شکاف برداشته و شوهرش از اون بالا هلیی افتاده... بچه شونم که دیگه وامصیبتا! چشم سفید، خودشو خیس کرده و انداخته گردن پریا بیچاره من! زبون بسته تر از پری کوچولوی من گیر نیاورده؟! همچنان که با خود غر میزد قدم به آشپزخانه گذاشت. شهرزاد پای سماور ایستاده بود، دیبا داشت استکان و لیوان را در سینی می چید و نیکا به بهانه در هم کردن شکرو دارچین کنار پنجره ایستاده یا حیاط را دید می زد یا با گوشی اش پیام رد و بدل می کرد. آیناز برای این که باز او را به باد شوخی بگیرد به سمتش رفت و سرکی به بیرون کشید، اما قبل از این که فرزاد را در تیررس ببیند و نیکا را ملعبه کند، چشمش افتاد به وثوق!

فوری خود را از کنار پنجره دور کرد، وثوق به خاطره ریش کمی که بابت تاسوعا روی چهره داشت به نظرش آشناتر از این چند روز اخیر می آمد، هر چند هنوز هم دوست نداشت

کلاهِش سمت و ثوق جدید بیفتد اما باز هم بهتر از چهره جوان شده و...

- قندها رو نمیریزی توی قندون آیناز جان؟! صدای شهرزاد او را به خود آورد و از حال بدی که داشت بیرون کشید. نیکا قبل از آیناز از آشپزخانه بیرون رفت. می خواست کمکی به ماه منیر بدهد تا برای شستن پتو خیلی اذیت نشود. همین که آیناز با سینی چای از آشپزخانه بیرون رفت دیبا آرام به شهرزاد گفت:

- من تا الان که بیست و پنج سال از خدا عمر گرفتم هیچ شبی رو این طور به صبح نرسونده بودم، اما این مدل هم برای خودش جذابیتایی داشت... صدای طلعت خانم از بیرون شنیده می شد و همین هم باعث شد تا ولوم را به زیر بکشد و آرام ادامه بدهد:

- البته اگه مادر آقای توانا این قدر به خونم تشنه نباشه! از حرف زدناش فهمیدم از این که پسرش مهندسیشو ول کرده و اومده سراغ تیروتخته، منو مقصر میدونه و به خونم تشنه است... نه؟ شهرزاد لبخندی زد گفت:

- این طلعت خانوم روی یه چیزایی حساسه... نتوانست حرفش را کامل کند که صدای جلینگ جلینگ خرد شدن استکانها از توی حیاط هر دوی آنها را سریع کشاند پشت شیشه. صدای شکستن و "آی سوختم" های آیناز بلند شده بود. آیناز دست سوخته اش را گرفته بود و ضجه میزد. مجید خود را سریع بالای سرش رساند. از پشت پنجره، هر دو دختر کاملاً به عمو و برادرزاده احاطه داشتند. مجید دست آیناز را زیر و رو می کرد و سعی داشت دلداری اش بدهد و کمکش کند تا بلند شود. در این گیر و دار اصلاً متوجه نبود که روسری ساتن مشکی آیناز، سر خورده و روی شانه اش افتاده است. نگاه شهرزاد رفت طرف سجاد و نامدار، سجاد طوری ایستاده بود که مثل آن دو به عمو و برادرزاده اش احاطه داشت و معلوم نبود چه حرف هایی زیر گوش نامدار می گفت که نامدار را برزخی کرده بود. اگر فکری به حال آیناز نمیکرد احتمال درگیری روز تاسوعایی زیاد بود. آرام صدا زد:

- آقا توانا... آقا مجید... یکی دو بار دیگر هم صدا زد تا سر مجید بلند شد و نگاهش به دو جفت چشم پشت پنجره

آشپزخانه افتاد. شهرزاد با سر به روسری آیناز اشاره کرد و مجید تازه متوجه شد. آن قدر در لحظه اول شوک زده بود که روسری افتاده را ندیده بود. دو سر روسری را گرفت و کشید روی خرمن موهای پر چین و شکن و سیاه آیناز. زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد. در لحظه آخرهم نگاه تشکر آمیزی به شهرزاد انداخت و آیناز را تا کنار در ساختمان همراهی کرد و او را دست مادرش سپرد. هنوز طلعت و آیناز توی راهروی کوچک منتهی به هال بودند که بهنام در حالی که برادرش را صدا میزد مثل فرفره از کنارشان گذشت. رضا جارویی از گوشه حیاط برداشت و به سراغ خرده های شکسته استکانها رفت، جارو زد و جارو زد تا رسید به کیسه خوابش، داغ دلش زنده شد، به نام موسی بود و به کام عیسی! از این کیسه خواب فقط بدنامی اش برای او مانده بود، وگرنه بعد از این که مسئله کیسه خواب در بین شورای قانونگذاری به رای گیری گذاشته شد همه جز او، به اتفاق رای دادند که خوابیدن حق فرزند است. فرزند هنوز کمی ناخوش احوال بود و بنیه سابق را نداشت. هیچ کسی هم به روی خود نیاورد، اما همه این نظر را

داشتند که او نسبت به بقیه مستحق الزکات تر است، بچه بالا شهر بود و نازک نارنجی تر از بقیه کیسه خواب را دادند به او و کسی متوجه نشد که در آن شب سرد، نامدار بیشتر از بقیه محتاج جای گرم است. نامدار از دیشب درد قدیمی کلیه هایش کم به خود نیچیده بود، اما آن قدر خود خور بود که به کسی بروز ندهد. نفسش از شدت درد گه گذاری می رفت و سنگین برمی گشت. رضا به کیسه خواب که رسید، آرام با جارو به آن زد و گفت:

- پاشو پاشو داداش زیرت رو جارو بزنم. الان مهمونا می رسند و زیرت برگ خشکیده است. زشته حیاط کثیف باشه. فرزاد که ساعتی بود بیدار شده و داشت با نیکا پیامک رد و بدل می کرد سریع از جایش بلند شد، خود را تکاند و سلامی داد. رضا زیر لیی گفت:

- علیک سلام و الرحمه ... جای غصبی خوب بود برادر؟ کابوس که ندیدی؟ فرزاد یا واقعا نشنید یا خود را زد به نشنیدن. به سمت شیر آب رفت و با آب سرد دست و رویی شست و به سمت وثوق رفت و گفت:

- کمک نمیخواهی؟ و ثوق آبگردان را به دستش داد و قدمی عقب برداشت و نگاهش رفت سمت پله ها و گوشه لبش را به داخل کشاند و آن را جوید. این دختر عادت دارد همیشه بلایی سر خودش بیاورد! انگار تا خودش را ناقص نکند دلش آرام نمی گیرد؟ پای آیناز تازه به آشپزخانه رسیده بود و مامانی اش داشت جعبه کمکهای اولیه را زیر و رو می کرد برای یافتن پماد سوختگی. صدای گریه یک ریز نوه اش هم بیشتر اعصابش را خط خطی می کرد و زیر لب با خود غر میزد:

- نمی دونم چشم کی روی این هلیم نذریه که بچه م این طور شد! نکنه پا قدم نحسی بلا انداخته به جون آینازم... درد و بلات بخوره تو سرم مادر، این طور شیون نکن! مهمونا الان از راه می رسند زشته... و آرامتر از قبل، طوری که گویا داشت با خود حرف میزد زیرلیبی ادامه داد:

- محمد بفهمه از شونه مون پایین نمیآد... دیبا خود را کنار کشید و چسبید به یخچال! منظور طلعت خانم از پا قدم نحس به او که نبود، بود؟!... کاش همین حالا می رفت! در همین هیرو بیر، نیکا داخل شد و ترسیده گفت:

- چی شدی آیناز... ببینم... وای خدا چه تاول بدی زده! الان از شهرزاد شنیدم، داشتم کمک منیر جون پتوی بردیا رو... هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای داد سجاد ناواضح شنیده شد و نیکا دست آیناز را فراموش کرد و پرید پشت پنجره. نشنید و نفهمید سجاد چه گفته و چه بلایی سرش آمده، فقط دید که وثوق حرفی به او پراند و بعد بلند رو به مجید گفت:

- مجید... آقا مجید... می خوام یکمون خانوم توانا رو برسونیم یه درمانگاهی، جایی؟ حالا که پنجره توسط نیکا باز شده بود صداها کاملا شنیده می شد. تاکید می شد. وثوق روی درمانگاه داشت صدای گریه آیناز را بلندتر کرد... با خود فکر کرد "ببین اوضاعم چه قدر خرابه که وثوقم فهمید!" نیکا از راه دور متوجه شد که سجاد یک چیزی گفته که وثوق را جوشی کرده است. از همان جا پشت پنجره چشم غره ای به سجاد رفت و بعد با سر به نامدار اشاره کرد تا پسرعمه اشان بیشتر از این جلوی اقوام جدیدشان آبروریزی نکرده است، دکش کند برود. سجاد وارد حیطة ناموسی می شد که همه

افراد حاضر و به خصوص مردهای مجلس، به آن حساس بودند.

- من می برمش درمانگاه، آیناز حاضر شو نگاه ها برگشت سمت دیبا! قصد فرار از این خانه را داشت، آن هم آبرومندانه، طوری که خدشه ای به آبروی فرزاد وارد نشود و چه موقعیتی بهتر از حالا؟! دیبا مهلت به هیچ اظهار نظری و یا حتی مخالفتی نداد. نگاه سریعی به ساعتش انداخت و گفت:

- اگرچه کم دیر بریم دسته ها بیرون می آن و نمیتونیم زود خودمونو برسونیم تا درمانگاه. تا من پالتو تن می کنم، تو هم زودتر حاضر شو آیناز جان. و لحظه ای بعد خبری از او در آشپزخانه نبود. آیناز در حالی با دیبا همراه شد که مانتویی روی شانه هایش انداخته و گریه اش به ناله تبدیل شده بود. بازوی دست سوخته اش را با دست دیگرش جلو گرفته بود تا به جایی نخورد. دیبا دست زیر بازوی سالمش انداخت و خود قدمی زودتر بیرون رفت و سوئیچش را از جیب پالتویش بیرون کشید. هوای سرد بیرون بهتر از هوای خفه آشپزخانه بود.

کمک کرد آیناز پله ها را با احتیاط پایین بیاید که مجید قدمی جلو برداشت و مقابلشان رسید و با نگاهی قدرشناسانه گفت:

- ممنونتم رفیق، محبت رو جبران می کنم! دیبا خیلی دوست داشت لبخندی پر استهزا نثارش کند و بگوید "تو جیب ما رو زن!" اما آدم این رفتارها نبود، حداقل در بین این همه جمعیت، اما اگر حرفی هم نمیزد، غده میشد و خفه اش می کرد. صدایش را تا جایی که می توانست به زیر حد ولوم کشید، جوری که فقط خودش و او بشنود:

- از شما و مادرتون پیش از این، زیاد به ما رسیده، زحمت نکشید رفیق! نگاه پرسشگر مجید رفت سمت مادرش که از ایوان نگران به آیناز نگاه می کرد. آیناز هم آن قدر در شوک و گریه دست سوخته اش بود که حرفهای رد و بدل شده بین آن دو را نشنید. مجید را دور زدند و به طرف در رفتند، به چند قدمی وثوق رسیدند که یک دفعه آیناز گریه اش را بند آورد. شرمنده از گریه و زاری های بچگانه اش کمی لبه بالایی روسری اش را پایین کشید و از مقابلش گذشت. وثوق خواست حرفی بزند که زود پشیمان شد و از خیرش گذشت. مجید که

از دور شاهد دور شدن آنها بود دید که نامدار دیبا را صدا زد، با خود حرص خورد "اگه این نامدار گذاشت موش کوچولوی "رفیع چوب" مال خود "رفیع چوب" بمونه! که هی! هر کجا آشه.." و پوف بلندی کشید. نگاهش به آن دو بود که رضا بی خبر زیر گوشش گفت: فکر کنم کم کم بتونیم روی آقا نامدارم حساب کنیم، همین طور پیش بره ممکنه بین این دوتایهای یار مبارک بادایی سر بگیره، اون وقت می تونیم روی سرمایه خانواده خدري هم حساب باز کنیم و بندازیم توی کارگاهمون و... مجید او را با دست کمی به عقب هل داد و گفت:

- هوای اون دیگ پشت سرمونو داشته باش تا من این یکی رو با کمک سجاد بذارمش پایین... هی سجاد بدو بیا این جا... زورش به نامدار نمی رسید اما می توانست حرصش را سر سجاد خالی کند که؟!!

چشمهایش سرخ شده بود شاید از شدت کم خوابی شب قبل و یا شاید از... پیش همین چشمهای سرخ شده اش، نامدار قدمی عقب گذاشت و دیبا را قبل از خود به بیرون راهی کرد.

"یعنی رفتند که با هم برند؟ دست مریزاد نامدار خان!" و ثوق هم نگاهش به آن طرف بود، برای لحظه ای حس کرد آیناز نگاهی سمت او.... نه حتما اشتباه کرده... اصلا اشتباه را از روزی کرد که ریش و سبیلش را زد. فکر نمیکرد یک ریش و سبیل زدن ساده، این طور او را از شیطنتهای دخترک محروم کند!

- بفرمایید چایی! نگاهش برگشت سمت منیر، لبخندی زوری به عنوان تشکر زد، دلش چای نمی خواسته قدمی عقب برداشت، نمی خواست جایی بایستد که کمتر از نیم ساعت پیش درست در همان نقطه دست آیناز سوخته بود. دست منیر را رد کرد و به سمت دیگ عقبی رفت. چند دقیقه بعد صدای صلوات مردها بلند شد و دیگها روی زمین آرام گرفت و بعد از آن صدای عمه شکر که می گفت:

- آیناز کجایی عمه؟ نمیآی یه چایی دست من بدی! ووش بسم... از دیشب تا صبح مگه دقیقه ای چشم رفت روی هم؟
فصل نوزدهم

این روزها روی پا بند نبود، گویا قرار است دنیا کمی هم به کام او بچرخد، چرخیدن که پیش از این هم می چرخید اما این چرخیدنهای تازه، حس خوب زنده بودن را به رگ و پی اش تزریق می کرد. تقریباً از زمانی که توانا اسما، شراکت را کنار گذاشته و رسماً نیمی از بار سنگین "رفیع چوب را به گردن گرفته بود، عملاً کارها روی غلتک افتاده است. حقوق فروشندگان ها را بر اساس رم گالریهای مبلمان حساب می کند، چیزی که دیبانه درباره اش فکر می کرد و نه به عقلش می رسید. سهراب را مسئول رسیدگی به کارهای داخل و خارج از فروشگاه کرده بود و در کنار حقوق ثابت پایه ای که برایش در نظر گرفته بود پورسانتی هم از فروش می داد. به سحر و هاله هم سه درصد از فاکتورها؛ توانا گفته بود که به صورت معمول، اکثراً فروشگاههای همسایه یک تا دو درصد به فروشندگان هایشان حقوق می دهند اما او یک درصد هم بیشتر در نظر گرفته بود تا تشویقی شود برای زبان ریزی بیشتر! مدلهای جدیدی که فروشگاه را پر کرده بود به روز بودند و جذاب، حتی دکوراسیون و نورپردازی فروشگاه را هم یک روز که خود مجید

در فروشگاه بود تغییر داده بود. تا جایی که توانسته بود از رنگ صورتی برای تزئینات فروشگاه استفاده کرده بود که داد دیبا را روز اول درآورده بود. دیبا اعتقاد داشت اگر با کمی رنگ نارنجی ادغام کرده بود، مهد کودک خوبی تحویلش میداد. تمام مدتی که صورت سفید دیبا از عصبانیت صورتی شده بود او با لبخندی پر تمسخر نگاهش کرده و بعد گفته بود سوادش را درباره روانشناسی تجارت کمی بالا ببرد. چند روز بعد که دیبا پیگیر حرف او شده بود فهمید رنگ صورتی از لحاظ روانی مردم را تشویق به خرید می کند و برای همین مسئله هم بعد از جنگ جهانی که کمی وضعیت اقتصادی مردم جهان بهبود یافته بود در تبلیغات و حتی ساختن انیمیشن ها، بیشترین رنگ استفاده شده صورتی بوده است. با صدای زنگ ساعت از جایش پرید، هوا رنگ پریده به نظر می رسید و هنوز روشنایی بی جان خورشید زمستانی توی باغ پهن نشده بود. پشت پنجره ایستاد و نگاهش روی باغ خاکستری گشت. لای پنجره را باز کرد و سوز سرما داخل دوید. بازوان برهنه اش را

برای در امان ماندن از سرما در بین انگشته‌ها فشرد و ریه‌اش را پر از هوای سرد کرد و نگاهش جست و خیز کنان رفت تا ستاک کوه مقابلش، وقتش بود که او هم کم کمک عزم بلند شدن بکند. وقت کوه شدن بود. برای دقایقی دستهایش را لبه بیرونی پنجره گذاشت و نگاهش را دوخت به دور دست‌ها، آن قدر پلک زدن نگاه کرد تا سرما لانه کرد در کنج استخوانهایش و مجبور به عقب نشینی شد. فوری از اتاق بیرون زد، باید خود را برای یک روز پرکار آماده می‌کرد، مهتاب مثل همیشه بیدار بود! هر چه قدر مهتاب به پوستش برسد باز هم بی خوابی‌های مفرطش تاثیر منفی می‌گذارد بر آبمیوه‌هایی که می‌خورد. سلام بلند بالایی کرد و لبخند را مهمان لب او. "چه دل خوشی داره مهتاب که اول صبحی عینک به چشم زده و داره کتاب می‌خونه؟"

- آبمیوه‌ت توی یخچال آماده‌ست، ساعت دوازده برای کراک نوبت دامپزشکی گرفتم ببریش! از پشت سردست دور شانه مهتاب انداخت و بر سرش چنبره زد:

- مهتاب جونم خودت می‌بریش؟ من وقتم پره!

سر مهتاب برگشت عقب و از بالای عینک متعجب به او نگاه کرد. برای اطمینان از سلامت عقلانی دختر خوانده اش گفت:
- امروز ساعت شش هم نوبت آرایشگاه دارم. یادته که می گفתי موهات بلند... دیبا مهلت نداد، بوسه ای بر سر او زد و گفت:

- می خوام موهامو بلند کنم، خیلی بلند، مثل تو! تا سرشونه هام برسه... مهتاب چند بار پلک زد و گفت:

- خیلی بلند، تا سر شونه؟! وضعت خرابه دیبا! بیا به جای این که کراک رو ببریم دکتر، تو رو به روانپزشک نشون بدیم. حالت انگار خوب نیست. دیبا دست از دور شانه او برداشت و با خوشحالی به طرف سرویس بهداشتی رفت و گفت:

- من از خوبم خوبترم، نمیبینی. و همزمان که در را می بست صدای مهتاب را شنید که می گفت:

- دارم میبینم! غلط نکنم اثرات عاشقیه! تازگیا عجیب غریب شدی. نگاهش نشست در آینه روی چشمهای خود و لبخندی روی لبش. مهتاب درست حدس زده، باز هم عاشق شده بود اما جنس عشقش فرق می کرد با همه آدم ها! بار اول عاشق

باستانشناسی و این بار شیفته "رفیع چوب" و... نگاهش پرش کرد سمت سنجاقی که به سر داشت. با همان لبخند شیرین سنجاق را باز کرد، موهایش از ماه پیش باید دو سانتی بلندتر شده باشد و احتمالاً تا ماه بعد هم دو سانت! دو سانت زیاد است دیگر؟! سنجاق را روی موهایش وصل کرد و تکان آرامی به آنها داد. به یاد نداشت در این چند سال موهایش به حدی رسیده باشد که به لاله گوشش بخورد و قلقلکش بدهد، این نشانه خوبی برای بلند شدن موهایش است، نه؟! وقتش تنگ بود و قصد نداشت بیشتر از این زمان طلاگونه اش را هدر بدهد. زود دست و رویی شست، اگر دیر می رسید کسی نمیتوانست جلوی زبان مجید توانا را بگیرد. راس ساعت پنج دقیقه به هشت جلوی شرکت ناصریان، ماشینش را پارک کرد و گوشی اش را از روی داشبرد برداشت. باید می دید چه قدر مانده تا توانا خودش را برساند، اگر بی مسئولیت بازی درآورده و هنوز در رختخواب گرم و نرم باشد چه بکند؟! بعد از یک و نیم ماه تلاش، به هزار زور و زحمت توانسته بود این ملاقات حضوری با آقای ناصریان را سر و سامان بدهد تا رو در رو،

شرکت آنها را توجیه کنند که بهترین گزینه برای مهمانپذیر در دست ساختشان، "رفیع چوب" است. هنوز شماره توانا را نگرفته بود که تقه ای به شیشه ماشین خورد و جسمی فلزی و مشکی و آبی نصف بیشتر پنجره کنارش را در بر گرفت. وحشتزده "هی" کشید و دستش روی سینه نشست. کمی طول کشید تا بفهمد این جسم، کلاه کاسکت مجید است. مجید کلاه را از سر برداشت و بخاردم و بازدمش پخش شد توی صورتش با گفتن:

- بکش شیشه رو پایین! دگمه را فشرد و شیشه پایین رفت. مجید نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- پنج دقیقه پیش خود آقای ناصریان رفت داخل. اون طور که آمارشونو دارم خودش و دستیارش سر ساعت نه و نیم هر روز میرند سراغ مسافرخونه شون. زودتر بجنب تا نرفتند خفت گیرشون کنیم. و خود گاز موتورش را گرفت و گوشه ای پارک کرد. تا دیبا کاپشنش را بردارد و کیفش را روی کول بیندازد، مجید کنار ماشین بود و با احترام در را برای بیرون آمدن دیبا باز می کرد. کارهای این چینی توانا در این مدت حسابی

اعصابش را تحریک می کرد. توانا واقعا قصد کرده بود برای او دلربایی کند و مخش را بگذارد در فرغون! روزهای اول به رفتارهای او واکنش تندتری نشان می داد، اما با هر گره ای که به ابرو می انداخت احساس می کرد در دل این مرد عروسی راه می افتد. بعد از مدتی تصمیم گرفت روش بی اعتنایی را در پیش بگیرد. به خاطر همان روش بی اعتنایی، بی توجه به محبت قلبی او، پا از ماشین بیرون گذاشت و کاپشن حجیم قهوه ای رنگش را روی مانتوی مشکی اش به تن کشید. دزدگیر ماشین را روشن کرد و به سمت شرکت ناصریان راه افتادند. مجید گامهایش را با او همسان کرد و گفت:

- در نظر بگیر که ما اومدیم مخشونو بذاریم توی فرغون و ممکنه بگیر نگیر داشته باشند...

- شما چرا به جای دیزاینری نرفتید سراغ عملگی؟ علاقه خاصی به فرغون بازی دارید؟ جواب مجید فقط پوزخند محوی بود. خودش از عمد آن جمله را به کار برده بود تا به دیبا غیر مستقیم حالی کند رفتار چند لحظه قبلش فقط بر اساس اصل "مخ در فرغون" بوده و برداشت اشتباهی با خود

نداشته باشد و خود را رئیس و قربان او نداند. دیبا به اندازه نیم قدم جلوتر از او خود را از در ساختمان رد کرد، توانا اصلا مثل نامدار نبود که سر از "خانمها مقدمند!" در بیاورد و دیبا قصد داشت این مقدم بودن را خودش به رخ او بکشد. هم این که خانم بود و هم سهمش بیشتر از او در "رفیع چوب"؛ پس بیشک، هم رئیس است و هم قربان به آسانسور رسیدند و مجید در سنگینش را کشید و باز کرد، با سر اشاره کرد وارد بشود، این حرکتش باز هم نامدار را به یادش آورد، آداب دانی و جنتلمنی نامدار خدري کجا و رفتار سبکسرانه مجید توانا کجا؟ اوج ادبش این بود که با سر او را زودتر راهی کند و حرفی از بفرما و... نبود! هر دو سوار شدند و مجید خود را عقب کشید تا به دیواره شیشه آسانسور دست به سینه تکیه بزند و در همان حال با لحن صمیمانه ای گفت:

- سعی کن صحبت کردن رو تا جایی که میشه بسپاری به من، اگه به من اعتماد کنی ضرر نمیبینی البهای دیبا از حرص جمع شد، شک نداشت این مهربان شدنهایش هم از روی تزویر

است، پس اعتماد هم بی اعتماد. آسانسور ایستاد و دیبا همزمان تا در باز شود گفت:

- مسئولیت صحبت کردن با رئیس رفیع چوبه و فقط در صورتی که لزوم ببینم سکان جلسه رو دست شما می سپارم. کیفش را از این شانه به شانه دیگر منتقل کرد و قدم از آسانسور بیرون گذاشت و نگاه پر حرص مجید را با خود برد. برای لحظاتی کوتاه مجید با همان ژست دست به سینه و نگاه کفری، دندانهایش را بر لب زیرینش کشید و در دل گفت "آخر شاهنامه خوشه! نوشتم به حسابت رئیس رفیع چوب، حالا حالاها با هم کار داریم قربان!" و همین که در داشت بسته می شد راه افتاد و با چند قدم بلند خود را به دیبا رساند. * * چند دقیقه ای بود که توی سالن نشسته بودند تا بتوانند به حضور آقای ناصریان شرفیاب بشوند. نگاه دیبا اطرافش را گشت، اگر می توانستند این قرارداد را امضا کنند اولین قراردادی می شد که خود دیبا به نتیجه می رساند بدون کمکهای عمو اژدری و نامدار خدری!

منشی که نگاه کنجکاو دیبا را دید لبخندی تصنعی به رویش زد و نگاهش رفت سمت مجید که روزنامه به دست گرفته بود و به ظاهرش سرش به آن گرم بود. دیبا متوجه نگاه منشی به توانا شد و پوف کشداری کشید، اما فقط در دل! محال است توانا پشت حصار کاغذی روزنامه صبح، در حال شیطنتهای همیشگی اش نباشد و... مجید روزنامه را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد. برای نشستن، مبل کنار دیبا را انتخاب کرد. آرنجش روی دسته مبل نشست و سرش را برد بیخ گوش دیبا، دهانش را پشت انگشتهایش پنهان کرده بود طوری که کسی متوجه وزوزهایش نشود:

- رئیس، منو در پناه امن خودت می گیری؟ آدم این جا احساس می کنه هیچ امنیت نداره! این منشیه چرا این طور نگاه می کنه؟ الان یه چیزی بهش میگما! دیبا در دل گفت "کرم از خود درخته!" اما ترجیح داد زیاد به حرفهای او اعتنا نکند. نگاه مجید رفت سمت در باز اتاق رو به رو و ادامه داد:

- خدا به خیر بگذرونه، فکر کنم بالاخره رصد کردنش به سرانجام رسید و شناختم! و هنوز دیبا درست متوجه نشده بود

او چه می گوید که قامت دخترترکهای بالا بلند سبزه رویی
توی چارچوب در خود را به چشمشان کشید. نگاه دختر زوم
شده بود روی مجید و او هم خود را زده بود به آن راه! نگاه
دیبا به سر در طلایی روی دیوار افتاد "امور مالی"! این بار او
سر را نزدیک مجید برد و به آرامی خود او لب زد:

- اشتباه نکنم خانوم شایسته اند؟! دختر دهان باز کرد تا
آشنایی خود را به رخ مجید بکشد که منشی گفت:

- آقای توانا، خانم رفیعی، بفرمایید آقای ناصرین منتظرند.
مجید زودتر از دیبا بلند شد و کاپشن او را هم از روی دسته
مبل برداشت و همزمان که دستش میداد با لحنی کاملاً
مودبانه و جنتلمن رو به دیبا گفت:

- عزیزم شما بفرمایید جلوا و با دست اشاره کرد راه بیفتد و
در همان حین هم نگاهی پرغیظ از دیبا دریافت کرد. دیبا
گوشه لبش را با حرص جوید " از این بازیای عزیزم اینا
نداشتیم، بچه پررو!" و زودتر از او راه افتاد سمت اتاق و باز هم
مجید او را پیش از خودش به اتاق راهنمایی کرد. اگر مجید
فکر می کرد از چنگ خانم شایسته در رفته است کور خوانده

بود! وقتی راضی و خوشحال از اتاق بیرون آمدند شایسته
همچنان مترصد فرصت در سالن انتظار بود. دیبا که چشمانش
از شادی برق میزد مشتش را پیروزمندانه توی هوا تکان داد و
گفت:

- وای خدا چه روز خوبی؟ با این که شادی در چشمان مجید
هم تلالو انداخته بوداما زیر لبی گفت:

- هیس آروم، یه جوری رفتار کن انگار یه قرارداد معمولی
مثل تمام قراردادهای قبلیمون بوده. کلاس کاریمونو فراموش
نکن دیبا با شادی به سمت در رفت و آهسته، از سر آبروداری
گفت:

- کدوم قرارداد قبلی؟ مگه "رفیع چوب" به جز دفتر آقای
کریمی قرارداد مهمی هم داشته؟!

- ما میدونیم اونا که نمیدونن. کلاس بذار! دیبا کنار در کمی
درنگ کرد و دنبال سوئیچش گشت، مجید برای راحتی او
کاپشنش را از دستش گرفت. اگر در هر وضعیت دیگری بودند
محال بود دیبا دزد دست او بدهد چه برسد به کاپشنش! تا
سوئیچ را پیدا کند، شایسته مجید را صدا زده بود:

- آقای توانا؟ خودتونید؟ باور نمیکنم! مجید زیر لب به دیبا غر زد:

- اون قدر لفتش دادی تا... نیم چرخي سمت شایسته زد و نگاهش خیلی جدی شد:

- شما؟!... به جا... آه شما باید خانوم... یه کم مهلت بدید تا به یاد بیارم... به نشانه تفکر چهار انگشتش را به چانه اش یکی دو بار، حرکت رفت و برگشت داد و بعد گویا کشف مهمی کرده باشد هیجان زده گفت:

- خانوم رهنما... درست گفتم نه؟ واقعا چه سعادتى چشمهای غران خانم شایسته و چشمهای حدقه انداخته دیبا، هردو چسبید به صورت مجید. مجید فرصت نداد و برگشت سمت دیبا، کاپشنش را برایش طوری گرفت که تنها زحمت دیبا برای تن کردن، هل دادن هر دو دستش در آستینها بود. دیبا که میدانست او دارد با یک تیر دو نشان میزند، هم گذاشتن مخ او در فرغون و هم سرکار گذاشتن خانم شایسته، چشم غره‌ای به مجید رفت اما قبل از او خانم شایسته با لحنی پر از پوزخند گفت:

- خانوم... اسم شما چیه؟ منشی ناصریان به کمکش رفت:
- رفیعی شایسته با لحنی که بیشترین تحقیر را نثار دیبا می کرد تا مجید، گفت:

- خانم رفیعی، مواظب این آقا گل پسر باشید، شنیدم ماهیگیر زرنگی هستند و توی تور انداختن زیادی قهارند. مجید با سر به دیبا اشاره کرد کاپشنش را تن کند، محال بود از رل خود قدمی عقب بگذارد، در این مدت دیبا خوب سر از لجاجتهای او در آورده بود. با حرص دستهایش رفت در آستین و لبخند پیروزمندانه مجید را بر خودش هموار کرد. مجید که حال اولی را خوب سر جایش آورده بود برگشت سمت دومین نفر، شایسته بانو، همزمان که با سر به دیبا اشاره می کرد با لبخندی گفت:

- درسته، توانا ماهیگیر قهاریه. همیشه ماهی می گرفت تا یه زمان شاه ماهی توی تورش بیفته.... حالا که شاه ماهی افتاده توی تورم، دیگه چهار کنج زمینو بوسیدم و از دنیای قهرمانی ماهیگیری خداحافظی کردم. دیبا از شدت عصبانیت سرخ شد، این لبخند دختر کشی که توانا روی لب داشت بیشتر از این

که او را بکشد قاتل اعصابش شده بود. نگاه خشمگینی هم به خانم شایسته کرد و از درگاه رد شد و بی توجه به آسانسور تند و تند از پله ها پایین رفت. مجید ترجیح میداد از آسانسور استفاده کند و قبل از دیبا خود را به جلوی در رساند. با دیدن شریکش مکر خندی روی لب کاشت: - به کجا میری شاه ماهی ترمز با هم بریم دیبا یک دفعه چنان چرخي سمتش زد که مجید یکهای خورد و سه گام درشت عقب پرید:

- چته یهو رم می کنی؟! دیبا انگشت تهدیدی برایش تکان داد و با همان قیافه برافروخته گفت:

- من، نه موش کوچولوتم و نه شاه ماهی، من رئیستم! از این به بعد وقتی می گم توانا، باید بگی بله قربان وگرنه خودت میدونی! با اعصاب من بازی نکن که دمت رو بگیرم و از کارگاهم بندازمت بیرون! مجید ابرویی بالا انداخت و با نگاه پر خدعه و لب هایی پر خنده فقط او را برانداز کرد و هیچ نگفت. دیبا درنگ را بیشتر از این جایز ندانست و تند رفت سمت ماشینش. همزمان هم با لحن پرتهدیدی گفت:

- تا من میرم سر راه سری به فروشگاه بزنم، شما چک آقای کریمی رو نقد می کنید. راس ساعت یازده من توی کارگاهم، قبل از من اونجایید و طرحها روی میزمه... شنیدید چی گفتم؟ سوار ماشین شده، اما هنوز در را نبسته بود و با تهدید او را نگاه می کرد. مجید سوار موتورش شد. کلاش را به دست گرفت و با لحنی پر از خنده، بلند مثل سربازی که به مافوقش جواب پس بدهد، داد زد:

- بله قربان! دیبا حرصی از لحن پر تمسخر او، در را محکم به هم کوبید و راه افتاد. همزمان که از او دور می شد از آینه کناری اش توانا را دید که گوشی اش را از جیب در می آورد. کمی بعد پشت چراغ ایستاد و صدای رسیدن پیامکی را شنید. حدس می زد خود جلبش باشد. پیامک را با عصبانیت باز کرد. پیام را نصف و نیمه خواند، "می گما شاه ماهی، عصبانی میشی عجب..." دندانها را برهم فشرد، توانا داشت پایش را از گلیمش درازتر می کرد. بدون این که پیامک را تا انتها بخواند از حافظه گوشی پاکش کرد. هنوز از عالم پیام او خارج نشده بود که صدای بوق گوشخراشی کنار گوش خود شنید. سه متر هوا

پريد و دستش روی سينه نشست. خود بیمارش بود که بی توجه به چراغ قرمز، لاین خلاف انداخت و گازش را گرفت و رفت! * * * اوضاع فروشگاه خوب بود و حضور همزمان سه مشتری در فروشگاه قوت قلب خوبی محسوب می شد. روزگار نه چندان دوری، آرزو داشت در تمام طول هفته سه مشتری به پستش بخورد و حالا.. همراه سهراب حسابها را یکی کرد. با سهراب هم عقیده بود، باید دست می جنباندند و تا قبل از آخر هفته یکسری جنس جدید جایگزین اجناس فروخته شده انبار می کردند. همان لحظه تماسی با مجید گرفت، می خواست مطمئن بشود می توانند از پس چنین کاری بر بیاند یا نه. بوق اول به دوم نرسیده صدای زنگ دار او توی گوشش شنید:

- کار دارم رفیق!.. صدایش کمی از دهانه دور شد:

- آقا این پیتزا مخلوطه مال منه.. و باز بی آن که مهلتی به دیبا بدهد ادامه داد:

- دارم میرم با فامیل جدیدتون، جناب خدري خان، ناهار بخورم! مواظب خودت باش تا پیام شاهی ماهی "رفیع چوب"؟
و صدای بوق بوق بلند شد. بی توجه به لحن او، ابرویش در هم

گره خورد، سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود این بود که او پیش نامدار خدری چه می کرد؟ نگاهی به ساعت مچی اش انداخت، یازده و نیم صبح... ناهار... پیتزا... هیچ کدام با هم نمیخواند، بدتر از همه بودن با نامدار خدری! حتما باز هم می خواست کفر شریکش را در بیاورد و گرنه تا یکی دو ساعتی پیش که با هم بودند نه حرفی از نامدار بود و نه ناهار و پیتزا! متفکر از در فروشگاه بیرون زد که آقای احمدی جلوی سبز شد. آقای احمدی، همسایه دیوار به دیوار فروشگاهشان و حرفه اصلی اش فروختن مبلهای تختخوابشو بود. با خوشرویی دم از فروش خوب "رفیع چوب" میزد و این که باعث شده چشم بعضی از همکارها گرد شود. آقای احمدی می گفت یکی از بدترین فصلهای فروش، محرم و صفر است و وقتی "رفیع چوب" در این دو ماه فروششان عالی است باید خود را آماده بهمن ماهی بکنند پر رونق او اعتقاد داشت که تجربه ثابت کرده بهمن ماه فروش صنف آنها از اسفند هم بهتر است. حرفش دیبا را به فکر برد، احتمالا مجبور است در همین یکی دو هفته چند کارگر اضافه کنند، به خصوص با وجود سفارش

کاری ای که از آقای ناصریان گرفته اند. باید انتخاب کارگر را به عهده رضا بگذارد، تخصص رضا در این زمینه بهتر از خودش و حتی تواناست!

حرفهای آقای احمدی که تمام شد باز برگشت سمت فروشگاه هاله را کناری کشاند:

- بله خانوم، چی شد برگشتید؟ دیبا با من گفت:

- ببین..... ببین یه چیزی بهت میگم... تو رو خدانگی خرافاتیه ها می گم هنوز هر روز صبح اسفند دود... هاله با لبخند گفت: آره خانوم خیالتون تخت! اصلا یکی از اصول کار کردن اینه که اول صحبتو با بوی اسفند شروع کنی. نترسید حواسمون به فروشگاه هست. این فقط مخصوص ما نیست، و از همه فروشگاه ها سر صبحی بوی اسفند می آد!

لبخند تشکر آمیزی روی لب دیبا نشست و خداحافظی کرد و بیرون زد. میانه راه بود که صدای زنگ گوشی اش بلند شد.

- جانم فرزاد!

- سلام دیبا، خوبی؟

- ممنون، چی شده زنگ زدی به من؟ خبریه؟!
- زنگ زدم به نامدار خان، قرار بود امروزیه سر برم گالریش.
نزدیکای گالریش هم بودم که آقای بهمنی، همون کارگردان
تئاتره، برام زنگ زد، گفت سریع خودمو برسونم. وقتی رفتم
دیدم میخواد دستمو به عنوان دستیار کارگردان آقای مسعودی
بند کنه... دیبا هیجانزده جیغی کشید و گفت:
- همون مسعودی معروفه... وای فرزند دارم از خوشحالی پس
می افتم!

- آره. فقط دوتا دردسر سر راهمه، یکی این که باید هر جور
شده تا پس فردا که آقای مسعودی رو میبینم مدرک
کارگردانیمو از دانشگاه شیراز بگیرم. مسعودی روی مدرک
دانشگاهی انگار خیلی حساسه.. دیبا با شادی گفت:
- خب این که دردسر نیست...
- چرا، اگه امشب تهران نباشم سر تا پاش دردسره. میدونی
که عمو اژدری مامان اینا رو همراه نیکا دعوت کرده شام بریم
خونه شون، شما رو هم دعوت کرده و...

- آره دیشب مهتاب یه چیزایی می گفت. صدای اپراتور
فرودگاه میان صدای فرزاد پیچید:

- خب با این حساب، تمام برنامه هام در هم شده. الان زنگ
زدم به نامدارخان که قرار انتخاب و سفارش ساخت حلقه رو به
بعد موکول کنم، اما به جای نامدار، توانا گوشی رو برداشت و
یه مشت دری وری که نفهمیدم چی گفت، تحویل داد. زنگ
زده بودم به نامدار تا هم بابت نرفتنم معذرت بخوام و هم این
که ازش اجازه بگیرم امشب که مامان اینا رفتن دنبال نیکا،
اجازه بده با خودشون ببرنش. مامان کلی جلوی خاله مهناز،
عروسم عروسم می کنه و چه من باشم و چه نباشم دوست
داره نیکا باشه. نیکام می گه تا نامدار اجازه نده نمیره. می
خواستم زحمتشو تو بکشی؛ هم خبرش بده رفتم که فکر نکنه
بدقولی کردم و هم... دیبا متعجب گفت:

- خودت چرا نمیگی؟ کم کم باید سوار اتوبوسهای فرودگاه
باشم و برم طرف هواپیما! بعدشم که گوشیمو باید خاموش
کنم... زنگ می زنی که؟! فکر دیبا تازه روی موردی تلنگر زد و
متعجب گفت:

- گفتی کی گوشی رو برداشت؟ صدات با صدای اپراتور
فرودگاه قاطی شده بود!

- مجید... دیبا زیرلبی با خود گفت: آی لعنت به مجید، مگه
بهش نگفتم طرحا حاضر باشه تا پیام... باشه برو من
زنگ میزنم... یه توانایی بسازم.. خداحافظی سریعی کرد و
گوشی را جلوی رویش انداخت. ماشین به سرعت شتاب گرفت.
آمپر خودش بالاتر از آمپر ماشین بود. به یاد پیامک یکی دو
ساعت پیش مجید افتاد و تصمیم گرفت عصبانیتش را به
رخش بکشد تا حساب کار دستش بیاید. تا به مقصد برسد یک
ریز با خودش غرزد و خط و نشان کشید. ماشین را که پارک
کرد فهمید به جای کارگاه سر از کریم خان درآورده است.
مجبور بود کمی این در و آن در بزند تا گالری لیلیوم طلایی را
پیدا کند. تا به حال به محل کار نامدار نرفته بود، اما از خود او
یک بار شنیده بود اسم گالری اش چیست. بعد از کمی پرس و
جو بالاخره گالری را پیدا کرد. در این زمانی که صرف یافتن
آن جا کرده بود دریغ از این که به اندازه سر سوزنی از خشمش
کم بشود. جلوی در که رسید، فروشنده لیلیوم طلایی در را از

داخل باز کرد و دیبا قدم به سالنی گذاشت که ویتترینهای مجلل از سه طرف احاطه اش کرده بود. نورپردازی خاصش چشم هر بیننده ای را روی جواهرات و سنگهای قیمتی اش خیره می کرد اما در آن لحظه فقط خون جلوی چشم دیبا بود. توانا بعد از آن همه مسخره بازی که توی دفتر ناصرین راه انداخته بود، یادش رفته بود "بله قربان" گفته و او را به هیچ انگاشته بود. باید همزمان هم یقه او را می گرفت و هم خدري را! باید به خدري هم یادآوری می کرد که برای چه کسی ریش گرو گذاشته است! "اووووف"ی در دل سرداد، هردو فروشنده نامدار دست از کار کشیده و با چشم هایی از حدقه درآمد به او زل زده بودند، گویا عجیب ترین تابلوی خلقت را میدیدند! دیبا ناراحتی اش را از این نگاه های خیره در کلامش ریخت:

- چیه؟ تا حالا.. این جا مال آقای خدریه، نه؟ با خودشون و مهمونشون کار داشتم، کجا هستند؟! و بینی اش را بالا کشید، در میان بوی تلخ و تند عطری مردانه به همراه بوی عطر ملایم اما ماندگار زنانه ای... درست فهمیده بود، در بین این بوهای خوش، بوی پیتزا به مشامش می خورد؟ اعصاب تحریک شده

اش اثر گذاشته بود روی پاهایش و دیگر تاب سنگینی تنش را نداشت. روی نزدیکترین مبل به خود نشست و بینی را محکمتر بالا کشید، اشتباهی در کار نبود، این جایی که نشسته بود بوی عطر زنانه بیشتر از جاهای دیگر برده می شد.. نگاهی حیرت زده بین فروشنده های گالری رد و بدل شد و یکی از آن گوشی را برداشت. شماره داخلی را گرفت و صدایش به گوش دیبا رسید:

- آقای خدري، اين خانمه كه الان رفتند... نمي دونم، الان كه باز هم اين جا... نمي دونم، شك دارم... گوشتون با منه آقا خ... هنوز حرفش تمام نشده بود كه دري پشت سر فروشنده ها باز شد و از ميان دو لنگه در با قابليت "پس و پيش رونده" كه فاصله مي انداخت بين سالن اصلي و پشت ويترين هاي قامت كشيده نامدار پيدا شد. در نگاهش برق غافلگيرانه اي بود. لبخندي از اين سرتا آن سر چهره اش نشست و گفت:

- تو يكي ديبياي خودموني، اينو اشتباه نميكنم! ديبا آرام از جايش بلند شد و حيران يكي دو پلك زد، نامدار هر چه قدر

هم صمیمی باشد، محال است با او با این لحن حرف بزنند! صدای یکی از دو فروشنده، پا برهنه پرید میان افکار اون - جناب خدري احتياج نيست... نامدار فوري ميان حرف او پرید و گفت:

- نه، اين خانوم از خودمونه. يكي از دو لنگه در "پس و پيش رونده" را گرفت و براي ديبا باز گذاشت و گفت:
- بفرماييد خانوم رفيعي توي كارگاه!

نگاه مرد ديبا دوري به اطراف زد، نه متوجه دليل اين نگاه ها مي شد و نه دليل تعجب فروشنده ها. نامدار باز هم به او با سر بفرما زد و ديبا راه افتاد. گيج و مات از در عبور كرد و پشت ويترينها رفت. نامدار در محافظتي را كه پشت ويترينها بود با وارد كردن اثر انگشت خود باز كرد. در، رو به كارگاه پشتي گالري باز ميشد كه محل اختصاصي كار نامدار خدري و حكاكي روي جواهرات و سنگهاي قيمتي اش بود. نامدار دوباره او را با اشاره دست و تعارف پيش انداخت. ديبا هنوز قدمي وارد شده و نشده يك باره ترسي در دلش افتاد و عقب گردي

کرد که نزدیک بود سرش به سینه نامدار بخورد. نامدار اما پیش از او قدمی عقب گذاشت و متحیر پرسید:

- حالت خوبه؟ مردمکهای نگاه دیبا لرزان اطراف گشت و پرسید:

- مجید... مجید این... نامدار در را بست و از کنارش گذشت و صندلی را که کنار میز بود پیش کشید. روی میز چندین مونیتر دوربین مدار بسته داخلی قرار داشت.

- بیا بشین، شاهرخی برای خانوم رفیعی به چایی کمرنگ بریز... چی شد از این طرفا اومدی؟ دیبا تازه متوجه شد که به غیر از نامدار خدري پرسنل دیگری با رو پوش کار آن جاست. نگاهش گشت، توی سطل زباله ای که درش نیمه باز بود، جعبه خالی پیتزایی هم به چشم می خورد. نگاه متعجب پرسنل هم روی دیبا نشسته بود و بلند نمیشد. در کل به نظر دیبا می رسید که اوضاع کمی قرو قاطی است که حرف نامدار خطاب به پرسنلش، دیبا را به بهت برد:

- ایشون خواهر اون خانمند. دیبا قصد نشستن روی صندلی را کرده بود که با شنیدن این حرف ابروهایش پرید بالا و با ته نفسی گفت:

- چی؟!.. ژینا... نامدار باز رو به فردی که آن جا بود، دستور داد یه چایی بریز دیگه!" و با دو قدم درشت به سمت قسمتی رفت که محل کار کردن خودش بود. روی میز خم شد و صندلی پشت بلندی را که بی شک از آن خودش بود از بالای میز و دم و دستگاهی که رویش بود به سختی رد کرد و مقابل دیبا گذاشت. دیبا پس از درنگی روی صندلی نشست. بوی عطر تلخ و تند بی شک از او بود و بوی عطر چوبی "وود" و پیتزا هم از توانا و بوی عطر زنانهای که در سالن... هاج و واج، فکری که در سرش غوغا انداخته بود بر زبان آورد که:

- ژینا این جا بوده؟ چرا؟ چند بار پلک بر هم زد و لبهای خشکیده را با زبان نم داد. نامدار می توانست به وضوح ترس را در چهره دیبا بخواند. دیبا نفس عمیقی کشید تا بتواند حرفش را بالاخره به زبان بیاورد

- توانا ژینا رو آورده... تو کجا این جا کجا؟ چه طور سر از گالری ما درآوردی و افتخار دادی؟

- من... من.. من اومدم تا مجید... اوممم... فرزاد گفت بهت... بهتون... بگم... فرزاد گفت... اومدم بگم... شاه‌رخی دو لیوان چای کنار دستشان روی میز مونیتورها گذاشت. نامدار به دیبا اشاره زد ابتدا چایش را بنوشد، باید به دختر بینوا فرصت می داد تا افکارش را جمع کند. اخلاق دیبا دستش آمده بود که تا هیجان خورش بالا می رود به تته پته می افتد ناجورا! همان چای مهلت داد تا دیبا خودش را کمی جمع کند. تمام مدتی که دیبا چای داغ را به لب می برد و باز می گرداند ذهنش با بغض خفه کننده ای که در گلو داشت، می گشت دور عطر زنانه و عطر چوبی! چایش که تمام شد از جام بلند شد. نامدار متعجب گفت:

- کجا میری؟ سعی کرد نگاه نامدار به چشمهای مواجش نیفتد.

- میرم کاری رو بکنم که باید پیش از این می کردم. توانا باید هر چی زودتر از کارگاه من بره...

- اما... با امایی که نامدار گفت پای دیبا سست شد، برنگشت
اما محکم گفت:

- خواهش می کنم این بار دیگه پا درمیونی نکنید! همون
دفعه هم نباید خام می شدم. نمی دونم وقتی یه بار ازش
خوردم و کارگاهمو لو داد به ژینا، چرا باز حماقت کردم و...
خواست قدمی بردارد که دست کشیده نامدار سد راهش شد.

- منو نگاه دیبا... سرت رو بلند کن تا با هم حرف بزنیم... دیبا
رویش را برگرداند، نمی خواست خامی و سادگی اش را کسی
ببیند حتی اگر نامدار خدري باشد. نامدار که دید او سر بلند
نمیکند کوتاه آمد و گفت:

- یه بار درباره افعال معکوس بهت گفتم و رفتارهای معکوس،
من در برابر هر کسی معکوس بزنم با تو رو راستم، مطمئن
باش! داری درباره مجید اشتباه می کنی؟ دیبا مثل آتشفشان
آماده فورانی، با صورت خیس یک باره غرید:

- اشتباه می کنم؟! اشتباه می کنم؟ من درباره مجید توانا
اشتباه می کنم؟! نه آقای خدري اشتباه رو شما کردید که

وساطتتشو کردید و زمانی من اشتباه کردم که ضمانت شما رو پذیرفتم. به سمت در رفت و معترض دستور داد:

- در رو باز کنید! نامدار فرصت نکرد حرفی بزند، صدای گوشی همراه دیبا مانع شده بود. دیبا گوشی اش را درآورد، صورتش کبود شد، "ژینا" بود... گوشی را عصبانی گوشه‌های پرت کرد. نامدار متحیر به این رفتارهای او نگاه می کرد. تا به حال دیبا را قوی دیده بود، اما این رفتارها برایش حیرت انگیز بود. دیبا امید داشت گوشی که زمین خورد صدایش قطع شود، اما همچنان توی مغزش زوزه می کشید. نامدار به سمت گوشی رفت و روی یک پا نشست، گوشی را برداشت نگاهی به اسم "ژینا" انداخت. ارتباط را وصل کرد و صدای مقتدرانه اش پیچید در کارگاه:

- شما هنوز هم که... دیبا صدای ژینا را که بی شباهت به جیغ جیغ نبود شنید و لبخند نامدار را می دید. ژینا هنوز داشت ادامه می داد که نامدار گوشی را از گوشش فاصله داد و همزمان که بلند می شد ارتباط را قطع کرد و با همان لبخند

چرخ‌ی زد سمت دیبا و گفت: . فکر کنم بد جور کمر به قتل
بسته. دیبا با سماجت خواسته اش را تکرار کرد:

- در رو باز کن برما نامدار سمت صندلی پشت مونیتور رفت و
سمج تر از خود دیبا گفت: نه تا وقتی دیدنیها رو ندیدی. بیا
بشین تا بفهمی چرا می گم مجید بچه پررو هست، اما بچه
پرروی با جنم! نگاه نامدار نشانی از صغری کبری چیدن
نداشت. حتما چیزی در چننه داشت که این طور دم گرفته
بود برای توانا. پاهایش او را به سمت صندلی راهنمایی کرد و
پشت میز نشست. نامدار با مانیتور مقابلهش کمی ور رفت و
فیلم هایی را عقب و جلو کرد تا زمان مورد نظرش را پیدا کند.
همین که تصویر آرام و قرار گرفت چشمهای دیبا هم چسبید
به صفحه صاف تلویزیون مقابلهش... توی مونیتور دید که در باز
شد و... متحیر برگشت سمت نامدار، با این که همین چند
دقیقه پیش شنیده بود ژینا این جا آمده است اما باز هم به
چشمهایش شک داشت. برای اطمینان از نامدار پرسید:

- ژینائه دیگه؟ نامدار هنوز داشت با مونیتورهای مقابلهش ور
میرفت و فقط سر را به علامت مثبت تکان داد. با دست به

مونیتور کناری اشاره کرد و گفت: توی این تصویر دقت کن، خیابون جلوی گالریه! معلومه منتظر اومدن من بوده که چند دقیقه بعد از ورود من اومده توی گالری. بعد باز هم همان مونیتور اولی را نشان داد و پیگیر حرفش شد که:

- میبینی؟! همه ش تعلل می کنه و این طرف، سمت در کارگاه رو نگاه می کنه...

- خب توانا کجاست؟! مگه با هم نیومدند؟!!

و نگاه ماتش را دوخت به نامدار. نامدار بی توجه به سوال او، فیلم ضبط شده را برد جلوتر و ادامه داد:

- یه ده دقیقه ای گذشته بود که من دیدمش... لحظه اول فکر کردم تویی، اما زود فهمیدم که ممکن نیست تو باشی. از بچه ها خواستم معطلش کنند و زنگ زدم به مجید تا بیاد شناسایش کنه... آهان نگاه، اینی که اومد توی گالری، همین پیک موتوری که پیتزا دستش بود و کلاه کاسکت سرش، مجید بود... تا اون موقع یه نیم ساعتی بود که ژینا به بهونه های مختلف فروشنده مونیو به حرف گرفته بود... صدای گوشی دیبا باز بلند شد، ژینا بود! نامدار که نگاه متعجب دیبا به

صفحه مونیتور را دید، خود گوشی را از روی میز برداشت و بی آن که اجازه ای بگیرد آن را خاموش کرد. دیبا متحیر به تصویر مرد کلاه کاسکت به سر که باز هم از در پشتی که وارد گالری شد و از آن جا بیرون زد خیره شد و گفت:

- توانا رفت!... اینا داره میره... نفهمیدین ژینا این جا چه کار می کنه؟

- مجید می گفت احتمالا من و تو رو با هم دیده و خواسته سرو گوشی آب بده. منم فکر کنم همین طور بودش... بعد خم شد و هدفون را از دورتر برداشت و دست دیبا داد و گفت:

- از این به بعدشو خودت تنهایی نگاه کن، همراه گوش کردن. و خودش قدمی عقب تر برداشت و صندلی ای که همان اطراف بود جلو کشید و با فاصله، پشت سر دیبا روی آن نشست. گفته بود خودت تنهایی نگاه کن، اما نمی خواست دیبا را در این وضعیت تنها بگذارد. نگاه دیبا چسبید به مونیتور و قصد بلند شدن نداشت. رفتار دلبرانه ژینا از صفحه تلویزیون هم داردار می کرد. از بابت داشتن خواهری چون او برای اولین بار احساس شرمندگی را با گوشت و خون لمس می نمود؛ یعنی

ممکن است نامدار خدري با آن اخلاق خاصش، حساب خواهرها را از هم جدا نکند؟! نامدار نمیتوانست گره تنگ و ترش میان ابروهای ديبا را ببند، اما نگاهش به انگشتهای او بود که از شدت استرس در هم می پیچید. بالاخره انگشتانش دست از سر هم برداشتند و هدفون را کنار کشید و برگشت سمت نامدار؛ در نگاهش قدردانی موج میزد: نمی دونم چه طور ازتون تشکر کنم! نامدار با دست به صفحه مونیتر اشاره کرد و گفت:

- تازه اولشه، خوباش مونده! ديبا هیجانزده برگشت؛ از این حرف نامدار مطمئن شده بود که فریب ژینا و لوندیهایش را نخورده است اما هنوز چند جمله بیشتر از توی هدفون به گوشش نرسیده بود که یکباره آب و روغن قاطی کرد. باز هدفون را از گوش کند و رو به نامدار شاکی گفت:

- باز هم می خواین از توانا دفاع کنید آقای خدري؟ بفرمایید، خوبه خودتون هم شنیدید ژینا چی گفت! این بود جواب اعتماد شما به اون و اعتماد من به شما؟!!

نامدار این بار بیکلام و به صورت صامت، یک دستش را از سینه جدا کرد و اشاره زد صحنه های خوبش را از دست ندهد. دیبا ناراضی، دوباره هدفون را به گوش زد و چشمهایش قفل شد به صفحه مونیتور شاهرخی باز لیوانی چای پررنگ مقابل نامدار گذاشت و خواست برای دیبا هم روی میز مونیتور بگذارد که نامدار با حرکتی که به دستش داد مانع شد؛ دیبا آن قدر در دیدن صفحه رو به رویش غرق بود که چای نمی دید. چای برای بعد از دیدن صحنه های خوب چشم نامدار به دیبا بود که دستش روی دهان نشست، حتما از شدت تعجب بود! دیبا حیران برگشت سمت او و با انگشت تصویر مجید را نشان داد؛ بدون این که حرفی بزند و سوالی بپرسد معلوم بود چه چیزی متعجبش کرده است، اما قبل از این که از نامدار جوابی بگیرد صدای مجید در هدفون، باز کنجکاویش را برانگیخت و به سمت مونیتور برگشت. تا دقایقی بعد اصلا پلک هم نزد و فقط با ناخن شست و سبابه افتاد به جان پوست لبش. حس می کرد او به جای ژینا کم آورده است. برای اولین بار بود که میدید خواهرش بریده است؛ یعنی باور کند که چنین روزی را

به چشم دیده که کسانی پیدا شوند ژینا را سرجایش بنشانند؟! آن هم دو مرد؟! آن هم به خاطر او؟! تصویر رنگ برده ژینا در مونیتور کاملاً واضح بود و همین طور تصویر خشمگین مجید که بر سر او چنبره زده بود. ژینا روی مبلی نشسته و دسته های آن در چنگ مجید بود. به جرات می توانست قسم بخورد که رگ آبی برجسته گردن توانا را هم می تواند در تصویر ببیند، اما نامدار پشت سر مجید بود و دیده نمیشد. در حال حاضر بازیگردان اصلی مجید توانا بود و چه قدر هم "توانا بود در این کارا صدای مجید در گوشش چرخید که "گمونم نکن که مرام دارم، نه، از این خبرا نیست که بگم دور از مردونگیه دست روی زن بلند کردن! هرکی ندونه تو خودت خوب میدونی که من خیلی هم تفاوت زن و مردا رو نمی دونم وگرنه اون دختر بدبختو چه به..." دست دیبا روی سینههاش نشست، هر چه قدر منتظر ماند توانا حرفش را کامل کند بی نتیجه بود! در خواب هم نمیدید مجید توانا این طور ژینا را به خاطر "رفیع چوب" و او سکه یک پول کند. مجید حتی خود را حامی "آش بانو" و "لیلوم طلایی" هم میدید. لحظه ای بعد توی

صفحه مونیتور اثری از ژینا نبود. اشک در چشم سیاه دیبا برق میزد و با ریختن و نریختنش می جنگید. سعی کرد با نوک انگشت آن را جمع کند تا مشت احساسش را پیش نامدار باز نکرده است. نیم چرخ زده سمت او و نامدار با نگاهی رضایت مند گفت:

- هنوزم پاش بیفته ریشمو گروی این آدم میذارم. این بشر قابل تقدیره! دیبا درجا پرسید:

- چرا؟!

- چراهاش مردونه است و خانم کوچولوها زیاد ازش سر در نمی آرن. برو کارگاهتون و خیالت تخت باشه که شریکت پاش بیفته رفیق خوبی هم برات میشه و هواتو داره رفاقت گونه. دیبا گوشی اش را از روی میز برداشت، به سمت در رفت که میان راه یک باره ایستاد و برگشت:

- مگه نرفته بود! چه طور برگشت؟ این جا که در دیگه ای نداره، از در اصلی هم که نیومد و.. نامدار جلو آمد، در کارگاه را برایش باز کرد و با لبخند گفت:

- با اجی مجی! من گفتم اجی مجی و اون مثل غول چراغ جادو گفت در خدمتم قربان! از یادآوری قربان گفتن مجید لبخندی زودگذر بر لب دیبا نشست! در تمام طول عمرش فکر نمیکرد روزی برسد که دو مرد ژینا را به خاطر او سنگ روی یخ بکنند. از دوستی همراه با احترام نامدار خداری به خود می بالید و از... نه، این همه حمایت‌های توانا هنوز هم جای اما و اگر داشت!

پایان جلد اول

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy